

صلیب شکسته



niceroman.ir

نویسنده: مریم سیف الهی

ای که مسجد میروی به ر سجود.
سر بجنب، دل نجنب؛ این چه سود؟

(مولانای جان)

فصل اول:

«آغاز بازی»

دستانش را به روی ک*م*ر و پارچهی حر*یر لباسخواب
مشکیش قلاب کرد و نگاه

دریایش را به عکس مقابلش دوخت. در حالی تمام اجزای صورت
درون عکس را در

ذهنش حک میکرد؛ زمزمه کرد:

-بالآخره اون روز رسید.

دستانش را از ک*م*ر جدا کرد و انگشتان کشیده‌اش را به روی
عکس کشید و جایی

میان تیغهی فک و گ*ردن او را ل*مس کرد.

-روزی که برای رسیدنش خودم رو قربانی کردم و البته آبروی تو
رو!

چشمانش رقی مرد را در ذهنش حک کرد و با لبخندی که او را بیش از همیشه مرموز

میکرد؛ نام مرد را بر زبان آورد:

-امیرسام کیانفر.

انگشت اشاره‌اش را چندینبار به روی عکس زد.

-امیدوارم قاعده‌ی بازی رو خوب بلد باشی تا نبازی.

صورتش را جلوتر برد و چینی به ابروهای نازکش داد و غرید:

-که اگه ببازی زندگی من از اینی که هست خ*را*بتر میشه.

صورتش را عقب کشید و نگاهش را از روی تابلو بالا کشید تا به عکس خودش رسید.

چند قدم به عقب برداشت و در حالی که خودش را مورد خطاب قرار میداد به روی

مبل چرم جای گرفت.

-باید خوب بازی کنی کاترین؛ طوری که همه؛ حتی خودت هم باور کنن تو

یکدختر از همه‌جا بیخبری. متوجه که هستی؟

و ابروی به نشانهی پرسش بالا انداخت. به سرعت، حالت
چهره‌اش تغییر کرد و
چشمانش رنگ مهربانی گرفتند و بالبخند پاسخ خود را بیان کرد:
-متوجهم.

چشمانش را به آرامی به روی هم قرار داد و زمزمه کرد:
-بازی شروع شد.

و شروع به شمارش کرد:
-یک، دو، سه.

با پیچیدن صدای زنگ ساعت‌بزرگ در گوشش، لبخندش عمیق‌تر
شد و چشمانش را

باز کرد و به سمت ساعت برگشت. درست طبق برنامه‌ریزی‌اش
پیش رفته بود. از جای

برخاست و دستی به لباسهایش کشید و مقابل آینه ایستاد.

-به زندگی جدیدت خوش اومدی کاترین ایلینج.

و نگاه شرورش را در پشت سرش جای گذاشت و ماسک جدیدش
را بر روی صورت

نشانند. ماسکی که حتی خود او را فریب میداد و آیندهای عجیب را
برایش رقم میزد.

کاترین ایلچ. این اسم غوغایی در زندگی مرد شرقی ایجاد میکرد که
هیچکس از پشش

بر نخواهد آمد؛ غوغایی از جنس ویرانی!

دستی چمدانم را م*حکتر میان انگشتانم فشردم و روی
صندلیهای انتظار جای

گرفتم. اطرافم را از نظر گذراندم و یکبھیک انسانهایی که با خنده و
گریه مسیری را

طی میکردند؛ در ذهنم نشاندم. آدمهایی که هرکدام رازهای مگویی
در س*ی*نه

داشتند و همانند من محکوم به سازش بودند.

دختری با خنده خود را در آ*غ*و*ش مرد میانسالی رها کرد و مرد،
خندهکنان او را در

آغوشش بلند کرد و خندهی مستانهشان در شلوغی سالن پنهان
شد. مرد جوانی

دواندوان و هراسان از گیت بیرون زد و چمدانش را در میانراه رها کرد. همین که به

دختری جوان رسید؛ اشکهایش روانهی گونههایسبزه‌اش شد و چندی بعد هقهق

هر دو نفر بلند شد. نگاهم را میان جمعیت گرداندم و در میان هیاهوی سالن و صداهای

متنوع، به دنبال صدای آشنا به جستوجو پرداختم. برای دیدنش بعد از یکسال،

لحظه‌شماری میکردم و مطمئن بودم که او همانند همیشه از استرس و سواس گرفته

بود و دیرتر از همیشه میرسید. نفس گرفتم و دستی به شالی که آزادانه به روی

موهایم رها شده بود کشیدم و ک*م*م*رم را مهمان خنکای صندلی کردم. به لبخند

کودکانهی دخترک مقابلم پاسخ دادم که دندانهای ردیف ریزش را نشانم داد. دستی

برایم تکان داد و به همراه مادرش قدم برداشت و دور شد.

- کجایی تو دختر؟

نگاه مشتاق و گیجم را به سمت راست کشیدم که با دیدن قامت
زیبا و چهرهی

مهربانش، لبخندی کنج ل*بهایم شکوفه زد. قامت صاف کردم و
خودم را در

غ و *ش* خواهرانش رها کردم. دستهایش را به دورم پیچید
که سرم را در

گریبانش فرو بردم و دلتنگ آغوشش را نفس کشیدم.

- دلم برات تنگ شده بود.

صادقانه زمزمه کرد:

- منم عزیزم.

خودم را کنار کشیدم و انگستانم را میان انگشتهای کشیده‌هایش
قفل کردم و صادقانه

زمزمه کردم:

- خوشحالم که میبینمت.

لبخندمهربانی زد و درمیان شلوغی سالن، با صدای بلندتری پاسخ
دلتنگیام را به زبان

آورد:

-من بیشتر کترین؛ من بیشتر.

در مقابل مهربانیش لبخندم جان بیشتری گرفت. به آرامی
انگشتانم را بیرون کشیدم و

به سمت چمدانم خم شدم که دستش را پیش آورد؛ اما به سرعت
عقب کشیدم و

مخالفت کردم:

-ممنون. خودم میتونم.

سری تکان داد و قامت راست کرد. دستهی چمدان را بالاتر کشیدم
و راه افتادیم؛ حینی

که از میان جمعیت رد میشدیم و سالن شلوغ را ترک میکردیم، من
را خطاب قرار

داد:

-اذیت نشدی؟

نگاهم را از اطراف گرفتم و به مقابلم دوختم و پرسیدم:

-اذیت؟ برای چی؟

قدم تند کرد و از در خروجی بیرون زد و من هم به دنبالش.

-آره دیگه، سفر ناگهانی و هواپیما.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-عادت دارم ک لارا. تو که میدونی من دائم در سفرم.

ریموت ماشین زیبایش را زد و جعبه عقب را باز کرد. به دنبالش
رفتم و چمدان را

درون جعبه قرار دادم و عقب کشیدم.

در جعبه را بست و پاسخ داد:

-آره؛ اما نه سفری که از قبل برنامه‌ریزی نشده باشه.

روی صندلی جای گرفتم و ک لارا دکمه استارت را فشرد و ماشین را
به حرکت در

آورد.

به جمله‌اش فکر کردم. بله. من همیشه با برنامه پیش میرفتم و
برای همه یکسفر

ناگهانی برای کار در یکشرکت نسبت اورشکسته بود؛ اما برای من،
یکاجبار چندساله

بود که باید برایش قربانی میشدم و قربانی میدادم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و نگاهم را به خیابان خلوت دوختم که در آن هنگام از روز

گرمای زیادی را به خود اختصاص داده بود.

صدای ک لارا توجهم را به خود جلب کرد:

-گفتی برای کار میایی. مگه اونجا کار نبود؟

سرم را به صندلی تکیه دادم و پاسخ دادم:

-بود؛ اما دلم اینجا بود.

نگاهگیش را که دیدم، لبخند کمرنگی کنج ل *بهایم جا خوش

کرد. دلم پیش قرارم

با پدر بود؛ دلم پیش دلیل آمدنم به اینکشور بود.

-کترین؟ اینجا کسی رو داری که... ..

میان کلامش پریدم و باخنده سعی کردم فریبش بدهم.

-دلم پیش تو بود. پیش درخواست کاریم؛ نه هیچچیز دیگه.!

"آهانی" زیر ل *ب گفت و فرمان را به راست کج کرد. نگاهگذرایی

روانهی صورتم کرد

و پرسید:

-از شرکتی که میخوایی برایش کار کنی، میگی؟

-یکشرکت تولید و طراحی لباسه که به من درخواست دادن تا اونجا مشغول به کار بشم.

کمی فکر کرد و با دودی پرسید:

-چرا قبول کردی؟ خب، تو نیازی به اینکار نداری عزیزم. با سرمایه‌های که پدر و مادر برامون گذاشتن و ...

نگاه خیره‌ام را که به روی خود احساس کرد، به سرعت عذرخواهی کرد:

-متاسفم عزیزم. میدونم که اینزندگی شخصی توعه؛ اما به عنوان خواهر بزرگتر واقعا نگرانتم.

به خوبی میدانستم. کلارا همیشه در مقابل خانواده احساس مسئولیت میکرد و نگرانی

لحظهای هم او را رها نمیکرد. در مقابل تمام نگرانیهایش لبخندی زدم و گفتم:

-نگران من نباش عزیزم. من فقط به دنبال یکهیجان بودم و به نظرم این شرکت

هم شرایط خوبی داشت.

-چه شرایطی؟ آخه درآمد اینجا کفاف زندگی تو رو میده؟ برای چی رفاه توی فرانسه

رو رها کردی و به اینجا اومدی؟

نفس عمیقی کشیدم و صورتم را به جهت مخالفش برگرداندم و پاسخ دادم:

-چندسال پیش تو هم هوای این مسافرت به سرت زد و گفتی که به یک هیجان نیاز

داری. حالا، منم جای تو ایستادم و از زندگی یکنواختی که داشتم، خسته شدم.

سکوت کرد. گویی جملهام متقاعدش کرد که ترجیح داد سکوت کند و بیشتر از آن در

مسائل شخصیم به کاوش پردازد.

پلکهای سنگین و خستهام را به روی هم قرار دادم و پرسیدم:

-هنوزم توی همون خونه زندگی میکنی؟

صدایش گوشم را نوازش کرد:

-بله عزیزم. بعد از رفتنم هم اونجا برای تو میشه. همهی کارا رو انجام دادم و نیازی

نیست از این بابت نگران باشی.

تنها با گفتن یک "ممنونم" الطافش را پاسخ دادم و گر*دلم را به پشتی صندلی بیشتر

چسباندم. چندی بعد بود که در همان پارکینگ همیشگی ایستاد و مرا تا واحدش

همراهی کرد. کلید را درون قفل گرداند و کنار ایستاد که با تشکری کوتاه وارد شدم و

خودم را به پذیرایی نسبت ا بزرگش رساندم. چمدان را گوشه‌ی سالن رها کردم که

صدایش از پشت سرم آمد:

-چه خوب که یهدتی کنار هم زندگی میکنیم. درست عین قبل.

مادر جواب کلامش که برای من همچون تیغی برنده و زجرآور بود؛ پوزخند عصبی زدم

و گفتم:

-قب لا خیلی فرق داشت.

به عقب برگشتم که او را داخل آشپزخونه و درحال ریختن آبمیوه
درون لیوان مشاهده

کردم. بطری آبمیوه را درون یخچال قرار داد و پرسید:
-چه فرقی؟

قلبم با لحظهای نتپیدنش، اعتراضی عظیم به گذشته‌ی دردناکمان
کرد. خودم را به

روی مبل یکنفره رها کردم و درحالی که نگاه مکدر شده‌ام را سراسر
سالن تزئینشده

با تابلوهای طبیعت میگرداندم؛ پاسخ دادم:

-پدر بود؛ مادر بود. من و تو و کارولین کنار هم بودیم.

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

-همه با هم.!

صدای قدمهایش آمد و چندی بعد قامت بلندش مقابلم ایستاد.
سینی حاوی لیوانهای

آبمیوه را روی میز گذاشت و روی مبل مقابلم جای گرفت.

درحالی که سعی میکرد غم دروننگاه و صدایش را بالبخند مزخرفش
پنهان کند؛

گفت:

-الآن هم میتونیم با هم باشیم. با من برگرد عزیزم.
هوفی کلافه کشیدم و یکی از لیوانهای کریستالی پایهلند را به دست
گرفتم و کنایه

زدم:

-دیگه دیره ک لارا. برای محبت کردن و دیدن خیلی دیر اومدی.
ابروهای مشکی نازکش را در هم کشید و دستانش را به روی
س*ی*نه درهم قلاب
کرد.

-چرا دیره؟ هنوزم وقت هست.

کلافه و گرفته مقداری از محتوای لیوان را سر کشیدم تا سردیاش
از التهاب درون

وجودم کم کند. ل*بهایم را به روی هم فشردم و پاسخ دادم:

-دیگه دیره برای جبران تنهاییهای من. دیره برای تسکین دادن
دردهام.

سکوت کرد؛ همانند تمام روزهایی که حرف حق را میزدم و او
مجبور به قبول میشد.

لیوان نیمه‌خورده‌شده را به سینی برگرداندم و به سمت چمدانم
رفتم و او را خطاب قرار
دادم:

-خسته‌ام. می‌رم بخوابم.

نفس عمیقی کشید و با صدایی تحلیل‌رفته، گفت:

-باشه عزیزم. همون اتاق همیشه رو برات آماده کردم.

تشکری زیر ل*ب کردم به سمت اتاق قدم برداشتم. اتاقی که هر
هنگام که برای

دیدنش می‌آمدم، در آن مستقر میشدم و شبهای زیادی دونفری در
کنار هم

می‌خوابیدیم و او روزها مرا به گردش می‌برد. وارد اتاق شدم و
چمدانم را روی تخت رها

کردم. شلوارک و تایم را از چمدان بیرون آوردم و به همراه
حو*لهام وارد حمام شدم تا

خستگی اینمدت را از تنم بیرون ببرم. لباسهایم را به رختکن آویزان
کردم و

همانطور با لباس به زیر دوش رفتم و شیرآب را باز کردم. تمام تنم
از سردی آب لرزید

و نفس درون س*ی*نهام برید. کام لا غیرارادی تنم را عقب کشیدم و نفسی تازه کردم.

آب را گرمتر کردم و به زیر دوش بازگشتم.

دستی برای کلارا تکان دادم و همین که دور شد؛ وارد لابی ساختمان تجاری شدم.

برای آرام کردن استرس و اضطراب روز اول کاری و روبهروییام با فردی که سالها برای

دیدنش لحظهشماری میکردم؛ دستهی کیفم را م*حکتر میان پنجههایم فشردم و

چندین نفسعمیق کشیدم. همین که ضریان قلبم به حالت برگشت، نگاهی گذرا به

لابی نسبت اخلوت انداختم. لابیمن، با کنجکاوی نگاهی به سر تا پایم انداخت که رو

گرفتم از کنار زنی که بیتوجه به اطرافش مشغول دعوا با فرد پشت تلفنش بود؛

گذشتم و با قدمهایم*حکم خودم را به آسانسور رساندم. دکمهی موردنظر را که نام

شرکت ققنوس در کنارش چسبانده شده بود؛ فشردم و تنم را به دیوارهی آهنی تکیه دادم. مردی کت و شلواری وارد اتاق شد و درهای آسانسور به هم نزدیک شدند. نفس عمیقی کشیدم و خودم را آماده کردم. آماده برای هدفم، خواسته و وصیت پدرم و دیدن تنها دلیل آمدنم. مردی که سالها، نامش را که برای آخرین درخواست، از زبان پدرم شنیدم؛ روزها و شبها را از من گرفته بود و در خوابهایم درخواست کمک میکرد.

دینگ! درب آسانسور که باز شد؛ لبخندیکوچک را به روی ل*بهایم نشاندم و بیرون زدم. از راهرویی با عرض نسبت از زیاد گذشتم و به سمت چپ مسیرم را کج کردم و مقابل تنها درب چوبی آنسمت ایستادم. به تابلوی کوچکفلزی مقابلم خیره شدم که نام

شرکت با رنگی مشکی و براق به روی آن حک شده بود. صلیبی به
روی س*ی*نه

کشیدم و مادرم مریم را به مدد گرفتم تا در مسیری که قدم
گذاشته بودم؛ همراهیام

کند. زنگ را فشردم که چندی بعد در با صدای تیکی باز شد و من
با کنجکاوی وارد

شدم. نگاهی به اطراف انداختم و به آرامی از کنار منشی که در
سالن نشسته بود و

بیوقفه مشغول حرف زدن با تلفن بود و برگههایی را تصحیح
میکرد؛ گذشتم. نگاهم

که به روی کاغذدیواریهای چوبی شکل و فلش قسمت مدیریت
افتاد؛ استرسی کمرنگ

در گوشهی وجودم به غلیان افتاد که به سرعت با یادآوری آخرین
دلیل زندگیام و

جبران زحمات پدر، در همان انتهاییتترین گوشهی ذهن و قلبم
بیصدا و بیحرکت

نشست و من خرسند از این آرامش، قسمت موردنظر را دنبال کردم. با کنجکاوی

اطرافم را از نظر گذراندم و نگاه از راهروی دیگر که به بخش طراحی میرسید و

مسکوت بود و درهایش بسته، گرفتم و به مقابلم دوختم که چندین کارمند پشت

میزهایشان مشغول بودند و فارغ از دنیای اطراف با کیبورد، کاغذ و قلم سرگرم بودند.

با شرکتهای فرانسوی خیلی فرق داشت؛ اما احساس میکردم به مرتبی و منظمی

آنجا بود و... ..

با برخورد ناگهانیام به مانعی و بهم خوردن تعادلم، رشتهی افکارم پاره شد و شانهام با

"هی" بلندی به دیوار سمت راستم برخورد کرد. سرم را به سمت مسبب این اتفاق

برگرداندم که به سرعت به سمتم یورش آورد و با نگرانی دستی به شانهام زد و گفت:

-وای! معذرت میخوام. خوبی شما؟

مانتوی کوتاهم را از تن بیرون کشیدم و به همراه شالم روی
دستی مبل انداختم.

تکیهام را از دیوار گرفتم و به روی کفشهایپاشنهدارم ایستادم و
بالبخند گفتم:

- ممنونم. مشکلی نیست.

- مطمئنید؟ آسیب که ندیدین؟

به علامت نفی، سری به طرفین تکان دادم و در صورت شرقیاش
خیره شدم. دختر

زیبایی به نظر میرسید و من چقدر شباهت میان ایرانیها و
ایتالیاییهایی که

میشناختم؛ مشاهده کردم. با صدای نگرانش که من را "خانم"
خطاب میکرد، به

خودم آمدم و پاسخ دادم:

- نه. من متاسفم. متوجه اطرافم نبودم.

لبخندی زد و با نگرانی گفت:

- عیبی نداره. شما من رو ببخشید که به سرعت از اتاقم بیرون
اومدم.

-مشکلی نیست.

نگاهی دقیق به صورتم انداخت و باکنجکاوای گفت:

-فکر نمیکنم شما از پرسنل باشید و اهل اینجا!

لبخندی کمرنگ مهمان صورتم کردم و درحالی که همان جملهای
که برایش مدت‌ها

تلاش کرده بودم را در ذهنم تکرار میکردم؛ صدای آشنایی از
سمتدیگر آمد:

-خانم ایلچی! خدای من! چقدر غیر منتظره.

نگاه من و دختر جوان با تعجب به صدای هیجانانگیز مرد برگشت
که با تکخندهای

خودش را به ما رساند و قامت محصور شده در میان کت و شلوار
خوشدوخت

خاکستری رنگش را به سمتم هدایت کرد. دستش را محترمانه
پشت دختر قرار داد و با

خوشروپی رو به من پرسید:

-من رو یادتون نمیاد؟

نگاهم را میان موهای براق و صورت خوشترانش گرداندم و با لبخندی عمیق پاسخ

دادم:

-مگه میشه یادم نیاد؟ آقای محمدی. درسته؟

-بله. غافلگیر شدم واقعا! قرار ما هفتهی آینده بود.

سری تکان دادم و دستی به زیر چانهام کشیدم و پاسخ دادم:

-درسته؛ اما من ترجیح دادم برای آشنایی بیشتر، زودتر خدمت

برسم.

قبل از آن که آقای محمدی حرفی بزند؛ دختر جوان متعجب قدمی

به سمتم برداشت و

پرسید:

-شما خانم ایلچ هستین؟ طراح مد و لباس؟

دستم را به سمتش دراز کردم و با خوشرویی پاسخ دادم:

-بله عزیزم. خوشوقتم.

دستش را در دستم قرار داد و با لبخندی عمیق گفت:

-منم همینطور. خیلی خوش اومدین. خیلی خوب فارسی صحبت

میکنید.

دستم را عقب کشیدم و شانهای بالا انداختم و شفافسازی کردم:
-این رو مدیون خواهرم هستم که مجبور بودم برای دیدنش به
اینجا بیام.

-خواهرتون اینجا زندگی میکنه؟

خندهی آقای محمدی بلند شد و به سمت دختر خم شدم.

-عزیزم! قراره تا فردا در مورد زندگیشخصی ایشون صحبت کنی؟

دختر چشمی در حدقه گرداند و ابروی در هم کشید.

-مهراب! چی میشه با همکار جدیدمون آشنا بشم؟

-وقت زیاده خانمم. فعلا کارهای واجبتری داریم.

و رو کرد به من و با دست به سمت مدیریت اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید داخل اتاق تا من به آقای کیانفر اطلاع بدم.

تشکری کوتاه زیر ل*ب زمزمه کردم و به سمت اتاق قدم برداشتم.

وارد شدم و خودم

را به مبلمان شکلاتی رنگ رساندم و جای گرفتم. کیفم را کنارم قرار

دادم و نگاهی به

سرتاسر اتاق انداختم. یک دست مبلمان شکلاتی، یک میز و صندلی

اداری قهوهای،

رختآویزی که اورکتی را به دوش میکشید، کتابخانهای نسبتاً
بزرگ، تنها جذابیت

اتاق ساده‌ای بود که با آبنجری دایره‌ای شکل بزرگ، جذابتر
میشد.

صدای در که آمد؛ نگاهم را از پنجره گرفتم و با دیدن مردی که
خیلیوقت بود

منتظرش بودم؛ ناخواسته در جایم ایستادم و نگاه مشتاقم را
روان‌هی وجودش کردم.

دستی میان موهای بهم ریخته‌اش کشید و درحالی که به آرامی به
سمتم قدم

برمیداشت؛ بالبخندی آشنا، مرا دعوت به نشستن کرد:
-سلام. خواهش میکنم بشینید.

به اجبار به روی مبل رها شدم و بدون آنکه نگاهم را از صورت
بسیار آشنایش بگیرم؛
زمزمه کردم:

-سلام. ممنونم.

مقابلم روی تکمبلی جای گرفت و دکمه‌ی کتش را باز کرد و پا به
روی پا انداخت.

خودش بود؛ همانی که تنها خواسته‌ی پدرم بود. همان کسی که
محکوم به بازی با من
بود.

-خیلی خوش اومدین. آقای محمدی وقتی گفتن، خیلی تعجب
کردم.
-چرا؟

ابرویی بالا انداخت و من در چشمان قهوه‌ایش در دل اعتراف
کردم که او چقدر شبیه
پدرش بود.
-چی چرا؟

به سرعت خودم را جمع کردم و با لبخندی کمرنگ و کمی
حواسپرت، پاسخ دادم:
-چرا تعجب کردین؟

تکیه‌اش را به مبل سپرد و نگاه من به پیراهن جذب مشکی که زیر
کت و شلوار
مشکی‌اش پوشیده بود؛ افتاد.
-قرار شما با ایشون هفته‌ی آینده بود.

دستانم را به روی جین آبی رنگم قرار دادم و کف هر دو دست را به
روی زانوهایم

کشیدم تا عرق نشسته بر رویشان گرفته شود.

-بله؛ اما بنده فقط جهت آشنایی او مدم.

لبخند مردانهای به احترام من زد و دستانش را در هم قفل کرد و
برای تسلط بیشتر

روی کلامش کمی به جلو مایل شد و گفت:

-خیلی خوشحالم که در جواب درخواست ما، نهایت لطف رو به
خرج دادید؛ از اینکه

باعث شدیم سفر ناگهانی داشته باشید عذر میخوام. امیدوارم
همکاری خوبی داشته

باشیم.

موهای بیرون آمده از شالم را پشت گوش فرستادم و گفتم:

-خیلی ممنونم. من هم امیدوارم آقای امیرسام کیانفر.

لبخندی به صورتم زد و برخاست. خودش را به کتابخانه رساند و
با یکپوشهی آبی رنگ

برگشت. پوشه را روی میز قرار داد و گفت:

-من در مورد یکچندتا نکتهمهم باید بهتون تذکر بدم.
نگاه خیرهام را از دستانش گرفتم و زمزمه کردم:
-بفرمایید.

نفس عمیقی کشید و ل*ب باز کرد:

-برای من توی کار، نظم و علاقه خیلی مهمه. دوست دارم با دل و
جون کار کنید و

به همکاراتون روحیه بدید؛ دوست دارم سر ساعت توی شرکت
حضور داشته باشید و

سر ساعت هم شرکت رو ترک کنید.

سری به نشانهی تایید تکان دادم و گفتم:

-حتما. من عاشق کارم آقای کیانفر.

لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

-خوبه.

و به ادامهی شرایط کاری پرداخت و در آن میان با شرایطبنده هم
آشنا شد. به تمام

گفتههایش با جان و دل گوش سپردم. آنقدر صدایش گرم و آشنا
بود که اگر ساعتها

هم صحبت میکرد، گوشه‌هایم احساس خستگی نمیکردند. تمام قوانین شرکت را

مؤدبانہ بیان کرد و در آخر پرسید:

- شما شرایط خاص دیگری ندارید؟ یا مشکلی؟

دستانم را در هم قلاب کردم و پاسخ دادم:

- خیر. مشکلی ندارم. فقط، لطف اکاترین صدام کنید.

سری تکان داد و با نگاه متعجبی زمزمه کرد:

- هرطور شما مایلید. شما قراره سرپرست بخش طراحی باشید.

اوقات کاری شما با

تمامی بخشها متفاوته؛ از شنبه تا سه شنبه هشتصبح الی

دوبعدازظهر.

- بله. طرحهای تایید شده به وسیلهی من باید به شما تحویل داده

باشن؟

- بله. طرحها فقط مورد تایید من قرار میگیرن. حیطهی کاری من

طراحی و

حیطهی کاری آقای محمدی تبلیغات و فروش هست.

در مقابل حرفهایش لبخند زدم.

-پس میشه قرارداد رو ببندیم؟

-البته.

به جلو مایل شد و پوشه را باز کرد و به سمت من برگرداند. خودم را جلوتر کشیدم و

پوشه را به سمت خودم کشیدم و مورد مطالعه قرار دادم. بعد از اینکه شرایط را مطالعه

کردم از داخل کیفم مدارکم را بیرون آوردم و داخل پوشه گذاشتم و با خودنویس خودم

قرارداد را امضاء کردم. امیرسام نیز بعد از اینکه از تکمیل بودن مدارک مطمئن شد؛

مدارک را داخل پوشه گذاشت.

نفسی از روی آسودگی خاطر کشیدم و لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-امیدوارم بتونم شما رو راضی کنم.

-حتم اکه میتونید.

کیفم را روی دوش انداختم و ایستادم. امیرسام هم متقاب لا مقابلم قامت راست کرد. به

رسم ادب دست پیش بردم که نگاهش را به دستم دوخت و آرام
زمزمه کرد:
-متأسفم.

سریع دستم را عقب کشیدم و کنار بدنم مشت کردم. ل*بم را
گزیدم و گفتم:

-من متأسفم. هنوز عادت نکردم.

سری تکان داد و نگاه خاصش به ساعت مچپاش انداخت و گفت:

-مشکلی نیست. دیگه وقت جلسه است. اگر امکانش هست شما
هم شرکت کنید تا

کارمندها با شما آشنا بشن.

به سرعت سر تکان دادم و گفتم:

-البته!

برای یک لحظه بیشتر ماندن با اینمرد و بیشتر شناختنش هر کاری
میکردم. من باید

به خواستهام میرسیدم و سربلند از میدان خارج میشدم. باید!

با اشاره‌ی دستش به در، از گذشته‌ی دردناک و وهمانگیزم بیرون
پریدم و به سمت در

قدم برداشتم. اتاق را که ترک کردیم؛ در فاصلهای کوتاه در همان سالن به اتاق جلسات

پناه بردیم و به عنوان اولین نفرات روی صندلیها به دور یکمیز گردبزرگ جای

گرفتیم. امیرسام یکی از صندلیهایی که نزدیک خودش بود را عقب کشید که با تشکر

روی صندلی جای گرفتم. چندی بعد اتاق پر شد از جمعیت بیست نفره و جلسه آغاز

شد. ابتدای جلسه گزارشات و نحوه تولید و فروش مورد بررسی قرار گرفت و آقای

محمدی یا همان مهرباب نمودار فروش را به نمایش گذاشت و کلی از کادر فروش تشکر

کرد؛ اما در ساعات آخر جلسه بودیم که مهرباب با خودکارش روی میز ضرب گرفت و گفت:

-امروز یکعضو جدید داریم. قبل از آشنایی تذکر بدم که ایشان از احترام زیادی

پیش ما برخوردار هستند و از شما هم توقع میره که با ایشون
محترمانه برخورد کنید.

نگاهی کوتاه به من انداخت و ادامه داد:

-خانم کترین ایلیچ.

با آوردن نامم به رسم ادب از جا برخاستم و کمی سرم را خم کردم
و گفتم:

-روز بخیر. کترین ایلیچ هستم؛ طراح لباس از فرانسه. میتونید
من رو کترین صدا
کنید. ممنون.

هممهای درون اتاق به پا شد که صداها قابلفهم نبود؛ با ضرب
گرفتن دوباره می مهرباب،

همه سکوت کردند و به نوبت خوشآمدگویی کردند. روی صندلیام
جای گرفتم و

نگاهم را میان جمعیت چرخاندم که با نگاه امیرسام تلاقی کرد.
نگاهگرم و خوشرنگش

را با لبخندیکوتاه برگرداند و دستهایش را در هم قفل کرد و با
سرفهای کوتاه، توجه

همه را به خودش جلب کرد.

-موضوع اصلی جلسه‌ی امروز چی بود؟

کسی پاسخ نداد و من احساس کردم شرمندگی عجیبی در نگاههای گروه رخنه کرد.

امیرسام با اخمهای فراوان ادامه داد:

-ازتون ناراضیم. خیلی هم ناراضی. این ماه، تولید و تبلیغ کاهش پیدا کرده؛ چون

شماها علاقهای به کار نشون نمیدید؛ چون همهچیز شده یکبازی. من مضحکه

شماهام؟ آره؟ آگه اینطور پیش برید، مجبورم همهتون رو اخراج کنم و با نیروی جدید کار کنم.

تا همه ل*ب به اعتراض باز کردند؛ باعصبانیت گفت:

-فقط سهروز مهلت دارید تا ضرر اینماه رو جبران کنید. فقط سهروز!

مهراب ادامه‌ی کلام امیرسام را گرفت و گفت:

-واقعاً چتون شده؟ چرا طراحیا اینهمه افت کرده؟ چرا شماها اینهمه بیذوق

شدین؟

همه سرهایشان را به زیر انداختند و من از ج و به وجود آمده احساس بدی پیدا کردم.

همیشه از سرافکنندگی بقیه ناراحت میشدم؛ پدر، هیچگاه به اینتندی با کارمندانش

برخورد نمیکرد. او در عین م*حکم بودن، رئوف بود. صدایدلنشین همان دختری که

اول صبح مشاهده کردم، خطاب به دو مدیر بلند شد:

-آقایون! خواهش میکنم آرامش خودتون رو حفظ کنید.

نگاهی به همی پرسنل اصلی انداخت و ادامه داد:

-ما برای بهترین شدن تمام تلاشمون رو میکنیم و از شما میخوایم اعتمادتون رو

نسبت به ما از دست ندید.

به نگاههای پرسشوار حضار لبخندی زد و باخوشرویی به سمت من برگشت. درست.

مقابلم نشسته بود و در کنارش مهرباب محمدی قرار داشت.

امیرسام از جایش برخاست و گفت:

-امیدوارم همینطور باشه.

و اتاق را به سرعت ترک کرد و به دنبال او مهرباب.

همه که قصد رفتن کردند؛ به سرعت زبان گرداندم و گفتم:

-گروه طراحی اینجا بمونن. ممنون.

تعدادی اندک از جمعیت حاضر باقی ماندند و مابقی اتاق را ترک کردند. روبهروی آنها

نشستم و دستانم را در هم قلاب کردم.

-خودتون رو معرفی میکنید؟

طناز تیموری، آریا میرزایی و آرش : « به ترتیب شروع کردند به معرفی کردن خودشان

صادقی»

ابراز خوشوقتی کردم و گفتم:

-از امروز باید شروع کنیم. اول یگزارش از آخرین محصولات تولیدشده میخوام.

دوم، لیست طراحی ماههای اخیر؛ سوم اینکه طراح ارشد کیه؟

آرش به سرعت پاسخ داد:

-منم.

سری برایش تکان دادم و گفتم:

-ممنون میشم توی شناخت بخش کمک کنید.

-حتما.

طناز از جایش برخاست و گفت:

-من گزارش رو تهیه میکنم.

آریا هم متقاب لا برخاست.

-من هم برنامه‌ی طراحیها رو از بایگانی بخش میارم.

تشکری کردم که هردو با عذرخواهی کوتاهی اتاق را ترک کردند. من هم به همراه آرش

اتاق را ترک کردم و به بخش طراحی رفتم و وارد اتاق موردنظر شدم. یک اتاق نسبتاً

بزرگ با چندین میز و صندلی فانتزی و زیبا و هرکدام به یک‌رنگ. از آرش درخواست

کردم که بهترین طرحهای همه را برایم بیاورد که درخواستم را اجرا کرد و طرحها را

روی میز چید. با دقت شروع به بررسی طرحها و نتبرداری از مشکلات کردم. آخرین

لحظه‌های کار بود که پرسیدم:

-سرپرست قبلیتون کی بود؟ الان کجاست؟

-خانم دلیری. اخراج شد.

نگاهم را بالا کشیدم و پرسیدم:

-چرا؟

شانهای به نشانهی ندانستن بالا انداخت.

-نمیدونم. یهویی شد.

سری به نشانهی فهمیدن تکان دادم و طرحها را مرتب کردم و پرسیدم:

-چرا طراحیها تون شبیه به همه؟ طرح گروهی میکشید؟

با تعجب پرسید:

-شبیه هم؟

حرفش را تایید کردم:

-بله. شبیه همدیگهان؛ انگار همه از یکالگو استفاده کردن.

سکوت کرد و جلوتر آمد. طرحها را مورد بررسی قرار داد و زمزمه کرد:

- چطور متوجه نشدیم؟!
کیفم را روی میز قرار دادم.
- چرا افکارتون شبیه به همه؟ چرا تغییر ایجاد نمیکنید؟
نگاهش را بالا کشید.
- من هیچوقت دقت نکردم. گفتید تغییر؟
-بله. توی همهچیز.
- نگاهی به اطرافش انداخت و زمزمه کرد:
-مث لا تغییر مکان آریا.
به سمتم بازگشت و پرسید:
-چطوره؟
-این هم میتونه باشه.
- برگهای به همراه مداد مخصوصی مقابلش گرفتم.
-میتونی یکطرح برای من بکشی؟
برگه و مداد را گرفت.
-البته.

لبخندی زدم که به سمت یکی از میزها رفت. میزش بینهایت شلوغ بود و این یعنی

طرح بد، طرح شلوغ؛ پس سریع گفتم:
-اونجا نه!

به سمتم بازگشت و متعجب پرسید:
-چرا؟

اتاق را از نظر گذراندم.

-یکجای آرامش‌دهنده رو انتخاب کن.

چشمم به پنجره‌ی سرتاسری افتاد. لبخندی روی ل*بهایم جا خوش کرد. بهترین

مکان برای آرامش. مخصوص فضای سبزی که پشت ساختمان بود و هوای خوبی هم داشت.

به سمت پنجره رفتم و بازش کردم و گفتم:
-اینجا طراحی کن.

به _____ سرعت قبول کرد.
-بله. چشم.

به همراه صندلی پایه‌بندی کنارم جای گرفت و روی صندلی نشست و مشغول شد.

به سمت تلویزیون گوشه‌ی سالن رفتم و گوشیام را متصل کردم؛
موزیک ملایم پیانویی

که ک لارا نواخته بود بههوا خواست و اتاق را سرشار از آرامش کرد. به سمت طرحها

رفتم و همه را گلوله کردم و یکصندلی برداشتم و گوشه‌های قرار دادم. از درون کیفم،

برگه و وسایل مخصوص به خودم را برداشتم و روی صندلی جای گرفتم. یکیاز

زانوهایم را خم کردم و تخته شاس ی کوچکم را روی زانویم گذاشتم. برگه را روی تخته

جایگذاری کردم و مدادم را برداشتم تا طراحی کنم. سرم را به زیر انداختم و مداد را

روی برگه سوق دادم و با عشقی خاص مشغول طراحی شدم.

نمیدانم چه مدت گذشته بود؛ اما میدانم آنقدر مشغول شده بودم که طرح پایه را

تکمیل کرده بودم و بالبخندی از روی رضایت به شاسی خیره شده بودم. با شنیدن

صدای پایی که م*حکم به روی زمین مینشست، سر بلند کردم. دستانش را در

آ*غ*و*ش کشید و لبخندی به صورتم زد که کمی هول کردم و قصد برخاستن

داشتم؛ اما با حرکت دستش مانع شد و من به حالت اول بازگشتم. نگاهی کوتاه به

اطراف انداخت و نفس عمیقی کشید. یکی از صندلیها را برداشت و کنار من قرار داد و

روی صندلی جای گرفت. با ابروهای بالا پریده خیرهایش شدم که نزدیکتر آمد و نگاه دقیقی به برگه انداخت.

خودش بود. از اینفاصله و نزدیکی میتوانستم تشخیص بدهم که واقعاً خودش بود و

من راه درست را در پیش گرفته بودم.

در همان حالتی که قرار داشت، صدای محکمش مرا خطاب قرار داد:

-ادامه بده. نمیخواستم مزاحم بشم.

نفسم را به آرامی رها کردم و پای راستم را کمی جابهجا کردم و مداد را روی خطهای

ک*م*ر کشیدم؛ اما اص لا حواسم سر جایش نبود و وسط کار بلاتکلیف ماندم که دست

امیرسام بالاتر از دستم قرار گرفت و مداد را ملایم حرکت داد. لبخندی روی ل*بهایم

آمد و آرامشی وجودم را در برگرفت که تا بهحال حس نکرده بودم. دستی که در

کشیدن پایه کمکم کرد را عقب کشید و من دوباره باهمان ذوق هنری مشغول شدم.

دستم را سمت مداد آبی بردم که دست او هم روی مداد نشست. به آرامی عقب کشیدم

و نگاهم را بالاتر بردم و به چشمانش رسیدم. چشمانی که برایم آشنا بودند؛ خیلیآشنا.

نگاهم را دزدیدم و سر انگشتهایم را به روی مدادها کشیدم و آبیکاربنی را انتخاب

کردم و تنها قسمتهایی که باید رنگ آمیزی میشد را مشخص کردم.
مدادها را درون

جعبه گذاشتم و درونکیفم جای دادم. نگاهم را که به طرح
دوختم، انگشتهای

کشیده امیرسام را دیدم که روی خطوط کشیده میشدند و گویی
از اینعم ل خود

ل*ذت میبرد. نگاهم را از انگشتهایش بالاتر بردم. از دکمهایطلابی
لباسش رد

کردم و از گ*ردنکشیده و برنزه‌اش گذشتم و به صورتش رسیدم.
نگاهم میخ

چشمانش شد که روی طرح ثابت مانده بود. چطور میتوانستم به
اینمرد نزدیک شوم و

واقعیتی که باید میدانست را به او بفهمانم؟ اینجا ایران بود و کار
من سخت. حتی

نمیتوانستم یکدوست معمولی برای او باشم چه برسد به
یکمعشوقه!

-اینجایی؟

به سرعت خودم را عقب کشیدم و به سمت در ورودی بازگشتم
که مهرباب را دیدم. به
در تکیه داده و دستهایش را روی س*ی*نه جمع کرده بود و به
امیرسام نگاه
میکرد.

صدای امیرسام خطاب به مهرباب بلند شد:
-شوخیت گرفته؟ میدینی که اینجام.
مهرباب خندهی دروغینی سر داد:

-ه ره ر.!

امیرسام سر بلند کرد و سری به طرفین تکان داد و پرسید:
-چرا دنبالم بودی؟ اتفاقی افتاده؟
-نه. وقت ناهاره. میای؟
-میلی ندارم. نوشجان.

مهرباب به سمت من برگشت و بالبخندی که خیلی کمرنگتر از
آنچه در مانیتور دیده
بودم؛ گفت:

- شما برای صرف ناهار به ما ملحق نمیشین؟

دستهای از موهای مشکبام را که بیرون ریخته بودند؛ پشت گوش فرستادم و با لبخند

و صراحت پاسخ دادم:

- ممنون. قبل از اومدنم میل کردم. شما بفرمایید. نوشجان.

سری تکان داد و با گفتن "هرطور مایلید" به موضوع خاتمه داد. با دیدن طناز و آریا

که از درگاه گذشتند و به سمت میز قدم برداشتند، به آرامی از روی صندلی برخاستم و

به جمعشان پیوستم. نفسزنان و با هیجان، تعداد نسبت زیادی پوشه را روی میز قرار

دادند. ابتدا آریا ل*ب گشود:

- دقیقاً از چندماه پیش اُفت داشتیم.

پوشهای که به سمتم گرفته بود را باز کردم و پرسیدم:

- از چه نظر؟

نگاهم را به نمودارها دوختم و صدایش پسزمینهی ذهنم شد:

- طرحهای تکراری که مدیریت قبول نمیکرد و اینضعف به کمشدن تولید هم رسید.

پوشه را ورق زدم و با نقشی که در آن فرو رفته بودم، خودم را به گيجی زدم و پرسیدم:

- سرپرست قبلیتون کی رفت؟
- یکماه پیش.

به آرامی زمزمه کردم:

- پس مشکل پیدا شد.

صدای طناز باموجی از خنده آمد:

- یعنی مشکل از دلربا بود؟

روی صفحهی موردنظرم ایست کردم و به آرامی سر بلند کردم.

- دلربا کیه؟

- همون خانم دلیری؛ سرپرست قبلی.

"اوهومی" گفتم و به جدول دیگری که مقابلم باز کرده بودم خیره شدم. دوباره

نگاهم را روی گزارش طرحها انداختم و باز روی جدول بازگشتم.
ابروهایم را در هم

کشیدم و در حالی که اعداد را تطبیق میدادم؛ پرسیدم:

-اینجا، چیزی بدون تایید به بخش تولید فرستاده میشه؟

طناز: اص لا!

پوزخندی زدم و گفتم:

-خانم دلیری عجب شارلاتانی بوده!

صدای "چی" گفتنشان که بلند شد، احساس کردم کلمهی نامناسبی
را به کار بردم؛

اما کلارا همیشه همین را میگفت! یعنی دروغگو، حیلہگر.

سر انگشتم را روی جدولها زدم و دلیل بهکار بردن آنکلمه را به زبان
آوردم:

-تاریخها اص لا تطابق ندارند. چیزی که اون به همه نشون میداد،
طرح اصلی نبوده؛

طرحهای اون با هزینههای دوبرابر برای تولید میرفته. تازه؛ از چند
طرح کپی استفاده

میکرده و تنها تغییرات جزئی توشون ایجاد میشد.

-از کجا میدونی کپی بودن؟

صدای امیرسام بود که از فاصله‌یاندکی بلند شد. مگر نرفته بود؟
سر بلند نکردم تا

باردیگر صورتش را ببینم و به یاد روزهای بیوفتم که از زندگی سیر
شده بودم. برایم

اینرفتار عجیب بود.!

گلویی صاف کردم و پاسخ دادم:

-طرح شماره 13 طرحی بود که اولینبار توسط شرکت سوئیزی
ارائه شده و

سالگذشته تولید شده.

دستش کنار دستم جای گرفت و برگهها را بررسی کرد و گفت:

-خب؟ دیگه؟

نگاهم را بالا کشیدم که رو برگرداند و خیرهام شد و ادامه داد:

-دیگه چیا بلدی؟

باحالت جدی گفتم:

-اگر تولید پایین اومده به خاطر هزینههای متغیر سال گذشته
است که افزایش

تولید منجر به افزایش بیرویهی اونها شده؛ مگه شما به همین
دلیل اون خانم رو

اخراج نکردید؟

قاطعانه پاسخ داد:

-خیر.

ابروهایم از تعجب بالا پریدند و زمزمه کردم:

-یعنی متوجه اینها نشدید؟

-شدم.

-پس دلیل اخراج چیز دیگهای بوده؟

-بله. خیانت! خیانت به اعتمادمن.

نگاهم میخ اخمهایش شد. خیانت؟ چه ضربهی سختی به آدم وارد
میکرد اینکلمهی

ننگین و دردناک.

نگاهم را دزدیم و زمزمه کردم:

-که اینطور. احتما لا زیادی به اینخانم اعتماد کردید که...

-یکمرد به همسرش اطمینان داره.

چشمانم گرد شد و مغزم از کار افتاد. چی گفت؟ یعنی زن داشت و من بیخبر بودم؟

چطور امکان داشت؟ تحقیقات من نشان میدادند که این مرد مجرد بود و نام

هیچدختری در شناسنامه‌هاش نبود.

ناخودآگاه با هول و تشویش پرسیدم:

-همسرتون؟

فقط نگاهم کرد و چندی بعد به سرعت از اتاق بیرون زد. به دنبال او هم مهرباب اتاق را

ترک کرد. ابروهای من ایندفعه در هم شد و نگاهم را پایین کشیدم و مشغول بررسی

مابقی پرونده‌ها شدم.

-تموم شد.

نگاهم را بالا کشیدم و به آرش دوختم. طرح را مقابلم قرار داد و با استرس پرسید:

-چطوره؟

نگاهم را به طرح دوختم و در همان لحظهای اول، لبخندی روی
ل* بهایم جاخوش

کرد. خیلی زیبا و عالی شده بود؛ کت و شلوار مردانه‌ی زیبایی که
مطمئن ا به ت ن خودش
محشر میشد.

-خیلی زیباست، اینطور نیست کاترین؟

رو به طنز سری تکان دادم و گفتم:

-درست میگی. خیلی زیباست.

سمت آرش چرخیدم.

-عالی کار کردی آرش.

خوشحالی را در چشمان آرش که دیدم به خلاقیتاش ایمان آوردم؛
احساس میکردم

کار کردن کنار این آدمها لبخند روی ل* بهایم میآورد.

مستم را بالا آوردم و با صدای رسا و با انگیزهای وافر گفتم:

--ما موفق میشیم؛ ما یگروه عالی هستیم و بهترین میشیم.

اینطور نیست؟

هرسه همزمان گفتند:

-همینطوره.

دستی برایشان زدم و وسایل روی میز را مرتب کردم. طرح آرش و خودم را داخل کیف

استوانهای جای دادم و کیفم را به دست گرفتم و گوشیام را نیز از اتصال خارج کردم.

نگاهی به ساعتم انداختم و رو به جمع گفتم:

-خب دیگه؛ از آشنایی با همهتون خلیخوشحال شدم. امروز روز کاری من نیست؛ اما

از شنبه کار رو با هم شروع میکنیم. به امید دیدار.

قبل از هرچیزی طنز کنارم جای گرفت و گفت:

-میتونم شماره شما رو داشته باشم؟

-البته.

شماره همراهم را دادم و اینبار بعد از تشکر گفتم:

-پس میشه همدیگه رو بیرون ملاقات کنیم؟

-با کمال میل! آدرس رو برام بفرست.

-حتما.

-پس خداحافظ همگی.

جوابم را که گرفتم، از اتاق زیبا و آرامش‌دهنده‌ی طراحی بیرون زدم
و به سمت

مدیریت قدم برداشتم. روبه‌روی ایستگاه کوچکی که مخصوص
منشی بود ایستادم و رو
به خانم جوان پرسیدم:
-آقای کیانفر داخلن؟

با دستش به اتاق اشاره کرد و گفت:
-بفرمایید داخل. منتظرتون بودن.

به سمت اتاق رفتم و با تقه‌های کوتاه در را باز کردم و وارد شدم.
پشت میزش جای گرفته

بود و با نگاه خاصی به مقابلش چشم دوخته بود. قدمی به جلو
برداشتم و گفتم:

-طرح آرش رو همراهم می‌برم خونه تا بررسی کنم. از شنبه طبق
قرار قبلی، مشغول
کار میشم.

-میخوای با ماشین بفرستمت خونه؟

-ممنون. طی مسافرت‌هام به ایران، خیابونها و مسیرها رو خوب یاد گرفتم.

سری تکان داد و با سوال غیرمنتظره‌اش، ابروهایم به بالا پریدند:

-میتونم شماره‌ی شخصیت رو داشته باشم؟ یا شماره‌ی کاری داری؟

از همان برخورد اول به گونه‌های با من رفتار و صحبت میکرد گویی من را خیلیوقت

بود میشناخت و من از آشنایانش بودم. به قول کلارا اینجور برخوردهای ایرانیها از

مهماننوازی آنها بود. به گونه‌های با آدم برخورد میکردند تا احساس غربی و تنهایی

نکنی؛ اما باز هم اینرفتار عجیب بود و حتی از مهماننوازی هم به دور.

سری تکان دادم و شماره‌هام را دادم که به آن زنگ زد و گفت:

-این شماره شخصی منه. هر کاری داشتی میتونی روی من حساب کنی. درمورد

کار یا کمکهای دوستانه.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی ممنونم. حتما.

من و منی کرد و در آخر بانفسی عمیق و کلافه از روی صندلی
چرخدارش برخاست.

قدمهایش را به سمت روانه کرد و درست در یکقدمیام از حرکت
ایستاد.

-کاترین؟

چقدر صدایش گرم بود. درست همانند پدرش.

گوشهی ل*بم را که میان دندان گرفته بودم؛ رها کردم و به آرامی
پاسخ دادم:

-بله؟

لبخندی کمرنگ به روی صورت نشانده و ل*بهای باریکش را امتداد
بخشید.

-خیلیبزرگ شدی.!

از کلامش، لرز عجیبی به اندامم افتاد و مبهوت ماندم از هزاران
معنی که پشت

اینجمله قرار گرفته بود. چه داشت میگفت؟ مگر مرا دیده بود؟

برای اولینبار بود که لکنت به سراغم آمده بود و این از غیرقابل
پیشبینی بودن این
مرد نشأت میگرفت:

-چ... چی؟

خندهی درون گلویی سر داد و نیمقدمی به سمتم آمد. انگشتانم به
روی بندکیف

م*حکم شدند و چشمانم گردتر از هرلحظهای.

-من رو یادت نمیاد؟

ابرویی بالا انداخت و با چشمانی تیز در صورتم توپید:

-نگو که یادم نمیاد که عصبی میشم! منم؛ امیرسام! پسر امیرعلی
کیانفر؛ یادت

نیست؟

خدای من! او مرا به یاد داشت. بعد از اینهمهسال، هنوز هم مرا
میشناخت؟ هنوز هم

چهرهی آن دخترک کمسن و سال را به خاطر داشت؟ یا فامیلیام او را
به یادم انداخت؟

این آشنایی کار را آسانتر میکرد و من لبخندی که روی صورتم
شکوفه زد را هدیهی

خدا و کمک پدر و مادرم برای به نتیجه رساندن آن نقشه و بازی
تلقی کردم.

-یا لا دختر! اعتراف کن که من رو میشناختی.

از لحن مچگیرانه‌اش خنده‌ام گرفت. به اجبار سری تکان دادم و
پلان را از همان لحظه

تغییر دادم. پلان، دیگر عوض شده بود و نیازی به نقش بازی
کردن و جلو رفتن نبود.

اینمرد با اینکلمات، راه را هموار کرده بود.

-میشناسم. خیلی شبیه عمویی.

لبخندش عمیقتر شد و گفت:

-تو هم شبیه پدرتی. مخصوص چشمهات!

با دست به مبل اشاره کرد و با اشتیاق گفت:

-بشین! خیلی سوالا هست که باید ازت بپرسم.

دعوتش را پذیرفتم و روی مبل تکفیره جای گرفتم. مقابلم نشست
و دستانش را در هم

قلاب کرد و اول از همه پرسید:

-پدرت خوبه؟ مادرت چی؟ هنوز هم نقاشی میکشه؟

خبر نداشت؟ خبر نداشت که کاترین همان شبی که کیانفر به قتل رسید، پدر و مادرش

را نیز از دست داده بود؟ خبر نداشت که سالها جایخالیشان را با نقشه کشیدن برای

انجام آخرین وصیت پدرم تحمل میکردم؟

لبخند از دسترفتهام را که دید؛ صورتش درهم شد و صدایش دیگر گرمای سابق را

نداشت. مردمکهای قهوه‌ایاش لرزان شدند و میان اجزای صورتم به گردش در آمدند.

-چه اتفاقی افتاده؟

وقت بغض و آه و ناله نبود. اینمرد تنها یکی دوبار مرا دیده بود و اینآشنایی باید به

درازا میکشید. نباید همهچیز را در همانلحظه به روی میز میریختم. من هنوز با او

کارها داشتم.

-خیلیوقته که از دستشون دادم.

-خدای من!-

دستی به صورتش کشید و باصدای گرفته که به راحتی میشد احساس همدردی را از

لابهلای کلماتش احساس کرد؛ گفت:

-متأسفم. بعد از رفتنمون از فرانسه، دیگه ارتباطی با اونجا نداشتیم تا...-

سری به طرفین تکان دادم و بالبخندی کمرنگ گفتم:

-مهم نیست. به هر حال خانوادههای ما همدیگه رو نمیشناختن!
انگاری دوستی بین

پدر من و تو، دوستی مخفیانه بود.

به چشمانش خیره شدم. امیرعلی کیانفر درست مقابلم نشسته بود و احساس تأسف میکرد.

-من و تو هم اتفاقی با هم آشنا شدیم.

لبخندیکوتاه به سویم روانه کرد.

-آره. بابا میگفت که این دوستی باید بین خودشون بمونه و هیچوقتم دلایلش رو به

من نگفت. تو چی؟ دلایلش رو نمیدونستی؟

میدانستم. من از ریزبهریزشان باخبر بودم؛ اما دروغ تنها راهحل بود.

-نه. اون روز هم بابا مجبور شد من رو همراه خودش بیاره خونتون. تأکید داشت که

هیچکس حتی مادرم هم نباید بدونه.

-که من هم غیرمنتظره از ایران اومدم و گند زدم به نقشه‌اشون!
خنده‌های سر دادم و تأیید کردم:

-دقیقا.

سکوتی کوتاه اختیار کرد و در آخر پرسید:

-پس دلیل این که طراح درجه‌یک فرانسه درخواست ما رو قبول کرد؛ اینآشنایی

بود.

و باز هم دروغی که تحویلش دادم:

-اولش که نه؛ اما بعد که عکست رو دیدم و با اسم و رسمت آشنا
شدم، ترجیح دادم
اینجا باشم.

-باعث افتخاره.

-ممنون.

-چه خوب میشه اگه من و تو هم دوستی پدرامون رو ادامه بدیم.
اینصمیمت لعنتی از کجا آمده بود؟ یکی به اینمرد بگوید دست
بردارد از

لبخندزندهای بیموقع و خوب جلوه دادن خودش!. من نیامده
بودم که خوبیهایش را

به رخم بکشد. من آمده بودم که ویران کنم.

لبخندی که روی صورتم قرار داشت، شاید برای او پاسخ مثبت
بود؛ اما برای من

مسخرهترین پیشنهاد و پاسخ عمرم بود. به آرامی برخاستم و گفتم:

-من دیگه باید برم. خواهرم منتظرمه.

مقابلم قد علم کرد.

-خوشحال شدم از اینآشنایی. امیدوارم بیشتر همدیگه رو ملاقات کنیم!

-حتم ا. فعلا.

چشمکی زد و گفت:

-به امید دیدار.

لرزشی کوتاه در قفسه س*ی*نهام ایجاد شد که با دور شدن از اینمرد و ترک کردن اتاقش، آرام گرفت.

-معلومه که دوست دارم داریان. این چه سوالیه؟ خب... بذار صحبت کنم!

نفسی کلافه رها کرد و با صدایی بلند او را خطاب قرار داد:

-داریان! بس کن دیگه!

در یک حرکت ناگهانی گوشی را از گوشش فاصله داد و با عصبانیت روی مبل پرت کرد.

خودش هم همانند گوشی پرت کرد و زیرلب زمزمه‌های عصبی سر داد. از حالت

درازکش در آمدم و جعبهی شکلات را روی میز گذاشتم و پرسیدم:

-قطع کرد؟

سوال بینهایت مسخرهای پرسیدی. خب قطع کرد « با نگاهی
خیرهام شد که یعنی
دیگر»!

صدایم را صاف کردم و پرسیدم:

-چی میگفت؟

سرش را میان دستهایش گرفت و نالید:

-به من میگه برو به جهنم؛ به من میگه. ...

ادامهی جملهایش بغضی شد درون گلو و زد زیر گریه. پوفی کلافه
کشیدم و کنارش

جای گرفتم و دستم را به دور شانههایش حلقه کردم که کمی
جابهجا شد و سرش را

روی قفسهی س*ی*نهام گذاشت. روی موهایش را نوازش کردم و
گفتم:

-بهش حق بده ، کلارا. دوریت داره دیوونهایش میکنه.

-حق میدم.

-پس چرا زودتر کارای رفتنت رو درست نمیکنی؟

از آغوشم بیرون آمد و بال*بھایی آویزان خیرھام شد.

-کترین؟ من چطور تو رو راحت بذارم و برم؟ خودت میدونی من برای فرار از

پاریس، پیشنهاد دوستم رو قبول کردم تا بیام اینجا.

دستانش را در دستانم گرفتم و با محبت گفتم:

-من همی اینها رو میدونم؛ اما من که بچه نیستم عزیزم.!

اشکی که روی صورتش غلتید را با پشت دست پاک کرد و من ادامه دادم:

-پاریس هم خونھی توعه و چه بخوای و نخوای دلت اونجا هست. اونجا

خونوادهمون هستن و دیگه مجبور به تنھایی نیستی.

همانند بچههای یکدنده دستانش را جدا کرد و روی س*ی*نه گره زد.

-درسته اینجا رو یاد گرفتی و وقتی به دیدنم اومدی، با فرهنگ ایران آشنا شدی؛

اما زندگی به همین راحتی که فکر میکنی نیست.

چشمی در حدقه گرداندم.

-تو میتونی برای تعطیلات بیای اینجا. پس نگران من نباش!!

باصدای لرزانی اسمم را به زبان آورد:

-کترین!!

-جانم؟

-آخه چطور تنهات بذارم؟ میدونی که برام سخته.

-میدونم؛ اما دوتایی به این تنهائیها عادت داریم. تازه! میدونی که

من حتم ا به

فرانسه میام.

-قول میدی هروقت تونستی بیای؟

-قول.

-من میترسم!!

-از چی؟

-از اینکه باز برم و برای تو اتفاقات بدی بیوفته.

-دیگه نمیوفته کلارا.

-اص لا باید قسم بخوری.

خندهای سر دادم و باتعجب پرسیدم:

-قسم برای چی؟

-این که نداری کسی اذیت کنه؛ هیچوقت اعتماد به نفست رو از دست ندی. همیشه

مراقب خودت باشی و همیشه من رو از حالت باخبر کنی.

سری تکان دادم و با تهماندهی خندهام قسم خوردم:

-قسم میخورم؛ به مسیح قسم!

و یکصلیب روی س*ی*نهام کشیدم. دستم را دنبال کرد و نگاهش را به چشمانم

دوخت و گفت:

-دوست داشتم بیشتر کنار هم باشیم. فکر میکردم دیگه جدایی تموم شد.

-بالآخره تموم میشه.

-آخه کی؟

قبل از آنکه دوباره شروع کند به ناله و زاری، پرسیدم:

-به داریان زنگ نمی‌زنی؟

سرش را بلند کرد و با اخم پاسخ داد:

-بهم گفت برم به جهنم. حالا بهش زنگ بزنم؟

-اون از عصبانیت یه چیزی گفت. تو هم کوتاه بیا و بهش زنگ
بزن و بگو میری
پاریس.

با سرتقی سر بالا انداخت و غرزد:

-گوشی رو روم قطع کرد.

هوف کلافهای کشیدم و باعصبانیت غریدم:

-کلافهام کردی! بلیط گرفتی خبرم کن.

و به سمت اتاق قدم تند کردم و خودم را روی تخت انداختم.

گوشیام را از کنار چراغ

خواب برداشتم و وارد یکی از برنامه‌هایم شدم. پیام رسیده از طناز

را باز کردم. آدرسی

را فرستاده و از من درخواست کرده تا یکدیگر را بیرون ملاقات

کنیم. جوابش را دادم و

از صفحهایش بیرون آمدم. میان مخاطبهایم در گردش بودم که با

رسیدم به اسم

امیرسام کیانفر، لبخندی که روی ل*بهایم بود، پر کشید و یاد

حرفهایش افتادم. چه

قصه‌های با دلیری داشت؟ پوف کلافه‌های کشیدم و عکسش را
ل*مس کردم. چندین

عکس سیاه و سفید و رنگی از خودش بود و در آخر دخترچه‌های
بسیار ملوس و زیبا.

این دختر نباید دخترش باشد؛ چرا که او نه ازدواج کرده بود و نه
فرزندی داشت. خدای

من! گویا زندگی شخصی امیرسام از پیچیدگی خاصی برخوردار بود که
آخر مرا دیوانه
میکرد.

از برنامه بیرون آمدم و موزیکی را پلی کردم. گوشی را روی پاتختی
گذاشتم و چشمانم

را بستم و به موزیک گوش سپردم.

-برای فردا ظهر بلیط داشت.

چشمانم را باز کردم و به طرف در برگشتم؛ غمگین بین چهارچوب
ایستاده بود.

لبخندی اطمینان بخش زدم و گفتم:

-خوبه. خوشحالم.

-از اینکه بازم تنها میشی؟

-از اینکه تو و داریان کنار هم باشید.

لبخندی زد و چند قدم برداشت و به تخت که رسید، کنارم دراز کشید. از محبت

خواهرانهاش حرکت خ*ون درون رگهایم شدت گرفت و چشمانم را بستم و طولی

نکشید که با صدای موزیک ملایم هر دو به خوابعمیقی فرو رفتیم

-مراقب خودت باش! مثل همیشه.

فاصله گرفتم و عطرش را برای مدتها در ذهن و بینیم به یادگار گذاشتم.

-تو هم مراقب خودت باش.

-حتما.

گونهام را ب*وسهای نشاند و زمزمه کرد:

-دوست دارم.

-منم.

چند قدم به عقب رفت و دستی برایم تکان داد که دستم را برای
خداحافظی بالا آوردم.

رو برگرداند و قدم تند کرد و از من دور شد. دور شد؛ دور شد تا
اینکه دیگر کلارا رفته

بود و هواپیما هم حرکت کرده بود.

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

-تنهایی تقدیره منه.

مانع از ریختن هر اشکی شدم و به سرعت سالن را ترک کردم. من،
عادت داشتم به

تنهایی. تا کسی در بستی گرفتم و خودم را به کافیشاپی که طناز
دعوتم کرده بود؛

رساندم. به در کافیشاپ خیره شدم و قبل از هرکاری چندین نفس
عمیق کشیدم. باز

هم به زندگی قبل بازگشتم و نیازی به اینهمه ناراحتی نبود. باز هم
از خواهرم جدا

شدم؛ اما من عادت داشتم به اینتنها بودنها! تنهایی کشیدن و
ترسیدنهای نصف

شبی.

سرم را به طرفین تکان دادم و دستی به شالم کشیدم. بعد از حساب کردن کرایه، خودم

را به کافیشاپ رساندم. نگاهی میان جمعیت حاضر گرداندم؛ اما فرد آشنایی را ندیدم.

تصمیم گرفتم به طناز زنگ بزنم که صدایی مردانه من را خطاب قرار داد:

-میتونم کمکتون کنم خانم؟

به سمت صدا بازگشتم و یکی از خدمه‌ی کافیشاپ را دیدم. لبخندی زدم و توضیح

دادم که میز رزروی داشتیم و فامیل طناز را گفتم. بعد از چک کردن دفترچهاش، مرا

به طبقه‌ی بالا هدایت کرد که تشکری کردم و از پله‌های چوبی بالا رفتم. نگاهم را در

سالن چرخاندم و هرسه را که مشاهده کردم به سمتشان رفتم. طناز که زودتر

متوجه‌ی من شد دستی برایم تکان داد. لبخندی زدم و دستی تکان دادم و نزدیکشان

ایستادم. هر سه از جا برخاستند و سلام کردند که باخوشرویی پاسخ
دادم و روی

صندلیها جای گرفتیم.

نگاهم میانشان چرخید و اول از همه من شروع کردم و پرسیدم:
-چه خبرا؟

آرش دستی به صورتش کشید و گفت:

-اص لا به نظر نماید فرانسه بزرگ شده باشی.

با تعجب پرسیدم:

-چطور مگه؟ قیافهام...

میان کلامم پرید و گفت:

-نه. از لحاظ لهجه؛ خیلیخوب فارسی صحبت میکنی.

-آها! من دوستان زیادی توی کالج داشتم که ایرانی بودن. جدا از

اونها با اومدن

خواهرم به ایران دیگه راحتتر شدم.

طناز با کنجکاوای کمی به جلو خم شد و پرسید:

-خواهرت اینجا زندگی میکنه؟

سری به طرفین تکان دادم و پاسخ دادم:

-امروز صبح برگشت به فرانسه.

-اوه چه بد.

با لبخند پاسخش را دادم و پرسیدم:

-چه خبر از شرکت؟ همه چیز مرتبه؟

آریا خندید و گفت:

-طبق معمول، با یکاخم مدیرعامل موتور همه روشن شد.

خنده کوتاهی کردم.

-شماها چطور؟

آرش: ما هم تغییراتی توی خودمون ایجاد کردیم.

سری تکان دادم و نگاهی به لباسهایش انداختم و گفتم:

-مثل لباسها؟ رنگسفید برای روحیات خیلی خوبه. تازه!

جوونتر نشونت میده.

-جدا؟

-جدا.

-خودمم احساس کردم امروز سرحالترم.

لبخندی زدم و رو به هر سه نفر پرسیدم:

-هیچکدوم از شما ازدواج نکرده؟

آریا پاسخ داد:

-من و طناز چندماهی میشه که ازدواج کردیم.

نگاهی به هردو انداختم و صادقانه گفتم:

-چه عالی! خیلی بهم میایید.

طناز ل*بش را گزید و پس از مکث کوتاه گفت:

-خیلی ممنونم کاترین جون. لطف داری.

-اتفاق ا من مثل شما ایرانیها تعارف و لطف سرم نمیشه. من

همهچیز رو راحت بیان

میکنم.

آرش: همون رک بودن ما.

-دقیق ا . خب؟ تو چی؟ ازدواج نکردی؟

-اتفاق ا ازدواج کردم.

طناز با اشتیاق ادامهی کلام آرش را به زبان آورد:

-یکدختر خیلیخوشگل و نازنین هم داره که اسمش هم مثل

خودشه.

-وای! چه عالی. من عاشق بچه‌هام.

بانهایت عشق رو به هر سه گفتم:

-خیلی خوشحال شدم که قراره با شماها کار کنم؛ بیایید از این به بعد مثل یک

خانواده کنار هم کار کنیم و از هیچ‌چیزی برای پیشرفت شرکت کم نذاریم. قول؟

لبخندی بزرگ تحویلیم دادند و با هم ل*ب زدند:
-قول.

-خب؟ چی بخوریم؟ من که بس حرف زدم دهنم خشک شد.
طناز خندید و گفت:

-منم.

آریا پیشخدمت را صدا کرد و من سفارش یک قهوه و کیک شکلاتی
دادم. مدتی طول

نکشید که سفارشها را آوردند و من با اشتیاق مشغول خوردن
کیک شدم.

-راستی؟

همانطوری که مشغول بودم سرم را بلند کردم و به طناز چشم
دوختم تا ادامهی
کلامش را به زبان آورد.

-دیدین آقای کیانفر در مورد دلیری چی گفت؟

آریا: این که دلیری میخواست زنش بشه؟

-آره. من که از همون روز اول گفتم ایندختر خوبی نیست.

آرش: چی میگی طناز؟ زشته اینحرف!

طناز پشت چشمی ناز کرد و گفت:

-راست میگم دیگه!. اون کجا و آقای کیانفر کجا؟ خانوادهی
کیانفر به شدت

مذهبیان و به تیپ دلربا نمیخوردن.

صدای گوشیام که بلند شد نگاه از آنها گرفتم و کیک درون دهانم
را به زور فرو دادم.

دستم را پیش بردم و گوشیام را بیرون آوردم و به صفحهای چشم
دوختم.

با دیدن نام امیرسام، ابروهایم بالا پرید و با تعجب سرم را بلند و
عذرخواهی از هرسه

کردم. فلش سبز را ل*مس کردم و متعجب سلام دادم:
-سلام آقای کیانفر.

-سلام. خوبی؟

-ممنونم. شما چطورین؟

-خوب. میتونی طرحها رو برام بفرستی؟ آماده شدن؟

-بله آماده هستن؛ ولی کجا بیارمشون؟

-تو بگو کجایی تا من پیام بگیرم.

از لحن غیر رسمیاش لبخند روی ل*بهایم آمد. چی فکر میکردم و
چی شد این

قصه‌ی آشنایی کوتاه ما. درست بود که ما در حد سلامی کوتاه با
هم ملاقات داشتیم؛

اما او به خاطر پدرم با من صمیمانه برخورد میکرد.

-خودم میارم. هر جا شما بگید.

-من توی خیابون کار داشتم الان هم بیرونم. آدرس بده پیام.

-آخه باید از خونه بیارمشون.

-عیبی نداره. با هم میریم میاریم.

اینمرد _____ بلد بود معادلات مرا بر هم بزند. آدرس را که دادم؛ گفت:

-تا چند دقیقه دیگه اونجام.

-باشه. فع لا.

-فعلا.

تماس را خاتمه دادم و گوشیام را داخل جیبم گذاشتم. من به صمیمیتی وافر با

اینمرد احتیاج داشتم. صمیمیتی که اجازهی بروز دادن رازهایش را به او بدهد.

طناز: باید بری؟

سر بلند کردم و با خجالت پاسخ دادم:

-بله. متأسفانه.

از جا برخاستم و بابت ترککردنشان عذرخواهی کردم. بعد از خداحافظی، از آنها جدا

شدم و از کافیشاپ بیرون زدم. داخل پیاده رو کنار درختی ایستادم و به درخت تکیه

دادم تا امیرسام برسد.

-ایجانم! چقدر شما نازی خانمی.

متعجب و مبهوت به سمت صدا برگشتم و پسر خوشپوش؛ اما
بدنگاهی را در مقابلم

دیدم. اخمغلیزی روی پیشانیام نشاندم که از رو نرفت و قدمی به
سمتم برداشت. از

این جوانهای م*ست و بیادب در کوچههای خلوت پاریس هم پیدا
میشدند؛ ولی

آنجا حتی افراد م*ست هم میدانستند حق نزدیکی به من را ندارند؛
اما اینجوان

م*ست نکرده در دنیای دیگری س یر میکرد که آخر چوبش را
میخورد.

کارتی جلوی دیدم را گرفت و باز صداینحس آنپسر:
-شاید نیازت بشه.

ایخدا! شماره‌ی اینمنحوس به چه د*ر*د من میخورد؟ مگر من
زمانی داشتم که با

او بگذرانم؟ من حتی دوستانم را گاهی فراموش میکردم و
نمیتوانستم از آنها سراغی

بگیرم یا حتی وقتم را با آنها بگذرانم و این میشد دلیل قطع
ر*اب*طهمان.

چشمی چرخاندم و پرسیدم:

-شما پلیسی؟ یا آتش نشان؟

خندهای کرد و پاسخ داد:

-بهم میخوره؟ معلومه که نه!.

-دکتری؟

-خودم نه؛ اما برادرم آره.

و باز هم خندهی بینمکی کرد.

دستانم را در هم گره زدم و گفتم:

-اگه هیچکدوم از اینا نیستی، پس چرا به شمارهات نیاز داشته
باشم؟

و دستم را زیر کارت زدم که روی زمین افتاد. لبخند از روی
ل*بهایش کنار رفت و با

اخم ل*ب باز کرد که صدای مانع نطقش شد:

-شاید دلش یگوشمالی حسابی میخواد.

هر دو به سمت صدا برگشتیم؛ اوه! چه زیبا! رنگ مشکی چقدر به
او می‌آمد. مخصوصاً با

آن عینک‌زیبایی که چشمانش را قاب گرفته و برق نگاهش را از
همگان دریغ کرده بود.

پسر چیزی زیر ل*ب زمزمه کرد و سریع راهش را کج کرد و از ما
دور شد. من که به

او حق میدادم برای این فرار سریع. واقعاً امیرسام از آن‌پسر
هیچکلیتر بود و مسلم‌الپسر

با ماندنش کتک مفصلی نوشجان میکرد.

امیرسام _____ عینکش را به لباسش آویزان کرد و جلوتر
آمد.

-عصر بخیر.

نگاهی کوتاه به آسمان انداختم و زمزمه کردم:

-همچنین.

-بریم؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم که با دست به ماشینش اشاره
کرد. به سمت ماشینش

قدم تند کردم و خودم را به صندلیگرم و نرمش سپردم. پشت رول
قرار گرفت و بعد از

روشن کردن ماشین پرسید:

- کجا باید برم؟

-دوتا خیابون پایینتر.

سری تکان داد و فرمان را در مشتش فشرد. نگاهم به حلقهی سفید
رنگش افتاد که

انگشت مردانه و کشیده‌هاش را جلوه میبخشید. قلبم بهم پیچید و
اخمهایم درهم شد.

چرا حلقه پوشیده بود؟ کلافه دستی به پیشانی عرق کرده‌ام
کشیدم و کف دستم را به

شلوارم کشیدم. صدایش مرا به خود آورد:

-چیزی شده؟

سری تکان دادم و به سرعت پاسخ دادم:

-نه. چیزی نیست.

-مطمئنی؟

-بله.

-کنه از صمیمیت من ناراحتی؟

ابروی بالا انداختم و مخالفت کردم:

-معلومه که نه! ما قراره دوست باشیم دیگه. عین پدرامون.

-ببین کترین. اگر سعی میکنم باهات راحت صحبت کنم واسه
اینه که تو همکار

منی و این درخواست خودت بود و اینکه توی کشور من غریبی و
من میخوام به

عنوان یکدوست یا یکحامی با من یا مهرباب احساس راحتی کنی تا
اینجا کمتر

صدمه ببینی. ما زیاد همدیگه رو نمیشناسیم؛ اما میتونیم آشنا
باشیم.

دستانم را در هم گره کردم و با نگاهم خیرهی آنها شدم.

-ممنونم که اینهمه به من لطف داری. من هیچوقت ناراحت
نشدم. تازه! باعث میشه

کمتر احساس تنهایی کنم.

و لبخند کمرنگی زدم.

-پس مشکل چیه؟

-یکمشکل شخصیه که دیر یا زود رفع میشه.

-امیدوارم خانم.

خانم!؟ چه لفظ زیبا و کشیده‌های! مجذوب و سرمست خیرهایش
شدم و ل*ب گزیدم.

نگاهش را به سمت روانه کرد که خجول رو گرفتم و نگاهم را به
خیابانها سپردم.

لبخندم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا ذهنم آرام شود؛
اما باعث پر شدن ریهام

از بوی گرم و ملایم ادکلن امیرسام شد. شیشه را پایینتر دادم و
هوای تازه را وارد

ریه‌هایم کردم. آدرس دقیق را دادم و چندی بعد جلوی ساختمان
نگه داشت. صاف

نشستم و رو کردم به امیرسام و طبق تعارفات ایرانیها پرسیدم:
-نمیایی داخل؟

ابروهایش بالا پرید و به سمت برگشت. با دیدن چشمان
متعجب‌باش پی به اشتباهم
بردم و به سرعت پیاده شدم.

"لعنتی" به خود و امیرسام فرستادم و به سمت ورودی ساختمان رفتم؛ خودم را به

واحد رساندم و وسایلم را جمع کردم و به همان سرعت خودم را به ماشینش رساندم.

سرعت گرفته بودم تا مانع از هر فکر چرت و مزخرفی در مورد خودم و امیرسام بشوم؛

ولی باز هم گاهی ذهنم به سمتش کشیده میشد. سوار شدم و همین که ماشین را از

کوچه بیرون کشاند، به سمتش برگشتم و پرسیدم:

-کجا میری؟

با شوخطبعی پاسخ داد:

-نترس! نمیخوام بدزدمت.

ابروی بالا انداختم و پرسیدم:

-اگه نظرت عوض شد چی؟

خندهای سرداد و گفت:

-به کمکت نیاز دارم.

حالت متعجب صورتم را که دید؛ گوشهی ل*بش به نشانهی
لبخند بالا رفت. با

شصتس به گوشهی ل*بش کشید و گفت:

-فقط باید یکچیزهایی رو بررسی کنی.

-اینموقع شب؟ خارج از ساعتکاری؟ من نمیتونم.

-زیاد طول نمیکشه. قول میدم.

چشمی در حدقه گرداندم و با لحنی نرمتر پرسیدم:

-کجا میریم حالا؟

-خونهام.

تقریبا داد زدم:

-چی؟

دنده را عوض کرد و گفت:

-فکر بدی نکن کترین. باید بیای و بهم کمک کنی. مثل انتخاب

طرحهای برتر و

بررسی گزارشها. توی شرکت دیدم که استعدادت توی این مسائل

عالیه. کمکم

میکنی؟

من آشنایی کاملی با او نداشتم و در شرایط عادی نباید قبول
میکردم؛ اما الان شرایط

عادی نبود و هدف من نزدیکی به او و خانهاش بود. پس باید قبول
میکردم و راه را

برای خودم هموارتر میساختم.

نفسی گرفتم و پاسخ دادم:

-البته.

نفسی گرفت و همین که ل*بهایش به کلامی از هم باز شدند،
بیفکر و بیحواس

پرسیدم:

-ازدواج کردی؟

نگاهش به سمتم چرخید و به کاوش کوتاه مدتی در اجزای صورتم
پرداخت.

-نه.

چشمانم به سمت حلقه‌اش چرخیدند.

-پس اینحلقه چی می‌گه؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و با شوخطبعی پاسخ داد:

-همینجوری پوشیدمش.

سوال دیگری داشتم که به زبان بیاورم؛ اما با رسیدنمان به مقصد و نگهداشتن

ماشینش، منصرف شدم. اگر حلقه را برای دلخوشی میپوشید؛ اگر ازدواج نکرده بود

پس قصه‌ی دلربا چی بود؟ عشق و عاشقی نافرجامی در کار بود؟

ریموت را زد و وارد خانه ویلایی نسبتاً بزرگی شد. با کنجکاوی و دقت به تمام اطراف

نگاهی طولانی انداختم. محوطه‌ی زیبا و چشمگیری که من را به یاد همان عمارت پر

سر و صدای بچگه‌هایم میانداخت. عمارتی که حالا آنقدر بیروح و ترسناک شده بود

که جرأت وارد شدن به آنجا را نداشتم. هیچچیز به خصوصی برای کنجکاوی در

آنحیاط نسبتاً بزرگ وجود نداشت که مرا به آنچه میخواستم برساند. ماشین که از

حرکت ایستاد، نگاهم را به روبه‌رو دوختم؛ یک‌خانه‌ی دو طبقه با نمای سفید رنگ که

روزنهای نور برخاسته از چراغهای کم نور محوطه، باعث
درخشش آنها میشد.

-بفرمایید.

به سمتش برگشتم که با نگاهی به ساختمان اشاره کرد و از
ماشین پیاده شد. وسایلم

را در آغوش کشیدم و از ماشین پیاده شدم و در را با شانهام
بستم.

امیرسام کنارم ایستاد و دستش را برای کمک پیش آورد.
-من میارم.

به سرعت شانه عقب کشیدم و مخالفت کردم:
-نه. خودم میتونم بیارم.

-بذار کمکت کنم!

ابرویی بالا انداختم که اخمی کرد و دستش را جلوتر آورد و کیف
استوانهای و کیف
دستیام را گرفت.

-خیلیلجبازی دختر!

به چند دفترچه درون دستم نگاهی انداختم و گفتم:

-به کمک نیاز نداشتم.

و نگاهم را بالا کشیدم. سری تکان داد و زیر ل*ب زمزمهای نامفهوم سر داد. شانهای

بالا انداختم و به دنبالش قدم برداشتم و همین حین اطراف را از نظر گذراندم. از کنار

تاب و سرسره‌ی کودکانه گذشتیم و به برکهی کوچک مصنوعی رسیدیم. لبخندی روی

ل*بهایم جا خوش کرد و نسیم ملایمی که از جانب گلهای به صورتم خورد؛ به

لبخندم روح بخشید. برای اطمینان از فرضیه‌هایم، پرسیدم:

-خونهی خودتونه؟

از پلهای بالا رفت و پاسخ داد:

-بله.

-از بچگی همینجا زندگی میکردین؟

نیمنگاهی به سمتم انداخت و کنار در ایستاد.

-چطور؟

مقابلش ایستادم و بالحنی که سعی در عادی بودنش داشتم؛ پاسخ دادم:

-آخه بهنظر نو ساخت میاد.

در چوبی بزرگ را به داخل هول داد و همین حین پاسخ سوالم را بیان کرد:

-خونهی بچگیمه؛ اما بازسازی شده.

ابرویی بالا انداختم و با تعارفش وارد ساختمان شدم. همین که قدم در راهرو گذاشتم،

دختری هیجانزده و بشاش مقابلمان قرار گرفت و خطاب به امیرسام گفت:

-ساز کلمهای که به کار برد و صمیمت نگاهش، ابروهایم بالا پریدند و تعجب بر

چهرهام چیره شد. بهآرامی عقب کشیدم که بهسرعت خود را به امیرسام رساند و نگاه

مرا با خود دنبال کرد. صدایضعیف امیرسام توأم با اخم او را خطاب قرار داد:

-سلام. اینجا چیکار میکنی؟

به صورت دختر دقیق شدم. خودش بود. دلیری؛ دلربا دلیری. در
نگاه‌هاول مژه‌های بلند و

ل*بهای سرخش جلب توجه میکرد. صورت زیبای داشت که در
آنمانتوی

سفیدرنگ و جین، جذابتر هم به نظر میرسید.

وقتی پاس خ بیروچی از سوی امیرسام شنید و نگاه‌خیره‌ی من را
دید؛ سعی کرد

لبخندش را حفظ کند و با کنجکاوی از من پرسید:

-ببخشید شما؟

ابرویی بالا انداختم و با غروری که همیشه از به میان بردن فامیلیام
به سراغم می‌آمد،

پاسخ دادم:

-کترین ایلچ. طراح لباس.

بهوضوح جاخوردنش را دیدم؛ اما به روی خودش نیاورد و من را
نادیده گرفت. رو به

امیرسام کرد و باناراحتی گفت:

-امیر! اومدم با هم صحبت کنیم.

صدای امیرسام باعث شد متعجب به سمتش برگردم:

-خانم دلیری! مهمان حبیبخداست؛ اما اگر شما قصد داری بازم
گذشته رو پیش

بکشی؛ مجبورم شما رو بیرون کنم. قصه‌ی ما خیلی‌وقته تموم شده
و من و شما به

عنوان دو تا آدم تحصیل کرده بهتره که اینموضوع رو دیگه پیش
نکشیم.

صدایمبهوت دلربا، احساس ناراحتی عجیبی را به جانم انداخت که
دلش را تنها

خودم میدانستم و خودم.

-امیر.!

امیرسام قدمی به سمتش برداشت و باملايمت گفت:

-دلربا جان! اینموضوع رو کش نده.

نگاهم میان دلربا و امیرسام در گردش بود و دلربا گوشه‌یلباس
امیرسام را که لاقید

روی شلوارش رها شده بود؛ میان انگشتان لاکزدهاش به اسارت
کشاند و با بغضی

آشکار گفت:

-برام پاپوش درست کردن. باور کن.!

رفتهرفته لبخندهای اجباری امیرسام به اخم و تخم تبدیل شد و
صدایش سرشار از

حرص و عصبانیت:

-خودت خوب میدونی اینها برام ذرهای اهمیت ندارن. تو از

اعتماد من سوءاستفاده

کردی دلربا!. چندبار باید بهت توضیح بدم که دیگه چیزی بین ما
نیست؟

-ام. ...

دستش را به نشانهی سکوت بالا آورد و خودش را کنار کشید.

-کافیه! خواهش میکنم تمومش کن و از اینجا برو.

رو گرفتم از صبح*نهای که میدیدم. اشکهای دلربا به سرعت
میریختند و امیرسام به

او توجهی نمیکرد. صدای هقهقهش که بلند شد؛ بهسرعت
بهسمت در قدم تند کرد و

بیرون زد. با رفتنش، صدای نفس عمیق امیرسام مرا مجبور کرد که به سمتش برگردم.

در را به آرامی بست و به سمتم قدم برداشت. ابروی بالا انداخت و در کمال

خ*ونسردی و بیاحساسی گفت:

-متأسفم. نمیدونستم اینجاست.

شانهای بالا انداختم و زمزمه کردم:

-خواهش میکنم.

با دست به انتهای راهرو اشاره کرد و تعارف زد که تشکری کردم و همین که چند قدم

برداشتم، خانمی داخل راهرو پیچید و با دیدن من و امیرسام، درجا بیحرکت ماند.

نگاهی میانمان رد و بدل کرد و با تعجب رو به امیرسام زمزمه کرد:

-امیرجان!

میشناختمش. او را در عکسهای یادگاری امیرعلی کیانفر دیده بودم. مادر امیرسام بود

و همسر امیرعلی. گرد زمانه بر چهره‌هاش نشسته بود؛ اما هنوز هم همان چشمان

مهربانی که در عکسها داشت را در صورتش میشد دید. به رسم ادب، قبلاز آنکه او

شروع کند. سلام دادم و گفتم:

-فکر کنم شما مادر آقای کیانفر باشید. درسته؟

لبخندیغریبه روی ل*بهایش نشاند و جلوتر آمد. سلامم را پاسخ داد و گفت:

-بله. عذر میخوام من شما رو میشناسم؟

-کاترین هستم. همکار آقای کیانفر و متأسفم که اینموقع شب مزاحم شدم.

بهسرعت خودش را مقابلم رساند و گفت:

-نه جانم. این چه حرفیه؟ خوش اومدی. بفرمایید داخل.

-ممنون.

فاطمهخانم با خوشرویی من را به داخل راهنمایی کرد که تشکر کردم و هرسه به

سمت سالن رفتیم. امیرسام و فاطمهخانم زودتر از من وارد سالن شدند که ناگهان

هممهای ایجاد شد و من متعجب وارد سالن شدم. جمعیت نه چندان زیادی ایستاده

بودند و امیرسام با خنده و خوشآمد با آنها صحبت میکرد. سکوت که کردند، سلامی

کوتاه و مختصر دادم و بدون آنکه تغییری در چهرهشان ایجاد کنند؛ بهآرامی پاسخ

دادند. به تعارف فاطمهخانم روی یکی از مبلهای گرمی جای گرفتم و سعی کردم

غریبگیام در آن جمع را با شنونده بودن، از ذهنم بیرون کنم. فاطمهخانم خطاب به

امیرسامی که روی مبل کناریام جای گرفته بود، پرسید:
-دلربا رفت؟

امیرسام اخمی به روی صورت نشانده و پاسخ داد:
-بله.

فاطمهخانم نوچی کرد و او را توبیخ کرد:

-نباید اینجوری نامزدی رو بهم میزدی!. به هر حال دختر مردم آبرو داره.

-مگه آبروریزی شده؟ به د*ر*د هم نمیخوردیم و موضوع تموم شد.

باکلام جدیاش فاطمهخانم دست از سرزنشش برداشت و رو به من پرسید:

-شما خوبی دخترم؟

لبخندی کمرنگ روی صورت نشاندم و پاسخ دادم:
-ممنونم.

-اهل ایران نیستی، درستته؟

-بله. من بهتازگی از فرانسه اومدم.

امیرسام ادامه داد:

-ایشون طراح افتخاری ما هستن.

اینکه او هم همانند من آشنایی و دوستی پدرانمان را همانند رازی تلقی میکرد؛ برایم

خوشایند بود. صدای گوشیام که بلند شد با عذرخواهی کوتاهی گوشه را از جیب

مانتویم بیرون آوردم. با دیدن پیش شماره‌ی فرانسه قلبم از جا کنده شد. میدانستم

چه کسی پشتخط منتظر من بود و چرا زنگزده بود. شرمم میشد از پاسخ دادن و

صحبت کردن با او؛ اما چاره‌های نداشتم. من برای پدرم دنیا را هم به هم میریختم.

انگشت اشاره‌ام را به روی فلش سبز کشیدم و گوشی را کنار گوشم قرار دادم. زبانم را

به روی ل*بهایم کشیدم و به فرانسوی گفتم:
-سلام.

صدای ناراحتش در گوشم پیچید و قلبم برای لحظهای از تپش افتاد.

-سلام. کجایی تو دخترجان؟

دستی به پیشانیام کشیدم و او ادامه داد:

-چرا ایران؟ اینجا اینهمه فرصتهایشغلی داشتی خوب.

نفسی گرفتم و پاسخ دادم:

-اینجا رو دوست دارم. به عنوان یک مسافرت کوتاهمدت بهش نگاه کنید.

-اگه بلایی سرت بیاد من چکار کنم آخه؟ چرا اینهمه خودخواهی؟
گوشهی ل*بم را از میان دندانهایم آزاد کردم و زمزمه کردم:

-روح پدر و مادر مراقبم هستن.

-دخترم! خواهش میکنم برگرد.

-پدربزرگ؟

حرصی شد و باعصبانیت به جانم نق زد:

-تو دیوونهای دختر؟ اون همه ثروت رو ول کردی رفتی که چی بشه؟ اونجا چی

داره که بهش پناه بردی؟

-من کارم رو دوست دارم. برای کار اومدم ایران.

-و دیگه؟ این که تکراریه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بذارید یه مدت از پاریس دور باشم. به اینتنهایی نیاز دارم.

صدای نفس عمیق و پردردش را که شنیدم از خودم دلخور شدم.
من همیشه اینمرد را

اذیت میکردم و قلبش را به د*ر*د میآوردم.

-چرا اینهمه شبیه پدرت شدی؟ لجباز! لام عزیزم.

خندهی کوتاهی کردم و گفتم:

-خیلی دوست دارم.

نفسی گرفت و صادقانه پاسخ داد:

-من بیشتر.

-مراقب سلامتیتون باشید.

-تو بیشتر عزیزم.

-چشم. میبوسمت.

-میبوسمت.

تماس را که خاتمه داد؛ نفس عمیقی کشیدم و از خدا و مسیح
طلب بخشش کردم

برای آزاری که به اینمرد میرساندم مستحق آمرزش خدا بودم یا
نه؟

نگاهم را بلند کردم و رو به امیرسام پرسیدم:

-شروع کنیم؟

برخاست و زمزمهوار پاسخ داد:

-شروع کنیم.

لبخندی زدم و بلند شدم. دفترچهها را برداشتم و کیفم را به دست گرفتم. امیرسام

کمکم کرد و با عذرخواهی کوتاهی جمع را ترک کردیم و من به دنبال او از سالن بیرون زدم.

به انتهای سالن که رسیدیم در را باز کرد و کنار ایستاد. با دعوتش، تشکری کردم و

خودم را درون اتاق انداختم. نگاه کنجاوم را سراسر اتاق گرداندم. درست شبیه اتاقکار

پدرم بود. کتابخانهی نسبتاً بزرگی داشت که هر قفسه‌اش پر بود از کتابهای رنگی با

موضوعات متنوع که آدم را وسوسه میکرد برای ل*مس تکبتهک کاغذهای چاپی و

ساعتها مطالعهی ل*ذتبخش. یکدست مبلمان راحتی و ویکتوریزیون نیز در گوشهای

از اتاق قرار داشت. وقتی نگاهم انتهای اتاق را شکار کرد؛ از این شباهت قلبم به د*ر*د

آمد و به یاد روزهایی افتادم که پدر ساعتها برایمان مینواخت.
ویالن طلایرنگ

زیبایی که روی میز بود، درست شبیه ویالن پدر بود؛ حتی سهپایه و
دفترچهی نتها.

-کترین؟

همانند پرت شدن از بلندی، از افکارم به بیرون پرت شدم که
باعث بریده شدن نفسم

شد. دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و همینکه
آرامتر شدم؛ به عقب

برگشتم. پشت میز ایستاده بود و منتظر من. با قدمهایی که حالا
لرزش خفیفی داشتند

به سمت میز رفتم و روی صندلی جای گرفتم و وسایلم را روی میز
قرار دادم. دستانم

را روی زانوهایم گذاشتم و م*حکم فشردم تا مانع از این لرزششان
شوم؛ اما لرزش

دستانم نیز به آنها اضافه شد.

باید آرامش خود را حفظ میکردم تا مبادا ذهن او را درگیر کنم و او
پی به رازهایم

ببرد؛ اما شباهت ایناتاق و یادآوری گذشته، اجازه‌ی مرتبسازی
ذهنم را نمیداد.

-چیزی شده؟

نفس بریده شده‌ام را با شدت بیرون فرستادم و سرم را بلند کردم.
چه چیزی در نگاهم

مشاهده کرد را نمیدانم فقط نگرانی را در نگاه شرقیاش حس کردم

-خوبی؟

برای تایید حال خوبم، سرم را تکان دادم و پاسخ دادم:

-ممنون. خوبم.

باشهای زمزمه کرد و میز را دور زد.

-الان برمیگردم.

و از اتاق بیرون زد. نگاهم را به دستهای لرزانم دوختم. از فشار
زیادی که متحمل شده

بودند؛ سفیدی پوستم به سرخی میزد و رگهای سبز رنگم، متورم
شده بودند و برای

بیرون زدن از پو*ست نازک و شفافم لحظه‌شماری میکردند.
نفسی عمیق کشیدم و

فشار روی دستانم را کم کردم و کف هر دودست را روی زانوهایم
کشیدم تا خیزی

ناشی از عرق سرد را بگیرم. با صدای آرام امیرسام، به سمتش
چرخیدم که سینی قرار

گرفته روی میز توجهم را جلب کرد.
-بفرمایید.

لیوانی را مقابلم گرفت و گفت:

-فکر کنم فشارت افتاده؛ کمی از این بخور.

همیشه از مردهایی که به زنها اهمیت میدادند و مثل یکجنتلمن
برخورد میکردند؛

خوشم میآمد. همینطور خیره‌ی چشمان قهوه‌ایش شده بودم که
باز هم صدایم کرد.

لبخندی زدم و با تشکر کوتاهی لیوان را گرفتم و به ل*به‌ایم
چسباندم. مقداری از

مایع خنک و شیرین داخل لیوان نوشیدم. خنکای شربت که درون
تمام تار و پود بدنم

رسوخ کرد؛ مثل یکنسیمزستانی تنم را لرزاند. لیوان را روی میز گذاشتم و خودم را

در آ*غ*و*ش کشیدم و نگاهم را به بالا کشاندم.

-خیلی ممنونم.

-خاله رو صدا بزنم؟

متعجب ابروی بالا انداختم و پرسیدم:

-چرا؟

-خب، ایشون دکترن. بابا چیزی بهت نگفته بود؟

سری به طرفین تکان دادم و پاسخ دادم:

-نمیدونستم. خب ایشون در مورد خانوادهاش چیزی نمیگفت.

-تو هم هیچوقت دلپش رو نفهمیدی؟

به سرعت پاسخ دادم:

-نه.

کف دستانم را روی بازوهایم سوق دادم و نفس عمیقی کشیدم.

-شروع کنیم؟

ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

-مطمئن خوبی؟

بالبختد سری به نشانهی مثبت تکان دادم و مابقی نو*شی*دنیام را سرکشیدم.

صندلیام را به میز تحریر نزدیک کردم که "باشهای" زیرلب گفت و پشت میز جای

گرفت. دستانم را روی زانوهام قرار دادم. لرزششان از بین رفته بود و تنم کمکم گرمتر

میشد و از عرقسرد هم خبری نبود. بالاخره باید با گذشته و نبود پدر و مادرم کنار میآمدم.

سرم را بلند کردم و به امیرسام خیره شدم تا خواستهایش را به زبان آورد.

-یه سری گزارش هستن که باید بررسی بشن و چندتا طرح اصلاحی.

-بله.

دستم را پیش بردم و گزارشها را گرفتم و روی میز گذاشتم؛ اولین دفترچهی گزارش

را باز کردم که مربوط به فرآیند توی د طی دوره بود. وقتی از برگشت حالت تعادل به

بدنم خیالم راحت شد، مشغول بررسی و تصحیح گزارشها شدم. همهی ایندانشها را

مدیون پدر بودم و روزهایی که به زور مرا با خود به شرکتش میبرد. او میخواست من

هم همانند خودش تاجری به نام شوم و نامخانوادگیمان را حفظ کنم.

دفترچهها را مرتب چیدم و برگههای A4 را با دستگاه منگنه به هم متصل کردم و

کنار گزارشها قرار دادم. طرحهای اصلاح شده را نیز مرتب چیدم و در آخر گزارشی که

مربوط به سرپرست بخش طراحی بود و عملکردش. نفس عمیقی کشیدم و کش و

قوسی به بدنم دادم که فریاد استخوانهای ک*م*رم بلند شد. از د*ر*د ناگهانی و

کوتاه مدتش "آخ" کوچکی گفتم و نگاهم را برگرداندم.

صندلی خالی و برگه‌های انبوه مرتب شده، نشان از عملکرد سریع و
ماهرانه‌ی امیرسام

در مدیریت داشت. عطر گرمی که از خود به جای گذاشته بود هم
نشان میداد که

مدت کوتاهیست اتاق را ترک کرده.

چشمانم که سینی روی میز را شکار کرد، بیتوجه به نبودنش و
خستگی ناشی از

درگیریهای محاسباتی و تفاوت تجارت ایران و آموخته‌هایم، دستم
را پیش بردم و

شیرینی درون بشقاب را به د*ه*ان بردم. بیتوجه به صداهای
درون سالن، از جای

برخاستم و حینی که با باقیمانده‌ی شیرینی مشغول بودم، به گشت
و گذار در اتاق

پرداختم. نتهای موسیقی را با انگشتانم ل*مس میکردم و به آرامی
با صدای درون

ذهنم که تنها یادگار بابا بود؛ همخوانی میکردم. چقدر دلم برایش
تنگ شده بود. برای

او که مینواخت و مادر که او را در خواندن یاری میکرد. برای جمعی
که همیشه

سهنفره بود و کارولین و کلارا را نداشت. آن دو هیچگاه نبودند. یا
در تخیلاتشان سیر

میکردند یا به تفریح میپرداختند. برای همین بود که پدر و مادر،
ر*اب*طهای

صمیمانهتر با من داشتند و ایندلیلی بر حسادت خواهر بزرگترم
کارولین شد. حسادتی

که روز به روز بیشتر میشد و با وصیت پدر و رسیدن بیشتر
اموالش به من، آتشیتز
شد.

-سلام.

دوباره آن حس پرت شدن و لرزش خفیف در وجودم رخ داد که به
سرعت به عقب

برگشتم و با د*ه*ان پر، به دخترک ریز نقش میان چهارچوب
خیره شدم. موهای موج

و چشمان درشتش، از او دختری شیرین ساخته بود که چشم، از
دیدنش خسته نمیشد.

لبخندی به صورتش زدم و محتوای دهانم را به سرعت بلعیدم.
مقابلش قرار گرفتم و
روی دوزانو نشستم.

-سلام عزیزم. چه دختر زیبایی!-

لبخندی زد که دندانهای سفید ردیفش نمایان شد. باهمان لبخند
گفت:

-ممنونم. اسمت چیه؟

-کترین.

از فرط تعجب، چشماندرشت مشکیش درشتتر شد.

-چی؟

خندهی کوتاهی سر دادم و بازویش را با کف دست نوازش کردم.

-کترین.

دستش را بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌اش زد و گفت
:

-سخته.

-خب تو هرچی دوست داری صدام کن.

اخم‌هایش را در هم کشید.

-سخته؛ اما میتونم بگم.

ابروی بالا انداختم.

-پس بگو ببینم بلدی!

کمی طول کشید تا کلمات را کنار هم قرار دهد و بعد از چندینبار امتحان کردن،

بالاخره نامم را به زبان آورد. دست راستم را از بازویش جدا کردم و روی موهای

خرگوشیاش کشیدم و پرسیدم:

-اسم تو چیه؟

-پرستش.

با آن که معنی اسمش را نمیدانستم؛ اما از تلفظش از زبان او خوشم آمد.

-چه قشنگ! عین خودت.

در کمال ادب تشکر کرد.

-ممنونم.

دستم را در دستان کوچکش گرفت و پرسید:

- با هم دوست بشیم؟

همیشه دوستی و صمیمیت با بچه‌ها را دوست داشتم و خیلی خوشحالم میکرد. برای

همین با اشتیاق سری تکان دادم و با صدایی که مملو از هیجان بود؛ گفتم:

-البته.

مثل من هیجانزده شد و به بالا پرید و با ذوق کودکانهاش گفت:
-آخ جونمی.!

خودش را عقب کشید و دستم را م*حکم گرفت.

-پس بریم پیش مامانی بگیریم دوست شدیم.

همین که موافقت کردم؛ به سرعت دستم را کشید که باخنده او را یاری کردم و

تلوتلوخوران به دنبالش کشیده شدم. از اتاق که بیرون زدیم؛ صدای نسبتاً بلند

کفشهایم منجر به ایجاد سکوتی مطلق در سالن شد. وسط سالن به طور ناگهانی دستم

را رها کرد که سریع تعادل را حفظ کردم تا نیوفتم. به سمت خانم جوانی رفت و جلوی پایش ایستاد و گفت:

-مامانی؟ من و کترین دوست شدیم. خوشگله؟ نه؟

خانم جوان نگاهش را از پرستش گرفت و به سمت من سوق داد که بالبخند پاسخش را

دادم. با آویزون شدن پرستش به پایم، کمی به عقب تلوتلو خوردم؛ اما به سرعت دستم را

به دیوار گرفتم و باخنده کوتاهی پرستش را صدا زدم و دستم را روی موهایش

کشیدم. صدای قدمهایی که در کنارم ایجاد شد، باعث بلند شدن سرم شد. به خانم

جوان مقابلم یا همان مادر پرستش، خیره شدم و در سلام دادن پیشی گرفتم:

-سلام. از دیدنتون خوشوقتم.

لبخند پهنی زد و دستش را جلو آورد که دستم را پیش بردم و دست دادم.

-سلام عزیزم. همچنین. من المیرا هستم؛ مادر پرستش کوچولو و خواهر امیرسام.

از فهمیدن نسبتش با امیرسام به یاد گذشته‌های افتادم که مطمئن ا
برایشان بسیار دشوار

بود. المیرا و الهام، دوقلوهای مهربان.

با جمله‌ی پرستش، متعجب چشم گرد کردم.

-آج ی بابا میشه.

المیرا به سرعت جمله‌ی دخترش را ویرایش کرد:

-همسرم وقتی پرستش یکسالش بود فوت شد. از اونجایی که

امیرسام مثل پدر

بالا سر پرستش بود؛ پرستش بهش میگه بابا.

جمله‌ی المیرا را که هضم کردم؛ د*ر*د درون صدایش و صورت

محزونش باعث فشرده

شدن قلبم شد و با ناراحتی گفتم:

-متأسفم.

لبخندی زد.

-ممنونم عزیزم.

با صدای امیرسام، به سرعت به سمت راست برگشتم که درست در کنارم قرار گرفته بود.

-اینطرح رو آرش کشیده؟

نگاه خیرهام را از چشمانش گرفتم و به طرح دوختم و پاسخ دادم:
-بله. چطور؟

شانهای بالا انداخت و پاسخ داد:

-فکر نمی‌کردم با یکتغیر جزئی اینهمه خوب کار کنه.

-بعضی وقتها فقط به یکتلنگر نیازه تا بهترین بشی.

نگاهم را به پایین سوق دادم که با نگاه خیره‌ی پرستش تلاقی کرد.
به چشمان زیبایش

لبخندی زدم و مقابلش زانو زدم و پرسیدم:

-قول میدی با مامان بیای خونهی من؟

سرش را به سمت المیرا برگرداند و همین که تأییدیه را گرفت با
خوشحالی به سمتم

برگشت و پاسخ داد:

-بله. حتما.

گونهام را م*حکم ب*و*سید که دلم برای اینهمه شیرینی و لحن
کودکانهاش غش
رفت. م*حکم بغلش کردم و روی موهایش را ب*وسهای نشاندم.
امیرسام کنارش
نشست و پرستش را به آرامی جدا کرد و گفت:
-کترین رو اذیت نکن عزیزم!
پرستش اخمی کرد و تشر زد:
-دوست خودمه!
-خیلیخب بلا خانم! هرچی شما بگی.
لبخندی زد و خودش را در آ*غ*و*ش امیرسام رها کرد و هردو
بلند شدند. من هم
مقابل امیرسام قد علم کردم و پرسیدم:
-کارها تموم شدن؟
سری تکان داد و گفت:
-بله. ممنونم.
رو برگرداندم و المیرا را خطاب قرار دادم:

-از دیدنت خیلخوشحال شدم و خوشحالترا می‌شم اگر ی‌کروز
مهمان من باشی.

لبخند مهربان مختص به خودش را زد و گفت:

-حتم ا. باعث افتخارمه.

لبخندی زد و مسیر نگاهم را دوباره به سمت امیرسام کشیدم.

-من دیگه باید برم.

-شام رو پیش ما بمون.

-ممنونم. من باید برم.

صدای المیرا من را خطاب قرار داد:

-این موقع شب خوبیت نداره؛ مامان شام درست کرده و اصرار

هم داشتن که تو هم

باید باشی.

به سمتش برگشتم و گفتم:

-بازم تعارفات ایرانی؟

خندید و پاسخ داد:

-نه. تعارف نیست.

سری تکان دادم و فرصت را غنیمت شناختم.

-خوشحال میشم بیشتر آشنا بشیم.

دستم را گرفت و بهدنبال خودش هدایت کرد و روی مبل دونفره
جای گرفتیم. رو کرد

به من و پرسید:

-با فامیل ما آشنا شدی؟

نگاهم را میان جمعیت نسبت ا کم گرداندم و پاسخ دادم:
-نه متأسفانه.

رو کرد به جمع و همانطوری که با دست تکبتهک آنها را نشان
میداد شروع کرد به
معرفی کردن:

-خاله زهرا و همسرشون آقا رضا، دوتا دخترشون مینا و مونا.

سری تکان دادم و خطاب به همهی آنها گفتم:

-خیلی خوشوقتم. عذرخواهی من رو قبول کنید مجبور شدم
بهسرعت برم سراغ

کارایی که به من محول شده بود. امیرسام رو که میشناسید؛ موقع
کار، خیلی
بداخلاقه.!

با جملهی آخرم خندهی همه بههوا خواست. لبخندی زدم و نگاهم
را از آنان گرفتم و

رو کردم به المیرا و پرسیدم:

-میتونم یک سوالی بپرسم؟

به سمتم مایل شد و سری تکان داد و گفت:

-البته.

نمیدانستم سوالم درست است یا نه؟! اما باید سراز قصهی
امیرسام و دلربا در
میآوردم.

-امیرسام و دلربا جدا شدن؟

-امیرسام گول ظاهر و رفتار معقولش رو خورده بود!. روزای اول
عین یکخانم

متشخص رفتار میکرد. امیرسام هم برای آشنایی بیشتر خواست
رفت و آمد کنیم و

خانوادهها در جریان باشن؛ ولی طولی نکشید که اونروی دلربا رو
شد و همهچیز بهم

خورد.

بارهایی از تمامدغدگهها و آشوبهایی که در ذهنم ایجاد شده بود؛
نفس عمیقی

کشیدم و زمزمه کردم.

- که اینطور.

نگاهم را گرداندم که پرستش را دیدم. به آرامی قدم برداشت و روی
مبل، کنار المیرا

جای گرفت. المیرا موهای زیبایش را نوازش کرد و پرسید:

-دایی کجاست، مامانی؟

ل*بش را با زبانش خیس کرد و پاسخ داد:

-رفت نماز.

نماز؟ همان حرکاتی که از امیرعلی دیده بودم؟

-نماز، نحوه عبادت ما مسلمانهاست.

از افکارم بیرون پریدم و به سمت مینا برگشتم که ادامه داد:

-آخه دیدم رفتی تو فکر.

سری تکان دادم و در جوابش گفتم:

-چندباری از خواهرم شنیده بودم.

خواهر مینا، (مینو) که خیلی ریزنقشتر بود؛ پرسید:

-خواهرت هم اینجاست؟

لبخند پهنی زد و با شوخطبعی پاسخ دادم:

-نه. فرستادمش پاریس پیش نامزدش. الان تنهایی کیف و حال میکنم.

صدای خندهشان بلند شد.

مینو: احتمالاً خواهرت، بزرگتر نیست؟

-آره.

خندید و گفت:

-د*ر*د مشتری داریم.

او را در خندیدن یاری کردم که مینا مشتی به بازوینحیف مینو زد و پرسید:

-مگه من چیکارت کردم؟

مینو: خیلی کارا!

میان کلامشان پریدم و با بدجنسی گفتم:

-خواهر بزرگترا همش میخوان دستور ب*دن.

مینو خندید و در تأیید حرفم گفت:

-دقیق ا!. تازه، باید همی کارهاشون هم انجام بدیم.

مینا با ابروهای بالاپریده و متعجب گفت:

-مینو؟ نمیری الهی!. من که همهاش لباسات رو میخورم. تو تا حالا دست به سیاه و

سفید زدی؟

مینو لبخند دندانمایی زد و گفت:

-حالا اونکه وظیفه شماست. دستهای من خ*را*ب میشن خب
!

از پروپاش خندهی همه بلند شد. عجب دختری بود این مینو.
درست مثل "

کارولین" از تمام کارهای زنانه فرار میکرد و در آخر هم پشیمان
میشد.

مینا چشم غرهای نصیب مینو کرد و خطاب به من پرسید:

-تو هم مثل مینو، این همه خواهرت رو دوست داری؟

با یادآوری خاطرات مشترک با خواهرانم لبخند پررنگی روی
ل*بهایم آمد و گفتم:

-بچه که بودیم خیلی همدیگه رو کتک میزدیم. نهایت علاقه و محبتمون بهم این بود که اگر خرابکاری میکردیم در هر صورت من گ*ردن میگرفتم

کلامم باعث خندهی همه شد و المیرا گفت:

-پس همیشه دختر بد ، تو بودی؟

چشمانم را کمی ریز کردم و پاسخ دادم:

-دقیق ا . مامانم همیشه من رو جریمه میکرد و یکعالمه دروغ هم میچسبوند پای

کارهام و به بابام گزارش میداد. بابا هم در آخر یکنگاهی به من میانداخت و

تو هیچی نمیشی کاترین «: میگفت»!

بازهم خندهی زیبای همه بلند شد و من با یادآوری آنروزها د*اغ دلم تازه شد؛ اما

لبخند زدم تا کسی پی به د*ر*د درون س*ی*نهام نبرد.!

ادامهی کلامم را به زبان آوردم:

-بابام راست میگفت. اگر کمکهای خودش نبود من هنوز هم
هموندختر بازیگوشه

بودم که توی کلبهی تهباغ زندونی میشد.

مینا با تعجب پرسید:

-زندونی میشدی؟

دستی به شالم که در حال افتادن بود، کشیدم و پاسخ دادم:

-نحوهی تربیت پدربزرگم اینجوری بود. مامانم با اینکه مقصر
بودم؛ اما یواشکی برام

خوراکی میآورد. چندباری هم با خواهرام فرار کردیم.

شلیک خنده به هوا خواست و خودم هم به خنده افتادم. چه
روزهای زیبایی بودند.

حیف که تکرار نمیشدند.

مینو: دوران کودکی هیچانانگیزی داشتی. نه؟

سری تکان دادم و زمزمه کردم:

-خیلی. مخصوصاً با پدر و مادرم! بعضی وقتها پابهپام شیطنت
میکردن و گاهی هم

جدی بودن.

-بحث سر چیه؟

نگاهم را برگرداندم که با نگاه مهربان فاطمه‌خانم تلاقی کرد.
لبخندی زد و روی مبل

جای گرفت و المیرا در جواب سوالش گفت:

-بحث سر کودکی کاترین بود.

فاطمه‌خانم نگاهی به من انداخت و پرسید:

-حتم ا از ایندخترهای مؤدب و سربهزیری بوده؟

خندهی همه که بههوا خواست، فاطمه‌خانم با کنجکاو پرسید:

-مگه نبوده؟

المیرا پاسخ داد:

-نه مامان جان. از اون دختر بچه‌های شیطون بوده. البته خیلی هم

از خودگذشتگی

کرده.

فاطمه‌خانم قیافه‌ی مظلومی گرفت و گفت:

-آخی! مثل بچه‌ام امیرسام.

المیرا اخم ساختگی کرد و گفت:

-آره. بچه‌ها!

-المیرا؟ چرا اینهمه حسودی تو؟

صدای خنده‌ی گرم و مردانه‌ی امیرسام آمد و چندی بعد خودش روی مبل جای گرفت و گفت:

-از بچگی همینطور بوده، مادر من.

المیرا چشم‌غره‌های رفت و گفت:

-من حسود بودم؟

-نبودی؟

-نخیر. فقط حساس بودم.

با جمله‌ی المیرا همگی زدیم زیرخنده. صدای گوش‌یام که بلند شد؛ خنده‌ام را خوردم و

گوشی را از جیبم بیرون آوردم. پیش‌شماره‌ی فرانسه بود و شماره‌ی عمارت! به سرعت

فلش‌سبز را ل*مس کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم و ل*ب باز کردم:

-سلام.

-سلام عزیزم. خوبی؟ همه‌چیز مرتبه؟

لبخندی بهنگرانی خواهراهایش زدم و پاسخ دادم:

-ممنونم عزیزم. خوبم. به سلامت رسیدی؟

نفسی عمیق کشید و پاسخ داد:

-تازه رسیدم.

-خوبه. پس برو استراحت کن.

-حتم ا. بازم بهت زنگ میزنم.

-باشه. میبوسمت.

-میبوسمت.

تماس را خاتمه داد و صدای فاطمه خانم مرا به جمع برگرداند:

-کاترین جان؟

همین که نگاهم را به روی خود دید؛ به سمت دیگر سالن اشاره کرد:

-بفرمایید شام.

-ممنونم. خیلی زحمت کشیدین.

-تعارفات ایرانی رو به خوبی یاد گرفتی.

از خنده نیمکینی که کرد؛ من نیز به خنده افتادم و به همراهش برای صرف شام به

سمت سالن رفتم. روی صندلی جای گرفتم و با نشستن
فاطمه‌خانم همه شروع کردند؛

اما من طبق عادت دستانم را در هم گره زدم و زیر ل*ب دعا
خواندم. سپس نگاهم را

میان غذاها یا ایرانی گرداندم که ظرفی مقابلم قرار گرفت. اول نگاهم
را به ظرف و بعد به

امیرسام دوختم و تشکری کردم که گفت:

-مامان مخصوص شما درست کردن.

-خیلی لطف کردن.

-نوش جان.

زمزمه‌هایی زیر گوشم شنیده شد که گفت:

-بلد نیستی؟

به سمت مینو برگشتم و پاسخ دادم:

-نه اتفاقاً! من زیاد به اینجا سفر کردم و به شدت قورمه‌سبزی

دوست دارم.

صدای شرمندگی فاطمه‌خانم مرا مجبور کرد که به سمتش برگردم

:

-ببخشید که من غذای فرانسوی بلد نیستم.
-همین که شما این غذا خوشمزه رو تدارک دیدید خیلی هم
ممنونم. اتفاقاً من
عاشق این غذاام.
-نوش جان عزیزم.
لبخندی زدم و قاشق و چنگال را به دست گرفتم و شروع به
خوردن کردم.

-خیلی زحمت کشیدین. ممنونم.
-این چه حرفیه عزیزم؟ پسر من زحمت داد که نمیدونه کی
وقت کاره!
-من کار کردن رو دوست دارم.
-اما، هرچیزی بهجا و بهموقعش خوبه.
-بله. درست میگوید.
-مراقب خودت باش عزیزم. باز هم به ما سر بزن.
-حتما.

گونهام را ب*و*سید و دستم را رها کرد. دستی برای پرستش تکان
دادم و از

فاطمهخانم جدا شدم و به سمت ماشین رفتم که امیرسام به آن
تکیه داده بود.

نزدیکش که رسیدم در را برایم باز کرد. با تشکری کوتاه سوار شدم
و در را بستم.

چندی بعد امیرسام هم سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد و از
محوطه بیرون زد.

نگاهم را از شهر گرفتم و به سمت امیرسام برگشتم. همینکه نگاهم
به حلقه‌اش رسید؛

بیپروا پرسیدم:

-میدونستی با پوشیدن این حلقه فرصتهای طلاییت رو از دست
میدی؟

خنده‌یکوتاهی سر داد و گفت:

-منم ترجیح میدم از دست بدم.

شانهای بالا انداختم و به فضای نسبت اتاریک و خلوت خیابان
چشم دوختم.

-تو برعکس مردهایی هستی که دیدم. اصولاً مردها از مرکز
توجهی زنهای زیبا بودن
خیلی خوشحال میشن.
-نه هر مردی!-

شالم را روی شانهایم رها کردم و دستی بهزیر موهای نمگرفتم
کشیدم و گفتم:
-اما من که ندیدم.

-دلیل همیشه که چون تو ندیدی؛ وجود نداشته باشن.
زمزمه کردم:
-شاید.

موضوع را ادامه ندادم و انگشتانم را میان موهایم به بازی گرفتم و
قدمبعدی را
برداشتم.

-از فرانسه چیزی به یاد داری؟
-موقعی که نوجوون بودم؟!
-درسته.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-روزهای خوبی بود، تا اینکه پدرم فوت شد.
-متأسفم.

-ممنونم. در حقیقت اتفاق خاصی اونجا برام نیوفتاد. پدرم همیشه
در حال تحقیق

بود و من هم تابستونی که اونجا بودم مشغول گشت و گذار بودم

-یعنی ر*اب*طهی صمیمی نداشتین؟

-چرا؛ اما اون سعی میکرد بیشتر اوقات رو به تحقیقاتش برسه.

-حتم ا به نتیجهی خوبی هم رسید.

نفسی گرفت و با صدای تحلیلرفته پاسخ داد:

-نمیدونم. به نظر من که بین نتیجه موند. چون مرگ فرصت تست
تحقیقاتش رو نداد.

به نیمرخش خیره شدم. تمام حواس بیناییاش را به مقابلش داده
بود و حتی ذره‌ای

هم به صورتم نگاه نمیکرد. اینخصلت منفور مسلمانیش به شدت
مرا عصبی میکرد

که کار را برایم دشوار میکرد و نزدیک شدن را سخت. باید مرا
میدید. باید مرال*مس
میکرد تا او را به دام خودم میانداختم و پا به خلوتش میگذاشتم.
نفسی گرفتم و باصدایی که سعی داشتم ناراحت جلوه‌اش بدهم؛
پرسیدم:

-میدونی درچه مورد تحقیق میکرد؟

نگاهش را بالآخره به‌سمتم سوق داد که لحظهای برقی در
چشمانش احساس کردم و در
اعماق‌ذهنم آن خویشی‌طانی لعنتیام لبخند کریهی به روی صورت
نشاند. نگاهش را
به‌سرعت دزدید و انگشتانش را به دور فرمان م*حکتر کرد.
توجهم به رگهای
ب*ر*جسته‌اش جلب شد و افکار افسارگسیخته‌ام به جولان
پرداختند؛ اما صدایش
مانع هر پیشروی شد.

-نه. صحبت در مورد شیمی و واکنش‌های شیمیایی برام جذاب نبود
هومی درون گلو گفتم و بالبخند سرم را جلوتر کشیدم و باصدایی
که از قصد ظریفتر

کرده بودم، ل*ب باز کردم؛ اما با ایست ناگهانی امیرسام و پرت
شدنم به سمتش، جیغ

خفیفی کشیدم و چشمانم را از ترس به روی هم فشردم.

ضربان قلبم در سرم به صدا در آمد و صدای جیغهایممتدی که
آنشب لعنتی در

ماشین میکشیدم برایم تداعی شد. دیگر زمان و مکان و حتی گرمایی
که به جانم

رسوخ کرده بود؛ مهم نبود. آتشی که پشت پلکهایم لحظه‌به‌لحظه
شعله‌ورتر میشد،

زبانم را بسته بود و تنم را همچون بیدی به ر*ق*ص در آورده
بود. صدایی ضعیف از

دوردستها مرا خطاب قرار داد که رفتارفته بانزدیکتر شدنش،
کلمات واضح شدند.

-خوبی کترین؟ کترین جان؟

تکانهایی که به شانهام وارد میشد، همچون تلنگری چشمانم را تا
آخرین حد ممکن باز

کرد و نفس را به ریههایم بازگرداند. مردی در مقابل چشمانم
نگران و رنگباخته در

صورت‌م نفس میکشید و گرما تنش را بیدریغ به دختر لرزان
مقابلش بخشیده بود.

-خوبی؟

بار دیگر سوال پرسید و نگاه من به ل*بهای افتاد که در انتهای
سوال قبلش، نامم را

به زبان آورد. کمی طول کشید تا زمان را درک کنم و از گذشته و آن
آتش‌دردناک

خلاصی یابم. چندین نفس عمیق و پیدرپی کشیدم و با صدای لرزان
پاسخ دادم:

-خوبم.

دستانش که شانهایم را رها کردند، بدنم بی اختیار فاصله گرفت و
به عقب کشیده شد.

نباید بیشتر از آن در آغوشش میماندم و افکار درستم را از دست
میدادم. نباید

بانزدیکی بیش از حد، او را از خود برنجانم. او به دینش وفادار بود و
من نباید از

این طریق پیش میرفتم.

دستی به پیشانیام کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم. صدای
متأسفش مرا خطاب قرار

داد:

-متأسفم. یهو نمیدونم اونگربه از کجا پیداش شد. انگاری برق
ماشین چشمه‌هاش

رو زده بود و مجبور شدم بزخم روی ترمز. تو خوبی؟

موهای آشفته‌ام را با انگشتانم شانه کردم و صدای فریادهایم میان
آتش را در ذهنم خفه

کردم. شیشه را پایین کشیدم و هوایتازه را وارد ریه‌هایم کردم.
با صدایی که دیگر

ظرافت سابق را نداشت و از یادآوری گذشته زمخت شده بود،
پاسخ دادم:

-بله.

چندی بعد، همین که تب و تاب بدنم به آرامش رسید؛ به سمتش
برگشتم و گفتم:

-متأسفم. از روی عمد نبود.

و به آغوشش اشاره کردم که به سرعت نگاه دزدید و استارت را
فشرده و با صدایی ضعیف

پاسخ داد:

-مهم نیست.

ماشین را به حرکت در آورد و در مابقی مسیر هر دو ترجیح دادیم سکوت کنیم و

آنر*اب*طهی دوستانهای که قصد ساختنش را داشتیم، خ*را*ب نکنیم. با رسیدن به

مجتمع نگه داشت که تشکری کردم و بیهیچ حرفاضافهای با وسایلم از ماشین پیاده

شدم. خداحافظی کردم و خودم را به ساختمان رساندم. لحظاتیبعد بود که در میان

تختخوابم دراز کشیده بودم و ذهن دردناکم را بهسختی آرام میساختم.

«فصل دوم»

-خوابیده.

آرام خندیدم. اخمی مهمان ابروهایم کردم و روی صندلی جای گرفتم و لپتاپ را صاف

کردم و پرسیدم:

- کی عروسی میگیرید؟

با دیدن داریان در تخت کلارا چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد.
موهای آشفته و

چشمان بسته‌ی داریان باعث شد زبانم بند بیاید و با د*ه*ان باز
خیره‌ی داریان و کلارا

شوم. کلارا که نگاهم را دید، به سرعت روی تخت نشست و لپتاپ
را به سمت خودش

برگرداند. لبخندی زد و گفت:

- به همین زودی. باید با خانوادهی داریان هم صحبت کنیم.

سری تکان دادم و پرسیدم:

- مگه مشکلی دارن؟

- نه؛ اما دوست داریم اونا تاریخ رو انتخاب کنن.

- خوبه.

با دیدن ساعت، به آرامی برخاستم و گفتم:

- دیگه باید برم عزیزم.

- مراقب خودت باش.

-تو هم.

ب*وسهای برایش فرستادم و لپتاپ را خاموش کردم. بیتوجه به اتفاقاتی که میان

کلارا و داریان میافتاد؛ لیوان خالی قهوهام را درون سینک رها کردم و با برداشتن

کیفم، از ساختمان بیرون زدم. خودم را به پارکینگ رساندم و سوار ماشین کلارا شدم

که آن را برای مدتی که در ایران بودم، خریداری کرده بودم. طولی نکشید که به شرکت

رسیدم و ماشینم را در پارکینگ پارک کردم و به طبقه اول رفتم. کارت ورودم را روی

دستگاه زدم و از لابی گذشتم و سوار آسانسور شدم. دستی به لباسهایم کشیم و در

آینهی آسانسور به خودم خیره شدم. لباسی پوشیده بودم که حال شبیه زنهایایرانی

شده بودم؛ مانتو و شلوار کرمی رنگی که دوختبزرگ و تنپوش بسیار زیبایی داشت.

روسی ساتن بلندی که گلهای کرم زیبای داشت را به گونهای به دور گر*دتم

پیچیده بودم که همانند پوششهای ایرانی، تمام بلندی موهایم را از پشت سر پنهان

کرده بود. دستی به صورتم کشیدم و آرایشم را چک کردم. رژی که زده بودم؛ سرخی

ل*بهایم را دو چندان کرده بود و به سفیدی پوستم خیلی میآمد.

با ایستادن آسانسور به خودم آمدم و بیرون زدم و وارد بخش شدم. نگاهم را میان تمام

قسمتهای بخش گرداندم. یکاتاقبزرگ برای طراحان وجود داشت و یکاتاق هم

مخصوص من درست شده بود که بامهراب صحبت کردم و گفتم این اتاق را برای

استراحت کارمندهای خانم درست کنند تا آنها در آنجا احساس راحتتری داشته

باشند و او هم قبول کرد. انتهای سالن هم مکانی برای نشستن و قهوه میل کردن

درست شده بود. نگاهی به در بستی اتاق امیرسام انداختم. هنوز هم خاطره‌ی آنشب هیچانزدهام میکرد.
-سلام خانم ایلچ!

به سمت صدا برگشتم؛ مرد جوانی همیشگی که درست در تاریخ مقرر برای تحویل گلها آمده بود.
-سلام آقای راد.
-خسته نباشید.
-به همچنین.

جعبه‌ی مخصوص را به سمتم گرفت که با تشکری دریافت کردم. بعد از امضای برگه‌ی تحویل، خداحافظی کردیم و او رفت. وارد اتاق طراحی شدم و سلام بلندی دادم که پاسخهای جذابی دریافت کردم.
کیفم را روی میز گذاشتم و گلهای بخش طراحی را داخل گلدانها قرار دادم و

پرسیدم:

-چه خبر؟

آرش پاسخ داد:

-تولید جدید عالی بود.

بالآخره تولید اول راهاندازی شد. لبخندی زدم و گفتم:

-بالآخره تلاش اینیکیدوماه جواب داد.

آریا با اشتیاق پاسخ داد:

-آره. خیلیخوشحالیم.

آرش هم با اشتیاق گفت:

-طرح من هم جزو لیست تولید رفته.

باخوشحالی دستانم را به هم زدم و گفتم:

-اینعالیه!

رو به هرسه گفتم:

-عالی بودید دوستان. ممنونم.

از اتاق بیرون زدم و به سمت مدیریت رفتم. یاسمین مشغول

مرتب کردن برگه‌هایش

بود. در اتاق دلارام را با تقهای کوتاه باز کردم و وارد شدم.

-سلام خانمزیبا.

سرش را از روی برگه‌هایش برداشت. لبخند عمیق روی صورت
نشانده و برخاست.

-سلام خانم جوان. صبح‌بخیر.

-صبح تو هم بخیر.

دوشاخه‌یگل از جعبه بیرون آوردم و به دستش دادم و گفتم:

-تقدیم شما.

-ممنونم عزیزم.

گلها را گرفت و با اشتیاق بوید و سپس کنار گل‌های قبلی که هنوز
هم شاداب بودند؛

گذاشت. بعد از اتمام کارش کنارم جای گرفت و گفت:

-اینلباسها خیلی بهت میان.

نگاهی به خودم انداختم و پرسیدم:

-جدا؟

-صدالبته.

جلو آمد و گونهام را ب*وسهای نشانده.

-درست مثل همیشه شیک و مرتب.

چشمکی زدم و گفتم:

-بهپای شما نمیرسم دوشیزه.

خندهای کرد و گفت:

-کم دلبری کن!

خندهی بیصدایی کردم.

-دلبری تخصص شماست که بدجور دل مهرباب رو بردی.

هینی کشید و قصد هجوم آوردن کرد که با خنده عقب کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

صدایش از پشت در آمد که گفت:

-عجب غ*لطی کردم بهت گفتم!

از پشت در گفتم:

-میبایست غ*لط نکنی!

باعصبانیت صدایم زد:

-کترین!

خندهای سر دادم و به سمت اتاق مهرباب رفتم. مهرباب و دلارام مدتی میشد که ازدواج

کرده بودند و اتفاقی یکی از دلبریهایشان را شنیده بودم و از چیزی
برای اذیت

کردنش دریغ نمی‌کردم. تقهای به در زدم و با دریافت "اجازه‌ی
ورود" وارد اتاق شدم.

نگاهم را اطراف اتاق چرخاندم. اتاق امیرسام و مهرباب شبیه به هم
بودند حتی

آپنجره‌ی دایره‌های شکل بزرگ که من خیلی دوستش داشتم.
همانطوری که اطراف را از نظر می‌گذراندم با شوخطبعی گفتم:
-سلام بر رئی س خوشاخلاق، رفی ق رئی س بداخلاق.

خنده‌ی مهرباب بههوا خواست و لبخند روی ل*بهای من با دیدن
قیافه‌ی مقابلم،

ماسید و بهسرعت برگشتم تا فرار کنم که صدایش آمد:

-نمی‌خواه فرار کنی. بیا داخل!

بهسمتشان برگشتم. لبخند دنداننمایی زدم و باقدمهاییکوتاه خودم
را به آنها

رساندم.

-شوخی کردم.

گل‌های درون گلدان روی میز را با گل‌های جدید عوض کردم و چند شاخه هم مقابل

امیرسام گرفتم که گل‌ها را گرفت و بالبخند گفت:

-مثل هر هفته، بهموقع.

دستم را به گوشه‌ی لباسم گرفتم و به رسم ادب، روی یک‌یاز زانوهایم خم شدم و

باطنازی گفتم:

-مرسی.

نگاه‌خیرهاش روی حرکت‌م باعث شد سریع صاف و صامت بایستم. نگاهم را به او دوختم

که کت زیتونی زیبای‌ی به تن داشت و خیلی به او می‌آمد. لبخندی زدم و نگاهم را بالا

کشیدم تا بگویم که چقدر این‌لباس به او می‌آید؛ اما بارسیدن به آن نگاه‌شرفی حرف از

یادم رفت. باسرفه‌های که مهرباب زد، رو گرفتم و رو به مهرباب که به میز تکیه داده بود؛

پرسیدم:

- اتاق استراحت درست شد؟

-بله بانو.

-خیلی ممنونم.

لبخند پهنی زد و گفت:

-وظیفه بود.

در مقابل مهربانیش لبخندی زدم و با گفتن " با اجازه " قصد ترک کردن اتاق را کردم؛

اما صدای امیرسام مانع رفتنم شد:

-کترین؟

به سمتش برگشتم که ادامه داد:

-آخرماه یکمهمونی ترتیب دیدیم برای رهایی از مشکلات و بازگشت عالیمون به

اقتصاد.

سری تکان دادم و گفتم:

-چقدر خوب.

-میام دنبالت؛ پنجشنبه شب.

-نیازی نیست. خودم ماشین دارم.

لبخندی زد و گفت:

-میدونم ماشین داری؛ اما میام دنبالت.

ناخودآگاه ل*بهایم آویزان شدند که باعث کشیده شدن نگاهش
بههمان سمت شد.

بهسرعت سرش را بلند کرد و گفت:

-میتونی بری.

-خیلی ممنون. فع لا.

رو برگرداندم و از اتاق خارج شدم و جعبه‌یخالی را درون سطل
زباله انداختم. دستانم

را درهم گره زدم و بهسمت اتاق‌پراحی قدم تند کردم.

از زمانی که به ایران آمده بودم، ماهها گذشته بود و روزها
بهسرعت سپری میشدند؛

درست برعکس روزهایی که در پاریس با درد و سختی میگذشت.
کار کردن در ققنوس

و ایران آنقدر برایم جذاب بود که دوست داشتم تمام روزهایهفته
را در شرکت و کنار

کارمندها بگذرانم؛ اما حیف، حیف که امکانش نبود. من برای
ماموریتی آمده بودم که
سرانجامش معلوم نبود. آشنایی امیرسام آنچنان که فکر میکردم
برایم دردسر نشد و
همه چیز بالعکس عمل کرد. فکر میکردم او از رازهای پدرش باخبر
بود و حتی
یکدرصد هم برای شیمی و علم بینظیر بیوشیمی علاقهای نشان
نمیداد. باید وارد فاز
دیگری از نقشه میشدم. فازی سخت که کمی مرا میترساند. نزدیک
شدن به آنخانه.
اعلام آشنایی امیرسام با من، مرا زودتر از آنچه که تصورش را
داشتم به نقشه‌هایم
نزدیک کرده بود و حال باید آنخانه را برای چیزی که همه دنبالش
بودیم؛ رصد
میکردم. به خوبی میدانستم که صرف نقش یکدوست را بازی
کردن نمیتوانست مرا به
آنچه که برایش زحمتهای کشیده بودم، برساند. باید نزدیکتر از
یکدوست میشدم و

بیشتر در نقشه‌هایم فرو میرفتم. در مدت زمان گذشته و خ*ونگرمی
امیرسام توانسته

بودیم ر*اب*طهای دوستانه را برای خودمان رقم بزنیم و این یک
پوئن مثبت و یا امتیاز
افتخاری بود.

نفسی گرفتم و از افکارم برای مدتی فاصله گرفتم. مقابل آینه
ایستادم تا لباسم را برای

آخرینبار مرتب کنم. ماکسی زیتونی رنگ که تنها زیبایی و جلوه‌اش
یقه‌ی هفتی و

چاکپایین لباس بود که از کمی بالاتراز زانو شروع میشد. شال
حریری، تنها به‌خاطر

عقاید مردم این سرزمین به روی موهایم رها کردم و به خود لبخند
زدم که ل*به‌ای

قرمز آتشینم به نمایش پرداختند. صدای پیامک گوش‌یام که بلند
شد؛ به‌سمت کیف

دستیام هجوم بردم و گوشی را بیرون کشیدم. پیامک رسیده از
امیرسام را باز کردم که

نوشته بود، رسیده است. تمام وسایلم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. کلیدهای برق را

زدم و بالبخندی بزرگ در را باز کردم که با نمایشگر آسانسور روبهرو شدم. در را بستم و

پالتوی پاییزهام را به تن کردم. با باز شدن ناگهانی در واحد دیگر، ناخودآگاه نگاهم به

همان سمت کشیده شد. مرد جوانی از واحد بیرون زد و همین که نگاهش به من افتاد؛

ابروی بالا انداخت و پرسید:

-همسایه جدید هستین؟

چقدر چهره‌اش برایم آشنا بود و صدحیف که صدای دینگ آسانسور مانع از پردازش

گذشته شد. تنها به گفتن بله‌ای اکتفا کردم و به سمت آسانسور برگشتم. در که باز شد،

بادیدن امیرسام لبخندی زدم و قدمی پیش گذاشتم؛ اما وقتی لبخند کمرنگ امیرسام

به اخم غلیظی تبدیل شد؛ درجا میخکوب شدم. باکنجکاو خیره‌اش شدم تا دلیل

اخمهایش را متوجه بشوم؛ ولی صدایمرد باعث شد بهسمتش
برگردم. لبخندی زد و

بانگاه خاکستریاش خیرهام شد و گفت:

-شبخوش خانمزیبا.

و نگاهش را گرفت و به سمت پلهها رفت و از آنها سرازیر شد.
شانهای بالا انداختم و

بهسمت امیرسام برگشتم و داخل آسانسور رفتم. با آن اخمهایی
که امیرسام داشت

ترجیح دادم سکوت کنم و تنها به گفتن سلامی اکتفا کردم.
پشتسرش ایستادم و به

مقابلم چشم دوختم که با قرار گرفتن بهضرب و م*حک م
دستش، روی دکمهی همکف

یکمتر به هوا پریدم و دستم را برای بلندنشدن صدایم مقابل دهانم
قرار دادم. مبهوت

از عکسالعملش و سلامی که بیجواب مانده بود؛ قدمی بهعقب
برداشتم و بهدیواری

فلزی آسانسور تکیه دادم. صدای نفسهایعمیقش که به گوشم
رسید؛ نگاهم را به

هیکش دوختم. دستهایش را به گوشهی کتش رساند و آنها را کنار زد و روی

پهلوهایش قفل کرد. شانهای عریضش تار و پود پارچه را تحت فشار گذاشته بود و

تنومندیاش را به رخ میکشید. کت و شلوار مشکی که پوشیده بود، خیلی به هیکش

میآمد و چهرهی او را مردانهتر میکرد. صدای نفس کشیدن کلافهش باعث شد مسیر

نگاهم را به نیمرخش تغییر بدهم.

آرام و شمرده پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

کوتاه، اما قاطع و عصبی پاسخ داد:

-نه.

از اینهمه جدیت و قاطعیت دهانم بسته شد و بیخیال از حال ناخوشش بهآینه خیره

شدم. آسانسور ایستاد و هردو دوشبهدوش بیرون زدیم و از ساختمان و لابی بیرون

آمدیم. سوز پاییزی که به بدنم خورد، خودم را در آ*غ*و*ش
کشیدم و کفدستانم را

روی بازوهای محفوظ شده زی ر پالتویم کشیدم و بهدنبال
امیرسام که جلوتر از من کنار

ماشین ایستاده بود؛ رفتم. روی صندلیها جای گرفتیم و چندی
بعد با نفسی عمیق

ماشین را به حرکت در آورد. قبلاز آنکه بتوانم سوالی بپرسم و از راه
دوستیمان وارد

شوم، صدای پیام گوشیام بلند شد. از درون کیف دستیام بیرونش
آوردم و پیام را که
از دلارام آمده بود؛ باز کردم.

-اگر امشب خوشگلتر از من شده باشی؛ کشتهای.

بهخ*ونگرمیاش خندهای سر دادم و تایپ کردم.

-پس باید خودم رو پنهون کنم.

به سرعت پیام بعدیاش رسید.

-یعنی خوشگلتر شدی؟

-صدرصد!

-د*ر*د! حواست باشه رئیس ما رو از راهبهدر نکنی.
از گوشهی چشم نگاهی به امیرسام انداختم و برای اینکه حرص
دلارام را در بیاورم
نوشتتم.

-دقیق اكدوم رئیس؟

[-استیکر عصبی] کوفت، د*ر*د!. مهرباب که شوهر خودمه!. تو
امیرسام رو تور
کن.

خندهای کردم و دستم روی کیبورد لغزید تا پاسخش را بدهم؛ اما
با نگهداشتن ماشین

درگوشهی خیابان، متعجب گوشه را پایین آورده و بهسمت
مردعصبی کنارم برگشتم.

درحالیکه سعی میکرد مناسبترین لحن را برای صحبت انتخاب
کند؛ منومنکنان

پرسید:

-اون کی بود؟

گیج و منگ ابروی بالا انداختم و پرسیدم:

-منظورت کیه؟

کلافه دستی میان موهایش کشید و نیمتنه‌اش را به سمتم گرداند و
سوالش را واضحتر

پرسید:

-اهورا رو از کجا میشناسی؟

اهورا؟ این اسم را چندباری شنیده بودم؛ اما یقین ا مردی به
ایناسم را ندیده بودم.

موهایفر شدهام را کنار زدم و باصراحت تمام پاسخ دادم:

-من همچین آدمی رو نمیشناسم. میشه دقیق ابگی منظورت کی
بود؟

عصبی دندان سایید و نفسزنان گفت:

-بدم میاد خر فرض بشم.

چشم گرد کردم و مبهوت نامش را به زبان آوردم:

-امیرسام!

نفسعمیقی کشید و زیرلب زمزمهای عصبی سر داد و ماشین را
بهحرکت در آورد. تا

رسیدن بهمقصد هیچسوال دیگری نپرسید و هرچه نگاهش کردم
و بذهنم فشار آوردم
تا برای سوالش پاسخی پیدا کنم، نشد که نشد. بایستادن ماشین و
دیدن ویلای
کیانفرها، از آنجایی که تحمل این روی امیرسام برایم زجرآور بود؛
بهسرعت پیاده شدم
و بیتوجه بهتعداد نسبت از زیاد ماشینها، مسیر شنی را در پیش
گرفتم و وارد ساختمان
شدم. پا در راهرو گذاشتم که ناگهان پالتویم به عقب کشیده شد و
با هین ترسیده‌های به
دیوار چسبیدم. متعجب به چهرهی بهم ریخته‌ی امیرسام خیره
شدم و نگاهم را میان
اجزای صورتش به گردش در آوردم و در آخر در چشمانش براق
شدم.
-چت شده امیرسام؟ بلد نیستی با یکدختر چطور رفتار کنی؟
پالتویم را از چنگش آزاد کردم و بهسمت سالن قدم برداشتم که
درست در ابتدایسالن،

مقابلم قرار گرفت و من از روی اجبار، تکیهام را به دیوار سپردم.
نفسی گرفت و

درحالیکه سعی میکرد فاصلهاش را حفظ کند و تُنصدایش را
کنترل، به فرانسوی

پرسید:

-اهورا رو از کجا میشناسی؟

متقاب لا به فرانسوی پاسخ دادم:

-اهورا کیه؟

عصبی شدم و ادامه دادم:

-من اینآدم رو نمیشناسم. عین آدم بگو دنبالچی هستی
آقایکیانفر؟

-همون مرد.

-کدوم مرد؟

سرش را کمی جلو آورد و با درماندهترین صدای ممکن گفت:

-بهنفع خودته از اوننمرد دوری کنی.!

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-کدوم مرد رو میگی؟ همسایهمون رو؟

چشم گرد کرد و متعجب زمزمه کرد:

-همسایه؟

سری تکان دادم و باردیگر موهای لجوجم را کنار فرستادم.

-آره. من امروز دیدمش و نمیدونم در مورد چی و کی حرف میزنی

!

و بیتوجه بهاخمهای درهم شده‌اش رو گرفتم و به سمت دلارام
که در کنار المیرا و

مهراب قرار داشت، رفتم. سلامی دادم و بعد از گرفتن جوابم، پالتو
و شالم را روی پشتی

صندلی قرار دادم. رو به المیرا پرسیدم:

-پرستش کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

-پیش آقاجون بود. الان نمیدونم کجاست!

-آقاجون؟

-پدربزرگمون. میخوای باهاش آشنا بشی؟

لبخندی زدم و با گفتن البته، او را تا رسیدن به میز موردنظرش
همراهی کردم. در کنار

میزی که مرد و زن میانسالی قرار داشتند، ایستادیم و المیرا با خوشرویی رو به آنها کرد و مرا معرفی کرد:

-معرفی میکنم: کترین دوست من و همکار امیرسام.
در سلامدادن پیشی گرفتم و سرم را کمی خم کردم.
-سلام.

مرد میانسال باخوشرویی لبخندی به صورتم زد و گفت:
-سلام دخترم. خیلیخوشاومدی.
-خیلیممنونم.

المیرا رو کرد به من و گفت:

-آقاجون و خانجون، پدر و مادر بابا هستن.

سری تکان دادم و پرسیدم:

-بله. خوشوقتم.

خانجون کلامی بهزبان نیاورد؛ ولی آقاجون پاسخ داد:

-ما هم همینطور دخترم.

-عمرتون طولانی! !

لبخند مهربانی زد و تشکری کرد. من و المیرا عذرخواهی کوتاهی
کردیم و هردو را به

قصد می زد دلارام و مهرباب، ترک کردیم. همین حین که قدم
برمیداشتیم المیرا مرا
خطاب قرار داد:

- با امیرسام دعوا کردی؟

نگاهی کوتاه به سویش انداختم و گفتم:

- نه. داشتیم حرف میزدیم.

- آخه دیدم امیر بهم ریخته است.

شانهای بالا انداختم و گفتم:

- فکر کنم کسی رو دید که نباید میدید.

- کی؟

به روی صندلیام جای گرفت و پاسخ دادم:

- اهورا نامی رو.

"چی" نسبت ا بلندی که از د*ه*ان هر سه خارج شد؛ باعث
تعجب و بهتم شد. مهرباب

باخمهایبزرگ رو به من پرسید:

-چیکار داشت؟

شانهای بالا انداختم و پاسخ دادم:

-نمیدونم؛ حتی اونمرد رو نمیشناسم.

نگاهم به موازات قامت کشیدهی مهرباب بلند شد که خطاب به همه گفت:

-من میرم باهاش صحبت کنم.

جمعما را ترک کرد و بهسالن دیگر رفت.

-سلام کاترین.

باشنیدن صدایزیبای پرستش بهسمتش برگشتم و بااشتیاق پاسخ دادم:

-سلام کوچولو.

آخ که چقدر با آن لباسعروسی آبپاش زیباتر شده بود و مرا بهیاد کودکیهای

بیدغدغهی خودم میانداخت. باکمک المیرا روی صندلی جای گرفت. گونهایش را

نوازش کردم و گفتم:

-خوبی؟ چه خوشگل شدی عزیزم!-

سری تکان داد.

-ممنون. تو خوبی؟-

-منم خوبم.

-تو هم خیلی خوشگل شدی.

گونهایش را به آرامی کشیدم و تشکر کردم.

-کجا بودی؟ پیش آقا جون که نبودی.

خودش را جلوتر کشید و پاسخ داد:

-دیدم بابایی ناراحته، رفتم تا از دلش غصهها رو در بیارم. تو

باهاش دعوا کردی؟

دستی به موهای بلندش کشیدم و گفتم:

-نه. ما که دعوا نداریم.

-ولی ناراحتی!-

از لحن زیبایش لبخندی روی ل*بهایم آمد و م*حکم گونهایش را

ب*و*سیدم. در

جواب سوالش انگشت شصت و اشارهام را به هم چسباندم

وگفتم:

-فقط اینقدر ناراحتم.

-ناراحت نباش دیگه!. بابا چون دوستت داره اینجوری کرد.
باجملهاش حرکت عرق د*اغ رویک*م*رم را کامل حس کردم.
اینچه چه حرفهایی

که نمیزد!. سرفهای کوتاه کردم و روی صندلی مرتب نشستم.
دلارام باخنده گفت:

-حتم ا همینطوره پرستش جان.

اخمی به دلارام کردم که چشمکی زد و گفت:

-چه خوشگل شدی امشب!.

باردیگر پرستش باکلامش من را شوکه کرد.

-خب واسه بابایی دیگه!.

خندهی المیرا و دلارام بههوا خواست؛ اما من تنها سکوت کردم و
خیرهی پرستش

شدم.

پرستش باناراحتی به سمت المیرا برگشت و گفت:

-مامانی؟ من با بابا قهرم.

المیرا با تعجب به سمتش مایل شد و پرسید:

- چرا مامانی؟

- بابایی که کترین رو دوست داره، چرا ناراحتش کرده؟!

صدای آقاجون از میز کناریمان که خطاب به پرستش بود، باعث شد همگی به سمتش برگردیم.

- کی کترین رو دوست داره باباجان؟

پرستش با ذوق فراوان از صندلی پایین پرید و به سمت آقاجون دوید و خودش را در حصار بازوانش قرار داد.

- بابایی، کترین رو دوست داره.

آقاجون نگاهیکوتاه و موشکافانه به سمت من انداخت و پرسید:
- از کجا میدونی؟

پرستش انگشت ظریف و کوچکش را به گونهاش زد و پاسخ داد:
- خب، کترین خوشگله و مهربون. تازه! من رو هم دوست داره.
سرم را بهزیر انداختم و لبخندم را خوردم. اینبچه میتوانست باهمین تفکرات

کودکانش فکر مرا در سر امیرسام و خانوادهاش بیندازد. سرم را بلند کردم و بهپرستش

نگاهی انداختم و برای اینکه جو را بدتر از این نکند، موضوع را عوض کردم و گفتم:

-پرستش، اگر دخترخوبی باشی از مامان اجازه میگیرم تا امشب رو پیش من باشی.

چشمانش برق زد و من ادامه دادم:

-یکاتاق پراز عروسک هم برات درست میکنم.

بالبخت دنداننمایی بهسمت آقاجون برگشت و گفت:

-دیدی گفتم مهربونه؟!!

آقاجون خندهیکوتاهی کرد و گفت:

-بله. تو درست میگی.

المیرا باخندهیریز و صدایضعیف گفت:

-خانجون چه عصبی شده!!

نگاهم را به سمت خانجون سوق دادم؛ المیرا درست میگفت.

اخمهایفجیعش باعث

شد نگاهم را خیلزود از او بگیرم و باز بهچهرهی مهربان آقاجون
خیره شوم. پرستش

چیزی در گوش آقاجون زمزمه کرد و از او جدا شد و بهسرعت
بهسمت آمد و کنارم

ایستاد. به سمتش برگشتم و خم شدم که از گر*دلم آویزان شد و
گفت:

-خیلی دوست دارم.

م*حکم در آغوشم فشردمش و صادقانه پاسخ دادم:

-منم دوستت دارم عزیزم.

ک*م*رش را نوازش و بهآرامی از خودم جدایش کردم. کمکش
کردم تا روی صندلی

بنشیند و همینکه جایگیر شد دستم را م*حکم گرفت و گفت:

-تو، شبیه پری توی قصهها هستی.

ابروی بالا انداختم و زمزمه کردم:

-پری؟

سری تکان داد.

-آره. تو شبیه همون پری توی کتاب قصهها، مهربون و خوشگلی

دست کوچکش را در دستم فشردم و سرم را جلو بردم و مَهْری از م
هر و عشق بر

دستانش زدم و گفتم:

-اما، تو خوشگلتری.

از حرفم ذوقزده شد و پرسید:

-راست میگی؟

سری تکان دادم و گفتم:

-آره.

لبخند عمیقی زد و انگار چیزی به یادش آمده باشد سریع به حالت
قبل برگشت و

پرسید:

-راستی؟ تو هم مثل پریها جادو داری؟

همیشه از خیالبافی با بچهها خوشم میآمد و من را به یاد
دوران کودکی خودم

میانداخت؛ آنروزها من پرنسی بودم که جادوهای زیادی داشت
و خانهمان قصر بود

و پدر و مادرم ملکه و پادشاه.

بادست آزادم موهایش را نوازش کردم و گفتم:

-درسته. منم جادو دارم.

چشمان درشتش، درشتتر شدند و باهیجان پرسید:

-چه جادویی؟

-من، پری بچه‌ها. اگه بچه‌ها دروغ بگن یا کار بدی کنن من

میفهمم و به خدا

میگم؛ اون وقت خدا هم نیروشون رو میگیره.

-نیرو؟

-آره. همهی بچه‌ها نیرو دارن.

-منم دارم؟

-آره.

-اما من که نیرویی حس نمیکنم.

دستم را روی قلبش گذاشتم و گفتم:

-نیروی تو اینجاست. تو قلب مهربونی داری که هرکسی نداره.

-یعنی اگر مامان رو اذیت کنم، خدا ایننیرو رو ازم میگیره؟

-وقتی کار اشتباهی بکنی، این نیروت کم کم سیاه میشه؛ کثیف میشه. اونوقت دیگه

پری نیستی.

کمی فکر کرد و بعد باناراحتی گفت:

-اگه نیرو نداشته باشم و پری نباشم، میشم مثل جادوگر تو قصه؟ همون جادوگری که

زشت بود و کارای بد بد میکرد؟

برای تایید حرفهایش سری تکان دادم.

-درسته.

-اما، من جادوگر بودن رو دوست ندارم.

-پس باید مراقب نیروت باشی.

دست کوچکش را روی دستم، درست روی قلبش گذاشت و خطاب به قلب پاک و

کوچکش گفت:

-من خوب ازت مراقبت میکنم. بهت قول میدم.

سرش را بلند کرد و بالبخند پرسید:

-تو هم همیشه مراقبمی؟

-آره. درست مثل مامانت.

نگاهی به سمت المیرا انداخت و پرسید:

-یعنی مامانی هم پریه؟

-آره. هر بچهای یکپری مراقب داره.

خندهای کرد و گفت:

-من همیشه میدونستم مامانی یکپریه. آخه خیلیمهربون و خوشگله.

دستم را به آرامی از زیر دستش بیرون کشیدم و به صورت مهربانش لبخندی زدم.

لبخن د روی ل*بهایش پاک شد و من را صدا زد:

-کاترین؟

-جانم؟

-اگه تو پری باشی، باید با بابا آشتی کنی.

لبخند به روی ل*بهایم ماسید و با صدایی تحلیلرفته گفتم:

-من که قهر نیستم.

-راست میگی؟

-آره.

-اما من ازش ناراحتم.

ابروهایم در هم شد و با تعجب پرسیدم:

-چرا؟

-چون خلیبده که تو رو ناراحت کرد.

صدایی که در چند سانتیمتری گوشم شنیده شد؛ مرا به سمت

گفتههای پرستش

کشاند.

-چرا با من قهری؟

گرمای عطرش، زودتر از خودش از کنارم گذشت؛ صندلی پرستش

را به سمت خودش

کشید و همانجا روی یکزانو خم شد و نشست. دستهایش را

دو طرف صندلی گذاشت

و منتظر پاس خ پرستش شد. پرستش نیمنگاهی به من انداخت و

باخم به سمت امیرسام

بازگشت و گفت:

-تو بلد نیستی با کترین درست رفتار کنی.

از حرف پرستش لبخندی روی ل*بهایم جا خوش کرد. رو
برگرداندم و خودم را با
آدمهایی که یکبهیک روی صندلیها جای میگرفتند مشغول کردم؛
اما گوشهایم
جایدیگری درحال فضولی بودند. امیرسام با صدایی که خیلی آرام
بود؛ پرستش را
خطاب قرار داد:
-من اشتباه کردم. گاهیوقتها آدمبزرگها اشتباهاتی میکنند که
خودشون هم
توش میمونن.
پرستش با همان ت ن صدا گفت:
-خودت گفتی وقتی آدم اشتباه کرد، باید معذرت خواهی کنه.
-تو درست میگی عزیزم.
-پس، از کترین معذرتخواهی کن.
-حتم ا. هنوز هم با من قهری؟
-اگه دیگه ترسناک نشی، نه.
-آی قربون تو.!

ب*وسهای به روی صورتش نشانند و عقب کشید. به آرامی
برخاستم و خودم را درون
توالت انداختم. خودش بود. پرستش راه چاره‌ی فاز دوم را مقابلم
قرار داده بود و من
باید نقشم را آغاز میکردم. بازی شروع شده بود.
گوشه‌ی لباسم را گرفتم و به سمت روشور قدم برداشتم. شیر آب
را باز کردم و انگشتان
کشیده‌ام را به خنکای آب سپردم. دستم را مشت کردم و با پر
شدنش، دستم را باز
کردم و تنها سرانگشتان خیسم را به صورتم نزدیک کردم و به
گونه‌های ملتهمب زدم.
شیرآب را بستم و بادستمال، خیس‌ی انگشتان و گونه‌ام را گرفتم.
دستمال را داخل
سطل زباله انداختم و از توالت بیرون زدم. نگاهم را میان جمعی ت
حاضر درسالن
گرداندم. دراین مدت کوتاهی سالن پر شده بود و مابقی مهمانان در
سالن دیگر قرار
داشتند. یعنی امیرسام این همه دوست و آشنا داشت؟

-کترین؟

تلنگری خوردم و نگاهم را به سمتش برگرداندم. بادیدن صورتش،
برای جلبتوجه

اخمی کردم و بادستانم خودم را در آ*غ*و*ش کشیدم که نگاهش
به همراه دستانم

لغزید و اینتوجهش تهدلم را قلقلک داد برای شیطنتهای زنانه.
دستانم را آزاد کردم و

به زیر موهایم کشیدم. بر خلاف تصورم لرزش نگاهش را کنترل
کرد و لبخند برخاسته

از قدرتم را محو کرد. از حرص ل*بهایم را م*حکم روی هم فشردم
و راهم را کج

کردم که راهم را سد کرد و پرسید:

-فرار میکنی؟

از حرص چندلحظهی پیش و رفتار گذشتهاش عصبانی شدم و
گفتم:

-بمونم که چی بشه؟ تو بلد نیستی چطوری با من صحبت کنی.

ابروهایش را درهم کشید و جلوتر آمد و عصبی غرید:

-من فقط بهت هشدار دادم تا از اونمرد دوری کنی.
قدمی پیش گذاشت که گرمای وجودش کام لا حس شد. دستش را
پیش آورد که

ناخودآگاه شانهام را عقب کشیدم؛ ولی دستش مماس با شانهام
آمد و به شالم رسید.

شال را کامل روی شانهام انداخت و نگاهش را بهچشمان متعجبم
دوخت.

باصدای مملو از پشیمانی مرا خطاب قرارداد:

-من، بابت بدرفتاری که کردم عذرخواهی میکنم.

همیشه از عذرخواهی مردها خوشم میآمد؛ یکجورایی حسقدرت
به من دست

میداد.

دستانم را در هم گره زدم و گفتم:

-خب؟

حرصش گرفت؛ اما خودش را کنترل کرد و نفسعمیقی کشید و
گفت:

-وقتی اهورا رو دیدم از کوره در رفتم. فکر کردم که همدیگه رو
میشناسید یا اون
مزاحمت شده.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

-پس لطف کنید دیگه از اینفکرهای احمقانه نکنید.

و از کنارش گذشتم و باحسی سرشار از قدرت به سمت میز قدم
برداشتم. روی صندلی

جای گرفتم و هنگامیکه پرستش را مشاهده نکردم، رو به المیرا
کردم و پرسیدم:

-پرستش کجاست؟

المیرا دستانش را با دستمال پاک کرد و میوه ی داخل دهانش را
فرو داد و گفت:

-رفت پیش دوستش باهم بازی کن.

"آهانی" گفتم و برای این که سربهر دلارام بگذارم به سمتش
بازگشتم و گفتم:

-حواست به مهراب باشه؛ یکبار تو اینجمعیت یارجدید پیدا نکنه

چشمان دلارام بهاندازهی گردو درشت شد. از این قیافه‌اش آن هم
با دهانی که پر بود از

شیرینی، من و المیرا را مجبور به‌خنده کرد. دلارام تکهای شیرینی
برداشت و با حرص

به سمت پرت کرد که باخنده جاخالی دادم و گفتم:

-به قول ایرانیها حرف راست تلخه؟

دهانش که خالی شد، از حرص حرف من دندان قروچه‌ای کرد و
گفت:

-مرض! رو آب بخندین. چکار به مهربان سادهمین دارین؟

نگاهم را به سمت المیرا چرخاندم که او هم همین عمل را تکرار
کرد، بهناگهان هردو

زدیم زیرخنده.

-بلند میشم درست و حسابی سیاه و کبودتون میکنم.

از صدای پرحرصش جلوی خنده‌مان را گرفتیم و من
باسرفه‌یکوتاهی به سمتش

چرخیدم و د*ه*ان باز کردم تا دوباره اذیتش کنم؛ اما با دیدن
چهرهای آشنا حرف

درون دهانم ماسید. کمی سرم را کج کردم تا چهرهی تمام رخ فرد
موردنظرم را ببینم؛

همینکه باخنده به سمتی که من نشسته بودم بازگشت، شکم به
یقین تبدیل شد که
خود اوست.

اوه خدای من! مادام مایند؟ اینجا؟ چرا باید در مراسم امیرسام
شرکت میکرد؟ یعنی

امیرسام را میشناخت؟ عذرخواهی کوتاهی از دخترها کردم و ازجا
برخاستم و آهسته و

با آرامش ساختگی به سمتش قدم برداشتم. در یکقدمیاش که
رسیدم دستم را روی

شانهاش گذاشتم و صدایش زدم:

-مادام مایند؟

بهرسعت بهسمتم بازگشت و بادهانی نیمهباز خیرهام شد و
چندیبعد ناباور ل*ب زد:

-کترین؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بله. خودمم.

همینکه به خودش آمد، بهسرعت در آغوشم کشید و ک*م*م*رم را
نوازش کرد و کنار
گوشم زمزمه کرد:

-باورم همیشه خودت باشی.!

خندهای کردم و عقب کشیدم.

-باور کنید خودمم.

دستم را در دست گرفت و بهعقب بازگشت و از دوستانی که
مشغول صحبت با او بودند؛

عذرخواهی کرد و بهسمت من چرخید؛ به سمت میزی قدم
برداشت و من نیز

همراهیاش کردم و روی صندلیها جای گرفتیم. همانطوری که
دستم را م*م*حکم

گرفته بود با خوشحالی گفت:

-از دیدنت اون هم توی اینمجلس، خیلیخوشحالم.

دست دیگرم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-منم همینطور. راستی؟ خیلیخوب فارسی صحبت میکنید.

لبخندبزرگی زد و گفت:

-از وقتی همسرم در ایران سرمایه‌گذاری می‌کنه مجبور به یادگرفتن
زبانفارسی
شدم.

ابروی بالا انداختم و پرسیدم:

-سرمایه‌گذاری در ایران؟

سری تکان داد و گفت:

-درسته. به پیشنهاد یکی از دوستان در زمینی پوشاکبچگانه
فعالیت رو شروع
کردیم.

نامحسوس سری تکان دادم و گفتم:

-که اینطور. اما، اینجا چکار میکنید؟

-مدیر شرکتی که همسرم در اون سرمایه‌گذاری کرده، یکی از
دوستان آقای کیانفر

بودن و ایشان هم به رسم ادب ما رو دعوت کردن.

لبخندی زدم و پرسیدم:

-قصد سرمایه‌گذاری مجدد که ندارید؟

نگاهی زیرکانه به چشمانم انداخت و گفت:

-چهفکری توی سرته کاترین؟

و در ادامه چشمکی زد. خندهیکوتاهی کردم و گفتم:

-فکرای خوبی.

با همان نگاه، خیرهام شد و گفت:

-که اینطور!. تو که میدونی ما همیشه در حال سرمایهگذاری سالم

هستیم. پس

اول باید بدونیم کجا قراره سرمایهگذاری کنیم؟!

خندهی بیصدایی سر دادم.

-اینجوری نگاهم نکنید!. بهتون میگم چهچیزی توی ذهنمه.

دستم را بهآرامی رها کرد و دستانش را درهم گره زد و پرسید.

-خب؟ چهچیزی یهویی تو ذهنت جرقه زده؟

موهای ریختهشده در صورتم را کنار زدم و گفتم:

-شما قصد سرمایهگذاری توی شرکت ما رو ندارید؟

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-شرکت شما؟ مگه توی ایران کار میکنی؟

سری تکان دادم و گفتم:

-بله.

-پس اونهمه کار و سرمایه توی پاریس چی میشه؟

صندلیام را جلوتر کشیدم و به آرامی گفتم:

-فع لا نمیخوام کسی از ارثیهام چیزی بدونه.

چشمکی زد و با صدای آرام گفت:

-یکراز؟!!

-درسته.

-اکی عزیزم. هر چی تو بگی.

با سرانگشتانم لبهی میز را ل*مس کردم و پرسیدم:

-میتونیم در مورد سرمایه‌گذاری صحبت کنیم؟

با اشتیاق پاسخ داد:

-البته! فقط باید همسرم رو صدا کنم.

-حتما.

ازجا برخاست و گفت:

-برمیگردم.

و من را ترک کرد و به سمت دیگر سالن رفت.

اگر این سرمایه‌گذاری انجام میشد، تمام خسارتهای شرکت جبران و
ح س

عذاب وجدان من ناشی از هموار کردن راهم به سمت امیرسام، کم
میشد.

-کترین؟ اینجا؟

صدای متعجب آقایمکندی من را به خودم آورد. به رسم ادب از
جابرخاستم و بالبخند و

احساسشادی که عمیقاً از اعماق دل بود پاسخ دادم:

-سلام آقای مکندی. بله خودمم.

بادستش بهصندلی اشاره کرد و گفت:

-بشین دخترم.

هرسه روی صندلیها جای گرفتیم و آقایمکندی خودش را جلوتر
کشید و گفت:

-همسرم گفتن که اینجا مشغول به کاری. درسته؟

-بله. درسته. شرکت ققنوس.

هر دو متعجب نگاهی به یکدیگر انداختند و خانم مایند پرسید:

-چی شد این شرکت؟

-درخواست همکاری برام فرستادن.

-که اینطور. کترین؟

-بله؟

کمی م نم ن کرد و پرسید:

-توی مجله‌ی خانوادگی و حتی بعضی سایتها اطلاعاتی از تو نیست، چرا؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-خب، دوست داشتم اینجا زندگی جدیدی رو شروع کنم.

آقایمکندی خندید و گفت:

-من احساس کردم فرار کردی.

خنده‌یکوتاهی کردم و گفتم:

-درسته. از پاریس فرار کردم؛ اما نه برای همیشه.

-اگر اینطور، چرا با ما همکاری نمیکنی؟ خودت میدونی که ما

لیاقت تو رو

داریم.

لبخندی زدم و با انگشت اشاره گوشه آبروی راستم را نوازش کردم
و گفتم:

-خیلی ممنونم. شما همیشه به من لطف داشتید و هیچوقت
پشتم رو خالی نکردید؛

اما میدونید که مردای ایرانی جذابترین.

جملهی آخرم که از روی شوخی بود، باعث خندهی هرسهی ما
شد.

بعد از مدتی خانم‌ماینند سکوت را شکست و گفت:

-قبل از هر چیزی، ققنوس همون شرکتی نیست که شرکتسوئیزی
ازش شکایت

کرد؟

رسیدیم به جای اصلی ماجرا. در واقع باید گفت بدنامی شرکت که
من در آن شریک

بودم. نفس عمیقی کشیدم و دستانم را در هم قلاب کردم و گفتم
:

-اینموضوع اص لا ربطی به شرکت نداره. سرپرست طراحها به
دور از چشم همه

اینسرفت هنری رو انجام داده بود. بهخاطر ایندزدی،
شرکتسوئیسی از شرکتقنوس

شکایت کرده بود. بعداز مدتی که دست طراح رو شد و از شرکت
رفع اتهام شد؛

سرپرستقبل با پرداخت خسارت و برعهده گرفتن اتهامات به
همهچیز خاتمه داد.

هردو که در فکر فرو رفتند خودم را جلوتر کشیدم و ادامه دادم:
-مطمئن باشید من شما رو به تباهی نمیکشونم.

نگاه هردو شکارم کرد و وقتی اطمینان را درون نگاهشان پیدا کردم،
شروع کردم به

توضیح مفصل در مورد کسب و کار شرکت و روند پیشرفتش در
ایران. خانماینده و

آقایمکندی از سرمایهگذاران بزرگ انگلیس بودند و یکزوج عاشق و
ثروتمند. حضور

آنها در شرکت ما یعنی پیشرفت عالی و جبران خسارتها.

مقداری از نو*شی*دنی روی میز را درون جام ریختم و مزهمزه
کردم و پرسیدم:

-خب؟ نظرتون چیه؟

آقای مکندی نگاهی به همسرش انداخت و همین که تأییدیه را گرفت، رو کرد به من و گفت:

-مایلیم با مدیران شرکت بیشتر آشنا بشیم.

لبخند پررنگی زدم و گفتم:

-چه خوب. فقط! ...

-فقط چی؟

-اینپیشنهاد از جانب من بود. اگر اونا قبول نکردن یا تردید داشتن خواهش میکنم ناراحت نشید.

خانماینده چینی به ابروهایش داد و گفت:

-مطمئن باش ما اینقدر شکست خوردیم و بلند شدیم که میدونیم با هرکسی

چطوری رفتار کنیم و خودمون رو ثابت کنیم.

ازجا برخاستم و به رسم ادب، سری خم کردم و گفتم:

-از الطاف شما سپاسگذارم.

با این حرکت همردو به سرعت قد عَلم کردند و سری خم کردند. با
عذرخواهی کوتاهی

آنها را به قصد صحبت با امیرسام ترک کردم. نگاهم را میان
جمعیت حاضر چرخاندم

و در آخر امیرسام را در کنار خانوادهاش دیدم. گوشه‌یلباسم را به
دست گرفتم و

به سمت امیرسام قدم تند کردم. در یک قدمی امیرسام توقف کردم و
صدایش زدم:

-امیرسام؟

عذرخواهی از آقا چون کرد و به سمتم بازگشت و پاسخ داد:
-بله؟

نگاهی به سمت خانم‌ماینده و آقای‌مکنده انداختم و امیرسام را
خطاب قرار دادم:

-آقای‌مکنده و همسرشون مایلن که با شما صحبت کنن.

ابروی بالا انداخت و پرسید:

-در چه مورد؟

-در مورد کار.

مهراب هم به سمت ما برگشت و سوالی نگاه کرد که پاسخ نگاهش را دادم:

-اونها سرمایهگذارهای بزرگی هستند. هرجایی هم که سود باشه اهل ریسک و سرمایهگذاریند.

ابروهای امیرسام درهم شد و گفت:

-اما، من بهجزء مهراب با کسی شراکت نمیکنم.

-بله. خانم ایلچ هم همین رو به ما گفتن.

صدای آقای مکندی بود که باعث شد هرسه به سمتشان برگردیم. آقایمکندی

دستدر دست همسرش جلو آمد و بعداز دست دادن به امیرسام و مهراب مؤدبانه درخواست کرد:

-امکانش هست تا مفصل در این مورد صحبت کنیم؟ شاید به نتیجه رسیدیم!

مهراب نگاهی به سمت امیرسام انداخت و همین که امیرسام با تکان دادن سر تأییدیه

را داد، با دست به صندلیهای مجاور اشاره کرد و گفت:
-البته. بفرمایید.

هر چهارنفر روی صندلیها جای گرفتند و آقایمکندی رو کرد به من
و پرسید:

-کترین با ما همنشین نمیشی؟

از آنجایی که ر*اب*طهی نزدیک و صمیمی تجاری با آقایمکندی
داشتم، اخم

ساختگی کردم و با شوخطبعی پاسخ دادم:

-همینکه ربعساعت حرف زدم مغزم داره منفجر میشه؛ دیگه تو
ن

صحبتهایتجاری شما رو ندارم.!

خندهیکوتاهی کرد و گفت:

-به یاد ندارم د زیره اینهمه تنبل بوده باشه.

بهسمتش خم شدم و آرام گفتم:

-تو اینمورد اص لا شبیه مادرم نیستی.

خودم را عقب کشیدم. بالبخند سری از تأسف تکان داد که
خندهیکوتاهی کردم و

قدمی به عقب برداشتم. "با اجازه‌های" گفتم و آنها را ترک کردم. به سمت دلارام و

المیرا قدم برداشتم و باختگی خودم را روی صندلی انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

دلارام ابروی بالا انداخت و گفت:

-چقدر خسته!

نفسم را با شدت بیرون فرستادم و گفتم:

-خیلی حرف زدم خوب.

دستم را پیش بردم و از بشقاب المیرا با عذرخواهی کوتاهی تکهای پرتقال برداشتم و در

دهانم گذاشتم. المیرا مقداری شربت پرتقال درونجام ریخت و پرسید:

-کاترین اینها کی بودن؟

تندتند مابقی پرتقال را جویدم و پرسیدم:

-کیا؟

جام را مقابلم گذاشت و گفت:

-همینهایی که یکساعته باهاشون حرف میزنی.

تشکری کردم و جام را به دست گرفتم و گفتم:
-سرمایهگذاران.

مقداری از نو*شی*دنی خوردم و جام را روی میز گذاشتم. دلارام
نگاه از جم ع

مدیران شرکت با آقایمکندی گرفت و باکنجکاو روی کرد به من و
پرسید:

-چیکار به امیرسام و مهرباب دارن؟

-اگر امیرسام و مهرباب قبول کنن؛ میخوان توی شرکت
سرمایهگذاری کنن.

باتعجب و چشمان گردشده پرسید:

-راست میگی؟ شرکتما؟

-آره. باور کن.!

-وای! چقدر خوب.

المیرا نگاهی کنجکاو به آقایمکندی انداخت و پرسید:

-خیلی پولدارن؟

و نگاهش را به سمتم برگرداند. سری تکان دادم و پاسخ دادم:

-خیلی.

-پس خوب میشه اگر این سرمایه‌گذاری اُکی بشه.

-خیلی خوب میشه.

هر دو سکوت کردند و من نگاهم را به لباسهای المیرا دوختم. کت و دامن بلند خوش

دوختی که تمام ب*دن المیرا را در برگرفته بود؛ شالی هم که به طرز زیبایی پیچیده

شده بود مانع از بیرون ریختن موهایش شده بود. این نوع پوشش واقعا زیبا و جذاب

بود. نگاهم را به دلارام دوختم که پوششی مشابه با المیرا داشت با این تفاوت که شال

دلارام آزادانه‌تر روی موهایش قرار داشت و لباسش که ماکسی بلند بود؛ اما پوشیدگی

همان پوشش را داشت. از این نوع انتخاب لباس و پوشش لبخندی روی ل*بهایم جا

خوش کرد و گفتم:

-لباسهاتون خیلی زیبا اند.

هر دو از تفکراتشان بیرون پریدند و دلارام لبخند بزرگی زد و گفت:

-چشمهات خوشگل میبینه عزیزم.

المیرا نگاهی به لباسش انداخت و گفت:

-خیلی ممنونم؛ اما تو زیباتر شدی.

دلارام با گفتن: "راست میگه" کلام المیرا را تایید کرد.

ابروی بالا انداختم و پرسیدم:

-جدا؟

المیرا پاسخ داد:

-جدا.

دلارام با شوق و ذوقی عجیب گفت:

-به خدا اگه داداش داشتم، زودی میومدیم خواستگاری.

خندهای مستانه سر دادم.

-چه آماده! مگه داداش نداری؟

-نچ. فقط یه خواهر بزرگتر دارم که اونهم عروس شده.

با آوردن اسم خواهر بزرگتر و عروسی، به یاد کلارا افتادم و
باخوشحالی گفتم:

-خواهر منم تا پایانسال ازدواج میکنه.

المیرا کامل به سمتم برگشت و پرسید:

-جدا؟ باکی؟

-آره. با پسر یکیاز دوستان پدرم.

دلارام برخاست و کنار المیرا جای گرفت و پرسید:

-خب؟ کارش چیه؟ پول داره؟

المیرا خندید و گفت:

-فضولخانم وارد میشود.

خندهیکوتاهی کردم.

-دلارام رو که میشناسم دیگه! زیادی کنجکاو.

المیرا: نج. فضوله.

هردو زدیم زیرخنده که دلارام باحرص مشتآرامی بهبازوی المیرا زد و گفت:

-کوفت تو هم! فقط زیادی کنجکاو.

المیرا بازویش را دردست گرفت و کمی ماساژ داد و باخنده گفت:

-آره. کنجکاو!

چشم غره‌ی ساختگی که دلارام به المیرا رفت باعث شد آرام بخندد
و به سمت من
بازگردد.

در جواب سوال دلارام گفتم:

-خلبانه. توی همین رشته‌ی هم تدریس میکنه.

هر دو همزمان د*ه*ان باز کردند و با تعجب "او" نسبت ا
کشیدهای گفتند. با

خنده‌ی کوتاهی که سر دادم هر دو به خودشان آمدند و المیرا با
لبخند رو کرد به من و
گفت:

-مبارکه عزیزم.

-خیلی ممنونم.

دلارام نیز خطاب به من گفت:

-تبریک میگم.

-خیلی ممنون.

المیرا با جرقهای که در ذهنش ایجاد شد به سرعت به سمتم
بازگشت و گفت:

-کترین؟ تو اهورا رو از کجا میشناسی؟ اص لا کجا دیدیش.

ابروی بالا انداختم و پاسخ داد:

-من نمی شناسمش. همینجور اتفاقی توی مجتمع همدیگه رو دیدیم. ما حرف

خاصی هم نزدیم.

المیرا د*ه*ان باز کرد تا کلامی به زبان بیاورد که با صدای فاطمه خانم سکوت اختیار

کرد و همگی به سمت صدا بازگشتیم.

-خانمها و آقایون محترم! بفرمایید شام... بفرمایید.

بیهیچ حرفی، ازجا برخاستیم و به سمت میزبزرگ وسط سالن قدم برداشتیم.

-پس جواب نهایی از طرف شما. ما منتظریم.

امیرسام دست آقایمکندی را فشرد و گفت:

-بله. حتما.

-به امید دیداری دوباره.

-به امید دیدار.

از یکدیگر جدا شدند و آقامکندی و خانممازند سالن را ترک کردند. نگاهی گذرا

بهسالن خالی شده انداختم و به سمت مهرباب بازگشتم و پرسیدم :

-خب؟ چی شد؟

مهرباب قدمی پیش گذاشت و بالحنی که مملواز خوشحالی بود؛ گفت:

-دختر تو معرکهای!.

از کلامش متعجب شدم و پرسیدم:

-چرا؟ چی شده؟

-میدونی چه پیشنهادی دادن؟

-نه.

-وقتی ما گفتیم که اهل شراکت نیستیم؛ پیشنهاد دادن توی فروشگاههای زنجیرهای

که قراره بهزودی تأسیس کنن بخش پوشاکشون رو ما تأمین کنیم.

چشمانم تا آخرینح د ممکن باز شد و ناباور ل*ب زدم:

-جدا؟

بالبخند سری تکان داد و زمزمه کرد:

-جد ا و این رو مدیونتو هستیم!

کمکم ل*بهایم بهنشانهی لبخند از هم باز شد و باخوشحالی گفتم
:

-اینکه عالیه!. وقتی برند ما توی فروشگاههایمکندی به فروش
برسه؛ یعنی در دست

گرفتن بخشی از اقتصاد انگلیس؛ اون فروشگاهها استقبالکنندهی
زیادی دارن و بیشتر

اونها هم ثروتمندها هستن. دوستانی هم که آقایمکندی داره
میتونه بیشتر ما رو
مشهور کنه.

مهراب بارضای ت خاطر کلامم را تا آخر گوش داد؛ اما در آخر با
یکاضطراب و نگرانی
خاصی گفت:

-اما همهی اینها دردرس داره.

پالتورا از روی صندلی برداشتم و پرسیدم:

-چه دردسری؟

پالتو را تکان خفیفی دادم و روی دوشم انداختم و مشغول پوشیدنش شدم؛ همینحین

مهراب پاسخ سوالم را داد:

-افزایش تولید و تطبیق طرحها با فرهنگ اونها.

یقعی پالتو را مرتب کردم و با آرامش کلامم مهراب را از اینکار مطمئن کردم:

-نگران نباش! من میتونم در مورد فرهنگ و طرحها کمک کنم.

مقداری از نگرانیاش کاسته شد و گفت:

-خیلیخب. این حل شد؛ افزایش تولید رو چهاکار کنیم؟

-خب نیروی جدید استخدام میکنیم.

-نیروی جدید یعنی افزایش هزینهها و حقوق.

-اما در آخر یعنی سود. هرچیزی یکبهای داره. بهای اون همه سود

هم میشه

افزایش هزینهها.

سری تکان داد و بعداز کمی فکر کردن گفت:

-اصلا تو چقدر به اینها اطمینان داری؟ از کجا اینهمه بهشون

مطمئنی؟

نفسم را با شدت بیرون فرستادم و گفتم:
-مدتی باشرکتی کار میکردم که اونها سرمایهگذارهاش بودند؛ وقتی
شرکت دچار

زیان شد؛ اونها بودن که شرکت رو سروسامون دادن. یکی از
دوستان خانوادگیمون هم
میشن.

صدای امیرسام که آمد به سمتش بازگشتم.

-مهراب؟ لطف ادر مودشون تحقیق کن.

مهراب سری تکان داد و گفت:

-اکی.

رو کرد به من و گفت:

-ممنون.

باهمان لبخند پررنگم پاسخش را دادم و کیفم را به دست گرفتم و
شالم را مرتب کردم.

پرستش کنارم ایستاد و وقتی نگاهش را دیدم، متوجه شدم که با
من حرف دارد. پس

جلویش زانو زدم و منتظر شدم تا حرفش را به زبان بیاورد. با
دستانکوچک و ظریفش
صورتتم را قاب کرد و گفت:
-داری میری؟

دستانم را روی دستانش گذاشتم و آنها را از صورتتم جدا کردم و
ب*وسهای به ک ف
هر دو دست زدم و گفتم:
-دیگه باید برم؛ اما قول میدم مثل همیشه همدیگه رو بازم
ملاقات کنیم.

باناراحتی خیرهام شد و گفت:
-قول دادی منم بیری.!

از اینهمه التماسی که درون صدایش بود؛ احساس ناراحتی تمام
وجودم را گرفت و
باشرمندگی گفتم:

-نمیتونم عزیزم. مامانت باید اجازه بده.

سرش را پایین انداخت و دستانش را از دستانم جدا کرد تا ترکم کند
که نگهش داشتم

و گفتم:

-قهر نکن عزیزم.

همانطوری سرش پایین بود؛ سری به معنی نفی تکان داد که
لبخندی زدم و رو کردم

به المیرا و گفتم:

-میشه پرستش امشب پیش من بمونه؟

المیرا نگاهی به پرستش انداخت و گفت:

-نیازی نیست به زحمت بیوفتی! انشالله فردا میاییم دیدنت.

نگاهم را به پرستش دوختم که با اشتیاق خیرهی من شده بود. دلم
برای ایننگاه زیبا

ضعف رفت. صورتش را م*حکم ب*و*سیدم و رو به المیرا کردم
و گفتم:

-خواهش میکنم دیگه! قول میدم خوب ازش مراقبت کنم.

المیرا د*ه*ان باز کرد تا مخالفت کند که پرستش با صدایبلند و
التماسواری گفت:

-مامانی؟ قبول کن دیگه. قول میدم اذیت نکنم. باشه؟

المیرا با دیدن اصرار من و پرستش رو به پرستش گفت:

-خیلی فرصتطلبی پرستش!-

به آرامی بلند شدم و با اطمینان گفتم:

-امیرسام من رو میشناسه و تضمین میدم بابت پرستش که... ..

میان کلامم پرید و گفتم:

-آخه من تا حالا... ..

امیرسام مداخله کرد و لبخندی روی صورت من جای گرفت.

-نگران نباش امیرا. من و کاترین خیلیساله هم رو میشناسیم!-

حق میدادم که نگران فرزندش باشد که بالاخره با اصرار پرستش قبول کرد.

لبخندبزرگی زدم و پرستش با گفتن " آخ جونمی " خودش را در آغوشم رها کرد.

خندهی کوتاهی کردم و روی موهایش را ب*و*سیدم و گفتم:

-بدو. آماده شو تا بریم.

از بغلم جدا شد و گفتم:

-سریع میام. نریا!-

خندیدم.

-نمیرم.

بهر سرعت از من فاصله گرفت و به سمت پلها دوید و از دید پنهان
شد. از جا برخاستم و
رو به المیرا کردم و گفتم:
- ممنونم.

- من ممنونم. امشب اذیت میشی.

- نه، اص لا! من عاشق بچه‌هام.

- کترین؟ چند لحظه بیا. کارت دارم.

به سمت امیرسام بازگشتم که با سر به اتاقش اشاره کرد و خودش
زودتر از من حرکت

کرد. از روی اجبار به دنبالش رفتم و وارد اتاقش شدم و در را
بستم. به در تکیه دادم و

منتظر شدم تا صحبت را آغاز کند.

مقابلم ایستاد و گفت:

- هنوز هم از دستم ناراحتی؟

اگر میگفتم "آره" دروغ بود؛ اگر میگفتم "نه" باز هم دروغ بود،
پس با کلافگی
گفتم:

-مهم نیست.

نفس عمیقی کشید و جلوتر آمد که کامل به در چسبیدم و نگاهم را
به آنجفت

تیلهیقه‌های دادم.

بالحنی که پر بود از د*ر*د و غم گفت:

-مهمه. من دوست ندارم ازم دلخور باشی. اون هم به خاطر اهورا.
اهورا نارفیق بود؛

د*ر*د بود؛ دوست نداشتم تو آسیب ببینی.

ابروهایش را درهم کشید و زمزمه کرد:

-دوست نداشتم همون بلایی که سر الهام اومد؛ سر تو هم بیاد.
بهت قول دادم ازت

مراقب میکنم مثل یک دوست و سر قولم هم هستم.

الهام؟ خودش بود. خوب میشناختمش.

-من رو میبخشی کترین؟

از فک ر الهام بیرون آمدم و نگاهم را به بالا کشیدم. چشمانش
حالت زیبایی داشت؛ پر از

معصومیت. پر از مردانگی؛ پر از حسهای خوبی که به من منتقل
میکرد.

دستانم را در هم گره زدم و پرسیدم:

-با همهی خانمها اینجوری رفتار میکنی؟

ابروی بالا انداخت و پرسید:

-چه جوری؟

خودم را کمی جلو کشیدم و زمزمه کردم:

-اینجور جنتلمن.

باتعجب خیرهام شد و ل*ب زد:

-جنتلمن؟

دستم را پیش بردم و با سرانگشتم روی لبهای کتش کشیدم و
گفتم:

-آره جنتلمن. با همهی خانمها محترمانه برخورد میکنی و حتی
ناراحتی من هم

برات مهمه. بهخاطر کار اشتباهت مردونه عذرخواهی میکنی و
نمیداری هیچ زنی ازت

ناراحت باشه. این یعنی جنتمن بودن؛ این از ادب خانوادگی
شماست یا... ؟

و برای پاس خ سوالم ابروی بالا انداختم و خیرهاش شدم. گوی
شیطنت درون وجودم را

کامل حس کرد؛ چون خودش را عقب کشید و گفت:

-برای ما، زن جایگاه خاصی داره. دوست ندارم با حرفها و کارهام
کسی رو ناراحت

کنم. حتی اگر تو باشی.

لبخند روی ل*بهایم پر کشید. عم لا فهماند که این جزو اخلاقیهای
من است و زیادی

به خودت نگیر.

قدمی دیگر به عقب برداشت و گفت:

-امیدوارم من رو بخشیده باشی.

در مقابل آنعذرخواهی و نگاه پردرد نمیتوانستم بگویم "
نمیبخشم". در واقع

امیرسام کار زیاد بدی مرتکب نشده بود. نگاهم را گرفتم و سری
تکان دادم که پرسید:

-این یعنی آره؟

گوشهیل*بم را گزیدم و زمزمه کردم:

-آره.

نفسش را از روی آسودگی بیرون داد و گفت:

-ممنونم.

خیره‌اش شدم. اینمرد گفت برای ما زن جایگاه خاصی دارد؛ چه

جایگاه خاصی؟ برای

چه کسی؟

سوالم را به زبان آوردم:

-زن چه جایگاهی دارد؟ برای شما یعنی کیا؟

لبخندی زد و پاسخ داد:

-زن، از نظر من و خانواده‌ام یعنی جواهر؛ یعنی مقام بالا؛ یعنی

یکشی قیمتی که

باید لحظه‌به‌لحظه مراقبش باشی.

باتعجب خیره‌اش شدم. اینهمان اعتقادی بود که خانواده‌ی من

نسبت به زن داشت؛ اما

زنهای اشرافی که قرار بود لُرد و پ رنسه‌های آینده را به دنیا بیاورند.
امیرسام میگفت

تمام زنان کشورش جواهرند؛ اما به گونه‌های دیگر با آنها برخورد
میکردند. آنها را

محدود می کردند؛ از بسیاری حقوق محروم بودند. آنها بیشتر
شبه زندانی‌هایی بودند

که از وجودشان تنها برای افزایش جمعیت استفاده میشد.

-چیه کترین؟ کدوم حرف من رو داری تجزیه و تحلیل میکنی؟
نگاهم را گرفتم و گفتم:

-اینها همه شعارند!. شما مسلمونها فقط شعار میدید.

باصدای متعجب گفت:

-شعار؟ نه، اینطور نیست.

ل*ب باز کردم تا تمام تفکراتم را بریزم وسط و اینشعارهای پوچ را
از بین ببرم؛ اما

صدای پرستش که از پشت در آمد مانع شد.

-من آمادهام کترین؟ کوشی؟

خودم را از در جدا کردم و رو برگرداندم تا از اتاق بیرون بروم که
امیرسام گفت:

-اینها شعار نیست کترین! در مورد اینموضوع هر وقت که بخوایی
برات توضیح
کامل میدم.

به سمتش بازگشتم که جلو آمد و دستش را به سمت در دراز کرد.
خودم را عقب کشیدم
که دستگیره را کشید و گفت:
-من می‌رسونمت.

و در را باز کرد و از اتاق بیرون زد.

صورت غرقدر خواب پرستش را ب*وسهای نشاندم و از اتاق
بیرون زدم و به سمت سالن
رفتم. روی مبل، مقابل امیرسام نشستم. پای راستش را از روی پای
دیگرش سُر داد و
کف هردو دستش را روی زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد.
-خوابید؟

طبق عادت دستانم را در هم گره زدم و پاسخ دادم:

-آره. خوابید.

-ممنونم.

لبخندی زدم و گفتم:

-کاری نکردم.

نگاهی کوتاه به سمت اتاق انداخت و گفت:

-همیشه موقع خواب، باید یکنفر کنارش بشینه یا بخوابه.

نگاه من نیز به همان سمت کشیده شد و گفتم:

-آره. توی بغلم گرفتمش تا خوابید.

دستش را پیش برد و فنجان قهوه را برداشت. به ل*بهایش رساند
و مشغول خوردن

قهوه‌اش شد. نگاه خیرهام را که دید؛ فنجان را روی میز گذاشت و
پرسید:

-همیشه راحت میبخشی؟

نگاهم را پایین انداختم و بالبخندی کمرنگ پاسخ دادم:

-همه رو نه! فقط کسانی که دوست دارم رو راحت میبخشم.

نگاهم را بالا کشیدم که با ابروی بالا پریده خیرهام شده بود. گوی
کلام من را به

معنای خوبی تعبیر کرده بود و این، همانی بود که من میخواستم. م
نبعد، من

یکعاشق بودم و او معشوق خاصم. لبخندی زدم و خودم را
بیخیال نشان دادم. دست از

آنگاه متعجبش برداشت و زمزمه کرد:

-ممنونم.

دستانم را از هم باز کردم و کف هر دو دست را روی زانوهایم
کشیدم و پرسیدم:

-برای چی؟

-از وقتی اومدی کارا خیلی خوب پیش میره؛ به همه کمک میکنی؛
کار رو مثل

تفریح میدونی و طراحیها بهتر شدن.

حس عالی بود؛ وقتی از من تعریف میشد آنهم به وسیلهی مردی
که اینهمه فکرم را

مشغول کرده بود، حس رضایتی درونم شکوفه میزد.

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

-خوشحالم که در مورد اینجوری فکر میکنی.

با بلند شدنش، نگاهم را بالا کشیدم و متقابلاً جلوی چشمم قد علم کردم. باز هم با وسواس

نگاهی به سمت اتاق انداخت و گفت:

-مواظب پرستش باش.

در مقابل نگرانی پدرانه‌اش، سری تکان دادم و گفتم:

-حتم ا. نگران نباش.

نگاهش را برگرداند.

-شب خوش.

-شب خوش.

به سمت در حرکت کرد که به دنبالش قدم برداشتم؛ ولی سریع برگشت و گفت:

-نیازی نیست. خودم راه رو بلدم.

دستش را بالا آورد و مانع شد. از حرکت ایستاد. به سمت راهرو رفت و چندیبعد

صدای بسته شدن در آمد. نگاهم را از مسیر رفتنش گرفتم و ب*د
ن خستهام را به

اتاقخواب رساندم و کنار پرستش با همانبلوز و شلوار ساده
آیبرنگ دراز کشیدم.

دستم را دورکمرش حلقه کردم و چشمانم را روی هم گذاشتم. از
شدت خستگی و

بویخوش موهای پرستش خیلزود چشمانم گرم شد و در
عالمخواب فرو رفتم.

باصدای زن گ واحد از خواب پریدم. گیج و م*ست از خواب روی
تخت نشستم و به

اطراف خیره شدم. باصدای دوباره‌ی زنگ نگاهم به سمت در اتاق
کشیده شد. با

یادآوری قرارم، بهسرعت از تخت پایین رفتم و بافت بلندم را به
تن کردم و یک شال

هم روی سرم انداختم و برای اینکه پرستش بیدار نشود خودم را
بهسرعت به در

رساندم و در را باز کردم.

مرد جوان که دستش روی زنگ بود، دستش را برداشت و به سمت برگشت.

دستی به چشمانم کشیدم و گفتم:

-سلام. بفرمایید؟

مرد جوان لبخندی زد و گفت:

-سلام. صبح بخیر. سفارشاتون رو آوردیم؛ وسایلبازی.

نگاهی به افراد پشت سرش که شامل دومرد و دوزن بود، انداختم و خودم را کنار

کشیدم و گفتم:

-بله. بفرمایید داخل.

عذرخواهی کوتاهی کرد و همه وارد شدند. در را بستم و اتاق موردنظر را نشان دادم که

با وسایل به سمت اتاق رفتند. دیشب قبل از خواب به پرستش قول دادم که یکاتاق

بازی زیبا برایش درست میکنم. به کلارا زنگ زدم و از او شماره تلفن گرفتم و به

صاحب فروشگاه که همسر دوس ت کلارا بود؛ زنگ زدم و سفارشهای لازم را دادم.

به سمت توالت رفتم و دست و صورتم را شستم و بیرون آمدم. وارد اتاق خواب شدم.

پرستش در رویاهای عمیقی سیر میکرد و هنوز هم بیدار نشده بود. نگاهی به

ساعتدیواری انداختم که ۷:۳۰ صبح را نشان میداد. به سمت کمد لباسهایم رفتم و

بلوز و شلوار دیگری را بیرون کشیدم و بهتن کردم و بافت را هم پوشیدم. از داخل کیفم

مبلغی پول برداشتم و داخل پاکت سفیدرنگی گذاشتم و روی آن متن تشکری نوشتم و

پاکت را روی میز گذاشتم. مقداری دیگر بهعنوان انعام برداشتم و روی پاکت گذاشتم.

بعد از مدتی نسبتاً طولانی، با صدای همان مرد جوان از اتاق بیرون زدم. مرد جوان و بقیه

در سالن ایستاده بودند.

نگاهی مختصر به اتاق انداختم و گفتم:

-چه زود تموم شد!

به سمتشان برگشتم.

-خسته نباشید. خلیممنونم که توی اینروز تعطیل به اینجا اومدین.

همه متواضعانه تشکری کردند. در آخر من به سمت مرد جوان رفتم و پاکت را به دستش دادم و گفتم:

-این هم مبلغی که باید به آقایسمعی پرداخت میکردم. سری تکان داد و گفت:

-خلیممنونم. حتم ا به دستشون میرسونم.
-ممنونم.

مبلغ انعام را با احترام به دست مرد دادم و گفتم:

-خیلی زحمت کشیدین آقای...
-سهیلی زاده هستم.

-بله. خیلی زحمت کشیدین آقایسهیلی زاده... . این هم انعام شما و بچهها.

-خلیممنون خانم.

سری تکان دادم و لبخندی زدم. همه بعد از یکتشکر کوتاه خانه را
ترک کردند و من
در واحد را بستم.
-کترین؟ کجایی؟

باشنیدن صدای پرستش به عقب برگشتم و از در فاصله گرفتم.
صدایم را کمی بالا بردم و پاسخ دادم:
-همینجا. الان میام عزیزم.

به سمت سالن رفتم و همینکه به سالن رسیدم؛ پرستش
تلوتلو خوران از اتاق بیرون آمد
و در حالیکه با مشت‌های کوچکش چشمانش را ماساژ میداد به سمت
سالن می‌آمد.

به این حرکت زیبایش لبخندی زدم و گفتم:
-سلام. صبح‌بخیر.

مشت‌هایش را از روی چشمانش برداشت و از حرکت ایستاد و
با صدای خواب‌آلود
گفت:

-سلام. صبح‌بخیر.

به‌سمتش _____ رفتم و مقابلش زانو زدم و صورت
خوشگلش را ب*و*سیدم.

-خوب خوابیدی عزیزم؟

سرش را به معنی "بله" بالا و پایین کرد. دست انداختم دور
ک*م*رش و در آغوشم

بلندش کردم و به‌سمت توالت رفتم تا صورتش را بشورم. بعد از
اینکه دست و صورتش

را شستم به‌طرف آشپزخانه رفتم و پرستش روی صندلی جای
گرفتم. من هم

یک‌صبحانه‌ی مفصل به سبک فرانسوی برایش آماده کردم و هر دو
تا آخر صبحانه را
نوشجان کردیم.

حینی که میز را جمع می‌کردم خطاب به پرستش گفتم:
-میخوام یک‌چیزی نشونت بدم.

با دستمال دهانش را پاک کرد و پرسید:

-چی نشونم بدی؟

دستانم را به هم زدم و گفتم:

-دنبالم بیا.!

به سمتش رفتم که از صندلی پایین پرید و دستم را گرفت و هردو
به سمت اتاق رفتیم.

همینکه در را باز کردم، کنار رفتم و گفتم:

-سورپرایز.!

جلوتر آمد و دستانش را به چهارچوب گرفت و سرش را جلو کشید
تا داخل اتاق را

مشاهده کند. مدت کوتاهی سکوت کرد و من متعجب خیره‌اش
شدم، تا اینکه به طور

ناگهانی جیغ‌بلندی از خوشحالی کشید و خودش را داخل اتاق پرت
کرد و روی

عروسکها و وسایل انداخت. خنده‌های سر دادم و خیره‌ی اینهیجان
کودکانهاش شدم.

شروع کرد به تشکر کردنهای پشت سر هم و از من درخواست
میکرد که بروم با او

بازی کنم. به درخواستش پاسخ مثبت دادم و داخل اتاق شدم تا
کودک اسیرشده‌ی

دروغ را آزاد کنم. با ورودم به اتاق، هر دو شروع کردیم به
شعرهای الکیالی خواندن و
پریپر کردن و بازی.

از زور هیجان صورتم سرخ شده بود و نفسنفس میزدم و
قفسهیس*ی*نهام به

سوزش افتاده بود. از پرستش عذرخواهی کردم و از اتاق بیرون زدم
و خودم را به

آشپزخانه رساندم. لیوانی را پر از آب خنک کردم و سر کشیدم تا
حالم بهتر شود.

چندین نفس عمیق کشیدم و همین که احساس کردم بهتر شدم از
آشپزخانه بیرون
زدم.

-کترین؟

به سمت صدا برگشتم و پرستش را روی مبل دیدم. به سمتش
رفتم و کنارش نشستم.

صورت سرخش را نوازش کردم و گفتم:

-جانم؟

-حالت بد شده؟

نفس عمیق دیگری کشیدم و گفتم:

-نه. فقط زیادی دویدم خسته شدم.

روی مبل دراز کشید و سرش را روی پاهایم گذاشت و گفت:

-منم خسته شدم.

موهایش را نوازش کردم و پرسیدم:

-چیزی میخوری تا برات بیارم؟

-نه.

چندین نفس عمیق کشید و پرسید:

-تو، بابا امیر رو دوست داری؟

از جمله اش چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد و پرسیدم:

-چی؟ کیو؟

چشمانش را به صورت دخت و گفت:

-بابا امیر. تو اون رو بخشیدی... ماما فاطمه میگه: آدم وقتی

کسی رو دوست داره

میبخشتش.

خدایمن! اینچه خلیبزرگتر از سن و عقلش حرف میزد. این چه
سوالی بود که

میپرسید؟ نمیدانستم چه جوابی به او بدهم. شاید در دوران
نوجوانی که او را دیدم،

شیفتهی موهای روشن و هیکلش شده بودم؛ اما بعد از خیانتی که
از مکس دیدم و

رویاهای دخترانهام به هدر رفت، هرگونه احساس به جنس
مخالف را در سطلزباله رها
کردم.

د*ه*ان باز کردم تا توجیهش کنم؛ اما با به صدا در آمدن زن گ
واحد بهسمت در

برگشتم. پرستش از روی پاهایم بلند شد و من برای فرار از
سوالهای عجیبش بهسرعت

بهسمت در رفتم و در را باز کردم.

عصبی از اینهمه سروصدا و خ*را*ب شدن صبح دلانگیز جمعه،
باهمان حالت خسته

و خوابآلود به سمت واحد کناری قدم برداشت و دستش را روی
زنگ گذاشت و دست

مشتشدهی دیگرش را به در کوبید تا هرچه سریعتر اقدام به باز
کردن در، کنند. طولی

نکشید که در باز شد و دو چشم وحشی و عصبی مقابلش ایستاد.
-چه خبره آقا؟

ابروهای پر پشت مردانه‌اش را درهم کشید و با تندخویی پرسید:
-شما بگید اینجا چه خبره؟

کاترین نگاه وحشیاش را به مرد مقابلش دوخت و بعد از برانداز
کردن مرد، همانطوری

که خیره‌ی چشمان مخمور او بود پاسخ داد:
-خبری نیست.

اهورا نفسی کلافه و عصبی کشید و از میان دندانهای کلیدشده‌اش
پرسید:

-خانم محترم! شما که فرهنگ آپارتماننشینی ندارید؛ چرا ما رو
عذاب میدین؟

کاترین با تعجب پرسید:

-منظور؟

-صبح جمعه اینهمه سر و صدا راه انداختید و دوقورت و نیمتون هم باقیه؟

-بله؟

اهورا کلافه‌تر از قبل، از صورت مبهوت کاترین که معنی جملات او را متوجه نمیشد،

دست مشتشدهاش را به در تکیه داد و خودش را جلوتر کشید و گفت:

-دیگه صدات رو نشنوم.!

با اینعمل، کاترین خودش را عقبتر کشید و اخمی به روی صورت نشانده.

-اینجا خونهی منه و شما حق اظهارنظر ندارید.

-اما دارید آرامش من رو بهم میزنید.

-خیلیخوب حالا! متأسفم.

-همین؟ متأسفی؟

کاترین خودش را عقبتر کشید و درحالیکه دستش را به لبه‌ی در می‌رساند؛ گفت:

-آقای محترم؛ خیلی عذر میخوام. روز خوش.

داخل رفت و در را به ضرب روی اهورای خشمگین بست. از فرط
عصبانیت لگدی به در

زد و به سمت واحد خود رفت و در را م*حکم بست. همانطوری
که قدم برمیداشت

زیر ل*ب زمزمه کرد:

-دخترهی احمق.

-چیشد اهورا؟

باشنیدن صدای ظریف آناهیتا، به سمتش برگشت و کلافه دستی
میان موهای

مشکپاش کشید و گفت:

-دختره رسم ا دیوونه و بیادبه.

-خیلیخب حالا! عیبی نداره. پیش میاد.

انگار منتظر کلامی از آناهیتا بود تا تمام عصبانیتش را سر او خالی
کند. باهمان

عصبانیت به سمتش قدم برداشت و همانند یکشیر وحشی غرید:

-تو دیگه خفه شو! هنوز عصبانیتم از تو فروکش نکرده.

و بازوی ظریف و عر*یان او را گرفت و به دنبال خود به سمت
اتاق خواب کشاند و او را

به سمت تخت هول داد که تن ظریف و زنانهی آناهیتا روی تخت
افتاد. بغض به گلویش

چ*ن*گ انداخت و صورت سفیدش به سرخی زد.

صدای عصبی اهورا قلبش را چ*ن*گ انداخت و سرش را به زیر
کشید:

-دفعه‌ی آخرت باشه که دور وب ر شیرین و پدرم پیدات میشه.
فهمیدی؟

قطراتاشک از گوشه چشم به روی گونهایش روانه شدند و با صدایی
مملو از بغض گفت:

-من کاری به اونا نداشتم.

-پس توی شرکت چه غ*لطي میکردی؟

چرا؟ چرا باید این همه خفت و خاری را تحمل میکرد و اعتراضی
نمیکرد؟ تا کی باید

درمقابل اینهمه خفت و خاری ل*ب فرو بست و خود را کوچک
کرد؟ چرا نمیگفت

که برای کار رفته بود تا دیگر خفت و خاری او را به جان نخرد و
خبر نداشت که

آنشرکت پدر اهورا و آن دختر کزایی بود؟

-نشیدم!

مثل همیشه ناله‌ی اعتراضش را در نطفه خفه کرد و ل*بهای
سرخش را روی هم

فشار داد و از روی تخت برخاست. بیتوجه به حضور اهورا و
دردهای خودش مشغول

مرتب کردن تخت شد. تخت را مرتب کرد و به سمت حمام قدم
تند کرد که میانپیراه

بازویش توسط دستان قدرتمند اهورا اسیر شد و صدای عصبانی
اهورا، بهگوشش سیلی

زد:

-داری بیمحلی میکنی؟ ها؟

از د*ر*د صورتش درهم شد و با تقلا و زور گمش، بازویش را
پیرون کشید و نالید:

-دست از سرم بردار اهورا.

-د اگه من دست از سرت بردارم چطوری میخوای زندگی کنی
بدبخت؟

شکست؛ همانند تمام مدتیکه در کنار اینمرد بود؛ قلبش شکست
و دم نزد. اعتراض

نکرد. بیپناه بود؛ قلبش اسیر بود درست مثل خودش. اعتراض
فایدهای نداشت و تنها

روزگارش را جهنمتر از این میکرد؛ اما اهورا هنوز هم خواهان اینزن
بود. خواهان

نگاهگستاخ و گرمایوجودش. اسمش را هر چه میخواهند؛
بگذارند. هوس، خیانت،
بردگی، اسارت... هرچه.!

سکوت آناهیتا که بیشتر شد، سرش را پیش کشید و در گریبان او
فرو برد و

بالحنیآرامتر که تنها برای به نیش کشیدن بردهی مظلوم مقابلش
بود زمزمه کرد:

-باهام راه بیا آنا! راه بیا کوچولویمن.

دستانش را همچون حصاری آهنین دورکمر نحیف او در هم پیچید
و او را بیشتر در

اسارتش فرو برد.

-کترین؟ باز هم سہتایی پیتزا درست کنیم؟

دستی به موہایش کشیدم و گفتم:

-حتما.

المیرا نگاه عاشقانه‌اش را از دخترک زیبایش گرفت و رو به من گفت:

-خیلی زحمت کشیدی. ممنونم.

لبخندی به روی صورت نشاندم.

-کاری نکردم کہ.

خطاب به پرستش گفت:

-بریم دیگہ مامانی.

ہردو خداحافظی کردند و پرستش دستی برایم تکان داد و بہ سمت آسانسور رفتند و

سوار شدند؛ ہمین حینکہ در آسانسور بسته شد، در واحدبغلی باز شد. نگاهم بہ

همانست کشیده شد که دوباره همانمرد را دیدم؛ یا بهتر بود
بگویم، اهورا نامی که

امیرسام بهشدت از او بیزار بود. اینبار برعکس امروز صبح که
لباسراحتی به تن داشت

و موهایش بهمریخته بود، باظاهری آراسته و شیک ظاهر شد.
نگاهش که به من افتاد

اخمی کرد و بهعقب برگشت و خطاب بهفردی که داخل بود
گفت:

-مراقب خودت باش. فعلا.

در را بست و بهسمت من برگشت. با نگاهش براندازم کرد و
بیمقدمه پرسید:

-معشوقهی امیرسامی؟

دستانم را در آ*غ*و*ش کشیدم و باخم خیره‌اش شدم که ادامه
داد:

-ص*ی*غهای؟ یا عقد؟

منظورش را اص لا نفهمیدم و گفتم:

-منظورتون رو متوجه نمیشم.

چشمانش را کلافه گرداند و گفت:

-با امیرسام نسبتی داری؟

لبخند کمرنگی زدم و بابدجنسی گفتم:

-به شما مربوط نیست.

و به داخل خانه رفتم و در را بستم.

آدم پررو! حیف آن چشمهای خوشگل که نصیب او شده بود.

حقش بود که بخاطر رفتار

صبحش کتکجانانه نثارش میکردم. هوفکلافهای کشیدم و به

سالن رفتم و روی مبل

جای گرفتم. لپتاپم را روی پاهایم گذاشتم و وارد برنامه شدم و

تماس را با کلارا برقرار

کردم. طولی نکشید که چهرهی مهربانش در مانیتور نمایان شد و

پاسخ داد:

-سلام عزیزم. خوبی؟

به صورت همیشه جذابش لبخند زدم.

-سلام. آره. پیغامت رو که گرفتم سریع اومدم. تو خوبی؟

-خوبم.

-خب؟ اون خبری که میخواستی بگی، چیه؟
با سرانگشتان ظریفش لاله‌ی گوشش را نوازش کرد و گفت:
-اوم... خبر اینکه که روز عروسی مشخص شد.
از هیجان کلامش "هینی" کشیدم و هیجانزده پرسیدم:
-راست میگی؟ چه روزی؟
-چندروز قبلاز کریسمس.
دستانم را به هم زدم و با خوشحالی وصفناپذیری گفتم:
-خیلیخوشحالم کلارا.
-ببینم! برای عروسی خودت هم اینهمه خوشحال میشی؟
ل*بهایم کش آمد و باناراحتی ساختگی گفتم:
-من که عشقی مثل داریان ندارم.
-میتونستی داشته باشی!
ابروهایم درهم شد و باخم خیره‌اش شدم که ادامه داد:
-مکس. اگه به خودت اجازه میدادی تا ر*اب*طهتون رو جدی
کنی و...
!

از آوردن اسم "مکس" کلافه شدم و صدایش زدم:

- کلارا؟ تو توقع داشتی با خیانتهاش کنار بیام؟

کلافگیام را که دید گفت:

-خیلیخب! دیگه چیزی نمیگم. تو هم اخم نکن.

سرانگشتم را روی لبهی لپتاپ کشیدم و گفتم:

-دوست ندارم در موردش صحبت کنیم. داریان کجاست؟

ادامهی موضوع "مکس" را نگرفت و به سوالم پاسخ داد:

-رفت سرکار. دیگه کمکم باید دنبال کارای عروسی باشیم.

به این استرسش لبخندی زدم و گفتم:

-کمکی از دست من بر میاد؟

انگار منتظر بود تا اینسوال را بیان کنم که با خوشحالی خودش را

جلوتر کشید و

گفت:

-البته.

-خب؟ چه کاری؟

لبخند دندانمایی زد و گفت:

-لباس عروسی که بهم قول داده بودی.

از حرفش تعجب کردم و با صدای تحلیلرفتهای پرسیدم:

-جدی که نمیگی؟

قیافهی جدیای گرفت و پاسخ داد:

-جدی میگویم. من لباسی رو میپوشم که تو دوخته باشی.

از یادآوری آنروزها قلبم به د*ر*د آمد. هنگامی که بچه بودیم به

کلارا قول دادم لباس

عروسیش را خودم طراحی میکنم و میدوزم. او هم همیشه میگفت

"خیالتتخت! من

لباس عروسی را میپوشم که تو برایم دوخته باشی".

به چشمان هم‌رنگ خودم در مانیتور خیره شدم و گفتم:

-فکر نمی‌کردم یادت بمونه.

-من خوب یادم می‌مونه. تو قول دادی و باید سر قولت باشی...

خب؟ قبوله؟

چشمانم را برای چندثانیه روی هم گذاشتم و گفتم:

-حتم! با کمال میل.

ب*وسهای برایم فرستاد و گفت:

-خیلی ممنونم. زیاد وقت نداریم آ!
-نگران چیزی نباش. با لباس عروست میام پاریس.
-بهت ایمان دارم. هر چیزی نیاز داشتی بهم بگو تا برات پست کنم

-حتما.

-دوست دارم کترین.

-منم دوست دارم.

-باید برم. کلاس دارم.

دستی برایش تکان دادم و گفتم:

-مراقب خودش. بای.

-تو هم. بای.

به مانیتور خاموش خیره شدم. بغضی که در گلویم بود را فرو دادم
و زمزمه کردم:

-امیدوارم خوشبخت بشی کلارا.

تمام خاطراتمان همانند یکنوار فیلم از جلوی چشمانم رد شد.
تمام خواهرانهها و

حمایتهایش. داریان لیاقت کلارا را داشت. امیدوار بودم همدیگر را خوشبخت کنند.

«فصل سوم»

از چهارچوب در فاصله گرفت و پرسید:

-مرخصی؟

سرم را تکان دادم.

-بله.

ابروهایش را بالا داد و با تعجب پرسید:

-اون هم دوهفته‌ی تمام؟

لبخند دندانمایی زدم و گفتم:

-بله.

به سمتم آمد و میز را دور زد و روی صندلی من جای گرفت.

-دوهفته زیاده کترین!.

کف هر دو دستم را روی میز گذاشتم و خودم را به سمتش مایل کردم و مثل هر موقعی

که خودم را برای پدر لوس می‌کردم، ل*به‌ایم را تاب دادم.

-باور کن مجبورم. قول میدم اینمدت باقیمونده هرروز پیام و بیشتر کار کنم.

نگاه خیره‌اش را از صورتم گرفت و همانطوری که اطراف را از نظر میگذراند، پرسید:

-بخش‌طراحی بدون تو باید چکار بکنه؟

صاف ایستادم و نگاهیکوتاه بهسمت آرش انداختم که سخت مشغول کار بود. رو کردم به امیرسام و پاسخ دادم:

-من یکمعاون خوب برای خودم در نظر گرفتم.

به سمت برگشت و دستانش را روی س*ی*نه جمع کرد و پرسید :

-کی؟

با چشم و ابرو به آرش اشاره کردم.

-آرش.

نگاهی مختصر بهسمت آرش انداخت.

-مطمئنی؟

-آره. اون بهترین کارمند ماست.

بعد از کمی فکر کردن از روی صندلی بلند شد و دستانش را بهمیز زد و مثل من ایستاد.

-اینمدت رو باید خیلی تلاش کنی کاترین؛ میخوام برای عید یکعالمه سود کنیم.

چشمانم را ریز کردم و گرمای نفسهایم را در صورتش پخش کردم و با صدایظریفی پاسخ دادم:

-حتم ا . بهت قول میدم تمام تلاشم رو بکنم.
نگاهیلرزان به سراسر صورتم انداخت و با اخمیظریف عقب کشید.

-بعد ا برگهی مرخصیت رو امضاء میکنم. بیا اتاقم بگیر.
لبخند دنداننمایی زدم و گوشهیل*بم را به بازی گرفتم.
-خیلیخوبی.

گوشهیل*بش به نشانهی لبخند بالا رفت. انگشت اشاره و میانهاش را به شقیقهاش زد

و از میز فاصله گرفت.

-میدونم.

خندهی کوتاهی کردم و مشتکوتاهی به بازوی قطورش زدم.

-خیلی اعتماد به نفس داری!.

نگاهی به بازویش انداخت و با چشمکیریز گفت:

-خودت گفتی!.

به چشمانش خیره شدم.

-درست _____ گفتم.

لبخندی زد و حینیکه از اتاق خارج میشد، گفت:

-فعلا.

از اتاق خارج شد و من به مسیر رفتنش خیره شدم. واقعاً خوب بود. حداقل که مرد

رویاهای دوره نوجوانی من بود و عشق نوجوانیام. از یادآوری آنروزها خندهیریزی سر

دادم و با تأسف به صندلی دوست داشتنیام پناه بردم. گرمای امیرسام هنوز هم روی

صندلی مانده و تنم از این گرما احساس خشنودی میکرد. برای
اولینبار که با چمدان

مقابل در دیدمش، چقدر جذاب بود با همان پیراهن ساده
چهارخانه و شلوار جین. هر

صبح به ورزش میرفت و هیچوقت نفهمید که من به بهانه‌ی او هر
صبح مسیر او را

برای دویدن انتخاب میکردم. همیشه به کار خودش مشغول بود و
هیچوقت متوجهی

دخترکی ریزنقش نشد که با لباسهای زیبا به استقبالش میرفت که
شاید او را ببیند و

درخواست کند تا باهم یققرار داشته باشند.

-کترین؟

تلنگری خوردم و از فکر آن نتیجه‌گیری سخت بیرون آمدم و
نگاهم را بالا کشیدم.

لبخندی به طناز زدم.

-جانم؟

برگه‌ی طراحی بزرگی را مقابلم گذاشت و گفت:

-طرحی که گفתי رو آوردم.

نگاهی کوتاه به طرح انداختم و تشکر کردم.

-خیلی ممنونم عزیزم. به زحمت افتادی.

لبخندی زد و سوئیچ ماشین را روی میز گذاشت و گفت:

-کاری نکردم که. خودمم پایین کار داشتم.

-بازم ممنونم.

چشمکی زد و به سمت میزش رفت. سوئیچ را داخل کیفم گذاشتم
و طرح را روی میز

باز کردم و دو طرفش را دو نگهدارنده گذاشتم و مدادم را برداشتم
و به تکمیل طرح

پرداختم. ...

کش و قوسی به بدنم دادم و وسایلم را جمع کردم و به طرحی که
مقابلم بود خیره

شدم؛ لباس عروس زیبایی شده بود؛ طرح پرنسس ی یقه هفت،
بالا تنهی تنگ و پراز

ریزه کاری. انتهای بالاتنه به شکل هفت بود و بعد، از ک*م*ر
پفدار میشد و پُراز

شکوفه‌هایریز و درشت.

-وای! چه لباس زیبایی.

صدای دلارام بود که من را مجبور کرد از طرح دل بکنم و سر بلند کنم. لبخندی زدم و

پرسیدم:

-جدا؟ خوب شده؟

سرانگشتان ظریفش را روی طرح گذاشت و پاسخ داد:

-عالی شده. برای کیه؟ طرح جدید؟

و نگاهش را به صورتم دوخت. در مقابل تعریفش لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم. لباس عروس خواهرمه.

-جدا؟

-آره.

-مبارکه عزیزم.

-ممنونم.

طناز هم خودش را به ما رساند و همانطور که خیره‌ی طرح بود زمزمه کرد:

-توین خیلی محشر میشه.

دستانم را درهم گره کردم و زیر چانهام زدم.

-امیدوارم همینطور باشه.

-کترین؟

صدای گرم امیرسام که اسمم را بیان کرد باعث شد به سرعت
بایستم و ناخودآگاه

کلمهای را بگویم که باید به آن عادت میکردم.

-جانم؟

"هین" آرامی که طنز گفت، باعث شد از عکسالعملم ل*بم را
گ*از بگیرم تا

خندهام بلند نشود؛ ولی تغییر زیادی در چهرهی امیرسام ایجاد
نشد. به سمت آمد و

سری برای دخترها تکان داد و کنارم ایستاد. دلارام و طنز از ما
فاصله گرفتند و دلارام

اتاق را ترک کرد و طنز هم به جای خود برگشت. امیرسام
همانطور که خیره

صفحه‌نمایش بود، تبلت را مقابلم گرفت و گفت:

-به این نگاه کن.

نگاهم را از چهره‌اش گرفتم و به صفحه دوختم. لباس شب زیبایی بود؛ اما از مرز

استاندارد رد شده بود؛ ولی در کل خوب بود.

نگاهم را بالا کشیدم و گفتم:

-خوبه. بد نیست.

نگاهش را به چشمانم دوخت.

-دلربا طراحی کرده.

با آمدن اسم "دلربا" ابروهایم فجیع درهم شد و خ*ون به صورتم هجوم آورد و کام لا

غیرارادی در صورتش توپیدم:

-صفحه‌اش رو دنبال میکنی؟ مگه بهم نزدین؟

از فرط تعجب چشمانش تا آخرین حد ممکن باز شد. اخم کردم که او هم متقاب لا اخمی

روی صورتش نشانند

-کی دنبالش میکنه؟

-تو.

-نخیر. من فقط داشتم طرحهای شرکتها رو میدیدم.
پوزخندی زدم و برای حرصی شدنش زمزمه کردم:
-آره جون خودت!
-به جون خودم.
چشم غرهای به جانش رفتم.
-قس م دروغ نخور.
او هم چشم غرهای رفت و تأکیدوار گفت:
-من دروغ نمیگم.
عصبی ل*بم را گزیدم و زمزمه کردم:
-دخترهی زشته مسخره.
-این چه طرز صحبتته کاترین؟
از اینکه از او دفاع کرده بود و من احساس رقابت شدیدی با او
میکردم، باعصبانیت
خیره اش شدم و پوزخندی زدم.
-اوه ببخشید! یادم نبود معشوقهی شماست!
چشمانش را برایم در آورد و در صورتم غرید:

- کدوم عشق و معشوق؟

دستانم را کلافه در آ*غ*و*ش کشیدم و درحالیکه با پا روی زمین
ضرب گرفته بودم
پاسخ دادم:

- مثل اینکه قرار بود ازدواج کنید.

نفسی کلافه بیرون فرستاد.

- چی میگی واسه خودت؟ یک آشناییساده بود.

با حرص آدایش را در آوردم:

- آشناییساده.

- دیوونه شدی؟

طبق معمول زود کنترلم را از دست دادم و گفتم:

- آره دیوونه شدم.

تبلت را به ضرب روی میز انداخت که صدایبلندش باعث شد به
خودم بیایم.

داشتم چکار میکردم؟ بیشتراز بازی خطرناک میشد؛ اما من که
بازی نمیکردم. من،

خودم بودم. خود خودم. نگاهم را گرفتم و به طرح دوختم و با م
نم ن گفتم:

-این طرح اینقدر ضعیفه که نمیبینی! عشق چشمهات رو کور
کرده.!

از کلامم عصبی شد و غرید:

-کاترین؟

از صدای بلندش به خودم لرزیدم. به معنای واقعی داشتم گند
میزدم و از این گند زدن
به شدت عصبی شدم.

تنها راه آرام شدنم خلاصی از این موقعیت بود، پس باهمان
عصبانیت و حرص، طرح را

گلوله کردم و درون کیفم گذاشتم و روی دوشم انداختم.
به سرعت از اتاق بیرون زدم و

خودم را به آسانسور رساندم؛ وارد آسانسور شدم و باعصبانیت
مشتم را روی دکمه زدم.

در آسانسور که بسته شد با تکانشیدی حرکت کرد که با
جیغبلندی به عقب پرت

شدم و به ضرب به بدنه برخورد کردم و روی زمین افتادم. از شدت ضربه ک*م*م*رم تیر کشید و ناله‌بلندی سر دادم. با تکانفجیعی که بدتر از قبلی بود جیغبلندتری کشیدم و در خودم جمع شد. از فرط هیجان و ترس قفسهی س*ی*نهام به سوزش افتاد و نفس در گلویم گیر کرد. دستم را روی گلویم گذاشتم و شروع کردم به ماساژ دادن تا بلکه نفسم بالا بیاید؛ اما نفس بریده‌بریده بالا می‌آمد و د*ر*د تمام س*ی*نهام را در بر گرفته بود. نه! این حمله‌ی عصبی نباید الان اتفاق می‌افتاد. نه! دستم را از گلویم جدا کردم و به دکمه‌ی help رساندم که شروع کرد به زنگ زدن... دست لرزان و ک*بود شده‌ام بی‌حال کنارم افتاد و سرفه‌های پیدرپی و تقلا برای نفس کشیدن باعث سوزش قفسهی س*ی*نهام شد و گویی با هر سرفه، جان از بدنم جدا می‌شد.

- کترین؟ کترین؟ تو اونجایی؟

با مشتی که به در خورد، نگاه خیس و تار شدهام را به در
آسانسور دوختم. دهانم را

همانند ماهی بیرون مانده از آب، باز کردم و هوا را درون دهانم
حبس کردم و به داخل

فرو دادم؛ اما در گلویم گیر کرد و تمام عضله‌های گ*ردن و قفسه‌ی
س*ی*نهام

منقبض شد. قفسه‌ی س*ی*نهام به شدت بالا و پایین میشد و
تقلا میکرد برای

ذره‌های اکسیژن؛ اما دریغ از یکمولکول! صداها‌ی اطرافم کم‌کم
گنگ و تنها اسمم بود
که مدام تکرار میشد.

- کترین؟

چشمان نیمه‌بازم را به او دوختم که به‌سرعت مقابلم خم شد و
پرسید:

- خوبی؟ کترین؟ به من نگاه کن.

دست از تقلا برداشتم و چشمان بیجانم را به کیفم دوختم و ب*د
ن بیحسم را آزادانه

رها کردم.

کلمهای غریب به گوشم خورد که چشمانم هوشیارتر شد:

-یا علی!-

نگاه خیرهام را روی کیف که دید، گویی معنای کلام نگاهم را

فهمید و به سمت کیفم

هجوم آورد و داد زد:

-چی میخوایی؟ کترین؟-

تقلا و تلاش آخرم را برای دریافت اکسیژن کردم؛ اما باز هم درون

س*ی*نه حبس

شد و من باقی توانم را در دستم جمع کردم و بالا آوردم و مقابل

دهانم گذاشتم و ادای

اسپری را در آوردم که سریع زیپ کیفم را باز کرد. دستم کنارم

افتاد و چشمان

نیمههوشیارم بسته شد و سردی تمام تنم را در بر گرفت...

افتادن بدنم را روی کفیوش آسانسور حس کردم و یگان هوا بود

که وارد ریههایم شد

و "هین" عمیقی کشیدم و با ولع اکسیژن را بلعیدم. پاف! و باز هم اکسیژن. صورتم

د*اغ شد؛ ولی تنم هنوز بیحس و سرد بود. صداهای اطراف پارازیتوار به گوشم

میرسید و قدرت فهم و درک موقعیتم را نداشتم و چندیبعد بود که ح س رهایی و

معلق شدن روح و جسمم را در برگرفتم. ...

پلکهای د*اغ و سنگینم را بهسختی از هم باز کردم که سوزش پشت پلکهایم باعث

شد دوباره آنها را ببندم و از کم‌توانی ناله‌ی ریزی سر بدهم. دست سنگینم را بالا

آوردم و روی پیشانیام گذاشتم.

-کاترینجان؟ صدام رو میشنوی؟

نالهای سردادم و پلکهایم را بهزحمت از هم باز کردم. اول همه‌چیز تار بود و تار؛

چندینبار چشمانم را باز و بسته کردم تا بالآخره همه‌چیز واضح و روشن شد. نگاه

گیجم را به اطراف دوختم. شبیه یک اتاقکار بود. یک اتاقکار آشنا!
با دقت بیشتری که

نگاه کردم فهمیدم که ایناتاق، اتاق امیرسام بود. از فهمیدن
اینموضوع بهسرعت

نشستم. نگاهم را میان هرسه گرداندم و پرسیدم:

-من اینجا چیکار میکنم؟

دلارام کنارم جای گرفت و شانهام را در آ*غ*و*ش کشید.

-ما رو خیلی ترسوندی.!

با تیر کشیدن قفسهی س*ی*نهام، دست مشت شدهام را رویش
قرار دادم که نگاهم به

سوزن درون رگم افتاد.

لعنتی! چرا باید حمله به من دست میداد؟ چرا مقابل امیرسام باید
خار و خفیف

میشدم؟ حقارت تا چه حد؟

سرم را پایین انداختم و باصدایی که خشدار شده بود، گفتم:

-عذر میخوام.

دلارام ک*م*رم را نوازش کرد و پرسید:

-بهتری؟

بغض به گلویم چ*ن*گ انداخت و با همانبغض در گلو پاسخ
دادم:

-اوهوم.

صدای مهرباب به گوشم رسید:

-دراز بکش! باید استراحت کنی.

سرم را به طرفین تکان داد و زمزمه کردم:

-عادت کردم.

نگاهم را از سوزن ظریف برداشتم و کلافه سر بلند کردم.

-میشه این رو در بیارید؟

صدای آرام و گرم؛ اما عصب ی امیرسام آمد:

-باید باشه.

از اینکه از ضعفم باخبر شده و اینگونه نگران، خیرهام شده

بودند؛ عصبیتر از قبل

شدم. دندانهایم را روی هم ساییدم و دستم را بالا آوردم و سوزن

را به ضرب کشیدم

که رگ دستم آتش گرفت و صورتم از د*ر*د درهم شد و "آبی" گفتم. هرسه باهم

صدایم زدند که توجهی نکردم و خم شدم و از روی میز دستمالی برداشتم و روی دستم

گذاشتم. نگاهم را به اطراف دوختم و همینکه کیفم را دیدم به آرامی بلند شدم و کیفم را از روی مبل برداشتم.

همانطوری که سرم پایین بود، گفتم:
- ممنونم.

به سمت در قدم برداشتم که فردی مانع شد. نگاهم را بالا کشیدم که با اخم جلوتر آمد و پرسید:

- با کی لج میکنی؟

با این جمله تکراری، تلنگری خوردم و ذهنم کشیده شد به سالهای گذشته!

Flash back:

اخمهای جذابش را در هم کشید و پرسید:

-داری با کی لج میکنی؟

داد زدم:

-با خودم.

از کنارش گذشتم که با دستاننیرومندش بازویم را اسیر کرد.

-من هنوزم دوس ت دارم. میفهمی؟

خودم را عقب کشیدم و بازویم را آزاد کردم و نالیدم:

-اما من ندارم. خیانت تو همهچیز رو بهم زد.

فریاد زد:

-من خیانت نکردم.

Flashnext:

لبخند کمرنگی زدم و پاسخ دادم:

-با خودم.

نفسعمیقی از روی کلافگی کشیدم.

-حالت بدتر میشه کاترین؛ باید استراحت کنی.

این احساسضعف لعنتی! ای قلب لعنتی! من از ضعف بیزار بودم.

کلافه بودم و عصبی؛ از دست خودم. از آن رفتاری که از کنترلم خارج شد. از ضعف
الآنم.

با همان کلافگی از کنارش گذشتم و گفتم:
-نیازی به دلسوزی ندارم.

کیفم به عقب کشیده شد و من هم به همراهش تلوتلوخوردم و
مقابلش ایستادم. نگاهش

سرخ و آتشی بود؛ باهمان نگاه، خیرهام شد و با کلامش آتش به
وجودم تزریق کرد:

-منم نیازی نمیبینم برای آدمی مثل تو دلسوزی کنم. برای من
فقط شرکت مهمه

که با تو به سود برسه. تا کارمندهام حقوق بگیرن؛ تا زیانهای
خودم رو جبران کنم.

همین!

جوابی نداشتم بدهم؛ اما قلبم با تیرکشیدنش پاسخ اینهمه
خردشدن را داد. پس او هم

خوب بلد بود عصبی شود و طرفمقابلش را "هیچ" فرض کند.
حیف که در مقابل او

باید خوددار میبودم تا بهنتیجھی دلخواهم برسم. حیف! چشمانم به سوزش افتاد؛ سوزشی که حلقھی اشک شد و پشت پلکهایم خودش را

پنهان کرد. پنهان شد تا بیشتر از این نشان ندهد من ضعیفم.

سرم را پایین انداختم و زمزمهوار گفتم:

-شما درست میگوید آقایکیانفر.

بغض درون گلویم را بهسختی فرو دادم و همانطور سربهزیر از کنارش گذشتم و

دستگیره در را پایین کشیدم. از اتاق خارج شدم و حلقه‌هایشک خودش را رها کرد و به

قطرات درشتی تبدیل شد که تمام صورتم را دربر گرفت. قدمزنان از سالن میگذشتم و

در پاسخ هر فردی که حالم را میپرسید تنها با گفتن "خوبم" از کنارشان میگذشتم.

به انتهایسالن که رسیدم، سرم را بلند کردم. صورتم را با دست پاک کردم و بانفرت به

آسانسور خیره شدم. قدمی پیش گذاشتم تا به او نشان بدهم که من، از او نمیترسم و

زیاد هم خوشحال نباشد که باعث ضعف من شده؛ اما نوشتهی
روی آسانسور مانع

شد:

"خ*را*ب است"

نفسم را پر د*ر*د و کلافه بیرون فرستادم و راهم را به سمت
راهپلها کج کردم و از
پلها سرازیر شدم.

-سلام.

صدایی که به گوشم خورد به نظر آشنا میآمد؛ از حرکت ایستادم و
سرم را بلند کردم.

اهورا؟ آن هم آنجا؟ با تعجب خیرهایش شدم و حینی که سرم را
تکان میدادم به

سلامش پاسخ دادم:

-سلام.

باهمان نگاه مخمورش خیرهام شد و پرسید:

-امیرسام هست؟

با آمدن اسم "امیرسام" ابروهایم درهم شد و با بدخلقی پاسخ دادم:

-برای چی باید بدونم؟

درون گلو خندید و یکپله بالاتر آمد.

-تو کارمندشی. چرا ندونی؟

چشمی چرخاندم و گفتم:

-من علاقهای به جزئیات زندگی رئیس ندارم.

ابروی بالا انداخت و متعجب پرسید:

-رئیس است؟

سری تکان دادم که تعجبش به لبخند شیطانی تبدیل شد.

-شما درست میگی. خانم کاترین ایلچ سهامدار شرکت سوئدی ...

ناخودآگاه "هینی" کشیدم که لبخندش عمیقتر شد. نام شرکت را

به زبان نیاورد؛ اما

ادامه داد:

-امیرسام از راز خوشش نمیاد. برای همین اومدم اینجا.

نفسهای کوتا ه پیدرپی کشیدم و به حالت عادی برگشتم.

-ببخشید، آقای. ...

-اهورا. اهورا هدایت.

-بله آقایهدایت. دلیلی نمیبینم امیرسام برام مهم باشه.

پوزخندی زد و گفت:

-من تو رو خوب میشناسم.

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

-چهجور شناختی؟

-بہتر نیست بیرون باهم صحبت کنیم؟

دستم را به نرده گرفتم.

-لزومی نمیبینم که. ...

میانکلامم پرید و گفت:

-فقط میخواییم صحبت کنیم. بہت قول میدم.

دست چپش را بالا آورد و انگشترش را نشان داد و ادامه داد:

-نگران نباش! من به همسرم پایبندم.

اخمی کردم و همینطوری که پایین میرفتم، گفتم:

-من همچنین فکری نکردم. بفرمایید.

از کنارش گذشتم و او هم بهدنبالم قدم برداشت. خودش را به من رساند و درحالیکه

شانهبهشانهام قدم برمیداشت، ل*ب*گشود:

-تو داری امیرسام رو فریب میدی.

نگاهیکوتاه به صورتش انداختم و پرسیدم:

-چی داری میگی؟ کدوم فریب دادن؟

باصدای که ج دیت در آن موج میزد، تهدید کرد.

-اگه بخوای به امیرسام آسیب برسونی، با من طرفی.

اخم کردم.

-من بهکسی آسیب نمیرسونم.

از خم راهرو گذشتیم و وارد پارکینگ شدیم. سد راهم شد و

بالحن کام لا جدی و

مشکوکی پرسید:

-پس برای چی اومدی اینجا؟

-برای کمک به امیرسام.

ابروی بالا انداخت و با تمسخر پرسید:

-اونوقت چه کمکی؟

از این کارش عصبی شدم و دستانم را روی س*ی*نه جمع کردم و
از میان دندانهای

کلیدشدهام پاسخ دادم:

-دور کردن آدمهایاحمقی مثل تو... . آدمهای فضول و دشمن.

حالت صورتش بهسرعت تغییر کرد و باعصبانیت قدمی پیش
گذاشت و در صورتم

غرید:

-من نه احمقم، نه دشمن و نه فضول. این رو بهت بگم که من از
تمام قضیهی سوئد

باخبرم.

نه! امکان نداشت! چطور میتوانست باخبر باشد؛ در صورتیکه
فقط سهامدارها باخبر

بودند. اص لا شاید یکدستی میزد!

بهسرعت نگاهم را دزدیدم و از کنارش گذشتم و بهسمت ماشین
رفتم. کنار ماشین

ایستادم و در را باز کردم و تمام وسایل را روی صندلیعقب
گذاشتم. در جلو را باز کردم

که سوار شوم؛ اما دستی به ضرب به در کوبیده شد و منجر به بسته شدنش شد. از ترس

یکمتر به هوا پریدم و به سمتش برگشتم؛ اطراف چشمان خاکستریاش حالا به سرخی

میزد و او را ترسناک کرده بود.

باهمان نگاهآتشی خیره‌ی چشمانم شد و گفت:

-من دوست امیرسامم.

پوزخندی زدم.

-ولی، امیرسام جور دیگهای میگه.

رنگ نگاهش تغییر کرد؛ یکد*ر*د عمیق درون چشمانش بود که باعث شد از موضوع

امیرسام فاصله بگیرم و با جدیت پرسم:

-از من چی میخوایی؟

نگاهش را میان اجزاء صورتم گرداند و گفت:

-تو خطرناکی. برای امیرسام خطرناکی!

قدمی پیش گذاشتم و عصبی غریدم:

-آره من خطرناکم. به نفعته از من دور بمونی!

با چشمانی ریزشده خیره‌ی نگاه آبیام شد و پرسید:

-تهدید _____ میکنی؟

سرم را بالاتر کشیدم و پاسخ دادم:

-اگه ببینم داری اذیت میکنی، مطمئن باش از اینبازی بیرون میری.

دستانش را روی س*ی*نه جمع کرد و پوزخند عصبی زد و گفت:

-تهدید خوبی نیست. باید بهت یادآوری کنم که تو یراز بزرگ

پیشمن داری.

لبخند کجی زدم و همانطوری که خیره‌ی آن خاکستریها بودم

بهعقب قدم برداشتم و

با اعتمادبهنفس گفتم:

-منم یکآدرس دارم.

حالتصورتش از عصبی به متعجب تبدیل شد و باگیجی پرسید:

-چی؟ آدرس؟

دستم را به در ماشین تکیه دادم و بالبخند پیروزمندانهای تیری در

تاریکی رها کردم:

-فکر نکنم همسرت از فهمیدن آدرس خونهای که بعضی وقتها
بهش سر میزنی،
زیاد خوشحال بشه!
از کلامم یکهای خورد و بام نم ن پرسید:
-منظورت چیه؟ من ازدواج نکردم!
در را باز کردم و زمزمه کردم:
-حالا نامزدت! و یا خانوادهاات اگه از معشوقهی پنهانیت باخبر
بشن که...
ادامهی کلامم را با بالا بردن ابرو به اتمام رساندم. حالت صورتش
نشان میداد که آن
تی ر در تاریکی کام لا به هدف خورده بود؛ از رفت و آمدهای گاه و
بیگاه اهورا به آنخانه
و آهسته رفتن و آمدنش یکحسی به من میگفت که یک
مخفیکاری و رازی وجود
دارد. با جرقه زدن ناگهانی کلمهی "خیانت" درون تصوراتم،
تصمیم گرفتم شانسم را
امتحان کنم؛ سکوت اهورا نشاندهندی این بود که تصورم کام لا
درست بود و ربطهای

پنهانی همان راز پنهان زندگی بود.
نفس عمیقی کشیدم و نگاه از آن خاکستریها گرفتم و گفتم:
-من برای نابودی امیرسام نیومدم؛ پس بهتره نگران چیزی نباشی.
سوار ماشین شدم و دکمه‌ی استارت را زدم و ماشین را روشن
کردم؛ دنده عقب آمدم و
شیشه را پایین دادم و گفتم:
-روز خوش آقایدایت!
و از کنارش گذشتم و با سرعت ماشین را به سمت در خروجی
هدایت کردم.

با گفتن "خسته نباشید" مهرباب از جا برخاستم و اتاقجلسات را
ترک کردم. خودم را
به کافه‌ی کوچک انتهایسالن رساندم و یقه‌هوی د*اغ و لذیذ
درست کردم و درون
لیوانی که اسممن روی آن قید شده بود؛ ریختم. روی صندلی جای
گرفتم و لیوان قهوه
را به بینیام نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم. پر شدن ریه‌هایم از

بوی خوش قهوه‌یتازه، حس خلیخوبی را به من القا میکرد. ح
س تازگی، شادابی. لیوان
را به ل*بهایم چسباندم و مقداری از قهوه‌ید*اغ را مزهمزه کردم و
سپس روی میز
گذاشتم. حینی که انگشتان کشیده‌ام را به دور لیوان گره میکردم
و دستانم از اینگرما
گزگز میکرد، چشمانم را بستم و سرم را به دیوار پشت سرم تکیه
دادم.
از فردا بهمدت دوهفته از امیرسام و هدفم دور میشدم؛ یعنی دلش
برای من تنگ
میشد؟ یا ذره‌ای به نبودنم فکر میکرد؟ به هر حال من ماهها در
کنارش بودم و حضور
پرنگی در زندگی او داشتم. هرچند که اینمدت را به قهر گذرانده
بودیم و هرچه تلاش
کردم نتوانستم هدفم را مهمتر از غروری که او جریحهدارش کرده
بود بدانم.
نمیتوانستم عین سابق برایش بخندم و ناز بیاورم. وقتش بود که
بداند من آنقدرها هم

که فکر میکرد، بیغورور نیستم.

-توی فکری طراح جوان.

با شنیدن صدای صمیمیمهراب، چشمانم را باز کردم و خودم را
جلوتر کشیدم. با

نشستن امیرسام درست مقابل من و کنار مهراب، سرم را به
زیر انداختم و خطاب به
مهراب گفتم:

-داشتم تمرکز میکردم.

صدای امیرسام همچون صدای طبیعت صبحگاهی، گوشم را
نوازش کرد:

-ما در مورد همکاری با آقایمکندی خیلی فکر کردیم و تصمیم
گرفتیم که قبول
کنیم.

انگستانم را از دور لیوان آزاد کردم.
-خوبه.

-تو، بهشون خبری میدی؟

دستهی لیوان را م*حکم چسبیدم و زمزمه کردم:

-البته.

و از جا برخاستم و بیهیچ حرف اضافهای هردو را تنها گذاشتم.
روی صندلیام جای

گرفتم و لیوان قهوه را روی میز گذاشتم. گوشی را از روی میز
برداشتم و وارد مخاطبینم

شدم؛ اسم آقایمکندی را ل*مس کردم و با شماره‌های که به‌تازگی
تهیه کرده بودم

تماس را برقرار کردم. گوشی را کنار گوشم گذاشتم و منتظر شدم
تا بعد از آن بوقهای

پیپی صدای همیشه شاد ایشان را بشنوم. با قطع شدن بوقهای
پیپی و پیچیدن

صدای آقای مکندی در گوشم، به خودم آمدم و گوش سپردم:

- hello

با زبان فارسی پاسخ دادم:

-سلام آقایمکندی.

با همان فارسی دست و پا شکسته پاسخ داد:

-سلام خانم جوان. بفرمایید؟

-کاترین هستم.

-اوه!. کاترین. خوبی دخترم؟

سرم را به پشت ی صندلی تکیه دادم و پاسخ دادم:

-خیلی ممنونم. من زنگ زدم تا در مورد شراکت صحبت کنیم.

-بله. میشنوم عزیزم.

با سر انگشتانم روی میز ضرب گرفتم و همانطور که با نگاهم تمام حرکات دستم را زیر

نظر گرفته بودم، اصلمطلب را یکبار به زبان آوردم:

-آقای محمدی و کیانفر تصمیم به این شراکتعالی رو گرفتن.

صدایشادش به گوشم رسید:

-چه عالی! کار با تو و اونها برای ما خیلی هیجانانگیزه.

لبخندی زدم و نگاهم را از انگشتانم گرفتم و بهتابلوی مقابلم دوختم.

-کار با شما هم برای ما افتخار بزرگیه. من شمارهی آقاییون رو به

شما میدم، اگر هم با

من کاری داشتید به همین شماره زنگ بزنید.

-البته. قبلاز کریسمس به ایران میام.

-بله. حضوری بهتره؛ اما متأسفانه بنده حضور ندارم.

-مگه کجایی؟

-عروس ی کلارا.

-بله. فراموش کردم. اتفاقاً ماهم به اونمهمانی دعوتیم.

حرکت انگشتانم را متوقف کردم و باخوشحالی گفتم:

-پس همدیگه رو ملاقات میکنیم.

-البته!.

-پس تا اون روز بهامید دیدار.

-بهامید دیدار.

تماس را خاتمه دادم و گوشی را درون کیفم انداختم. مابقی

قهوهام را که بهسردی

میزد، لاجرعه سر کشیدم. از روی صندلی بلند شدم و وسایل

روی میز را مرتب کردم و

کیفم را برداشتم و میز را دور زدم.

رو کردم به هرسه طراح جوان و گفتم:

-روزهایخوبی داشته باشید.

هرسه به سمتم برگشتند و اول از همه طنازل*ب باز کرد:

-عروسی خوش بگذره عزیزم.

به دنبال او آریا گفت:

-پیشاپیش کریسمس مبارک.

آرش به میز تکیه داد.

-مراقب خودتون باشید. سالم برگردید.

لبخند بزرگی روی ل*بهایم جا خوش کرد.

-از همتون ممنونم. مراقب خودتون باشید.

دستی برایشان تکان دادم و از اتاقراحی بیرون زدم و حینیکه قدم
بر میداشتم

خداحافظیکوتاهی با همه کردم و خودم را به آسانسور رساندم. با
دیدنش لبخند از روی

ل*بهایم پر کشید و با چشمان آرامم خیره اش شدم. اگر امروز بر
ق آسانسور مشکل

پیدا نکرده بود؛ امیرسام برخورد به آن زندگی را از خود نشان
نمیداد و از بیماری

عصب ی من باخبر نمیشد. بسکن کترین!. اتفاقی بود که افتاد و
هیچربطی به برق و

آسانسور نداشت. برای خالی شدن ذهنم از تمام آن افکار مسخره،
سرم را به طرفین

تکان دادم و به آرامی وارد آسانسور شدم. نفس عمیقی کشیدم و
دستم را رویدکمه

گذاشتم و به بدنه و میله‌ی پشت سرم تکیه دادم. در به آرامی
بسته شد؛ ولی در آخر

چیزی مانع بسته شدن شد و کامل باز شد. با نمایان شدن
امیرسام، نگاهم را به زیر

کشیدم و میله را در دستم فشردم. کنارم جای گرفت و به سمتم
خم شد که سرم را

پایینتر بردم. دکمه‌ی همکف را زد و عطر ملایم و دلانگیزش از
زیرینیاام رد شد.

برای چند ثانیه همانجا باقی ماند و به یگان با کنار رفتن امیرسام، او
هم پرکشید و
رفت.

-بهتری؟

ل*بهایم را روی هم فشار دادم تا بیاجازه‌ی من کلامی از آن خارج
نشود. وقتی

پاسخی نشنید نفسعمیقی کشید و اینبار چیز دیگری پرسید:

- چرا گوشت خاموشه؟

نگاهم را بالا کشیدم و به صفحهمقابلم خیره شدم که اعداد قرمز رنگ کم و کمتر

میشدند. با رسیدن به عدد یک، جلوتر رفتم و گفتم:

-سیمکارتم رو عوض کردم. تماس گرفتن به خارج باهاش سخت بود.

در باز شد و من برای رهایی از آن بوی خوش و ملایم تقریباً خودم را به بیرون پرت

کردم و با قدمهای شتابان به سمت در ورودی حرکت کردم. در را کشیدم و از

ساختمان شرکت بیرون زدم. با برخورد سوز سرد زمستانی، تمام تنم رعشه گرفت و

قفسهی س*ی*نهام از هجوم هوای سرد به سوزش افتاد.

سرفهیکوتاهی کردم و برای

در امان ماندن از سرما خودم را در آ*غ*و*ش کشیدم و به سرعت به سمت پیادهرو

قدم تند کردم.

-کترین؟

با شنیدن اسمم از پشت سر و از زبان امیرسام، پاهایم به زمین
چسبید و بیحرکت

ماندم. صدای قدمهایم حکمش به گوشم سیلی میزد و روحم را آزار
میداد. با نمایان

شدن چهرهی جذاب و مهربانش قلبم به تپشهای نامنظم افتاد.
دستم را روی قلبم

گذاشتم و خیرهایم شدم.

قدمی پیش گذاشت و سرش را پایین آورد و پرسید:

-ماشین نیوردی؟

به معنی "نه" سرم را به طرفین تکان دادم که گفت:

-میرسونمت.

ابروهای کم پشتم را درهم کشیدم.

-راه دور نیست. خودم میتونم برم.

بالجابت تأکید کرد:

-میخوام برسونمت.

ابرویی بالا انداختم.

-ممنونم آقایکیانفر. لزومی نمیبینم من رو برسونی.
پوفی کشید و با کلافگی جلوتر آمد و سرش را در چندسانتیمتری
صورتتم نگه داشت و
پرسید:

-کترین؟ میشه بس کنی؟

خودم را عقب کشیدم و صدایم را بلند کردم و باعصبانیت
پرسیدم:

-میشه تو بس کنی و اینهمه سد راه من نشی؟

از کنارش گذشتم و قدمهای سنگینم را روی سنگفرش پیادهرو
کشیدم و نگاهم را بالا

کشیدم. با برخورد نگاهم به آنگاه آشنا از حرکت ایستادم. جلوتر
آمد و نگاهمگذرا به

پشت سرم انداخت و بعداز کمی مکث به سمتم برگشت و گفت
:

-میرسونمت.

دستانم را در آ*غ*و*ش کشیدم.

-چیشده امروز اینهمه مهم شدم!؟

ابرویی بالا انداخت و متعجب پرسید:

-چی؟

سری تکان دادم و پرسیدم:

-هیچی. ماشینت کجاست؟

بادست به ماشینش اشاره کرد که به سمتش حرکت کردم. در را باز کردم و رویصندلی

نشستم و منتظر شدم تا اهورا هم بیاید. نگاهم را به پیاده‌رو دوختم. نگاه‌غضبناک

امیرسام برعکس ترسیدن و ناراحت شدنم، منجر به رخنه‌کردن حس خوشایندی در زیر

پوستم میشد. باصدای بسته شدن در نگاهم را برگرداندم و به اهورا دوختم. ماشین را

روشن کرد و به حرکت درآورد که دور شدیم و دور شدیم و دور. سرم را به شیشه چسباندم و گفتم:

-من مدتی میرم فرانسه. وقتزیادی برای صحبت ندارم.

نگاهی کوتاه به سمتم انداخت و گفت:

-منم حرفهای زیادی ندارم.

نفس عمیقی کشیدم.

-من که بهت گفتم! اگر برام خطری درست نکنی؛ منم کاری بهت ندارم.

-اما، اگر کاری کنی که خانوادهام بفهمن و... ..

پوزخندی زدم و میان کلامش پریدم و پرسیدم:

-اینهمه نامزدت رو دوست داری؟

کامل به سمتش چرخیدم و ادامه دادم:

-پس چرا بهش خیانت کردی؟

به سرعت اخمهایش نمایان شد و همانطوری که خیره جلوبود تأکیدوار گفت:

-من، خیانت، نکردم. ...

باتمسخر خیره اش شدم و پرسیدم:

-تو اسمش رو چی میداری؟

ل*بهایش را م*حکم روی هم فشرد و عصبی پرسید:

-چرا تو مدام من رو عصبی میکنی؟
نگاهی به صورتم انداخت که اخم کردم. کلافه رو گرفت و گفت:
-من فقط به حرف دلم گوش کردم.
ادامهی کلامش زمزمهوار به گوشم رسید:
-دوست نداشتم مثل چندسال پیش پشیمون بشم.
چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:
-اگه حرف دلت معشوقهات بود، پس چرا با اون زن نامزد کردی؟
-مجبور بودم. خواستهی پدرم بود.
پوزخند عصبی زدم.
-شما مردها خیلی راحت خیانت میکنید. خیلی راحت!
عصبی شد و غرید:
-گفتم خیانت نکردم.
از صدای بلندش چشمانم را برای مدتی رو هم گذاشتم.
-پس اسمش چیه؟ میگی خیانت نکردم و روزها و شبهای زیادی رو
به همه دروغ
میگی و با زن دیگهای زندگی میکنی.!

ماشین از حرکت ایستاد. نگاهی به اطراف انداختم. با دیدن مکان آشنا، دستگیره را

کشیدم و ادامه دادم:

-داری زندگی خودت رو جهنم میکنی.

در را کامل باز کردم و گفتم:

-خیالت راحت. من چیزی به کسی نمیگم.

از ماشین پیاده شدم و در را بستم و به سمت ساختمان قدم تند کردم.

«فصل چهارم»

سرم را به عقب بردم و با صدای بیبلند زیر خنده زدم. از قربان صدقه‌های پیدرپیش

خنده‌های دیگر سر دادم و سرم را در گریبانم فرو بردم که من را به آرامی روی زمین

گذاشت. به آرامی از آغوشش جدا شدم و ل*ب زدم:

-تو از من گم شده بودی! (اصطلاح فرانسوی به معنای دل تنگ شدن).

لبخند بزرگی روی صورت نشاند.

-منم. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

به گونهام ب*وسهای زد و دستم را در دست بزرگ و مردانه‌اش
گرفت و گفت:

-امشب خیلی زیبا شدی عشقم.

خنده‌های سر دادم و گفتم:

-آلف رد؟ من مثل دخترهای دیگه نیستم که اینجوری رام بشم.

خنده‌ی مردانه‌ی سر داد.

-تو خیلی وقته رام من شدی.

دستم را پیش بردم و روی گونهایش قرار دادم:

-من اسیر توأم.

هر دو خیره‌ی چشمان یکدیگر شدیم و ناگهان زیر خنده زدیم.

-اینها رو.!

نگاه از هم گرفتیم و به سمت صدا برگشتیم. عمو آرتور بود که با

اخم خیره‌ی ما شده

بود.

با همان اخمهای زیبایش رو به ما گفت:

-هر کی نسبت شما رو ندونه، فکر میکنه شما دوتا عاشق و معشوقید.

به این حسادت زیبایش خندهای کردم و خودم را به او رساندم و در آ*غ*و*ش کشیدم و گفت

-عموجان؟ حسادت میکنی؟

چشمغری ساختگی به من رفت و پرسید:

-حسادت نکنم؟

آفرد نچنچی کرد و گفت:

-داداش؟ از سنت خجالت بکش.

عمو آرتور با انگشتش آفرد را نشانه گرفت.

-هی تو؟ داری میگی من خیلیپیرم؟

آفرد دستانش را بالا آورد.

-نه داداش! این چه حرفیه؟!

عمو آرتور صورتم را ب*وسهای نشاند و چشمغریهای به آفرد رفت و ما را ترک کرد.

خندهای سر دادم و پرسیدم:

-قهر کرد؟! -

آلفرد سری تکان داد و باخنده گفت:

-من برم منت کشی.

دستی تکان داد و به سمت عمو آرتور رفت.

دلیل صمیمیتهای من با عمو آلفرد فاصله‌یک م سنی بود و رازهایی که میانمان شکل

گرفته بود. عمو سیوشش سال داشت و مجرد. بدون تعاریف بیخود، میتوانستم بگویم

خیلیجذاب و دوستداشتنی. عمو آرتور پسر بزرگ خانوادگی ایلچ که دو پسر داشت؛

پسر اولش لوکان که با سوفیا ازدواج کرده بود و یکپسر بنام الیور داشتند. پسر دیگر

عمو آلفرد که در شیطنت از هیچی کم نداشت لوکاس بود. زن عمو الیزابت هم که از

اشرافیت و اقتدار چیزی کم نداشت. متأسفانه مادرم تکدختر بود و میشد گفت که از

خانوادگی آنها فقط دایی جُرج باقیمانده بود؛ دایی با دختریآمریکایی به نام ایزابلا

ازدواج کرده و پسری به نام هوگو داشتند و در آمریکا زندگی
میکردند. در نهایت میشد

نتیجه گرفت که من و خواهرانم تنها دخترهای این دو خاندان
بودیم.

-ببین کی اینجاست!؟

بهر سرعت به سمت صدای آشنا برگشتم. مثل همیشه خوشپوش و
زیبا. لباس کوتاه و

زیبای آبی رنگی که برتن داشت درست هم رنگ چشمانش بود.
نفس عمیقی کشیدم و

در سلام دادن پیشی گرفتم:

-سلام

به معنای "سلام" سری تکان داد و گفت:

-چه عجب دیدمت خانم فراری!.

اخمی کردم و سرزنشوار صدایش کردم:

-کارولین؟

متقاب لا ابروهایش را درهم کشید و پرسید:

-چرا اینهمه کودن شدی تو؟

نگاه از آن چشمانسرد گرفتم و حرصی از سرزنشهای همیشگیاش،
ترجیح دادم او را
با خودش تنها بگذارم. عقبگرد کردم و روی صندلی ردیفاول جای
گرفتم. هیچوقت
ر*اب*طهی ما صمیمی نشد و با کاری که پدر کرد و وصیتنامهایش،
این ر*اب*طه
کمرنگتر هم شد. بغض درون گلویم را فرو دادم و آرام نشستم تا
عروس وارد سالن
شود. صدای موزیک مخصوص ورود عروس زده شد و همه
سکوت اختیار کردند. سرم را
از هر تفکری خالی کردم و با اشتیاق به سمت در برگشتم. با باز
شدن در بزرگ سالن
همه ایستادیم. کلارا در حالی که بازوی پدربزرگ را میان انگشتان
کشیدههاش گرفته بود
روی فرشقرمز که اطراف آن مملو از گلهای تازه و زیبا بود، قدمزنان
حرکت کرد و به
انتهایسالن که رسید، داریان از سهپلهی سکو پایین آمد و با احترام
مقابل پدربزرگ

ایستاد. پدر بزرگ به آرامی دست کلارا را جدا کرد و در دست مردانه‌ی داریان قرار داد.

به آرامی کنار رفت و کنار مادر بزرگ ایستاد. داریان و کلارا دست در دست یکدیگر

در حالیکه همه برایشان دست میزدند از پله‌ها بالا رفتند و مقابل یکدیگر

ایستادند. "پدر روحانی" با لباس بن‌د مشک‌پاش میان آنها ایستاد که سکوت مطلق

سالن را در بر گرفت. پدر روحانی صدایش را بلند کرد و گفت:

-همگی اینجا جمع شدیم تا مراسم عقد این دو جوان براننده و بالغ را جشن بگیریم؛

خانم کلارا ایلچ و آقای داریان آوانسیان.

همه‌ی افراد حاضر در سالن دست زدیم و پدر روحانی ادامه داد:

-آیا کسی در این جمع، با این ازدواج مشکلی دارد؟ اگر دارد جلو بیاید.

هنگامیکه کسی از نارضایتی خود حرفی نزد، پدر روحانی سری تکان داد و روبه

عروس و داماد گفت:

-اجازه دارید تا متن عقدتون رو بیان کنید.
سالن در سکوت مطلق فرورفت تا داریان و کلارا متن عقدشان را
بیان کنند:

داریان شروع کنندهی آنپیوند عمیق بود.

-من داریان.

و کلارا مکمل.

-من کلارا.

-تورا، کلارا.

-تورا، داریان.

-به عنوان همسر خود.

-دوست ابدی.

-همراه وفادار.

-و به عنوان عشقم.

-از امروز به بعد انتخاب میکنم.

-در حضور خدا.

-فامیل. ...

- و دوستانم. ...
- سوگند رسم ی خود را به تو پیشکش میکنم.
- تا در بیماری و سلامتی.
- خوشیها و ناخوشیها.
- شادیها و غمها.
- بدون قید و شرط عاشق تو باشم.
- در مسیر رسیدن به اهداف تو را یاری کنم.
- به تو احترام بگذارم.
- باتو بخندم.
- و با تو گریه کنم.
- و تا زمانی که هردوی ما زنده هستیم، تو را عزیز بدارم.
- تو را عزیز بدارم.
- پدرروحانی لبخندی مطمئن به روی صورت نشاند و این پیوند مبارک را تکمیل کرد.
- به موجب اختیاری که خداوند به من داده، شما را زن و شوهر اعلام میکنم و
- آرزوی پایبندی به عقد و عشقتان را دارم. تبریک میگم.

و در ادامه قدمی به عقب برداشت. همگی شروع کردیم به دست زدن. همین حین

داریان دستهای کلارا را گرفت و خم شد و هردو مَهری از عشق و علاقه بر صورت یکدیگر نشاندهند.

دست از دست زدن برداشتم و ن م چشمانم را گرفتم و زیر ل*ب زمزمه کردم:

-امیدوارم خوشبخت بشید.

زمزمهای دردناک به گوشم رسید که همچون تیغ تیزی روی قلبم کشیده شد:

-اگر تو میذاشتی، بهتر از این هم میشد.

باهمان نگاه خیس و دلی پردرد به سمتش برگشتم که با کلام برندهاش بیرحمانه ادامه

داد:

-اگه به خاطر تو پدر و مادر نمی‌مردن؛ الآن اونها هم توی اینجشن حضور داشتن.

با انگشت اشارهام زیر چشمانم کشیدم و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود، صدایش

کردم:

- کارولین؟

چشم‌فرهای رفت و عصبی پرسید:

- مگه دروغ میگم؟

ل* بهایم را روی هم فشار دادم و نگاهم را از او دزدیدم و راهم را به سمت عروس و

داماد کج کردم و خودم را به سرعت به آندو رساندم. با دیدنم از یکدیگر فاصله گرفتند

و مقابلم ایستادند. برخلاف حال آشوبم لبخند بزرگی روی ل* بهایم نشاندم و به سمت

داریان رفتم و صمیمانه او را در آ*غ* و*ش کشیدم. سپس در آ*غ* و*ش کلارا فرو رفتم.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

- امیدوارم خوشبخت بشید عزیزم.

از وجودش فاصله گرفتم که لبخند زد و گفت:

- ممنونم کاترین. به خاطر همه چیز ممنونم.

بازویش را آرام نوازش کردم و هردو را خطاب قرار دادم:
-خیلی دوستتون دارم. مراقب همدیگه باشید.

داریان ل*ب باز کرد تا کلامی به زبان بیاورد؛ اما صدای کارولین مانع
شد و باز روح و

روان من را به تیغ کشید:
-تبریک میگم.

خودم را عقب کشیدم و بدون نگاه کردن به آن نگاه یخزدهی آبی،
از آنها فاصله گرفتم

و خودم را روی اولینمبل رها کردم. مدتی کلارا و داریان مشغول هم
صحبتی با

کارولین بودند که بعد از رفتن کارولین و قرار گرفتنش کنار دنیل،
همسرش، هردو

مشغول خوشآمدگویی به تمام مهمانان شدند. بعد از مدتی نه
چندان کوتاه همه چیز

روی روال افتاد و چندین نفر مشغول ر*ق*ص شدند و چندین
نفر دیگر صحبت

میکردند. داریان و کلارا نیز در جم ع دوستانشان مشغول گفتگو و
خندههای زیبا

بودند.

جایگاه من کجا بود؟ چرا من از همهی آنها دور بودم؟ چرا من هیچجایی نداشتم؟

اینهمه تنها بودن من را زجر میداد. دلم میخواست کنار داریان و کلارا جای بگیرم؛

اما احساس میکردم حضورم در کنارشان باعث میشد آنان نیز همانند کارولین با من

رفتار کنند یا ممکن بود، من، یادآور خاطرات بد گذشته بشوم.

باز هم فردی میان افکار پریشانم پرید و من را وادار کرد به سمتش برگردم:

-سلام کترین.

متعجب از دیدنش مدتی خیره‌اش شدم تا این که با یادآوری کلامش به خودم آمدم و

لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و پاسخ دادم:

-سلام مکس.

قدمی پیش گذاشت که از جا برخاستم و مقابل یکدیگر قرار گرفتیم.

لبخندی زد و پرسید:

-حالت خوبه؟

سری تکان دادم و پاسخ دادم:

-بله. تو خوبی؟

چشمانش را مدتی روی هم گذاشت.

-بله. وقت داری تا کمی صحبت کنیم؟

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-در مورد چی؟

نگاهی خیره به چشمانم انداخت.

-در مورد خودمون.

از حرفش جاخوردم و با تعجب صدایش زدم:

-مکس! به خاطر دخترت کوتاه بیا!

نفسی کلافه کشید و گفت:

-خیلیخب. من میخوام فقط پنج دقیقه باهم صحبت کنیم.

دستانم را بالا آوردم و درهم گره کردم.

-خب؟

نفس عمیقی کشید و ل*ب باز کرد:

-من عاشق تو بودم کاترین؛ ولی از ماریا خوشم میاومد و کنار او مدن با

محدودیت‌هایی که تو داشتی برام سخت بود.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-من دوست نداشتم به خاطر یکسری نیازهام تو رو اذیت کنم!.
من تو رو برای

زندگیم میخواستم؛ اما فکر نمی‌کردم یکشب بودن با ماریا هم‌چیز
روخ*را*ب
کنه.

چشمانم را مدتی روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و خیره‌اش
شدم. در همان

حالت ادامه داد:

-من عاشقت بودم. تو هم من رو دوست داشتی؛ اما اجازه
نمیدادی زیاد نزدیکت
بشم.

سرش را بلند کرد و خیرهام شد. کلامی به زبان نیاوردم. درماندگی را راحت میشد

درون چشمانش پیدا کرد. گویا قصدش از تمام این گفتهها آرام ساختن وجدانش بود.

ل*بهایم را از هم جدا کردم و آرام اسمش را به زبان آوردم:
-مکس؟

به سرعت سرش را بلند کرد و منتظر شد تا ادامه بدهم. لبخندی زدم و دستم را دراز کردم و گفتم:

-من گذشتهای که با تو داشتم رو فراموش کردم. تو هم فراموش کن.

دستش را در دستم گذاشت و ل*ب باز کرد تا حرفی خلاف گفتههایم بزند؛ اما میان کلامش پریدم و گفتم:

-موفق باشی مکس. امیدوارم به خاطر دختری آلیس، به زندگیت پایبند باشی.

دستم را به گرمی فشرد و بالبخندی خسته گفت:

-حتم ا. ممنونم. فع لا.

دستی برایش تکان دادم و عقبگرد کردم و به سمت آلفرد قدم تند کردم. میانهیراه

بودم که نگاهم با نگاه افراد آشنایی برخورد کرد. کمی چشمانم را ریز کردم تا دقیقتر

ببینم. وقتی هردو به سمتی که من قرار داشتم، برگشتند؛ متوجه شدم که خودشان

بودند؛ اما نمیدانم چرا با دیدن آنها به یاد امیرسام افتادم. نگاه خانمهایند که شکارم

کرد، سری تکان دادم و افکار پوچ را از خودم دور کردم. مسیرم را عوض کردم و به

سمتشان قدم تند کردم. کنارشان ایستادم و سلام کردم که با خوشرویی پاسخ دادند.

روی صندلی جای گرفتم و رو به آقایمکندی پرسیدم:

-همه چیز خوب پیش رفت؟

سری تکان داد و باکلامی که رضایت در آن موج میزد پاسخ داد:

-بله. عالی بود.

-خوبه.

خانم‌ماینده خودش را جلوتر کشید و گفت:

-طراحیهای آقایانفر واقع ازبیا هستن.

ابروبی بالا انداختم و کنجکاو پرسید:

-چه طرحی؟

آقایمکندی از جیبش گوشیش را بیرون آورد و بعداز نگاهیکوتاه گفت:

-برات فرستادم که.!

گوشیام را از جیبم بیرون آوردم و گفتم:

-چند لحظه. ...

وارد صفحهام شدم که پیام آقای مکندی بالا آمد؛ بازش کردم و عکس را دانلود کردم.

واو! چه طرحزیبایی! طرحی که دام ن بلند و پر از چینش خیلی جلب توجه میکرد؛

ک*م*ر تنگ و دامنی پر از ریزهکاریهای دوخت. بندینههای روی شانه به چند

سانتیمتر میرسیدند. یقعیهای که چاک میخورد و تا بالای ناف وجود داشت.

همینمدل دقیق اپشت ک*م*ر وجود داشت.

دل از طرح کندم و گوشیام را درون جی ب لباسم گذاشتم و گفتم:
-خیلی زیباست.

هر دو سر تکان دادند و همزمان تایید کردند.
-خیلی.

نگاهم را به آقایمکندی دوختم و پرسیدم:

-این رو برای شما طراحی کردن؟

-خیر.

لبخند کمرنگی زدم و پرسیدم:

-پس چی؟

آقایمکندی تکیه‌اش را به صندلی داد و پاسخ داد:

-این رو جلوی خودم کشیدن؛ اما نه برای فروش!. گفتن برای

فروش نیست و اسمش

رو "الهی عشق" گذاشتن.

لبخن د روی ل*بهایم کمرنگتر شد و زمزمه کردم:

-الهی عشق!

خانم‌مایند دستی به موهای زیبایش کشید و گفت:

-صددرصد برای فرد خاصی طراحی کردن.

با یادآوری دلربا پورخندی زدم.

-حتم ا همینطوره.

عذرخواهی کوتاهی کردم و آنها را ترک کردم و خودم را به یک‌یاز

صندلیهای تکنفره

رساندم. حضور فردی به همراه یکصندلی جدید مانع از این شد که

به امیرسام و

آنطرح، دقیق فکر کنم. به سمت آنفرد برگشتم و نگاهم را به او

دوختم.

-چی شده کاترین؟

نگاه رنجیده‌ام را برگرداندم و به نگاه‌خندان آلفرد دوختم. کنارم

جای گرفت که آهی

کشیدم و زمزمه کردم:

-هیچی.

اخمیجذاب به روی ابروهایش نشانده.

-به من دروغ نگو! خودم دیدم بعد رفتن کارولین حالت بد شد.
الانم که بدتر
شدی!.

چندی مکث کردم و پاسخ دادم:

-مهم نیست. میخوام در مورد یکچیزی باهات صحبت کنم.
نگاه خیره‌اش را به چشمانم دوخت و پرسید:
-چی؟

سرم را پایین انداختم و انگشتان دستم را در هم گره کردم و گفتم:
-احساس میکنم به امیرسام کشش دارم.
صدای بلندش باعث شد به سرعت سر بلند کنم:
-چی؟ کشش؟

ل*ب باز کردم تا حرفی بزنم که خودش را جلوتر کشید و پرسید:
-میفهمی چی میگی؟

به نشانه مثبت سری تکان دادم که آرامتر ادامه داد:
-اونوقت مجبوری همه چیز رو بهش بگی.
ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

-نه. مجبور نیستم.

با تعجب پرسید:

-یعنی، میخوایی دروغ بگی؟

دستی به موهایم کشیدم.

-نه. فقط چیزی نمیگم.

ابروهایش فجیع درهم شد.

-اینراه درست نیست. کنار بکش.!

بالحنی که درماندگی در آن موج میزد گفتم:

-نمیتونم آلفرد!. باید کنارش باشم.

-چرا؟

-چون بابا خواسته.!

دستی به صورتش کشید و پرسید:

-اون چی؟

منظورش را نفهمیدم و گیج خیره‌اش شدم که ادامه داد:

-اون پسره هم. ...

نگاهش را کلافه چرخاند.

-بهت حسی پیدا کرده؟
سرم را به طرفین تکان دادم.
-نمیدونم.

-نمیذارم قلبت درگیر مردی بشه که بهت حسی نداره.
ل*ب باز کردم تا اعتراض کنم؛ اما نگاه جدیاش مانع ادامهی
صحبتم شد. ازجا
برخاست و دستش را بهسمتم دراز کرد.
-برقصیم؟

سعی کردم لبخندی روی ل*بهایم جای بدهم و کمی خوش
بگذرانم. پس دستم را
در دستش گذاشتم و بلند شدم و به پیست ر*ق*ص رفتیم.
دستانم را به دور
گ*ردنش حلقه کردم و او هم دستانش را قاب ک*م*رم کرد و
هر دو هماهنگ با
موزی ک لایت ریتم گرفتیم. به صورتش که با تابش نورهای
رنگی اطراف جذابتر دیده
میشد، خیره شدم و صادقانه زمزمه کردم:

-مثل تو جذابه.

نگاهش را بالا کشید و پرسید:

-کی؟

لبخندی زدم و سرم را جلوتر بردم و پاسخ دادم:

-امیرسام.

درون گلو خندید.

-تحتتاثیر تعاریف کلارا قرار گرفتی؟!!

پیشانیاش را به پیشانیام تکیه داد و زمزمه کرد:

-راحت دلنبرد کترین! ساده نباش. اون یکحسکودکانه بود که
توی گذشته باید

بمونه.

چشمانم را به آرامی بستم و در دل خود را لعنت کردم که او را هم
درگیر مشکلاتم

میکردم و با اطاعت نکردن از گفتههایش، خشمهایش را دوچندان
میساختم.

-منم همین رو میخوام.

-عشق، آدم رو ضعیف میکنه.

نفس عمیقی کشیدم که ریه‌هایم پر شد از عطر گرمش. دستانم را
کمی جابه‌جا کردم و
گفتم:

-میدونم.

-پس خودت رو راحت کن عزیزم.

دستم را پشت گ*ردنش کشیدم.

-منم همین رو میخوام؛ اما. ...

میان کلامم پرید و ادامهی کلامم را بیان کرد:

-اما دیگه دیره! تو خودت رو به امیرسام باختی.

سرش را عقب کشید. پیشانیاش را جدا کرد و از حرکت ایستاد و
گفت:

-گاهی باختن هم بد نیست؛ ولی مهمه که به چه‌کسی میبازی.
هوم؟

چشمانم را باز کردم و سری تکان دادم.

-بله. درسته.

-پس اگر میخوایی به امیرسام ببازی باید. ...

میان کلامش پریدم و ادامهی جملهاش را بیان کردم:

-باید ارزشش رو داشته باشه.

ابروی بالا انداخت و پرسید:

-خب؟ داره؟

ل*بم را به داخل دهانم فرستادم و بعداز مکثیکوتاه پاسخ دادم:

-نمیدونم.

دستش را جلو آورد و روی گونهام قرار داد.

-مراقب قلب و روح باش.

چشمانم را برای مدتکوتاهی روی هم گذاشتم و باز کردم.

-بهم اعتماد کن.

پاسخش، لبخند دلنشینی بود که روی صورت نشاند. از پیست

پایین رفت و دستم را

گرفت و من را به دنبال خودش کشید. مابق ی شب کنار آلفرد

بودم و بودن با او یعنی

لبخند همیشگی روی ل*بهایم و احساس خوشبختی. هدیهای که

برای داریان آماده

کرده بودم یکتابلوی طراحی شده از هردو به دست خودم بود؛

داریان عاشق تابلو و

نقاشی بود. همچنین هدیهام به کلارا یکس ت زیبا از مروارید بود.
کلارا و داریان مقابل
هتل ایستاده بودند؛ همی دخترهای جوان هم پشت سرشان صف
کشیدند و کلارا در
حالی که پشت به همه ایستاده بود، دسته گلش را بالا گرفت.
همگی شروع کردیم به
شمردن. با تمام شدن شمارش، کلارا دستهگل را پرت کرد؛ بالبخند
مسی ر حرکت
دستهگل را دنبال کردم که در آخر لبخند روی ل*بهایم ماسید و
به ناگهان دستهگل
در آغوشم افتاد. دستهگل را س*فت چسبیدم و نگاه گیجم را به
بقیه دوختم که دست
میزدند.
لبخند کمرنگی زدم و خجالتزده گفتم:
-اشتباهی اومد.
کلارا خندید و گفت:
-اتفاق ا درست اومده.

دست داریان را گرفت و چشمتی حوالهام کرد و هردو سوار ماشین شدند و به سوی

خانهای جدیدشان حرکت کردند. همگی بدرقهشان کردیم و با ناپدید شدنشان از دید،

پراکنده شدیم. به مسیر رفتنشان خیره شده بودم که صدای کارولین باعث شد به سمتش برگردم:

-هدیهی گرون قیمتی بود.

صورتتم از کنایه‌اش درهم شد.

-از حقوق سالها کارم بود.

پوزخندی زد و ل*ب باز کرد تا کلام دیگری به زبان آورد که آلفرد در کنارمان قرار

گرفت و تشر زد:

-بس کن کارولین!

کارولین همانند دختر بچه‌های دهساله دستانش را در آغوشش جمع کرد و پرسید:

-تو فقط کترین رو دوست داری؟ پس من چی؟

- کارولین؟ همهی ما تو رو دوست داریم؛ ولی برخورد تو با کترین درست نیست.

اخمی کرد و حینی که از کنارم میگذشت، تنهای به من زد و سوار ماشین شد و ما را

ترک کرد. روی سکوی کنار هتل نشستیم و بغض کردم. همانند هر زمانی که پا در

پاریس میگذاشتم. اشک، صورتم را خیس کرد و هقهقکنان خیرهی دستهگل شدم.

- کترین؟

نگاه خیسم را بلند کردم و به عمو آرتور دوختم که ادامه داد:

-توی شب به این زیبایی، حیف نیست گریه کنی؟

هق زدم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

-اون خواهرمه؛ اما از دشمنم بدتر باهام رفتار میکنه.

صدای پرابهت پدربزرگ مجبورم کرد که بهسرعت بایستم و بهسمتش برگردم:

-بسه دیگه کترین! صورتت رو پاک کن.

مثل همیشه بالحن دستوری گفت و جزء اطاعت نمیشد کاری کرد. "چشمی" زیر
ل*ب گفتم و صورتم را با دست پاک کردم. آلفرد جلوتر آمد و آغوشش را برایم باز کرد
که خودم را میان حصار بازوانش جای دادم و سرم را خم کردم و به ریتم قلبش گوش سپردم.

روی موهایم را ب*وسهای زد.
-دختر کوچولوی دوستداشتنی.
مثل همیشه گلایه‌وار نالیدم:
-من کوچولو نیستم.
درون گلو خندید و من را م*حکتر میان بازوانش فشرد.

«فصل پنجم»

جیغ بلندی کشیدم.
-کریسمس مبارک.

و به دنبال آن خودم را در آ*غ*و*ش پدربزرگ انداختم. پدربزرگ
خنده‌ی بلندی سر
داد و گفت:

- کریسمس مبارک عزیزم.

گونه‌اش را ب*وسهای نشاندم و کنار مادربزرگ جای گرفتم که
لبخند مهربانی زد و
احوالم را جویا شد:

- دختر خوشگل من بهتره؟

سرم را تکان دادم و لبخند دندانم‌پای زدم.

- آگه کادوی کریسمس بگیره، بهتر میشه.

خنده‌ی همه به هوا خواست. مادربزرگ جعبه‌های به دستم داد که
تشکری کردم و با

اشتیاقی وافر جعبه را باز کردم. با دیدن محتوای جعبه جیغ
کوچیکی زدم و کاغذ

مخصوص طراحی، بوم رنگ و جعبه‌ی رنگها را بررسی کردم و
تقریباً با جیغ گفتم:

- خیلی ممنونم. خیلی زیبان.

صدای پدر بزرگ باعث شد نگاه خوشحالم را به او بدوزم:

-باید یکتابلو برای من و مادر بزرگت بکشی.

سری تکان دادم و گفتم:

-حتما!

و با عشق نگاهم را به جعبه دوختم. تنها مکانی که میتوانستم فارغ
از دنیای سیاه

اطرافم خودم باشم و همانند کودکان شادی کنم، همین عمارت
زیبا بود و در کنار

اهالیاش. مادرم نقاش بود و از بچگی من را هم همانند خودش به
بوم و رنگ معتاد

کرده بود. درسته که رشته‌ی دانشگاهیام طراحی بود؛ اما نقاشی را
از مادر یاد گرفتم.

صدای گوشیام که بلند شد، به آرامی نگاهم را از جعبه گرفتم و
سرش را بستم. گوشی

را از جیب شلوارم بیرون آوردم و به صفحه‌اش خیره شدم؛ کُ د
ایران زده بود که متعجب

ابروی بالا انداختم و نگاهم میان افراد حاضر گرداندم. طبق معمول و به رسم همیشگی

همه در اینشب مشغول خوردن ش*ر*اب قرمز بودند و حواس هیچیک به من نبود.

پس میشد راحتتر و صمیمانهتر صحبت کرد.

با انگشتم فل ش سبز را ل*مس کردم و گوشی را کنار گوشم قرار دادم.

-سلام. بفرمایید؟

صدایی که در گوشم پیچید قلبم را لرزاند و تمام تنم گر گرفت:
-سلام کترین.

لبخند از روی ل*بهایم پر کشید و حرکت عرق سرد را روی ستون فقراتم کامل حس

کردم. وقتی دوباره صدایم کرد، به خودم آمدم و نفس عمیقی کشیدم و آرام زمزمه کردم:

-امیرسام!.

-خوبی؟

- ممنونم. تو چی؟

نفسی عمیق کشید که کلافگیاش را میشد کامل حس کرد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- کریسمس مبارک خانم.

و باز آن کلمهی زیبا و لبخند بیموقع من. دستم را مشت کردم و با صدایی که به زور شنیده میشد لطفش را پاسخ دادم:

- ممنونم.

- کترین؟

- بله؟

مکث کرد. یکمکث طولانی؛ ولی صدای نفسهایش میآمد و نشان میداد کلافه است.

ل*ب باز کردم تا صدایش بزنم که زودتر از من اقدام کرد و گفت:
- من... اونروز خیلی بد رفتار کردم.

خودم را به ندانستن زدم.

- کدوم روز؟

-همون روز توی شرکت که آسانسور خ*را*ب شد.

به سرعت به یاد آوردم و اخم مهمان ابروهایم شد. بادلخوری پاسخش را دادم:

-مهم نیست امیرسام.

-کترین؟ دوست ندارم امشب رو بادلخوری بگذرونیم. من رو ببخش!

در کمال پروپی و با لبخند عمیق گفتم:

-بهش فکر میکنم.

صدای آرامش به گوشم خورد:

-ممنونم. خداحافظ.

تماس را خاتمه دادم و گوشی را درون جیبم گذاشتم و خرسند از عذرخواهیش،

لبخند عمیقتر شد و همین که سرم را که بلند کردم با چشمان خیره زیادی روبهرو

شدم. ابروی بالا انداختم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

کلارا چشمکی حواله‌ام کرد پرسید:

-امیرسام بود؟

ابروهای داریان بالا رفتند و متعجب پرسید:

-سام کیه؟

-رئی س کترین.

آفرد هم مثل کلارا چشمکی زد و پرسید:

-سام دیگه؟

لبخند کمرنگ ساختگی زدم و گفتم:

-زنگ زد برای تبریک سال نو.

پدربزرگ به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-چه آدم اجتماعی و بافرهنگی!.

آفرد باتمسخر تأیید کرد.

-صددرصد.

به چشمان شیطانیش چشم غرهای رفتم که ل*ب باز کرد تا

تیکهای حوالهام کند؛ اما

کارولین به جای آفرد ل*ب باز کرد و گفت:

-مثل اینکه توی ایران تنها نیستی.!

میدانستم قصدش عصبی کردن من بود؛ پس خودم را خ*ونسرد
نشان دادم و گفتم:

-آره. دوستان خوبی دارم. خانوادهی رئیس هم آدمهای خوبین.

-که اینطور. یعنی رئیس تو رو با خانوادهاش آشنا کرده؟

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

-بله. که چی؟

جامش را روی میز گذاشت و بیتوجه به اخمهای هشداردهندهی
دنیل زمزمه کرد:

-میبینم اونجا خیلی بهت خوش میگذره.!

نگاهم را بیتفاوت از صورتش گرفتم و ترجیح دادم پاسخش را
ندهم. هنگامی که کلام

دیگری نشنیدم از روی مبل بلند شدم و جعبهام را کنار پالتویم
گذاشتم و به سمت میز

نو*شی*دنیها رفتم. کنار میز ایستادم و جام پایه بلند و
مخصوص را برگرداندم و

شیشه‌ی نو*شی*دنی مخصوص امشب را برداشتم. سرپوشش را
برداشتم و شیشه را به
روی جام خم کردم. به محتوای سرخس خیره شدم و بارضایت
جام را بالا آوردم و
همانطوری که به میز تکیه داده بودم سر کشیدم؛ داغیاش تا درون
مدهام رسوخ کرد
و تمام تنم از آن گرمای دوست داشتنی به وجد آمد. مابقی را
یکنفس سر کشیدم و
جام را روی میز گذاشتم. صدای SMS گوشیام که بلند شد، از
جیبم بیرونش آوردم
که از امیرسام بود. با کمی تردید بازش کردم.
-همیشه دلخوریها، نگرانیها را به موقع بگویند. حرفهای خود را
به یکدیگر با"
کلام" مطرح کنید نه با "رفتار" که از کلام همان برداشت میشود
که شما میگویند؛
ولی از رفتارتان هزاران برداشت. (نویسنده نامشخص)
ل*ب گزیدم و بالبخندی بدجنس زیرلب زمزمه کردم:
-ع*و*ضی!

-کی؟

نفسی کلافه کشیدم و به سمتش برگشتم و باعصبانیت پاسخ
دادم:

-به تو چه! دست از س ر من بردار کارولین.

اخم کرد و داد زد:

-درست صحبت کن کترین! من خواه ر بزرگترتم.

ناخواستہ صدایم بلند شد و هرچه که در س*ی*نه داشتم به
بیرون ریختم.

-دست از سرم بردار کارولین!. برو بابا رو از آرامگاهش بیرون بک
ش و ازش پرس چرا

دو سوم اموالش رو به نام من زده!؟ پرس چرا این مسئولی ت
سنگین رو به من داده!؟

من به اندازهی کافی خودم مشکل دارم؛ تو هم هی اذیت کن! هی
تهمت بزن! هی گیر
بده! هی... .

دستم را روی س*ی*نهام گذاشتم و نفسهای پیدرپی کشیدم و
ادامه دادم:

-از اینور تو، بابا، از اونور امیر و من. مگه من چه کارتون کردم؟
دست از سرم

بردارید. من فقط میخوام کار کنم؛ اون قدر زیاد که وقتی میرسم تو
خونهی چهارصد

متریم از خستگی بیهوش بشم. پول میخوایی؟ خیلیخوب! من از
ارثیهام بهت میدم.

فقط بذارتوی مشکلات خودم غرق بشم. بذار با دردهای خودم
بمیرم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه خیسم را از چشمان متعجبش
گرفتم و از کنارش گذشتم.

تمام وسایلم را جمع کردم و خطاب به همه گفتم:
-شبتون بخیر.

و بدون هیچ حرفدیگری بهسرعت از ساختمان بیرون زدم. صورتم
را پاک کردم و

پالتویم را پوشیدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم. بعد از مدتی
نهچندانکوتاه کنار

پل پونت نوف (نام یک پل معروف در شهر پاریس که بر روی
آب ساخته شده) ایستادم.

پیاده شدم و لبه‌های پالتویم را به هم رساندم و به سمت پل قدم
تند کردم. به نرده‌ها

تکیه دادم و دستانم را در هم گره کردم و نگاهم را به مقابل
دوختم. خسته بودم. خسته

از راهی که در پیش داشتم و پشتسر گذاشته بودم. من نمیخواستم
امیرسام را فریب

بدهم. دوستش داشتم؛ به‌عنوان اولینمردی که دلم را لرزاند،
همچنان دوستش داشتم

و نمیتوانستم به‌خاطر آناطلاعات، زندگیش را جهنم کنم. باید
راه‌دیگری را در پیش

میگرفتم. راهی که این خستگیها را کمتر میکرد. مطمئن امیرسام
مرد بدی نبود!

نباید او را تنها می‌گذاشتم.

-اینجایی؟

یکهای ترسیده خوردم و مبهوت به‌سمتش برگشتم. لبخندی زد و
کنارم به نرده‌ها تکیه

داد.

-دختره فراری!-

میان آنبغض و د*ر*د، خندهای تلخ سر دادم. سرم را به شانهاش
تکیه دادم و چشمانم
را بستم.

آرام زیر ل*ب زمزمه کردم:

-خستهام. خیلی خستهام آلفرد.

دستش را دور ک*م*م*رم قاب کرد و گفت:

-همه چیز درست میشه عزیزم. روی کمک من حساب کن.!

به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم و دکمه‌ی موردنظر را فشردم
که صدای مانع شد:

-صبر کنید.!

دستم را برداشتم و منتظر شدم که خانم جوان زیبای خودش را
داخل آسانسور انداخت

و کنارم ایستاد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به صورتش انداختم. با کمی
فشار آوردن به

ذهنم کاملاً شناختمش. خانمی که در همسایگی من زندگی می‌کرد؛
معشوقه‌ی

اهورا!

لبخندی زد و کامل به سمتم برگشت و گفت:

-روزبخیر خانم ایلیچ.

به سمتش برگشتم. متقاب لا لبخندی زدم و با خوشرویی پاسخ دادم:

-روزبخیر خانم. ...

-آناهیتا. آناهیتا درخشان.

-بله. خانم درخشان.

چهره زیبای داشت؛ اولین چیزی که در صورتش جلبتوجه میکرد، معصومیتی بود

که درون چشمانش موج میزد. چرا ایندختر باید معشوقه پنهان ی اهورا میبود؟

گوشه‌ی ل*بم را گزیدم و بعد از مکث کوتاهی پرسیدم:
-تنها زندگی میکنید؟

با کلام مهربانش پاسخ داد:

-بله. البته نامزدم گاهی بهم سر میزنه.

از حرفش جاخوردم. نامزد! چه دروغ شاخ داری.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-نامزد دارید؟... فکر کنم دیده باشمشون.

-دیدین؟ کجا؟

-بله. توی راهرو، موقعی که به ملاقات شما میاومدن.

بانگام براندازش کردم و گفتم:

-مناسب هم هستید؛ یعنی بههم میایید.

لبخند بزرگی زد.

-ممنونم.

آسانسور ایستاد. قدمی پیش گذاشتم و گفتم:

-خوشحال میشم بیشتر آشنا بشیم.

-حتما. در آسانسور باز شد و هردو بیرون زدیم. به سمت

واحدش رفت که اولینقدم برای

آشنایی را برداشتم.

-اگه اشکالی نداره و وقت دارید یکعصرونه مهمان من باشید.

بهستمت برگشت که پرسیدم:

-موافقید؟

باخوشحالی پاسخ داد:

-البته. خیلی خوشحال میشم.

-پس یکساعت دیگه منزل من.

-اول شما تشریف بیارید واح د من.

-اینبار مهمان من باشید. منتظرم.

دستی تکان دادم و به سمت واحدم رفتم که صدایش باعث شد برگردم:

-پس میشه صمیمیتر باشیم؟

-البته.!

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-کترین.

دستش را درون دستم گذاشت.

-آناهیتا.

دستم را بیرون کشیدم.

-فعلا.

-فعلا.

به عقب برگشتم. کلید را درون قفل گرداندم و در را باز کردم و وارد ساختمان شدم. در را بستم و کلید برق را زدم. پالتویم را در آوردم و به رختآویز، آویزان کردم. کفشهایم را با صندل عوض کردم و از راهرو گذشتم. نگاهی به اطراف انداختم که تمیز بود و جای نگرانی برای دعوت مهمان نبود. به اتاقم رفتم و لباسهایم را با تاپ و شلوارک مشکیرنگی عوض کردم و به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم. قهوه‌ساز را روشن کردم و قهوه‌ی مخصوص را درونش ریختم. مدتی خودم را با درست کردن کیک فنجانی مشغول کردم و بعد از اینکه آنها را درون فر گذاشتم، سالاد میوه، پاپ‌گرن و عصرانه‌ی مفصلی تدارک دیدم و روی میز در سالن چیدم. بعد از درست شدن کیک فنجانیها، درست رأس ساعت زنگ واحد به صدا درآمد. به

سمت در رفتم و از چشمی نگاهی انداختم که آناهیتا را پشت در
دیدم. در را باز کردم و
خودم را عقبتر کشیدم. با باز شدن در، چهرهی زیبایش مقابلم
نمایان شد و خودش را
به داخل پرت کرد.
-خوش اومدی عزیزم.
لبخند بزرگی زد.
-ممنونم.
جعبهی کوچکی به سمتم گرفت.
-قابل تو رو نداره.
جعبه را گرفتم و صورت درهم کشیدم.
-نیازی نبود دختر! خودت هدیهای.
در مقابل کلامم تنها خندهی نمکینی کرد. خودم را کنار کشیدم و با
دست آزادم
به سالن اشاره کردم.
-بفرمایید. خیلی خوش اومدی.

زیر ل*ب تشکری کرد و به سمت سالن قدم برداشت. پشت سرش رفتم و هردو وارد

سالن شدیم. روی یکپاز مبلها جای گرفت و اطراف را از نظر گذراند. جعبه را روی میز

گذاشتم و نشستم.

نگاهش را به سمتم سوق داد.

-خونهی زیبای داری و... بزرگ.

دستانم را روی زانوهایم گذاشتم.

-ممنونم عزیزم.

-شما تازه اومدی اینجا؟

-چطور مگه؟

-وقتی من اومدم خونه رو ببینم، فرد دیگهای اینجا زندگی میکرد.

-بله. خواهرم بودن که برگشتن به کشورمون.

-که اینطور.

کمی به جلو خم شدم و با سرانگشتانم جعبه را جلوتر کشیدم و بازش کردم. از دیدن

هدیهی به آن زیبای لبخندیمیق روی ل*بهایم آمد.

-هدیه‌ی خیلی زیباییه. ممنونم.

نگاهی کوتاه به کتاب انداخت و گفت:

-خواهش میکنم. قابل نداره. امیدوارم دوست داشته باشی.

-من عاشق کتاب خوندم.

-چه خوب.

صدای تی که قهوه‌ساز که آمد، عذرخواهی کوتاهی کردم و از روی مبل برخاستم و

به سمت آشپزخانه رفتم. کیکها را درون سینی گذاشتم و قهوه‌ها را هم کنارش. سینی

را بلند کردم و به جای قبلی برگشتم. سینی را روی میز گذاشتم و کنارش جای

گرفتم:

-بفرمایید... . همشون مال تو هستن.

خنده‌های سر داد و با شوخطبعی گفت:

-خیلی خودم رو نگه داشتم.

خنده‌های کوتاه کردم و فنجان‌قهوه را برداشتم و به دستش دادم. تشکری کرد و مشغول

نوشیدن قهوه‌اش شد؛ من هم شروع کردم به حرف زدن و
خاطرها یزیبا تعریف کردن

تا او را با صمیمیت خودم آشنا کنم و قدمی دیگر در زندگینهنانی
اهورا بردارم که طولی

نکشید که آن‌هایتا احساس صمیمیت کرد و او هم من را همراهی
کرد.

بعد از تمام شدن کلامم آن‌هایتا خنده‌های سرداد و مقداری پاپکورن
برداشت و درون

دهانش ریخت. کمی این پا و اون پا کردم و در نهایت ل*ب باز
کردم و پرسیدم:
-اهورا شوهرته؟

لبخند به سرعت از روی ل*بها و صورتش پر کشید و جای خودش
را به تعجب داد.

محتویات دهانش را به زور فرو داد و با وحشت زمزمه کرد:
-چی؟ اهورا؟

سری تکان دادم و تیر خلاصی را رها کردم که اهورا در گفته‌هایش لو
داده بود.

-میدونم که نامزد داره و تو همسر مخفیش هستی.

برای چندثانیه بهچشمانم خیره شد. ل*بش را گزید و بهآرامی گفت:

-همسرش نیستم. ص*ی*غهاش شدم؛ ص*ی*غهی موقت.

خودم را کمی جلوتر کشیدم و پرسیدم:

-ص*ی*غه؟ چی هست؟

نگاهش را دزدید و پاسخ داد:

-مثل ازدواج رسمیه؛ اما بهطور مدتدار و موقت.

از حرفش تعجب کردم و پرسیدم:

-یعنی بعداز پایان اون مدت، طلاق میگیرید؟

-دو طرف با توافق میتونن تمدید کنن یا پیشزمینهای باشه برای

ازدواج رسمی و

دائم.

نگاهش را پایین انداخت و به گلهای صورتی ری ز دامنش خیره

شد. دستم را پیش بردم

و روی بازویش گذاشتم؛ که بلوز نازکش باعث میشد بدون

هیچمانعی سرمای تنش را

حس کنم. با این حرکتتم سر بلند کرد که صادقانه گفتم:

-من نمیخواستم تو رو ناراحت کنم.

به چشمانم خیره شد و پرسید:

-اینموضوع رو از کجا میدونی؟

دستم را برداشتم و پاسخ دادم:

-از خود اهورا.

دستی به گ*ردن کشیده‌هاش کشید و متعجب پرسید:

-اهورا رو میشناسی؟

به نشانه‌ی مثبت سری تکان دادم.

-آره. دوست قدیمی دوستمه و باهم آشنا هستیم.

بهارامی صدایش زدم:

-آناهیتا؟

با چشمان زیبایش خیرهام شد و پاسخ داد:

-بله؟

دستانم را در هم گره کردم.

-من قصد فضولی یا ناراحتی تو رو نداشتم. فقط میخواستم با

من راحت باشی؛ چون

من همه چیز رو میدونم. تو تنهایی، مثل من! منم میخوام کمکت کنم.

لبخند کمرنگی روی ل*بهایش آمد.

-ممنونم.

آهی کشید و همانطوری که خیرهی نقطهای نامعلوم بود، گفت:

-همیشه آرزو کردم جای شیرین، نامزدش، باشم.

-چرا؟

بهستم برگشت و باصورتی گرفته پاسخ داد:

-باهم میرن خرید، گردش، مهمونی. البته اهورا مجبوره بخاطر

پدرش با اون دختره

باشه و میدونم که چقدر حالش از شیرین بهم میخوره؛ اما من

میترسم. میترسم که

همهی حرفهایش دروغ باشه و آخر باهم ازدواج کنن.

-مگه رفتارش با تو چهجوریه؟

ن م چشمانش را گرفت و باحسرت کلامش قلب من نیز به د*ر*د

آمد.

-نداشت برم سر کاری که بهش علاقه داشتم. هر دفعه که قاطی و
عصبیه میاد سراغ

من؛ من رو فقط برای تخلیه عصبانیتش میخواد. باهام جایی نمیداد
که یکبار لو نره زن

ص*ی*غه کرده. درست‌هکه از هر نظر من رو تامین میکنه و من
توی رفاه کامل زندگی

میکنم؛ اما باهام بد رفتار میکنه. هر وقت که دلش بخواد باید در
خدمتش باشم؛

هر وقت هم حوصلهام رو نداشته باشه باید خفه‌خ*ون بگیرم.
هر بار اومدم بهش زنگ

بزنم، کلی دعوا راه انداخت و میگه تا خودم زنگ نزدم تو زنگ
نزن؛ چرا نمیفهمه منم

دلم براش تنگ میشه و میخوام صداش رو بشنوم؟

قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید را با دست پاک کرد.
حرفهایش را قبول

داشتم؛ اما او اشتباه کرده بود و این دردها تاوان اشتباهاتش بود.
از کلامش صورتم درهم شد و پرسیدم:

-میدونی مقصر همی اینها خود تویی؟

متعجب به سمت برگشت و ناباور ل*ب زد:

-من؟

به نشانهی مثبت سری تکان دادم.

-آره. تو میدونستی اون نامزد داره و وارد زندگیش شدی!

سرش را به طرفین تکان داد.

-من نمیدونستم!. چندماه بعد از رابطمون فهمیدم.

اوه خدای من! ای اهورای ع*و*ضی! این دختر رسم بازیچهی اینمرد شده بود.

-وقتی که فهمیدی چرا رهانش نکردی؟

ل*بهای زیبایش لرزید و بابغض پاسخ داد:

-نتونستم و دیگه هم نمیتونم.

ابروهایم را درهم کشیدم و پرسیدم:

-چرا نتونستی؟

پشت انگشتهایش را روی ل*بهایش گذاشت و باز هم صورتش

خیس شد و نالید:

-چون دوسش دارم.

سرش را پایین انداخت و هقه ق کرد. کلافه بودم؛ از دست اهورا،
آناهیتا و دوست
داشتنهای اشتباه.

برای بهتر دیدنش نگاهم را پایین کشیدم و زمزمه کردم:
-آروم باش آناهیتا. ضعیف نباش!

سرش را بلند کرد و نگاه خیسش را به چشمانم دوخت. وقتی
جدیت کلامم را دید،

صورتش را پاک کرد و سعی کرد آرام بگیرد. نفسهای عمیق پیدرپی
کشید و مانع
ریختن اشکهایش شد.

خیره چشمانش شدم و صادقانه گفتم:
-شما در حق شیرین دارین ظلم میکنین.

در مقابل کلامم سکوت کرد؛ سکوت طولانی. از جنس
همان سکوتی که وقتی حرف
درستی میزدم، به وجود میآمد.
نفس عمیقی کشید.

-درست میگی.

لبخن د کمرنگی زد و ادامه داد:

-من اونقدر تنهام که با اینکه شناختی از تو ندارم اینهمه باهات دردودل کردم.

نمیدونم کارم درست بود یا اشتباه!؟

لبخندش را جواب دادم و دستم را پیش بردم و روی بازویش گذاشتم.

-مطمئن باش از من بهت آسیبی نمیرسه. من دوستتم آناهیتا. نگران نباش.

در چشمانش جرقهای زده شد و ح س خوبی از آنها به من هم رسید. لبخندی سرشار

از اطمینان زد.

-ممنونم کاترین.

چشمانم را برای چندثانیه روی هم گذاشتم و باز کردم. بازویش را کمی فشردم و ل*ب

باز کردم.

-من یکنامزد داشتم؛ نامزدی که ادعا میکرد عاشقمه و خب، منم دوستش داشتم.

یکسالی بود که از نامزدیمون میگذشت که بهم خیانت کرد؛ اون هم با بهترین

دوستم. حاصل اون خیانت شد یکچه... . مرد من رو دزدیده بودن و من حالم

خیلیخ*را*ب بود؛ دزدیده شدن عشقت و خیانت به احساسات ضربه‌ی خلیبیدی به

آدم وارد میکنه. آناهیتا؟ من میتونم ح س شیرین رو درک کنم. تو وارد زندگی اون

شدی و این خیلی عذابآور؛ اما مقص ر اصلی اهوراست؛ تو هم بیتقصیر نیستی.

-پس تو برعکس منی.

دستم را از روی بازویش سوق دادم و انگشتانش را میان انگشتنام گرفتم.

-تو خیانت نکردی؛ اما تو هم مقصری. نباید به خاطر احساسات به زندگی اون زن لطمهای وارد کنی.

آه کشید و سر به زیر انداخت. دستش را فشردم.
-آروم باش عزیزم. من کنارتم. مطمئن باش.
نگاهش را به صورتم دوخت و گفت:
-خوشحالم که بالآخره یکی پیدا شد که کنارم باشه.
لبخندی به حرفش زدم و برای این که بیشتر از این اذیتش نکنم و
ذهنش منحرف شود
پرسیدم:

-فیلم ببینیم؟

با سؤالم از تفکرات منفیاش به بیرون پرت شد و با خوشحالی
پاسخ داد:

-آره. من عاشق فیلم دیدنم.

انگشتان دستم را جدا کردم و ایستادم.

-موضوعش فرقی نداره؟

-نه. برای من فرقی نداره.

به سمت تلویزیون رفتم و یکفیلم از داخل آلبوم بیرون آوردم و
درون دستگاه گذاشتم.

بعد از بالا آوردن فیلم به جای اول برگشتم و با آناهیتا مشغول
تماشای فیلم عاشقانه
شدیم.

-و در آخر گفته‌هایم به این صورته که من، خانمتیموری و
آقای میرزایی رو برای
تیمایرانی و خودم و آقای صادقی رو برای تیمخارجی انتخاب کردم.
دست‌هایم را در هم گره زدم و با نگاهم همه را از نظر گذراندم و
پرسیدم:

-خب؟ نظرتون چیه؟

آقای یعقوبی که س‌م‌ت مدیریت تولید را برعهده داشت، خودش را
جلوتر کشید و پاسخ
داد:

-با گفتهی شما در مورد تولید، کاملاً موافقم.

لبخندی از روی رضایت زدم و به رسمادب سرم را خم کردم.
با صدای مهرباب به سمتش
برگشتم.

-نظر ما که معلومه؛ بیست بودی کترین.

و در ادامهی کلامش به سمت امیرسام برگشت و پرسید:

-درست میگم؟

اما از سوی امیرسام پاسخی شنیده نشد و تنها نگاه خیرهاش بود که محور صورت من

بود. مهرباب وقتی نگاه همه را به امیرسام دید، سقلمهای به او زد که امیرسام به خودش

آمد. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن نگاههای خیره سرفهای کوتاه کرد و به مهرباب

خیره شد.

مهرباب که فهمید امیرسام حواسش در اینحوالی نبوده پرسید:

-با حرفهای کترین موافقی؟

باز هم نگاه خیرهی امیرسام شکارم کرد و بالبخند محوی پاسخ داد:

-بله. خیلی هم موافقم.

نگاهم را دزدیدم و زمزمه کردم:

-ممنونم.

دفترچهها و قلمنوری را برداشتم و از کنار تابلو فاصله گرفتم و به جای خود برگشتم.

وسایلم را مرتب کردم و با یادآوری موضوعی رو به مهراب پرسیدم :

-تی م عازم به انگلیس رو انتخاب کردید؟

به جای مهراب، امیرسام پاسخ داد:

-میتونی از من بپرسی.

مهراب ل*بش را به داخلد*ه*ان برد تا مانع بلند شدن خندهاش شود.

چشمانعصبیام را به امیرسام دوختم که دست به س*ی*نه به صندلیاش تکیه داده

بود.

چرا اینجوری رفتار میکرد؟ اینمدت با رفتارهای عجیبش باعث شده بود همه فکر

کنند که ما با هم ر*اب*طهای داشتیم و در حال حاضر دوران دعوی عاشقانمان را میگذرانیم.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بگیرم.

-بله. بفرمایید.

-تو و من.

"تو و من" را طوری آدا کرد که خنده‌ی ریز همه بلند شد. ل*بم را
گزیدم و بعد از
مکشیکوتاه پرسیدم:

-چرا من؟

با لحن آرامی پاسخ داد:

-چون من می‌گم.

اخمی کردم و بالجاجت گفتم:

-من به تازگی از سفر اومدم و حوصله‌ی سف ر جدیدی رو ندارم.

-تا وقتی بخواییم بریم، حوصله‌ی شما هم بر می‌گرده.

میکروفن را خاموش کرد و ازجا برخاست و رو به همه گفت:

-خسته نباشید.

از حرص دندانهایم را روی هم ساییدم و وسایلم را برداشتم. از

اتاق بیرون زد که من

هم به سرعت به دنبالش رفتم و از اتاق بیرون زدم.

-چرا با من لج میکنی؟

از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت و با ابروهایی درهم کشیده
پاسخ داد:

-این تویی که داری لج میکنی.

ل*بهایم لرزید و با همان لرزش کلام گفتم:

-آره، لج میکنم؛ با تویی که من رو خرد کردی. یادت رفته چیها
بهم گفتم؟

فارسیم خوبه و قشنگ معنی کلامت رو گرفتم.

به سمتم قدم برداشت که قدمی عقب گذاشتم و به دیوار
چسبیدم. صورتش را پایین

آورد.

-من که گفتم متأسفم.

نگاهم را پایین کشیدم و به دکمهی لباسش دوختم.

-هیچوقت فکر نمیکردم که یکروزی یکنفر بهم ثابت کنه
بیارزشم.

میدانستم داشتم زیادهروی میکردم و آن بغض الکی که درون
صدایم ریخته بودم هم

برای دلفریبی زیادی بود.

-تو قلبم رو شکوندی.

صدای گرمش گوشم را نوازش کرد:

-اگه به دستش بیارم من رو میبخشی؟

باحرفش به سرعت سر بلند کردم و متعجب خیره‌اش شدم که
ادامه داد:

-جایگاه تو برای من خیلی باارزشه. اونروز از روی عصبانیت
حرفهای زدم که

خودمم قبول نداشتم. اگر کاری کنم قلبت آروم بگیره؛ من رو
میبخشی؟ هوم؟

چرا؟ چرا ایننگاه اینهمه زیبا و جذاب بود؟ چرا اینهمه روی من
تاثیر میگذاشت؟

چرا باعث میشد ناخواسته پاس خ مثبت بدهم؟ یعنی
عشقنوجوانی ممکن بود که

اینچنین قوی شود و بعد از سالها باز هم شور و هیجان داشته
باشد؟

باز هم ناخواسته پاسخی دادم که خودم شک داشتم از دهانم
خارج شود:

-آره.

گوشهی ل*بش به نشانهی لبخند بالا رفت و سرش را کج کرد و
زمزمه کرد:

-قول میدم.

و تپشهای نامنظم قلب و گر گرفتن بود که مهمان اینتن و ب*دن
شد. غرق در

حرارت نگاه و ت ن امیرسام شدم و آنقدر غرق شدم که اصلا
متوجه رفتنش و پر شدن
سالن از جمعیت نشدم.

وقتی به خودم آمدم که زمان رفتن رسیده بود و من هنوز درگیر
گرمای کلام و وجود

امیرسام بودم و در به ت کلام دوپهلویش به سر میبردم. به سمت
اتاق رفتم و وسایلم را

مرتب درون کیفم گذاشتم و آنقدر گیج بودم که حتی به یاد ندارم
که با بچهها

خداحافظی کردم یا نه. از اتاق بیرون زدم و در کسریاز زمان از
ساختمان بیرون زدم و

قدمزنان به سمت پیادهرو حرکت کردم. با برخورد سوز سرد
زمستانی به خودم لعنت
فرستادم که در همچین هوای سردی هوس پیادهروی به سرم زده
بود و ماشین نیاورده
بودم.

با شنیدن صدای بوق ماشینی به سمت خیابان برگشتم.
شاسیبلند مشکی که در
خیابان خلوت قرار داشت، مطمئن اصحابش امیرسام بود.
شیشه‌پراننده پایین آمد و
چهره‌ی جذابش نمایان شد. لبخند بزرگ نثارم کرد و گفت:
-میخوام بدزدمت. سوار شو!

از کلامش خنده روی لب‌هایم آمد و باز هم برخلاف میلم به
سمت ماشینش حرکت

کردم و سوار شدم. نگاهم را به چشمانقه‌وهایاش دوختم و
باشیطنت پرسیدم:

-مخفیگاه هم داری؟

ماشین را به گوشه‌های هدایت کرد و سپس دکمه تیک‌آف را زد.
متعجب از حرکتش

خیرهایش شدم که به سمت برگشت و پاس خ سوالم را داد:
-اون رو دیگه همدستم مشخص میکنه.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-همدستت؟

سری به نشانه مثبت تکان داد.

-بله. پرستش.

لبخند پررنگی زدم و زمزمه کردم:

-شما دیوونهاین!.

-کترین؟

و باز هم تپشهای نامنظم و گرگرفتن بود که تنم را دربر گرفت.
چگونه یککلمه

میتوانست اینهمه تاثیرگذار باشد؟

زبانم بیاختیار چرخید و پاسخ داد:

-جانم؟

گوشهی ل*بش به نشانهی لبخند بالا رفت و نگاه خیرهایش
باعث شد تنم بیشتر گر

بگیرد. گوشهی ل*بم را گزیدم و نگاهم را کمی پایینتر کشیدم.

صدای گرم و دوست داشتنیاش گوشم را نوازش کرد:
-تو... چندینماهه که اینجایی و با ما کار میکنی. ما برخوردهای
خوب و بد نسبت ا
زیادی داشتیم و خیلی راحت میشه فهمید که تو یکدخت رنجیب و
خلاق هستی. توی
تمام اینمدت تو همیشه کنارمون بودی و با تلاشهای زیاد و
گذشتن از خواب و
راحتی خودت، ما رو از اون چاه اقتصادی بیرون کشیدی؛
علاوهبراینها اخلاق و کمالات
تو بیشتر از همه، ما رو تحت تاثیر قرار میده. تو خیلینجیب،
مهربون، زیبا و...
نفسعمیقی کشید و زمزمه کرد:
-دوستداشتنی هستی.
نگاه لرزانم را به چشمانش دوختم که د*اغ بودند و د*اغ.
سرمست از تعریفش شده
بودم و در پو*ست خود نمیگنجیدم. منتظر بودم تا ادامهیکلامش
را به زبان بیاورد و
ادامهی تعریفش را بشنوم.

کامل به‌سمتم برگشت و ادامه داد:

-با اینکه هم دین ما نبود، به‌خاطر ما از راحتی و احساسات
گذشتی و سعی

کردی مثل ما باشی تا ما کمتر اذیت بشیم. تو دختر خیلی‌خوبی
هستی کترین و من

خیلی متأسفم که با اون رفتارم چیزی غیر از این رو بهت فهموندم.
دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و کلافه پوفی کشید.

استرس داشت؟ استرس چی؟

باصدایی که لرزش نامحسوسی درونش نهفته بود من را خطاب قرار
داد:

-کترین؟

قبل از پاسخ دادنم خودش ل*ب باز کرد و ادامه داد:

-نمیدونم چه‌جوری و کی این اتفاق افتاد؛ اما وقتی فهمیدم که
به همه‌چیز گند زده

بودم و تو رو با حرف‌هام رنجونده بودم. هزارانراه رو برنامهریزی
کرده بودم تا وقتی از

سفر برگشتی یکیکی اجرا کنم؛ اما با فرصت دوبارهای که تو
امروز به من دادی، باعث

شدی که راهی بهتر از تمام اونها جلوی پام قرار بگیره.

حرفهای گنگ و نامفهومش تپش قلبم را بیشتر میکرد و من را
میترساند. لبخندم به

آرامی از روی لب* بهایم کنار رفت و با نگاهی مملو از نگرانی و ترس
خیرهایش شدم تا

ادامهی کلامش را به زبان بیاورد.

شانهایش را به صندلی تکیه داد و دست مشتشدهش را روی فرمان
گذاشت و

تیر خلاص را رها کرد:

-نمیدونم از کی شروع شد و اینهمه حالم رو بهم ریخت. فقط
میدونم که من،

بهت کشش دارم و اینحس هم دروغ نیست. میخوام که اگر میشه
و تو راضی باشی

بیشتر کنار هم باشیم تا هم دیگه رو بهتر بشناسیم. اینفرصت رو
به من میدی؟

نه! امیرسام چی داشت میگفت؟ کشش؟ احساس؟ این امکان
نداشت!. من اشتباه

میشنیدم و همهی اینها چیزی جز دروغ نبود. دروغ و... ..

-اینفرصت رو به من میدی کاترین؟

گرمای ناشی از وجود امیرسام جای خودش را با سرمای ناشی از
کلامش عوض کرده

بود و بهطرز عجیبی تمامتنم لرزش خفیفی گرفته بود. نگاهم را که
به چشمانش دوختم؛

ک*م*رم از عرق سرد خیس شد و به صحت و درستی کلامش پی
بردم. این چشمها و

صورت جدی جایی برای شوخی و تمسخر نمیگذاشت. خودش را
کمی جلوتر کشید و

نگاه سوالیاش را به من دوخت که ل*ب* از هم باز کردم و بالکنتی
که ناشی از شوک

بود، پاسخ دادم:

-آخه، امیر... ..

بانگرانی مشهودی که در چهره و کلامش بود، پرسید:

-چیه؟ نمیتونی به من اطمینان کنی؟ نمیتونی به من حسی داشته باشی؟

سرم را به نشانه‌یمنفی به طرفین تکان دادم و با هزار جانکندن گفتم:

-نه، منظورم... ..

-پس چیه؟ چرا... ..

دستم را بالا آوردم که سکوت کرد و مهلت آرامشدن را به من داد. دستم را روی قلبم

گذاشتم و با نفسهای کوتاه و پیدرپی سعی در آرام کردن اینتپشها و لرزش را داشتم.

با سر انگشتانم گر*دلم را نوازش کردم و نفس عمیقی کشیدم.

حرفهای امیرسام آنچنان شگفتزده و متعجبم کرده بود که اینچنین من را بهم

ریخته بود. شنیدن این حرفها یکی از آرزوها و شاید رویاهای من بود که به تازگی در

وجودم جوانه زده بود و مرا شیفته و شیدای امیرسام کرده بود. من به خواستهام زودتر

از آنچه توقع داشتم میرسیدم. نزدیکی به آنخانه و آ*غ*و*ش
عشاقول برایم بسیار
هیجانانگیز بود.

نگاهم را بالا کشیدم و به چشمان منتظرش خیره شدم که قلبم
برعکس همیشه آرام

گرفت و لرزشیدنم کمکم دوباره به گرما تبدیل شد.
همینکه از شدت بُهت و تعجبم کم شد، صادقانه گفتم:
-من و تو خیلی فرق داریم.

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-مثلا؟

سعی کردم که نگاهم را به چشمانش ندوزم؛ پس خیره
دکمهیپیراهنش شدم و

پاسخ دادم:

-دین، فرهنگ، کشور و...

-واسهی همینه میگم بهم فرصت بده تا همدیگه رو بهتر
بشناسیم.

نگاهم را بلند کردم که با آن تیللهای قهوهای شکارم کرد و باکلامی
د*اغ و سوزان

ادامه داد:

-دوست ندارم وقتی بهت کشش دارم و نگاهت میکنم؛ گناهی
مرتکب بشم.

با اتمام کلامش، لبخند، روی ل*بهایم جا خوش کرد. آنقدر دین و
مذهبش برایش

مهم بود که اینجا هم در الویت قرار داشت.

وقتی سوال را درون نگاهش دیدم پرسیدم:

-اگه قبول کنم چی میشه؟

لبخند کمرنگی روی ل*بهایش نمایان شد و پاسخ داد:

-با هم رفت و آمد میکنیم و وقتی جدیتر شد؛ خانوادهها هم در
جریان میذاریم و

من...

صدایش را پایینتر آورد و زمزمه کرد:

-میام خواستگاری.

قلبم دیوانهوار به حصار استخوانی اطرافش میکوبید و قصد
بیرون زدن داشت. باید چه

میکردم؟ منی که اینهمه مشتاق داشت ن امیرسام بودم؛ حالا
میترسیدم از قبول یا رد
کردن این درخواست.

-این مدت هم برای این که راحتتر باشیم و کنار هم قرار بگیریم؛
باید ص*ی*غهی
محرمیت بخونیم.

با شنیدن کلمهی "ص*ی*غه" صورتم درهم شد و در کسریاز زمان
از عصبانیت تمام

تنم شروع کرد به لرزیدن. وقتی حالت صورت و بدنم را دید،
متعجب خودش را جلوتر

کشید و بانگرانی که کام لا در چهره‌اش هویدا بود؛ پرسید:
-کترین؟ حالت خوبه؟

دندانهایم را روی هم ساییدم.

-من رو احمق فرض کردی؟

در مقابل چشمان متعجبش صورتم را برگرداندم و دستم را به دستگیره رساندم.

دستگیره را ل*مس کردم؛ اما قفل با صدای تیکی پایین کشیده شد. از این حرکتش

عصبیتر شدم و ک ف دستم را به ضرب روی قفل زدم. همانطوری که نیمیاز صورتم را

به سمتش مایل میکردم، داد زدم:

-در رو باز کن.!

برخلاف من با آرامش صدایم زد:

-کاترین؟

و لعنت به این شُل شدنهای بیموقع؛ لعنت به خواستههای پدر که دست و بالم را به

روی احساس ضعیف نوجوانی میبست و باید با اینمرد وقیح همهجوره طی میکردم.

به سمتم مایل شد و پرسید:

-چی شدی تو؟ من حرف بدی زدم؟

با شنیدن همان یککلمه از زبانش از آن عصبانیتم کاسته شده بود؛
ولی هم چنان از او

ناراحت و عصبی بودم. پس تخت س*ی* نهاش زدم که عقبتر
رفت و باعصبانیت

غریدم:

-فکر کردی من نمیدونم ص*ی* غه چی هست؟ یعنی هر وقت
دلت خواست

میتونی من رو رها کنی و انگارنهانگار که بودی.

با تعجب اسمم را بیان کرد:

-کاترین؟!!

ثابت و مرتب روی صندلی جای گرفتم. بغض به گلویم هجوم آورد
از پیشنهادی که

جوردیگری تصورش کرده بودم. باهمان بغض پاسخ دادم:

-هوم؟ چیه؟ چرا من رو عذاب میدی آقایکیانفر؟

-آخه چه عذابی؟ داری اشتباه میکنی.

قطرهایاشک از گوشه چشمم به روی گونهام چکید.

-چه اشتباهی؟ خودم شنیدم.

-اشتباه متوجه شدی.

دستی به صورتم کشیدم و داد زدم:

-فریبم نده!

او هم متقاب لا داد زد:

-من فریبت نمیدم.

چشمانم را به روی هم گذاشتم و سرم را در گریبانم فرو بردم. صدای بلند و پرابهتش

تنم را به لرزه در آورد و باعث شدت گرفتن اشکهایم شد. تصور این که امیرسام هم

کسی همانند اهورا باشد؛ قلبم را به د*ر*د میآورد و وجودم را به آتش میکشید.

وقتی صدای نفسهای عمیقش به گوشم رسید؛ سر بلند کردم و بدون هیچمقدمهای

پرسیدم:

-مگه ص*ی*غه، ازدواج موقت نیست؟

به سمتم برگشت و درحالیکه لحن صدایش را کنترل میکرد، پاسخ داد:

-میشه گفت معنیش همونه؛ اما نیت هر فردی فرق میکنه.
دستمالی از جیب گتشی بیرون آورد و به آرامی روی صورتتم کشید.
دستمال را از صورتتم
فاصله داد؛ یکدستمال سفید با دور دوزیهای طلایرنگ.
نگاهی کوتاه به خیسی
دستمال انداخت و به جای اولش برگرداند.

-نیت من فقط راحتی ی هر دو ماست. من میخوام به راحتی با هم
رفت و آمد کنیم تا
همدیگه رو بهتر بشناسیم. باور کن قصد سوءاستفاده ندارم. تو که
من و خونوادهام رو
میشناسی.!

گوشهی ل*بم را گزیدم و بعد از مکثی کوتاه بالحنی آرام زمزمه کردم:
-اما، من چیز دیگهای شنیدم. اینکه ص*ی*غهی محرمیت
یکازدواج موقته و
هرزمان که موعدهش تموم بشه اون ر*اب*طه هم تموم میشه.
سرش را به معنی "نه" به طرفین تکان داد.

-نه. این فرق داره. من و تو برای شناخت بیشتر همدیگه
میخواییم این ص*ی*غه

رو بخونیم؛ اما بعضی افراد وقتی که قادر نباشن ازدواج کنند؛
مجبور به اینکار میشن.

کامل به سمتش برگشتم و با تعجبیوافر پرسیدم:

-چرا نمیتونن ازدواج کنن؟ برای چی ص*ی*غهی محرمیت
خونده میشه؟

نگاهی کوتاه به چشمانم انداخت و به روی صندلی مرتب نشست و
در حالی که نگاهش

به بیرون بود و شیشه‌ی جلو، پاسخ داد:

-به چند دلیل. یکی از اون دلایل اینه که اگر زن و مرد خیال دارن
باهم به طور دائم

ازدواج کنن و نتونستن نسبت به همدیگه اطمینان پیدا کنن، به
عنوان ازدواج آزمایشی

برای مدتی، موقتی باهم ازدواج میکنن؛ اگه اطمینان کامل به
همدیگه پیدا کردن ادامه

میدن و ازدواج دائم اتفاق میوفته، اگر نه از هم جدا میشن.
با ادامهی کلامش به سمتش برگشتم.

-چندین دلیل وجود داره؛ اما مورد اصلی برای من و شما همینه.

به سمت برگشت و پرسید:

-حالا متوجه شدی؟

به نشانهی مثبت سری تکان دادم. با سر انگشتانم لاهی گوشم را نوازش کردم.

-طبق گفتهی تو... اگه من و تو به اطمینانکامل از هم نرسیم چی

میشه؟ باید جدا

باشیم؟

لبخندی زد و پاسخ داد:

-نه! ما فقط برای آشنایی بیشتر میخواهیم اینص*ی*غه رو جاری

کنیم؛ نه برای

اطمینان و عدم اطمینان؛ چون من از تو مطمئنم و توی تصمیمم

جای شکی نیست و

اینکه... ..

با مشت شدن انگشتانش به دور فرمان و در هم پیچیدن

ابروهایش، لبخند کمرنگی که

کنج ل* بهایم نشسته بود، از بین رفت و با صدایی تحلیلرفته
پرسیدم:

-و اینکه چی؟

نفسی کلافه بیرون فرستاد و بدون آنکه نگاهی به سمتم بیاندازد
پاسخ داد:

-دین من و تو این اجازه رو نمیده که ازدواج دائم اتفاق بیوفته؛
چون... چون تو
مسیحی هستی.

بند دلم پاره شد و مبهوت به صورتش خیره شدم. در کسریاز
زمان، قیافه‌ی آناهیتا با

صورتی اشکی مقابل چشمانم نقش بست. یعنی من هم باید
همانند او همیشه ترس از

دست دادن را تجربه میکردم؟ یعنی باید بدون داشتن نامش در
شناسنامه، یک لحظه

صبر کن کترین! تو که واقعاً نمیخواهی درخواستش را قبول کنی؟
من، من باید قبول

میکردم؛ برای انجام خواسته‌ی پدرم و نجات کشورم. من، باید به
این ازدواج تن

میدادم. مگر قرار بود تا ابد با امیرسام بمانم؟ من ماندنی نبودم و
این ص*ی*غه دستم
را به راحتی باز میگذاشت؛ اما، اما نباید او را فریب میدادم. فریب؟
من که از همان
روزهای اول خودم را هم فریب دادم. خواسته‌ی پدر واجب‌تر از
ازدواجی ساختگی و
عشق دورانوجوانی بود. این ازدواج هرچند کوتاهمدت باید اتفاق
میافتاد. به جهنم که
من زنی مطلقه میشدم!. میدانستم که پدربزرگ خشمگین خواهد
شد؛ اما باید اینراه را
ادامه میدادم. فقط کافی بود تا از امیرسام فرصت بخواهم و از
طرفدیگر به پدربزرگ
به دروغ بگویم که در تدارک ازدواج هستیم. من میتوانستم.
میتوانستم برای باردیگر
همه را فریب بدهم.
-کاترین؟ همیشه نگاهم کنی؟
سرم را به آرامی بلند کردم و نگاهم را به چشمانش دوختم.
استیصال را به وضوح میشد

در چشمانش دید. لبخند کم‌رنگی به سمتش روانه کردم.

-شاید تونستی راهی پیدا کنی.

نفس عمیقش را به همراه آه غلیظی بیرون فرستاد.

-تمام تلاشم رو میکنم. میدونم خیلی برات سخته با این شرایط

بخوایی درخواستم

رو قبول کنی؛ اما، اما باور کن که نمیتونستم دسترودست بذارم و

از دستت بدم.

میدانست لبخندم غمگین است و شاید دلخور. برای همین با

کلمات تلاش میکرد تا

دل‌م را آرام کند؛ اما او که خبر نداشت من چه موجودی بودم که

حتی خودم را هم

فریب داده بودم.

-به من اطمینان کن!

در مقابل درخواستش، چشمانم را برای مدتی کوتاه روی هم قرار

دادم و باز کردم. با

این حرکت نفسش را از روی آسودگی رها کرد. کمربندش را بست و

ماشین را به

حرکت در آورد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و بیتوجه به
تکانهایریز ماشین

به روی حرفهایی تمرکز کردم که قرار بود پدر بزرگ را مجاب کند.

چندین نفس عمیق کشیدم و برای کم شدن استرس و افکار
بینتیجهام با سرانگشت،

موهایم را نوازش کردم؛ همیشه نوازش موهایم حال مرا بهتر میکرد
و الان هم بیتاثیر

نبود. چندیبعد بود که با گفتهی امیرسام، نگاهم را به سمتش روانه
کردم و به افکارم

پایان دادم.

-میرم دنبال پرستش تا باهم ناهار بخوریم.

لبخندی زد و پیاده شد. نگاهم را به موازات قدمهایش به حرکت
در آوردم که به سمت

مهدکودک پاتند کرد و وارد شد.

-امیرسام! باید باهات صحبت کنم.

نگاه خندانش را از المیرا گرفت و به سمت برگشت. از میان
ل*بهای خندانش

پرسید:

-جانم؟ چیزی شده؟

با سر به اتاق کارش اشاره کردم.

-چند لحظه میایی؟

به نشانه‌ی مثبت سری تکان داد و با عذرخواهی کوتاهی از
خانوادهاش از روی مبل

برخاست. در کنارم ایستاد و سرش را به پایین خم کرد و زمزمه کرد
:

-جانم؟ کار مهمی داری؟ الان عاقد میاد.

سری جنباندم و پاسخ دادم:

-زیاد طول نمیکشه.

بادست به اتاقش اشاره کرد.

-باشه. بفرمایید خانم.

لبخند کمرنگی زدم و با پاهای بیرمق به سمت اتاق حرکت کردم و
جلوتر از او وارد

اتاق شدم. پشت سرم وارد اتاق شد و در را بست و منتظر و دست
به س*ی*نه به

صورت آرایش کردهام چشم دوخت.

-خب؟ میشنوم.

پشتم را به میز چسباندم و دستهای عرق کردهام را در هم گره
زدم. لبخند، به آرامی

از روی ل*بهایش پر کشید و به آرامی پرسید:

-چیزی ناراحت کرده؟

-میشه بشینی؟

در مقابل درخواستم، مؤدبانه سر تکان داد و روی اولینمبل جای
گرفت. دستی به شال

سفیدرنگ کشیدم و بدون مقدمهچینی گفتم:

-من به خانوادهام نگفتم که امروز عقد میکنیم.

بهرسرت عکسالعمل نشان داد و با صورتی مبهوت و ابروهایی
بالا پریده پرسید:

-چرا؟ چرا همچین کاری کردی کترین؟ اونها. ...

میان کلامش پریدم و با ناراحتی پرسیدم:

-اگه خانوادهی من قبول نکنن تو من رو فراموش میکنی؟
-معلومه که نه. مطمئن باش من اونها رو راضی میکنم. برای همین
بهشون نگفتی؟

بال*بھایی آویزان، سری تکان دادم که لبخندی کمرنگ به روی
ل*بھایش شکل
گرفت.

-دیوانه!

سرم را به سمت قاب عکسش کج کردم و ل*ب باز کردم:
-پدر من تاجر به نامی بود و مادرم نقاش قھاری. پدربزرگ من
هنوز توی

اشرافیتسابق غرقه و یکسری اصول و عقاید داره که ما هم بهشون
احترام میداریم. از

وقتی چشم باز کردم و به خودم اومدم، اطرافم پر بود از تجملات
و اشرافیت و

قانونهای س*فت و سخت. من و خواهرام تنها دخترهای فامیل
بزرگ ایلچ و اپتون

بودیم و در اوج توجه. کلارا باهوش بود و مؤدب، کارولین زیبا بود
و جذاب. منم

یکدختر اجتماعی و مدام در حال مسافرت یا نقاشی با مادر. گاهی
بهخاطر اطاعت

نکردن از قوانین پدربزرگ تنبیه میشدم و گاهی زندونی؛ آخه من
نمیتونستم مثل

یکاشرافزاده رفتار کنم. دوست داشتم بدوم؛ گاهی بلند بخندم؛
تندتند غذا بخورم؛

مهمانی نرم!. من از ر*ق*ص با پرنسها بیزار بودم.

نفسعمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-میدونی که من پدر و مادرم رو توی یکتصادف از دست دادم و از
همون موقع

بیماری به سراغم اومد که وقتی به شدت عصبی بشم یا شوکه، این
تنگینفس به سراغم

میاد.

نگاهم را به زیر کشیدم و به صورت جذابش دوختم و زمزمه کردم

:

-اینها رو میدونستی؟!!

سری تکان داد و پاسخ داد:

-آره؛ اما تو نباید از پدربزرگت پنهون میکردی. هنوز وقت هست
برای تماس
گرفتن.
-نه.!

ابرو در هم کشید و من بالتماس در چشمانش خیره شدم.
-بهم زمان بده! بذار به روش خودم و از در صلح وارد شم.
نمیخوام اتفاقی بیوفته.
-اما، عزیزم! این درست نیست.

از عزیزمش لبخندم جان گرفت که خندهی کوتاهی سر داد و گفت
:

-از دست تو.!

آب دهانم را به سختی فرو دادم و ل*بهای خشکیدهام را از هم باز
کردم. از روی مبل

برخاست و قدم زنان به سمتم آمد و درست در چندین سانتیمتری
بدنم ایستاد. از این

نزدیکی خودم را عقبتر کشیدم و نامش را متعجب زمزمه کردم:
-امیرسام.!

خودش را جلوتر کشید؛ در آنحد که گرمای بدنش تنم را به آتش
نشانده. آب دهانم را

فرو دادم و نگاهم را به چشمان پر از خواستنش دوختم. سرش را
جلوتر آورد و زمزمه

کرد:

-تو خیلی خوبی دختر!-

-امیر...-

با خم شدن سرش به روی صورتم، ادامهی کلام در دهانم ماند و
ناخودآگاه چشمانم

بسته شد. نفسهایش به صورتم میخورد و همانند آتش پوستم را
میسوزاند.

-ممنونم که بهم اطمینان کردی.

و به یگان گرمایتش دور شد و جمععی از اکسیژن وارد بینیم
شد. به آرامی

چشمانم را باز کردم و امیرسام را در فاصلهای دورتر از خودم با
یکلبخند کمرنگ و

محو دیدم.

-میسپریش به تو؛ اما قول بده طول نمیکشه!.
-قول.

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و همزمان صدای فاطمهخانم آمد
که هردو نفرمان را
خطاب قرار داد:
-آقای عاقد اومدن.

با کلام فاطمهخانم، آشوبی درونم ایجاد شد که منشأ آن تصمیم
سخت و دشواری بود
که از روی احساس گرفته بودم. امیرسام قدمی پیش گذاشت و در
را باز کرد و در حالی
که دستش به دستگیره بود، رو کرد به من و پرسید:
-نمیایی خانم؟

و به شوخی پرسید:

-نکنه پشیمون شدی؟

چشمکی حوالهی اخمهای صورتتم کرد که خندهی کوتاهی سر دادم
و از میز جدا
شدم.

-تو دیوونهای.

به سمتش قدم برداشتم و در حالی که از کنارش میگذشتم
زمزمهایش گوشم را نوازش
کرد:

-این دیوونه قراره تو رو تصاحب کنه.

از کلامش نفس درون س*ی*نهام حبس شد و از حرکت ایستادم.
صدای خندهی

کوتاهش که به گوشم رسید باحرص به سمتش برگشتم؛ اما قبل
از هر عملی از سمت

من، پا به فرار گذاشت و به سرعت خودش را به سالن رساند.
سری تکان دادم و به

آرامی مسیر سالن را در پیش گرفتم. با ورودم به سالن، همه به
سمتم برگشتند و مرد

تازهوارد نگاهی به سمت امیرسام انداخت و پرسید:

-ایشون عروس خانومن؟

امیرسام با لبخند به سمت برگشت و زمزمه کرد:

-بله. عروس ایشونن.

ل*بم را به دندان گرفتم و دو قدم باقیمانده را طی کردم و کنار
امیرسام روی مبل
جای گرفتم. فاطمه خانم، المیرا، پرستش، آقا جون، خانجون،
مهراب و دلارام تنها
حاضرین این جمع بودند. صدای آقای عاقد باعث شد به سمتش
برگردم.

-خب؟ مهریه مشخص شده؟

امیرسام دستی به پیشانیاش کشید و پاسخ داد:
-نه متاسفانه.

آقای عاقد سری تکان داد.

-اگر قصد دارید تعیین کنید، تا من سند رو تنظیم می کنم اقدام
کنید.

-بله. ممنون.

آقای عاقد شناسنامهها را باز کرد و درون دفتر بزرگش مشغول
نوشتن شد. رو کردم به
امیرسام و زمزمه کردم:

-مهریه چیه؟

سرش را به سمتم برگرداند و زمزمه کرد:

-یکقانون توی اسلام هست که قبل از عقد موقت یا دائم باید
برای زن مهریه تعیین
کنن.

-خب چی هست؟

-مهریه به عنوان یکپشتوانهی مالی و عاطفی در اختیار زن قرار
میگیره.

-اجباره؟

-آره.

-چرا؟

-چون در آینده ممکنه زن و مرد به تفاهم نرسن و طلاق بگیرن؛
اون وقت زن بدون

هیچ پول و جایگاهی توی اجتماع تنها میمونه و خسارتهای جبران
ناپذیری بهش

وارد میشه؛ چون مرد به دلیل استعداد خاص بدنیش جایگاه
م*حکمتری توی اجتماع

داره و برای ازدواج دوباره مشکلی نداره؛ اما زنی که طلاق گرفته،
سرمایهی جوونی و

زیبایی و تمام امکاناتش برای انتخاب همسر جدید کمتره. مهریه به
عنوان جبران این

خسارات هسته و وسیله‌های برای تامین آینده‌ی اون.

اخم کردم و برای دلفریبش گفتم:

-من که نمیخوام طلاق بگیرم.

لبخند زد.

-میدونم؛ اما این باید باشه. یک اجباره؛ اما گرفتن یا نگرفتنش به

عهده‌ی زن.

-آها.

-خب؛ دوست داری مهریه‌ات چی باشه خانم؟

لبخندی به صورتش زدم و پرسیدم:

-پس هرچی من بگم؟! از همه‌چیز میشه انتخاب کرد؟

-بله.

سری تکان دادم و زمزمه کردم:

-باشه. میتونه گل هم باشه؟

ابروهایش را در هم کشید و قاطعانه پاسخ داد:
- گل به تنهایی نه! من، یکباغ پراز گل دارم توی شمال، نظرت چیه
اونو مهریهات
بذاریم؟

شانهای بالا انداختم و پاسخ دادم:
-اگه تو دوست داری منم مشکلی ندارم.
سری تکان داد و به سمت عاقد برگشت. مهریهی تعیین شده را به
عاقد گفت و عاقد
بعد از تنظیم سند با تعجب به سمت من برگشت و پرسید:
-مسیحی هستید؟

بهنشانهی مثبت سری تکان دادم.
-بله. مشکلی هست؟

ابرویی بالا انداخت و پرسید:
-در مورد؟

-دین.

-خیر.

رو کرد به امیرسام و پرسید:

-مدتش؟

-شش ماه.

نگاهی کوتاه به من انداخت.

-پدر عروس خانم فوت شدن؟!

از این همه سوال و جواب کردنهای آقای عاقد کمکم به شدت کلافگی امیرسام اضافه

میشد. با کلافگی دستی به پیشانیاش کشید.

-گواهی فوت رو به همراه شناسنامه دادم خدمتتون. ایشون هم یکدختر بالغ و

رشیده هستند. دینشون هم ایناجازه رو بهشون داده برای اینازدواج.

عاقد نگاهی دیگر به مدارک انداخت و دفتر بزرگش را بست و بعد از سرفهی کوتاهی

دفتر دیگری باز کرد و ل*ب باز کرد:

-زَوْجُ تْ مُوَكَّلَتِي (کاترین) (مُوَكَّلِي) امیرسام (فِي الْمُدَّةِ...)

کلماتعربی یکی پس از دیگری بیان میشد و به شدت استرس و اضطراب من اضافه

میکرد. با پایان گرفتن تمام مراحل ص*ی*غه، عاقد دفتر را بست و سر بلند کرد.

-مبارک باشه.

دفتر را به دست امیرسام داد.

-امضاء کنید.

پس از امضا گرفتن از من و امیرسام دفتر را بست و خطاب به امیرسام گفت:

-برای دریافت سند، فردا بیایید محضر.

ازجا برخاست که همه به احترام او بلند شدیم.

-بفرمایید بشینید. راه رو بلام.

از همگی خداحافظی کرد و جمع را ترک کرد. با رفتن عاقد همه شروع به دست زدن و

جیغ کشیدن کردند. خندهای سر دادم و نفسی از روی آسودگی کشیدم.

پس از پاسخ به تبریکهای همه، خودم را عقبتر کشیدم تا روی مبل جا بگیرم؛ اما

محصور شدن پهلویم میان دستان گرم و سوزانی مانع شد. به
سرعت به عقب برگشتم
که با دو تیلهی براق روبه رو شدم. لبخند بزرگی ل*بهایم را قاب
گرفت.

-پس بخشیدی؟

خندهای سر دادم.

-پس اینجوری قوت رو عملی کردی؟!

دستش را پیش آورد و گرمای وجودش را به صورتم منتقل کرد.
چشمانم بیاراده بسته

شد و زمزمه‌هایش میان شلوغی سالن، همانند موزیکالی بینظیر
گوشم را نوازش کرد:

-پس قلبت رو به دست آوردم؟

لبخندم عمیقتر شد و بدون پاسخ دادن خودم را به دستانگرم و
مردانه‌اش سپردم که

اجزا صورتم را یکی پس از دیگری ل*مس میکرد.

-بهتر نیست بریم پیش بقیه؟

از عالم رویا به بیرون پرت شدم و چشمان مخمورم را باز کردم.
همیشه اهل ضدحالی
بود و قصد دیوانه کردن من را داشت. نگاه طلبکارم را که دید،
خنده بیصدایی سر
داد و دستش را از روی صورتم برداشت و انگشتان کشیده‌اش را
میان انگشتانم سوق
داد و م*حکم فشرد. از این حرکتش صورتم درهم شد؛ ولی به روی
خود نیاوردم و با
تکان دادن سر، سوالش را پاسخ دادم. دستم را م*حکمتر فشرد که
ل*بم راگ*از
گرفتم تا مانع جیغ کشیدنم بشوم. عجب زوری داشت نامرد.
شانهبه‌شانه قدم برداشتیم
تا به سالندیگر به دوستان ملحق شویم.
چه لذتی داشت داشتن همزمان مردی که رویاهای نوجوانیات بود
و رسیدن به هدفی
که سالها در انتظارش بودی. رسیدن به خانگی امیرعلی کیانفر و
نزدیکی بیش از حد به

خانواده‌هاش. حس قدرت تمام وجودم را در بر گرفت؛ هنگامیکه پدر، مرا از آسمان می دید و به داشتنم افتخار میکرد. هنگامیکه مردم زیادی را از شر افراد پلید نجات میدادم و همچنین هنگامیکه دست امیرسام به قصد احترام به من، پشتم قرار گرفت و از وجودم محافظت کرد. روی مبلی دونفره جای گرفتیم و به لبخندهای یکدیگر پاسخ دادیم.

- پاسخ سوالم رو ندادی. من رو بخشیدی؟
چشمانم را برای مدتی روی هم گذاشتم و زمزمه کردم:
-بله؛ اما. ...

لبخند از روی ل*بهایش پر کشید و منتظر شد برای بیان ادامه‌ی کلامم.

-اما من چیز بیشتری میخواستم.
ابروی بالا انداخت.
-چه چیزی؟

سرم را جلوتر بردم و زیر گوشش نجوا کردم:
-تورو.

در ادامهی کلامم نفسداغم را به زیر گ*ردن و گوشش رها کردم
که انقباض عضلات
گ*ردن و تورم رگهایش را به همراه داشت. بالبخندی که شرارت
از آن میبارید،
خودم را عقب کشیدم و بیتوجه به او رو برگرداندم.
-امیرسام لیاقت تورو داره عزیزم.

به سمت دلارام برگشتم که کنارم روی دستهی میبل جای گرفت و
گونهام را ب*وسهای
زد. با دستی که آزاد بود بازویش را نوازش کردم.
-حتم ا همینطوره.

چشمکی حوالهی صورتم کرد.

-مطمئنم با وجودتو، امیرسام روزهای هیجانانگیزی رو تجربه
میکنه.

-چی؟ هیجانانگیز؟

از روی مبل برخاست و بالبخندی دندانما من را بدون پاسخ دادن
به سوالم ترک
کرد.

-به خانواده‌ها نمیگی؟

به سرعت به سمت امیرسام برگشتم و با دیدن چهرهی جدی که
داشت ابروهایم درهم
شد.

-امیرسام؟ قرار نبود توی اینموضوع دخالت کنی.

-میفهمی چی میگی کاترین؟ من از عذاب وجدان دارم میمیرم.

ل*بم را گزیدم و با یادآوری اشتباهی که مرتکب شدم، عصبی
پاسخش را دادم:

-آره میدونم. من خانواده‌های ندارم امیرسام. پدر و مادرم مردن و
خواهرهام من رو

ترک کردن. پس بس کن.

انگشتانم را به زور از میان انگشتانش بیرون کشیدم و ازجا
برخاستم و به سرعت به

سمت اتاق امیرسام قدم تند کردم و تقریباً خودم را در آن پرت
کردم. خودم را به کانپه
رساندم و روی آن نشستم.

چرا با آمدن اسم خانواده عصبی میشدم؟ چرا؟ ازدواج با امیرسام
اشتباه نبود؛ اما پنهان

کردنش از خانوادهام اشتباه‌بزرگی بود؛ اما از طرفی نمیتوانستم
ریسک مخالفت آنها را

به جان بخرم. من باید این حماقت را انجام میدادم. باید بازی که
شروع کرده بودم را

تمام میکردم. اگر پدر بزرگ او را قبول نمیکرد و مانع ما میشد، تمام
نقشه‌ها و زحماتم

به هدر میرفت. خداوند و مسیح من را ببخشند برای تمام
حیله‌گریها و شیطان‌صفت

بودن‌هایم. با تیر کشیدن قفسه‌ی س*ی*نه و سوزش گلویم،
سرفه‌های سر دادم.

-نه لعنتی.

لیوانآبی مقابل دیدهام قرار گرفت، سرم را بلند کرد و چشمان
متعجبم را به سمت

قامترشیدش کشاندم.

-نمیخواستم ناراحت کنم.

لیوان را به دست گرفتم و جرعه‌های نوشیدم و روی میز کوچک
مجاورم گذاشتم. سرفه‌ی

دیگری سر دادم.

-درمان داره؟

سر بلند کردم.

-آره. با دارو داره کنترل میشه و دکترم گفته که روزهای آخر
درمان رو میگذرونم.

سری تکان داد.

-متأسفم. نمیخواستم حالت رو بد کنم.

-مهم نیست. هروقت که از مرگ پدر و مادر می‌گم اینجوری
میشم. مقصر تو

نیستی.

مقابلم روی زمین چهارزانو نشست.

-هروقت نیاز به د*ر*د و دل داشتی، من هستم.

بازهم با یکجمله لبخند را مهمان ل*بهایم کرد.

-حتما.

دستش را بلند کرد و در یکحرکت ناگهانی، من را به سمت خود کشاند. جیغخفیفی

کشیدم و درست مقابلش روی دوزانو پرت شدم و با دستانی که روی شانهای پهنش قرار گرفت تعادلم را حفظ کردم.

نفسعمیقی کشیدم.

-دیوونهای؟

-تو چی فکر میکنی؟

دستانم را سوق دادم و نوازشوار به بازوهایش رساندم.

-بدتر از اونی.

گرما و سفتی عضلههایش حس خوبی را به من القا میکرد. از این که آزادانه میتوانستم

او را لمس کنم و در مقابل وسوسهی لمسش خودداری نکنم، حس خوشایندی تمام

وجودم را در بر گرفته بود.

-چشمات.

نگاهم را بالاتر کشیدم و او ادامه داد:

-اوندوتا جانی.

سرش را پیش کشید و پیشانیاش را به پیشانیام چسباند و باکلامی
مملو از حرص و

ل*ذت زمزمه کرد:

-آخرش من رو از پا در میارن.

«فصل ششم»

-حتم ا باید اینجوری ثابت کنی که دوستم نداری؟

تنها پاسخ اهورا سکوت بود. از سکوت طولانی او بغضش ترکید و
مشت نحیفش را به

س*ی*نهی او زد و نالید:

-خیلی بدی اهورا.

قدمی پیش گذاشت و با عذاب وجدانی شدید آغوشش را برای
لحظاتی به نامزد

رنجیده‌هاش سپرد. تا کی باید آنبازی را ادامه میدادند در صورتی که
هیچیک علاقهای

به هم نداشتند؟ شیرین تنها برای پول و خلاصی از دست پدرش با او بود و اهورا تنها

برای حمایت مالی پدر خود از شرکتش.

شیرین، خود را عقب کشید و با ناباوری پرسید:

-بعد از این همه مدت هنوز هم بهم علاقه نداری؟ هنوز هم ازم بیزارى؟

اهورا دست پیش برد و صورت خیسش را نوازش کرد.

-من ازت بیزار نیستم شیرین.

-پس چرا هنوز هم من رو پس میزنی؟ نمیذاری رابطمون جدی بشه و هنوز هم

جلوی پدرت خردم میکنی؟ چرا؟

-شیرین؟!!

شیرین خودش را عقبتر کشید و جیغ خفیفی کشید.

-ای شیرین بمیره.

خودش را به روی زمین رها کرد.

-اهورا من خسته شدم.

کنار شیرین روی دوزانو نشست.

-متأسفم.

دست ظریفش را پیش برد و به روی گونه‌ی مردانه‌ی اهورا نشانده.
راهی نمانده بود تا
امتحان نکرده باشد برای به دام انداختن مردی که سند آزادیاش از
چ*ن*گ پدرش و
عقاید سنتیاش بود؛ ولی اهورا از همان روزاول سهم او نبود. اینمرد
ناخواسته تمام
راهچاره‌ی شیرین شده بود. سرش را جلوتر کشید تا آخرین تیر را
رها کند و شانس
خود را امتحان و تمام احساسات مردانه و وجود او را از آن خود
کند. مَه‌ری از عشق و
علاقه‌های پوچ و نمایشی را به روی صورت اهورا نشانده و دستانش
را برای تکمیل
اغواگری زنانهاش به روی ب*دن او رها کرد. حرکت ناگهانی
شیرین، همراهی
شوکهکننده‌ی اهورا را به همراه داشت؛ تنها برای اولینبار!
شیرین کارش را بلد بود. دلربا بود و فریبنده و زیرک. وقتی گرمای
نفسهای اهورا

پو*ست گلویش را سوزاند با خود فکر کرد که بالآخره بر اهورا و
آن دختر "آنا" نامی

که در گوشیش سیو شده، پیروز شده و او از این پس از آن
اوست؛ اما با عقب کشیدن

اهورا و قفل شدن ساعد دستانش میان انگشتان نیرومند او،
یکهای خورد و از خلسهی

شیرینی که در آن غرق شده بود، بیرون آمد.

صدای کترین همانند ناقوسی در سر اهورا اگو میشد و او ناباور به
عمل کثیفی

میاندیشید که نزدیک به انجامش بود.

-تو خیانتکاری اهورا.

با خود کلنجر میرفت. او داشت چه میکرد؟ چهرهی غمگین
آناهیتا جلوی چشمانش

نمایان شد و قلبش از د*ر*د مچاله شد. نه! نمیتوانست؛

نمیتوانست بیشتر از این او را

آزار دهد. لیاقت شیرین بیشتر از اینها نبود. او شیرین را به خوبی
میشناخت و تنها

زمان کوتاهی برای رهایی همیشگی از چنگال او و پدرش مانده بود.
نمیتوانست در آن

زمان کوتاه رویاهایی که با آن‌ها در پستوهای ذهنش ساخته بود را
خ*را*ب کند. آن

هم برای چه؟ برای لحظاتی بودن با زنی منفور و شیطانی چون
شیرین که برای مهر

طلاق درون شناسنامه‌اش هر کاری میکرد؟ او به آن ازدواج‌گذاری
تن نمیداد. برای

همین بود که امشب با پدرش جنجالی راه انداخته بود و مقابلش
ایستاده بود و در کمال

تعجب پدرش هم نرم برخورد کرده بود. گویا او هم فهمیده بود که
اصرارش برای ازدواج

شیرین و اهورا تنها برای رسیدن به پول و مقام، اشتباهی محض
بوده.

دستهای شیرین را از خود دور کرد و به سرعت عقب کشید.
-نمیتونم شیرین.

صدای ناامید شیرین گوشش را خراشید.

-اهورا؟

نگاه طغیانگرش را به او دوخت.

-فقط خفه شو شیرین. حالم از این دلبریها بهم میخوره. من رو یاد گندکاری که

با برادرم داشتی میاندازه.

با اتمام کلامش حالت چهرهی شیرین به سرعت تغییر کرد.

-کدوم گندکاری؟

-به یادت بیارم؟ یادت رفته از عشق یکطرفه و به لجن کشیده شدهات با ارسلان

میگفتی و اصرار داشتی که همهچیز رو من به گ*ردن بگیرم؟ شاید هم اونقدر

خورده بودی که یادت نمیاد چه گافبزرگی دیشب مقابل من دادی.
-من دروغ گفتم.

پوزخند اهورا آشکارا او را سوزاند.

-ارسلان همهچیز رو به من گفت. همون شب نامزدی! بهم گفت که این دختر اهل

زندگی نیست. پاک نیست.

-ارسلان غ*لط کرده.

با فریادی که شیرین سر داد، به عصبانیت اهورا اضافه شد و
دستش را بالا آورد و به

شدت روی گونهی شیرین نشانده. باجیغ به سمتدیگری مایل شد؛
ولی اهورا بیتوجه به

او ازجا برخاست و حینی که لباسش را مرتب میکرد به سمت در
خروجی قدم تند

کرد. میانهی راه جسم نحیف و زنانهی شیرین راهش را سد کرد.
-من با ارسالن یکر*اب*طهی دوستانه داشتم.

پوزخند ل*بهایش را قاب گرفت.

-با بقیه چی؟ قسم میخورم داری دروغ میگی.

-اهورا؟

-اینهمه تلاشت برای چیه؟ برای اینکه من رو بکشونی سمت
خودت و

گندکاریهات رو بپوشونی؟ این که از شر پدرت راحت شی و با
عقاید لجنی خودت

زندگی کنی؟

قطرات اشک به روی صورت پلید شیرین روانه گشت.

-ارسلان دروغ گفته.

فریادش به هوا خواست.

-بس کن شیرین! برادر من اونقدر مرد بود که مقابلم گریه میکرد تا
تن به این

خفت و خاری ندم!

-من عاشقتم اهورا.

بیرحمانه ابراز علاقهاش را پاسخ داد:

-قرار نبود باشی و خواهش ا دست بردار از این بازی کردنهات.
نشیدی امشب چی

گفتم؟ گفتم این عروسی صورت نمیگیره و پدرتم شنید. پدرم
شنید و اص لا بره به

جهنم هرچی پوله!

-من اون پول رو بهت میدم اهورا! فقط نذار آبروم پیش بابام بره.
نگاه از آن چشمان فریبنده گرفت.

-متأسفم شیرین. شب رو میتونی اینجا بمونی؛ اما صبح که
برگشتم نبینمت.

با دست او را کنار زد و قدمی برداشت. قدمی دیگر برداشت؛ اما با شنیدن کلام شیرین زانو سست کرد.

-چندسال پیش. تو و الهام. ...

به عقب برگشت و شیرین بیرحمانه شمشیر زبانش را درون قلب او فرو کرد.

-من به الهام گفتم که تو به خاطر اون از کشور رفتی؛ من گفتم که دوسش نداری؛

من بودم که گفتم من و تو قراره با هم ازدواج کنیم.

نام الهام قلبش را به د*ر*د آورد؛ ولی زمان مناسبی برای سست شدن در مقابل این

زن نبود. بهترین سلاحش را به کار برده بود شیرین بیرحم. پوزخند عصبی صورت

مردانه اهورا را قاب گرفت.

-تو هیچی از اون سالها نمیدونی شیرین. من به خواستهی الهام ترکش کردم. تو با

اینکارها بیارزش بودن خودت رو ثابت کردی.

رو برگرداند و خودش را به در رساند و از آن خانگی نفرین شده
بیرون زد. با سرعتی

باورنکردنی خود را به ماشین رساند و از آنجا دور شد و راهی
خانهای شد که
منبع آرامشش بود.

از یادآوری خاطرات دیرینه و الهام، بغض، گلوی مردانه‌اش را مورد
هجوم قرار داد. به

یاد داشت روزی در آن سالهای نحس، همه او و الهام را عاشق و
معشوق خطاب

میکردند و میگفتند این دو از همان بدو تولد برای یکدیگر ساخته
شده‌اند؛ اما رفتن

ناگهانی اهورا به آمریکا و تنها گذاشتن الهام همه را شگفتزده کرد.
کسی چه

میدانست از آن گذشته‌ی نحس؟ از رفتن ناگهانی او و راز میان الهام
و اهورا؟

عذاب وجدان هنوز هم رهایش نکرده بود و چهرهی معصوم و
نوشکفته‌ی الهام هنوز هم
کابوس شبهای تاریکش بود.

وقتی به خود آمد که مقابل واحد آناهیتا ایستاده بود و دستش روی زنگ بود. چندی

بعد در باز شد؛ اما در واحد دیگری که در آن طبقه قرار داشت. "هین" کشیده‌های که

از میان ل*بهای کترین بیرون آمد، باعث تعجب و بالا پریدن ابروهایش شد. کترین

نگاهی به عقب انداخت و به سرعت به سمت او بازگشت.

-امیرسام اینجاست. برو داخل.

به دنبال کلامش به سرعت داخل خانه شد.

-امیرسام؟ چند لحظه صبر کن.

در را بست. با باز شدن در واحد آناهیتا به سرعت داخل رفت و در را بست.

-سلام.

نگاهش را از آناهیتا گرفت و از چشمی مشغول تماشای بیرون شد و هنگامی که فردی

را در اطراف واحد کترین ندید، نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت.

-سلام.

آناهیتا متعجب از حرکت او چشمان درشتش را از در گرفت و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ چرا این موقع شب اومدی؟

همانند همیشه و از روی عادتی اشتباه سوال او را بدون پاسخ گذاشت. بعد از تعویض

کفشهایش از راهرو گذشت و به سالن پناه برد و روی مبل جای گرفت.

-بیا بشین آنا.

آناهیتا کنارش جای گرفت و پرسید:

-خوبی؟

دستانش را روی تاج مبل قرار داد و به زیر خرمن موهای آناهیتا کشید.

-چطور؟

-آشفتهای.

درحالیکه با انتهای موهایش بازی میکرد، دستدیگرش را پیش کشید و صورت

معشوق معصومش را نوازش کرد. لعنتی! او از الهام هم معصومتر
و زیباتر بود. چرا

آنهمه او را آزار میداد؟ چه حکمتی بود که او همیشه زنانی که
دوستش داشتند را به

مرز دیوانگی و درماندگی میرساند؟
-خوبم.

آناهیتا سرمست از توجه ظریف همسرش، گل از گلش شکفت و به
سختی سوال

دیگرش را بیان کرد:

-شام خوردی؟

-اگه دستپخت تو باشه میخورم.

لبخند، ل*بهای جذاب آناهیتا را قاب گرفت.

-آماده‌ست. الان میکشم.

-مگه خودت نخوردی؟

-هنوز نه.

در مقابل لبخند صاف و صادق او نتوانست طاقت بیاورد و در یک
حرکت ناگهانی

خودش را میان اندام آناهیتا حبس کرد و سرش را میان ابریشمیهای
خوش بو فرو
برد.

-خسته شدم آنا.

صدای زیبا و ظریف آناهیتا گوشش را نوازش کرد:
-از چی؟

-از شیرین. دیگه نمیخوام تحملش کنم.

با اتمام کلامش آناهیتا متعجب عقب کشید و زمزمهوار پرسید:
-نامزدت؟

روی گونهی ب*ر*جستهی آناهیتا را مهری د*اغ نشانند و
نفس عمیقی کشید.
-بهشت تویی.

-اهورا؟

-امشب باید اینجا تحملم کنی.

-این چه حرفیه؟ اینجا خونهی خودته.

خودش را عقب کشید و پرسید:

-خواهرت بهتره؟

با سوال اهورا، آناهیتا تمام حرفهای گنگ چنددقیقه‌ی پیش را
فراموش کرد و

باخوشحالی پاسخ داد:

-دکترش میگفت خیلی بهتر شده.

-خوبه. چیزی نیاز نداری؟

-فع لانه.

-کارت رو پر میکنم. اگر عملی چیزی داشت خبرم کنیا.

-ممنونم.

آناهیتا را از خود جدا کرد و پرسید:

-نمیخواهی بهم شام بدی؟

-حتم ا! الان میارم.

به سرعت ایستاد و به داخل آشپزخانه رفت. نگاه از مسیر رفتن

آناهیتا گرفت و لباسش

را از تن ملتهبش بیرون کشید و به روی مبل رها کرد. صدای

ظریف آناهیتا همنوا با

آهنگی که از گوشیش درحالپخش بود، باردیگر به او یادآوری کرد

که اینزن برایش

زیادی بود و او چقدر بیرحم بود که آناهیتا را با آن اخلاق کذاییاش
میرنجاند.

حرکات آناهیتا آنقدر جذاب و دلربا بودند که ناخودآگاه به سرعت
از روی مبل

برخاست و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد.

خندهی بلندی سر دادم و خودم را به چپ و راست تکان دادم؛ ولی
او به راحتی کوتاه

نمیآمد و قصدش کوتاه کردن زبانم بود تا زیر قولش نزند.

-نگاشون کن! خجالت بکشید.

با شنیدن صدای فاطمهخانم به سرعت از هم فاصله گرفتیم.

لبخندی زد و سری از تأسف تکان داد.

-عین یگگرگ افتاده به جون عروسم.

خندهای سر دادم و زباندرازی کردم که امیرسام برای کارش

مصممتر شد و به سمتم

یورش کرد. جیغی کشیدم و مسیرم را به قصد فرار کج کرد؛ اما با

قرار گرفتن دستان

قدرتمندش به دورم، همانجا میخکوب شدم.

خندهی دیگری سر دادم.

-امیرسام! غ*لط کردم.

-کی بود ز*ب*وندرازی میکرد؟

-گناه دارم.

ک*م*رم را رها کرد و هرسه روی مبلها جای گرفتیم.

فاطمهخانم رو کرد به من و گفت:

-چمدونهای تو اتاق گذاشتم عزیزم.

-ممنونم مامانجون. به خدا اونجا هم راحت بودم.

-وا! کاترین؟ تو عروس مای و درست نیست توی یکخونهی

اجارهای زندگی کنی.

-آخه تازه قرارداد بستم.

-امیرسام میره قرارداد رو لغو میکنه؛ جریمش رو هم میپردازه.

-چشم.

-تمام وسایلت رو که آوردی؟

-بله.

-خیلیخب. اینجا دیگه خونهی خودته عزیزم. خوب بخوابی.
ازجا برخاست و گونهام راب*و*سید و قد علم کرد.
-راستی؟ اگر خواستی قبل از خواب پیش امیرسام بری مشکلی
نیست
فقط. ...

آرامتر ادامه داد:

-خواست به خانجون باشه.
چشمکی زد که خندهی کوتاهی سر دادم. روی هوا ب*وسهای برای
امیرسام فرستاد و
به سمت پلهها قدم تند کرد.
-خب؟ وقته خوابه خانومی.
سری تکان دادم و ازجا برخاستم. کنارم ایستاد و هردو به طبقه بالا
رفتیم و وارد اتاقی
که برای من آماده شده بود، شدیم.
کنار در ایستاد و پرسید:
-چیزی نیاز نداری؟

عقبعقب به سمت تخت رفتم و روی آن جای گرفتم.

-نه. ممنون.

-پس شبهخیر.

متعجب ک*م*ر صاف کردم و پرسیدم:

-تو نمیایی؟

لبخند مهربانی نثار صورتم کرد.

-وقت زیاده.

جلوتر آمد و مقابلم ایستاد. سر خم کرد و مَهری کوتاه اما ملتهب
را به روی گونهام

نشانده. لبخند بزرگی ل*بهایم را قاب گرفت و تمام وجودم گرم شد

-خوب بخوابی.

زمزمهوار کلامش را تکرار کردم:

-خوب بخوابی.

از صورتم فاصله گرفت و عقب کشید. کلید برق را زد و گرمای
وجودش را به همراه

خود از اتاق برد. نگاهی کوتاه به اتاق انداختم که دیزاین قرمز با
گل‌های سفید داشت.

همی اتاق حتی کفپوشها به همان رنگ زیبا بود. لباسهایم را از تن خارج کردم و

زیر پتو خزیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم. با وجود گرمای باقیمانده از حضور

امیرسام و حس خوشایندی که زیر پوستم رخنه کرده بود، خیلیسریع به خوابی بدون رویا و عمیق فرو رفتم.

با احساس سوزش گلو، از خواب بدونرویا به بیرون پرت شدم و چشمان خستهام را از

هم گشودم. ب*دن کرخت و سستم را به سختی از گرمای تشک جدا کردم و روی

تخت نشستم. در روشنایی ناشی از مهتاب، اتاق را از نظر گذراندم؛ اما دریغ از لیوانی

آب. غرغرکنان از تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون زدم. همانطور که قدمزنان و بدون

صندل، پارکتها را یکی پساز دیگری طی میکردم؛ با شنیدن صدایی بسیارزیبا و

آهنگین، قلبم به تب و تاب افتاد و رمق از پاهایم گرفته شد. قلبم دیوانهوار میکوبید و

بدون اغراق میتوانم بگویم تا به حال تنها آهن گ آن کلام بود که این چنین تمام

وجودم را تحت تاثیر قرار داده بود. به سمتصدا برگشتم و پاهای لرزانم را به سمت

دری که نیمهباز بود و نور آبیرونگ زیبای از آن بیرون میزد، هدایت کردم و به آرامی

در را باز کردم و میان چهارچوب در ایستادم. قامت بلند و کشیدهایش مقابل چشمانم

خم شده بود. سر به روی زمین گذاشت و کلمات عربی را به زبان آورد. مقابل پنجرهی

نیمهباز و نور مهتاب و هالوژنهای آبیرونگ، روی فرشینهی مشکی روی دوزانو نشست.

نسیم خنکی از میان درگاه پنجره به سویش روانه شد و عطر خوش بوییش را به سمت

من هدایت کرد. دستی روی رانش زد و تسبیح زیبایش را به دست گرفت و سر بلند

کرد و نگاهش را به آسمان دوخت. زمزمه‌هایی را با خدای بالای
سرش سر میداد که از

گوشه‌های من پنهان ماند. این صبح* نه را در یکی از فیلمهای
تلویزیونی ایران تماشا

کرده بودم؛ اما چرا امیرسام از خواب و آرامش آخر شبش گذشته
بود و در ساعتی مابین

سحرگاه و نیمه شب قامت راست میکرد برای بهجا آوردن نماز؟
درحالیکه من اکثر

مواقع زمانی قبل از خواب به راز و نیاز به خدا و مسیح میپرداختم
و سر را به راحتی به
روی بالشت قرار میدادم.

-بیدار شدی؟

به سرعت نگاه از آسمان بیا گرفتم و به سمتش برگشتم. چهرهی
نورانی و زیبایش مرا

وادار به لبخند زدن کرد. از اعماق وجودم لبخند زدم و خیرهی
چشمانش شدم.

-چقدر زیبا نماز میخونی.

کلامم همان لبخند جذاب را روی ل* بهایش آورد.

-بیا داخل عزیزم.

چند _____ قدم جلوتر رفتم و درست در کنارش، زیر آن
نور زیبا رنگ نشستم. دستی به
قالیچی زیبایش کشیدم.

-توی فیلمها به این زیبایی نماز نمیخواندن.

-اغراق نکن!

دستم را روی دانههای طلایی تسبیح کشیدم و نگاهم را به بالاتر
سوق دادم.

-هر وقت خودت رو توی این حالت دیدی من رو درک میکنی.

خندهی بیصدایی سر داد.

-حتم ا عاشق خودم میشم.

به چشمانش دقیق شدم.

-به احتمال زیاد.

لبخند از روی ل*بهایش پر کشید و زمزمهای سر داد:

-کی اعتراف میکنی؟

بالحنی مرموز پرسیدم:

-چیو؟

وقتی شیطنت را در نگاهم یافت سری تکان داد و زمزمهای دیگر سر داد:

-هیچی.

با برخورد نسیم به گونه‌هایم، نگاهم را به همان سمت سوق دادم و درحالی‌که به

تماشای درختان سر به فلک کشیده می‌پرداختم سوالم را بیان کردم:

-چرا بیموقع نماز می‌خونی؟

-بیموقع نیست.

نگاهم را برگرداندم.

-نزدیک سحر شده.

-نماز شب خوندم.

-نماز شب؟

-آره. بعد از نیمه شب خونده میشه. بیشتر از نمازهای دیگه طول میکشه.

-خسته نمیشی؟

سری به طرفین تکان داد.

-نه. انتخاب خودمه.

لبخند زدم.

-چقدر خوب.

لبخندی زد و نگاهی به ساعت ایستادهی اتاق زیبایش انداخت و پرسید:

-نمیخوای بخوابی؟ داره صبح میشه.

همانطور که از کنارش بلند میشدم گفتم:

-به کل یادم رفت اومدم آب بخورم. مگه تو برای من حواس میداری؟

خندهی کوتاهی سرداد.

-چه ربطی به من داره؟

زیر ل*ب به گونهای که متوجه نشود، زمزمه کردم:

-بس که جذابی.

-چیزی گفتم؟

-نه.

نگاهم را به اطراف دوختم. سرویس خواب سفید-آبی رنگ؛ پارکتهای سفید؛ میز و

صندلی مطالعه‌ی کوچک و... همه و همه اتاق ساده و زیبای را به
وجود آورده بودند که

نور مهتاب و حضور امیرسام و نورهای آبی رنگ اتاق زیبای آن را
چندین برابر
میکرد.

-اتاق زیبای داری.

صدایش در فاصلهای کوتاه گوشم را نوازش کرد:

-اما، نه به زیبای تو.

از تعریفش لبخندی عمیقی روی ل*بهایم آمد. همانطور که پشت
به او ایستاده بودم

به سمت در قدم برداشتم.

-فع لا.

از اتاق خارج شدم و با همان حس ناشناخته‌ی زیبا به سمت
طبقه‌ی پایین و آشپزخانه

روانه شدم و بعد از خوردن یکلیوان آب خنک به اتاق خودم
بازگشتم و باز بدنم را

مهمان گرمای پتو کردم. چشمانم را روی هم گذاشتم و امیرسام را در آن صبح* نهی

زیبا تجسم کردم که تبدیل به رویایی زیبا در خواب شد.

با گرم شدن گونوها و د*اغ شدن پشت پلکهایم، چشمانم را به آرامی باز کردم که با

برخورد نور خورشید به سرعت چشمانم را بستم و صورتم را به سمتی دیگر مایل کردم.

خمیازه‌های کشیدم و همانطور چشم بسته روی تخت نشستم و در حالی که چشمانم را

ماساژ میدادم زمزمهای زیرلب سر دادم:

-چقدر چسبید.

-به به! صبح بخیر.

به سرعت چشمانم را باز کردم و به سمت صدا برگشتم. در فاصلهای کم از من نشسته

بود. یکی از پاهایش را خم و پای دیگرش را از تخت آویزان کرده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-صبح بخیر.

خیره‌ی چشمانم شد.

-صبح بخیر خانم کوچولو.

دستی به چشمانم کشیدم و پرسیدم:

-خوب خوابیدی؟

خودش را جلوتر کشید و دستش را به صورتم رساند. چشمانم را

کمی ریز کردم و با

نشستن دستش به روی صورتم و نوازشهای ملایمش زمزمه کردم:

-نمیدونستم غیر از طراحی کار دیگهای هم بلدی.

-چه کاری؟

کمی سرم را خم کردم.

-دلبری.

خندهای سر داد و خودش را عقب کشید. از روی تخت برخاست

-صبحانه آماده است.

به سرعت پایین پریدم و پرسیدم:

-اوه. خیلی خوابیدم؟

د*ه*ان* باز کرد تا پاسخ دهد؛ اما صدای بلندی که از سالن
برخاست مانع شد.

-نشیدی؟

-این چه حرفیه خانجون؟ اونها زن و شرهن.

-چه زن و شوهری فاطمه؟ خوب داری بیدین و ایمونی رو یاد این
پسر میدی.

اینها فقط محرم شدن تا باهم آشنا باشن.

-کدوم بیدین و ایمونی؟ کجای قرآن و دین گفته که زن و شوهر
نمیتونن با هم

توی یه خونه باشن و... ..

-بهت گفتم اینا زن و شوهر نیستن. نمیفهمی؟

-خانجون؟ بس کنید دیگه!

نگاهم را از در گرفتم و به چشمان عصبی امیرسام دوختم. ابرو در
هم کشید و به

سرعت از اتاق بیرون زد. چند قدم به سمت دربرداشتم که
هرسهنفر را میانهی سالن با

صورتهایی برافروخته مشاهده کردم.

-اینجا کشور خودش نیست که هرکار دلش خواست انجام بده و
ما چیزی نگیم!.

بهبش بگو سعی نکنه امیرسام رو به سمت دین خودش بکشه.

امیرسام قدمی پیش گذاشت و بالحنی عصبی، اما محترمانه
خانجون را خطاب قرا داد:

-خانجون؟ چی داری میگی؟

خانجون به سمتش برگشت.

-خیلی واضحه چی میگم. چرا از اتاق اون بیرون اومدی؟ کی رو
داری گول میزنی؟

-من به شما اجازه نمیدم به کترین و مادرم بیاحترامی کنید. شما
برای من خیلی

بارزشی پس خواهش میکنم درست برخورد کنید تا منم خدایی
ناکرده به شما

بیاحترامی نکنم.

-ببخاطر ایندختر؟

-خانجون؟ خواهش میکنم بس کنید.

جلوتر رفتم و در را بستم. نفس عمیقی کشیدم تا مانع ریختن اشکهایم بشوم. دستی به صورتم کشیدم و خودم را به توالت رساندم. بعد از شستن دست و صورتم، لباسهایم را با یک شلوار راستهی سفید رنگ، بلوز یقه گرد مشکی تعویض کردم و موهایم را دم اسبی بستم. صندلهای مشکبوی را به پا کردم و از اتاق بیرون زدم. از پله ها سرازیر شدم و راهم را به سمت صدای خنده و گفتگو کج کردم و سعی کردم مکالمهشان را نادیده بگیرم. من عادت داشتم به قضاوتهای بیجا. لبخند کمرنگی روی ل*بهایم نشاندم و به سمتشان قدم برداشتم. -صبح بخیر.

همه بهجز خانجون دست از خوردن برداشتند و با محبت پاسخم را دادند.

آقاجون با سخاوت و مهربانی مرا خطاب قرار داد:

-سلام عزیز دلم. بیا اینجا بشین.

با دستش به صندلی کنارش اشاره کرد. قلبم از محبتش به تب و
تاب افتاد و به سرعت

خود را به او رساندم و کنارش جای گرفتم. به نگاه زیبای پرستش با
لبخند پاسخ دادم و

مشغول خوردن یک صبحانه‌ی خوشمزه به سبک ایرانی شدم.
دهانم را پاک کردم و از

فاطمه‌خانم و خدمتکار مهربانش تشکر کردم.

-نوش جان عزیزم.

امیرسام که صبحانه‌اش را تمام کرد رو کرد به من و پرسید:

-امروز می‌ای شرکت؟

ابروی بالا انداختم و پاسخ دادم:

-نه. امروز، روزکاریم نیست آقای رئیس.

-حالا پا*ر*تیبازی کن.

-در اون صورت اضافه‌کاری می‌گیرم.

صدای خنده‌ی همه به هوا خواست.

امیرسام با تعجب زمزمه کرد:

-عجب موجودی هستی تو!

ابرویی بالا انداختم. سری تکان داد و ازجا برخاست. نگاهم اندامش را شکار کرد که در

آن بلوز سفید و شلوار خوش دوخت شکلاتی معرکه شده بود. کت را از روی صندلی

برداشت و درحالیکه به تن میکرد خطاب به همه گفت:

-خداحافظ.

بعد از شنیدن پاسخهای زیبا، به سمت برگشت و چشمی حواله‌ام کرد. سالن را ترک

کرد و از ساختمان بیرون زد. طولی نکشید که المیرا و پرستش نیز از جای برخاستند و

جمع را به قصد رفتن به مهدکودک پرستش و انجام کار شخصی المیرا ترک کردند.

صدای خدمتکار از پشت سر آمد که مرا وادار به برگشتن کرد:

-میز رو جمع کنم خانم؟

فاطمه‌خانم پاسخ داد:

-بله. لطف ا جمع کن.

با وجود مخالفت‌های شدیدش در جمع کردن میز یاریاش کردم.
بعد از آن به سالن

بازگشتم و خطاب به آنها گفتم:

- با اجازهی شما من میرم به کارهام برسم.

آقاجون با همان محبت ذاتیاش گفت:

- بیار همینجا باباجان. تو اتاق تنهایی.

در مقابل مهربانیاش لبخندی زدم و سر را خم کردم.

- چشم.

عینکش را به چشمانش زد و کتابی را که در دست داشت باز کرد.
به سمت اتاقم هجوم

بردم و تمام وسایل مورد نیاز را جمع کردم و به سالن بازگشتم.
وسایلم را روی میز

گذاشتم و نگاهی به اطراف انداختم. خبری از خانجون نبود و
اینموضوع وجودم را شاد

کرد. فاطمه‌خانم مشغول تماشای تلویزیون و آقاجون نیز درگیر
کتابش بود. کمی

نزدیکش شدم و به آرامی پرسیدم:

-خانجون نیستن؟

کتاب را ب*و*سید و با احتیاط کنارش گذاشت و پاسخ داد:

-پسرم اومد دنبالش رفت خونهاش.

-شما چرا نرفتید؟

-مجلس زنونه بود باباجان.

ابرویی بالا انداختم و نگاهی کوتاه به سمت فاطمهخانم انداختم

که پاس خ سوال نگاهم را

داد:

-فاطمه اهل اینچیزها نیست.

فاطمهخانم باشنیدن نامش به سمت ما بازگشت و خطاب به

آقاجون گفت:

-آخه آقاجون، در عوض کار خیر غیبت میکنن.

کنار آقاجون جای گرفتم و کنجکاو پرسیدم:

-کار خیر؟

فاطمهخانم به سمتم بازگشت و پاسخ داد:

-هردفعه یکمهمونی میگیرن و توی اون مهمونی، پول جمع میکنن

برای

نیازمندان.

-چقدر خوب. حالا کجاش بد ؟

-بعضیا توی این مهمونیها پشت سر بقیه حرف میزنن، تهمت
میزنن و اسم

خودشون رو هم گذاشتن خِی ر.

ابروهایم را در هم کشیدم.

-منم از صحبت کردن پشت سر آدمها متنفرم فاطمهخانم.

-منم همینطور و اما... دیگه به من نگو خانم.

اخم کرد و پرسید:

-مگه من مثل مادرت نیستم؟ بگو مامان. عین دیشب!.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-همینطوره. چشم مامان.

چشمکی زد و گفت:

-آفرین حالا شد.

در ادامهی صحبتهای قبل گفتم:

-شرمنده که این رو میگم؛ اما اگر شما کمک میکردید خیلی خوب میشد.

-من همیشه سهم خودم رو میدم آتنا، خواهر شوهرم.

-میشه منم کمک کنم؟

-البته عزیزم. کار خیلی خوبی میکنی.

-چه عالی! من از این به بعد مبلغی رو به حساب شما واریز میکنم، شما هم بدید به

عمهجان.

-حتم ا عزیزم.

-ممنونم.

لبخند پررنگی نثار صورتش کردم و به سمت آقاجون برگشتم.

-آقاجون؟

-جانم؟

دستم را زیر چانهام گذاشتم و گفتم:

-به شما که نگاه میکنم میفهمم که امیرسام از کی این جذابیت رو

به ارث برده!

خندهی آقاجون و مامان به هوا خواست. گوشهی ل*بم را گزیدم.
-جدی میگم.

آقاجون دست از خنده برداشت و دستم را میان دستان مردانه‌اش گرفت.

-شیرین زبونیت کار دست پسرم داده.
-من؟

-بله، شما خانوم کوچولو.

خندهی بیصدایی سر دادم. هنگامیکه نگاهم کتاب را شکار کرد،
خندهام را تمام کردم
و پرسیدم:

-اون چه کتابیه آقاجون؟

آقاجون نگاه کوتاهی به کتاب انداخت و به سمتم بازگشت و
دستم را به آرامی نوازش
کرد. مامان تلویزیون را خاموش کرد و کنارما جای گرفت.
-کتاب دیگه.

-اما شما باهاش محترمانه رفتار میکنید.

لبخند مهربانی زد و زمزمه کرد:

-قرآن.

زمزمهوار پرسیدم:

-قرآن؟

-بله. کتاب دینما.

-مثل انجیل؟

-درسته.

-قرآن هم مثل انجیل در مورد سبک زندگی گفته؟

سری تکان داد.

-بله؛ اما کاملتر و صحیحتر.

-کاملتر؟ چرا کاملتره؟

-چون قرآن توسط آخرین پیامبر خدا ابلاغ شده. قرآن یک کتاب

جامع و به روزه.

-چقدر بهروز؟

-خیلی. با مطالعه قرآن خیلی از بیماریهای ناشناختهای که

امروزه رواج پیدا

کردن رو میشه درمان کرد.

نگاهی کوتاه به کتاب انداختم و زمزمه کردم:
-حتی اگر این عقیده‌ها و گفته‌ها اشتباه باشن، دوست دارم این
کتاب جامع رو
مطالعه کنم.

لبخند مهربانش که مرا به یاد امیرسام میانداخت را همان
ل*بهایش کرد.
-درک قرآن کمی دشواره؛ اما مطالعاتش خیلی کمکت میکنه.
با خوشحالی پرسیدم:

-پس میشه ازتون قرض بگیرم؟
-البته دخترم.

دستم را رها کرد و کتاب را محترمانه به دستم داد. ناخداگاه
همانند او کتاب را
محترمانه و به آرامی به دست گرفتم و به س*ی*نهام فشردم.
-برام خیلی عجیب بود که با یک کتاب اینهمه محترمانه رفتار
کردید.
نفس عمیقی کشید.

-چون کلام خدا درش حک شده.

سری تکان دادم و با گفتن ببخشید از جا برخاستم و پشت میز دیگری کنار وسایلم

جای گرفتم. کتاب را روی میز گذاشتم و به جل د زیبایش خیره شدم. از همان کودکی

علاقه‌ی شدیدی به جست و جو در ادیان مختلف داشتم. بودایی، هندو، مسیحیت و

خیلی از ادیان را کم و بیش میشناختم؛ اما هیچگاه در مورد اسلام و دینشان تحقیق

نکرده بودم. همیشه برایم جذاب بود که چرا مسلمانان با آن همه مصیبت و سختی که

در زندگی داشتند و در روابط ساده‌ی زندگیشان هم باقواعد س*فت و سختی درگیر

بودند، باز هم به دینشان پایبند بودند. هرچند کمرنگ یا پررنگ بودنشان در هرکسی

متفاوت بود. با اشتیاقی عجیب کتاب را باز کردم. به زبان عربی نوشته شده بود و

ترجمه‌ی فارسی داشت؛ عربی را به خوبی یاد داشتم؛ اما ترجیح
دادم معنی فارسیاش

را بخوانم. پس شروع به خواندن کردم:

-پناه میبرم به خدا از شرّ شیطان رانده شده. به نام خداوند
بخشاینده‌ی مهربان. ...

در کلمه به کلمه‌ی آنکتاب غرق شده بودم و زمان و مکان برایم
اهمیتی نداشت. گاهی

همانند داستان برایم جذاب بود؛ گاهی همانند یک مقاله‌ی علمی
مرا وادار به تفکر

عمیق میکرد. به راستی که درک اینکتاب جامع بسیارمشکل بود و
باید حتماً از کسی

همچون آقاجون کمک میگرفتم. گاهی چنان از عمق کلمات کلافه
میشدم که دلم

میخواست کنارش بگذارم و کتاب راحتتری را برای مطالعه انتخاب
کنم. آنقدر

موضوعات متنوع و جذاب در آن وجود داشت که بدون وقفه یکی
پساز دیگری را آغاز

میکردم و تمام موضوعات نامفهوم و گنگ را در دفترچهام
یادداشت میکردم تا در

فرصتی مناسب از آقاجون یا امیرسام علل آنها را بپرسم.
مشخصات صفحه را یادداشت

کردم و کتاب را بستم و همانطوری که دفترچهام را مرور میکردم
آقاجون را خطاب
قرار دادم:

-خیلی ممنونم آقاجون. زیاد نتونستم مطالعه کنم، آخه برام
خیلیسنگین بود.

-عیبی نداره باباجان. بهت کتابهای تفسیر و سادھتری قرض میدم

-ممنونم.

صدای گرم و آشنای گوشم را نوازش کرد:

-چیزی هم متوجه شدی؟

با شنیدن صدایش سرم به ضربان افتاد و به سرعت به سمتش
بازگشتم.

-کی اومدی؟

جلوتر آمد و سرش را خم کرد و زیرگوشم نجوا کرد:

-اونقدری هست که با خیره شدن بهت تونسته باشم صورت
مهربونت رو برای
سالها توی ذهنم حک کنم.

سرش را که بلند کرد، خندهی ریزی سر دادم و زمزمه کردم:
-مگه قراره نباشم که تصویرم رو بهجای خودم حک میکنی؟
نفسعمیقی کشید.

-برای وقتیایی که کنارت نیستم و دلتنگ میشم.
سرش را در گریبانم فرو کرد که نفسهای داغش پوستم را سوزاند و
تمام تنم از این

گرما و نزدیکی مورمور شد. شانهام را کمی بالا دادم و نامش را با
اعتراض به زبان
آوردم:

-امیرسام؟

-هوم؟

خودم را جلوتر کشیدم که حالم را فهمید و فاصلهای را میانمان
ایجاد کرد. نگاهم بافت

بلند و شالی که روی سرم افتاده بود را شکار کرد. ابروی بالا
انداختم و پرسیدم:

-اینا چین؟

-اونقدر درگیر بودی که متوجه اومدن من و بقیه نشدی!. هوا
سرده. اینجوری
لباس نپوش.

-بقیه؟

به سرعت از جا برخاستم و نگاهی به اطراف انداختم که خالی از
هر فردی بود. ابروی
بالا انداختم و پرسیدم:

-بقیه کو؟

-توی سالن دیگه.

-آقاجون که الان همینجا بود.

-خب، رفت. چیز عجیبیه؟

-تنها موقع طراحی کردن حواسم از اطراف پرت میشد؛ اما الان
میبینم ساعتها

نشستم و گذر زمان رو حس نکردم.

دست گرمش صورتم را نوازش کرد.

-و حتی ورود من رو.

متعجب خیره‌اش شدم که ادامه داد:

-روز اول کاریت، وقتی طراحی می کردی... حضور من رو حس

کردی. میدونی چرا؟

قصدهش چه بود؟ گرفتن اعتراف از من؟ مرد دیوانه!. خبر نداشت

که تا اعتراف نگیرم

رازهای قلبم را به زبان نمی‌آوردم. لبخند شیطان‌نیم را روی ل*بهایم

نشاندم و قدمی

پیش گذاشتم که تمام وجودم در اندام مردانه و قویاش حل شد.

دستم را به یقه‌اش

رساندم و درحالی‌که مرتبش میکردم، پرسیدم:

-تو بگو چرا؟

دست او نیز حرکت کرد و چانه‌ام را میان دو انگشت شصت و

اشاره‌اش محصور کرد.

-یعنی تو نمیدونی؟

-شاید میدونم و نیاز به یادآوری دارم.

سکوت کرد و خیره چشمانم شد. برای این که چشمانم را بهتر
ببیند سرش را خم
کرد و زمزمه کرد:

-شاید هم تو هم مثل من اون کشش رو حس کردی.
انگشت اشاره‌ام را نوازشوار از سرشانهاش به روی بازویش سُر
دادم.

-خب؟ گزینهی بعدی؟

نگاهش پایین کشیده شد و پرسید:

-پس داری انکار میکنی؟

-انکار چی؟

و حال او بود که کلامی به زبان نمیآورد و من به دنبال اعتراف گرفتن
از او بودم. با

دست آزادش ک*م*رم را چ*ن*گ زد و نفسم را بند آورد. دستم
به دور بازویش حلقه

شد و نفسزنان که ناشی از هیجان بود، سرم را بلند کردم.

-شک داری؟

به آرامی پرسیدم:

-به چی؟

-به اون ح س توی قلبت.

این بازی با کلمات عجیب به دلم مینشست. این شیطنت و طنازی

کلمات مرا وادار به

ادامه دادن میکرد.

با طنازی پرسیدم:

-کدوم حس؟

-نمیتونی.

-چی رو نمیتونم؟

-حرف کشیدن از من رو.

خندهی کوتاه و بیصدایی سر دادم.

-تو هم نمیتونی.

-چی رو؟

-شیفته کردن من رو.

-مطمئنی؟

چنان جدی و م*حکم پرسید که خنده از روی ل*بهایم پر کشید و

به حرفهای

خود شک کردم؛ به اینکه نکند از مرز دوست داشتن گذشته و
حال شیفته و شیدای او

شده باشم!؟

-بازم شک کردی؟

تمام تنم نبض گرفت و لح ن بینهایت مطمئنش مرا مجبور به
سکوت کرد.

با بدجنسی ادامه داد:

-ایندفعه به خودت شک کردی.

آبدهانم را فرو دادم و جسارتم را جمع کردم و پرسیدم:

-چرا شک کنم؟

نیشخند زد.

-نگفتی!؟

-چی رو؟

-مطمئنی؟

-از چی؟

-از این که نمیتونم تو رو عاشق خودم کنم.

ل*بم را گزیدم و بدوناطمینان ل*ب زدم:

-مطمئنم.

سرش را پایینتر آورد و مرز میانمان را به میلیمتر رساند و بینایش را
به زیر گوشم
کشید و زمزمه کرد:

-پس بدون که سخت در اشتباهی. از همین الان باختی.
خودم را عقبتر کشیدم که دستانش به دور ک*م*م*رم*م*حکمر
شد؛ اما من برای

رهایی از آن وضعیت راهی به جز فرار نداشته. پس به تقلا کردم
ادامه دادم که در آخر
ک*م*م*رم را رها کرد و بالبخندی معنادار گفت:
-ایندفعه رو فرار کن.!

دستانش را میان دستانم گرفتم.
-خیلی دلم برات تنگ شده بود.
خندهی زیبای سر داد.

-شما در آ*غ*و*ش یار موندگار شدی؛ گفتم من پیام دستبوسی.

ل*بم را گزیدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم و مشتم را
حواله‌ی بازویش کردم.

خودش را عقب کشید و باخنده اعتراض کرد:

-خیلی‌خب حالا! گشتی من رو.

اخم کردم تا به جدیت کلامم بیافزایم.

-اص لا هم کنار امیرسام نمی‌خواهم.

ابروی بالا انداخت و باشیطنت گفت:

-بیخیال بابا. به کسی بگو که تجربه نداشته باشه.

خنده‌ی بلندی سر دادم. آن قدر با طنز کلامش را بیان کرد که از
خنده ریشه رفتم و

دستم را به روی شکمم گذاشتم تا بالا نیاید. نفس عمیقی کشیدم و
مابقی خندهام را

خوردم. دستی به موهای نامرتبم کشیدم و پرسیدم:

-چه خبر آنا؟ اهورا خوبه؟ خواهرت؟

چهره‌اش در کوتاهترین زمان ممکن غمگین شد و پاسخ داد:

-آیدا بهتره. اگه دکترش بهبودیش رو تأیید کنه، برمیگردیم شه ر
خودمون.

از کلامش متعجب شدم و زمزمه کردم:

-برای همیشه!؟

با صدایی که از انتهای گلو میآمد، پاسخ داد:

-اوهوم.

-بی اهورا؟

-بی اهورا.

از ناراحتی، حالت صورتم درهم شد.

-چرا آخه؟

لبخندی به تلخی قهوه‌های خدمتکار مخصوص پدر بزرگ روی

ل*بهایش جای

گرفت.

-از این همه بلا تکلیفی و سختی خسته شدم. احساس میکنم

شیرین و اهورا بیشتر

وصلهی هم باشن تا من و اون.

-چه بلا تکلیفی؟ مگه نگفتی شما همدیگه رو دوست دارین؟

خندهی پراشکی کرد و نالید:

-من فقط معشوقه‌اش بودم. من یک‌معامله کردم و در عوض
شدم مطیع اون.

با چشمانی گردشده خیره‌ی حرکت آرام مرواریدهای اشک، به
روی گونه‌اش شدم.

-چی... چی میگی؟

نگاه‌ی عمیق به صورتم انداخت و ل*ب* گشود:

-من یک‌دختر شهرستانی یتیم بودم که واسه‌ی درس خوندن اومده
بودم اینجا.

هزینه‌های دانشگاه و خوابگاه و غیره اینقدر زیاد بود که بعضی
وقتها خجالت

میکشیدم از پدربزرگم پول بگیرم و شبها گرسنه میخوابیدم. به
پیشنهاد یکی از

دوستام رفتم توی یک شرکت و باهم دیگه کار کردیم. من اونجا
تایپیست بودم. حقوق

خوبی میدادن و با پولی که پدربزرگ میفرستاد، میتونستم مخارجم
رو تامین کنم.

نفس‌عمیقی کشید و اشکهای صورتش را پاک کرد.

-همون کار لعنتی شد جرقهی آشنایی من و اهورا؛ رئیس هیئت
مدیرهی اون شرکت

بود و با اون همه شیکپوشی و خوش برخوردی، دل من رو برد. با
توجهات ریز و

دیدارهای کوتاه توی اتاقش سعی میکرد با من صحبت کنه و منم
از این توجه خوشم

میاومد. به خودم که اومدم، دیدم بهش دل باختم و دلم یک
ر*اب*طهیعمیق

میخواد. تو اوج خواستن و التها ب عشق، خب رفوت پدربزرگم
رو آوردن؛ تنها امیدی که

من و آیدا داشتیم رو از دست دادیم و به شهرستان رفتیم. بعد از
چهلیم همه بزرگتر ما

شدن و تصمیمات عجیب و غریبی برای ما میگرفتند. ما بزرگ
شده بودیم و نیازی به

تصمیمات عمو و عمهام نداشتیم. نمیخواستیم آیدا توی اون سنکم
زن پسرعموی

بداخلاق یکلاقبلام بشه. دست آیدا رو گرفتم و با خودم آوردم به
اینجا. چندروز بعد

حال آیدا بد شد و بردمش دکتر؛ بیماریش تمام بدنش رو گرفته بود. درمونده و تنها و

بیپول!. یکدختر تنها... آه خدای من.

آهی پرسوزی کشید و بغضی که تا زبان کوچکش بالا آمده بود را به سختی فرو داد.

-آیدا باید عمل میشد و من هیچ پولی نداشتم!. نمیدونم لطفخدا بود یا امتحان

الهی!؟ اهورا رو توی بیمارستان دیدم که اومده بود به یکیار دوستاش سر بزنه. من رو

دید و بعد از تسلیت و این حرفها پرسید که چرا به کارم برنمیگردم؟ دل رو زدم به

دریا و اوضاع و احوالم رو برایش گفتم که... ..

ل*بش را میان دندانهایش به بازی گرفت. بازگو کردن بزرگترین اشتباه و یا بهترین

خاطره‌ی زندگیش برایش بسیار سخت بود و دردناک. به سختی جان کند و پرسید:

-میدونی چه پیشنهادی بهم داد؟

باتردید زمزمه کردم:

-پول، در ازای ازدواج موقت؟

اشک در چشمانش حلقه زد و به سرعت صورتش را پر کرد.

-آره. بودن با اهورا و سلامتی خواهرم یا... مرگ آیدا و عذاب وجدان.

ابروهایم را در هم کشیدم. صورتش را پاک کرد و پره‌های بینیش را با دستمال پاک کرد.

-قبول کردم و این شد هر روز تحقیر، تنهایی؛ ولی، آیدا عمل کرد و خوب شد.

بیشتر شبها اهورا کنارمه و زیرپوستی بهم اهمیت میده؛ اما، تا کی توی زندگی یکن

دیگه باشم؟

-این ر*اب*طهی پنهانی خواسته اهورا بوده. تو چرا عذاب وجدان گرفتی؟

-این خواسته اشتباهیه.

-اما، حرف تو هم اشتباهه.

-چی؟

-میگی تا کی توی زندگی یکن دیگه باشی؟ پس چطور موقعی که
بهبش نیاز

داشتی اینجور فکر نمیکردی؟

-نه! اینجوری فکر نکن.

-مطمئنم اهورا همین فکر رو میکنه.

ل*ب به اعتراض گشود و قصد دفاع از حقوقش را کرد؛ اما با
صدای ماما نفاطمه

ل*بهایش را بهم دوخت و به سمت او بازگشت.

-خیلیخوش اومدی دخترم. ببخشید که تنهاتون گذاشتم.

آناهیتا با مهربانی پاسخ داد:

-خیلی ممنونم. این چه حرفیه؟ شما باید ببخشید که بدموقع
مزاحم شدم.

-این چه حرفیه عزیزم؟

-آخه انگار میرید مسافرت.

من به جای ماما نفاطمه پاسخ دادم:

-شب که حرکت نمیکنیم! فردا صبح میریم. قراره عیدنوروز رو
بریم خونهی

آقاجون.

-به سلامتی عزیزم. خوش بگذره.

-ممنونم.

چندی بعد آناهیتا نفس عمیقی کشید و ازجا برخاست.

-خب دیگه، من باید برم.

من و مامان فاطمه متعجب بلند شدیم.

مامان فاطمه به سرعت مخالفت کرد:

-کجا؟ شما که تازه اومدی.!

-ممنونم. دیگه باید برم. خواهرم تو خونه تنهاست. تازه

مرخصش کردم از بیمارستان.

الآنم دلم برای کترین تنگ شده بود، اومدم بهش سر بزنم.

لبخندی زدم و مهربانیش را پاسخ دادم:

-خیلی لطف کردی عزیزم.

دستم را در دستش فشرد و گفت:

-وقت کردی بهم سر بزن عزیزم.

-حتم ا. مراقب خودت باش.

-تو هم.

از من و مامان فاطمه خداحافظی کرد و به سمت در ورودی قدم برداشت که صدایش

زد:

-آناهیتا!؟

به سمتم برگشت و منتظر کلامم ماند.

-هر تصمیمی میگیری قبلش خوب فکر کن.

سری تکان داد و به آرامی زمزمه کرد:

-حتما.

رو برگرداند و با قدمهایی سست و کم‌توان از ساختمان بیرون زد.
نفسی گرفتم و دستی

به چشمهایم کشیدم و به سمت مامان فاطمه چرخیدم.

-باجازه من برم استراحت کنم.

-شبت بخیر عزیزم.

گونه‌اش را ب*وسهای نشاندم و شب بخیرش را پاسخ دادم. پله‌ها
را دوتا یکی بالا رفتم

و خودم را به اتاق مملو از آرامشم رساندم. موج موهایم را به
شانه سپردم و دستان

سفیدم را گرم زدم. پس از تعویض لباسهایم با لباس خواب سفید
و خنکم و خاموش

کردن لامپ اتاق، خودم را به گرمای پتو و تشک رساندم و
چشمانم را به روی هم قرار

دادم. صدای تقهی کوتاهی که به در خورد باعث شد به سمت در
برگردم. صدای زیبای

امیرسام را از پشت در شنیدم که به آرامی مرا صدا میزد:

-کترین؟ خوابیدی؟

به پشتی تخت تکیه دادم و با لبخند او را دعوت کردم:

-نه. بیا داخل.

به آرامی در را باز کرد و سرش را از چهارچوب رد داد و به داخل
مایل کرد.

-مزاحم نیستم؟

-نه. بیا داخل.

داخل شد و پشت سرش در را بست. با دستم سیل ی آرامی به
تشک زدم.

-بیا بشین.

همانجایی را که نشانش دادم را برای نشستن انتخاب کرد. با وجود
نوری که از

پنجرهی اتاق وارد میشد، به راحتی صورتش را میدیدم و نیازی به
روشن کردن چراغ

خواب نبود. نگاه شرور و سرکشش را به روی شانهایم سوق داد
و به آرامی بالا کشید.

گوشهی ل*بم را مورد هجوم دندانهایم قرار دادم و دستهای از
موهایم را به روی
شانهایم رها کردم.
-بهت میاد.

همان دوکلمه برای سرمستی من کافی بود.
-ممنونم.

فاصلهی میانمان را به حداقل رساند و شلاق نگاهش را از هیچیک
از اعضای بدنم دریغ

نکرد. برای عوض کردن فضای به وجود آمده سرفهی کوتاهی کردم
و پرسیدم:

-فردا کی میریم؟

-خودم بیدارت میکنم.

-باشه. امیر؟ چرا آقاجون اینجا زندگی نمیکنه؟

-آقاجون اه ل شهرنشینی نیست. اون دلش پیشه درخت و
برکهای طبیعی و صدای

پرندههاست. اینجور جاها رو دوست داری؟

-تا حالا وقت نکردم اینجا بهشون سر بزنم؛ اما شاید عاشقش
بشم.

یکتای ابروهایش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

-عاشق؟ پس نمیریم.

نگاهش را به زیر کشید و ل*بهایش به آرامی استخوان گونهام را
نوازش کرد و زیر

گوشم نجوا کرد:

-چون قرار بود من، تو رو عاشق کنم.

نفسش را زیر گوشم رها کرد که ضربان قلبم اوج گرفت و بدنم به
گزگز افتاد. آب دهانم
را به سختی فرو دادم و با سوزش رگ‌گر*دندم چشمانم را به روی
هم گذاشتم و با
دستانم پهلوهایش را قاب گرفتم. فاصله‌ی کوتاهی میانمان ایجاد
کرد و پرسید:
-یادته؟

چشمانم را به آرامی از هم باز کردم و با صدایی لرزان پاسخ دادم:
-یادمه.

دست‌د*اغ و مردانه‌اش را بالا آورد و موهایم را از روی شانه‌ی
عر*یا*نم کنار داد و این
بار استخوان ترقوه‌ام مهمان گرمایش شد. از این همه نزدیکی و
ل*مسهای سوزانش،

بدنم به لرزه افتاد و عرق د*اغ برعکس ت ن یخ کرده‌ام به روی
پشتم روانه گشت. وقتی
گرمای دستان و صورتش پیشروی کرد و مرا دیوانه‌تر، به خود
آدم و نامش را بر زبان
آوردم:

-امیرسام؟

از پیشروی دست کشید. سرش را بلند کرد و به سمت برگشت.

-جانم؟

خودم را عقب کشیدم و از او فاصله گرفتم. نمیدانم رفتار و حرکتم درست بود یا نه؟!؟

اما میدانم قادر به ادامه دادن نبودم. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-خوابم میاد.

به زیر پتو خزیدم و نگاهم را به زیر کشیدم.

-از من میترسی؟

به سرعت به سمتش برگشتم و پاسخ دادم:

-نه.

ابروهای پرپشت مردانه‌اش را کمی درهم کشید و پرسید:

-پس چرا فرار میکنی؟

به روی صورتم خم شد و منتظر ماند تا پاسخ بدهم.

چه جوابی داشتم؟ من، پایبند عقاید پدربزرگی بودم که همچنان در

دوران اشرافیتش

گیر کرده بود و اصالت و نجابت زنان خاندان در الویت اخلاقیاش
قرار داشت.

نمیتوانستم این یک خواسته را رد کنم و برای لحظاتی ل*ذت، او را
ناامید کنم.

پدربزرگ برای من جایگاهی بالاتر از امیرسام داشت. با اینکه به
شدت وجودم برای

اینمرد بیقراری میکرد و تپشهای قلبم گواه کلامم بود.

-کاترین؟

نفسعمیقی کشیدم و چشمانم را بالاتر کشاندم که لبخندی
اطمینان بخش به سمت
روانه کرد.

-به من اطمینان کن! مطمئن باش نمیذارم اذیت بشی.

گونهام را نوازش کرد.

-خوب بخوابی.

از روی تخت بلند شد و اتاق را ترک کرد و گرمایش را نیز با خود
برد.

مگر میشد با همان جمله‌ی کوتاه، به یکمرد اطمینان کرد و خیالت
تخت شود از هر

آنچه که قرار بود پیش آید؟! آره. حداقل در میان مردان، امیرسام
اینخصلت را داشت

که با یکجمله تمام ذهنم را زیر و رو کند و قلبم را لبریز از آرامش.
دستم را از زیر پتو

بیرون آوردم و درست همان جایی که گرمای او قرار داشت،
گذاشتم و چشمانم را

بستم. طولی نکشید که با خیال او به خوابی شیرین فرو رفتم.

«فصل هفتم»

المیرا و پرستش از ماشی ن من پیاده شدند و به سمت رستوران
بینراهی که برای صرف

ناهار انتخاب کرده بودند، قدم برداشتند. کمربندم را باز کردم و
همینکه قصد باز کردن

در را کردم، صدای گوشیام بلند شد. به ناگهان ضربان قلبم اوج
گرفت و استرس

عجیبی به جانم افتاد. گوشی را از جیبم بیرون آوردم که با دیدن
نام پدر بزرگ تمامتم
بیخ کرد. نفس عمیقی کشیدم و فلش سبز را ل*مس کردم. گوشی را
کنار گوشم
گذاشتم.

-سلام پدر بزرگ.

-دخترهی احمق! ما رو چی فرض کردی؟! به چه حقی بدون
اجازهی من ازدواج

کردی؟ اینهمه پست و حقیر شدیم که مخفیانه ازدواج میکنی؟
از فریادهایی که میکشید بغض به گلویم هجوم آورد و نالیدم:
-پدر بزرگ؟! باور کنید من...

-دیگه باورت ندارم. دیگه قبولت ندارم کاترین. دخترهی احمق!
-خواهش میکنم به من فرصت بدید حرف بزنم. ازدواجی در کار
نیست.

-چندروز فرصت داری اون پسرهی خارجی رو به من معرفی کنی.
اص لا اون بدون

صحبت با من چطور جرأت کرده با تو ازدواج کنه؟

-اون مقصر نیست. من خودم خواستم با شما در میون بذارم و

... .

-معلومه که تو مقصری.

-من توضیح میدم.

-ناامیدم کردی! حالا دیگه باید از خواهرت بشنوم ازدواج کردی؟

معلومه خودتم از

این عمل وقیحانهات شرمساری که جرأت نکردی با ز*ب*ون

خودت بگی. ناامیدم

کردی کاترین!.

و صدای بوقهای ممتد به جای صدای مردانه و پرابهتش در گوشم

پیچید. دقیق ا

همانند طوفان بود. ناگهانی میآمد، تخریب میکرد و ناگهانی هم

میرفت و

سکوتی مطلق به جای می گذاشت. گریهام را آزادانه سر دادم و سرم

را روی فرمان

گذاشتم. فکر میکردم اگر از زبان کلارا بشنود، کمتر داد و بیداد راه

بیندازد؛ اما

همه چیز بهم ریخته بود. به اندازهی کافی با تحقیقات و کنجکاویهایم در ادیان دیگر از

تغییر دین من میترسید که حالا ازدواجم با یک مسلمان و دینش هم اضافه شده بود.

با تقهای که به شیشه خورد به سرعت سر بلند کردم و به سمت پنجره برگشتم.

امیرسام با دیدن چهرهی اشکآلودم در را باز کرد و متعجب پرسید:
- اتفاقی افتاده؟! چرا گریه میکنی؟

نامش را با ناله سر دادم:

- امیرسام.

- جانم؟!!

هقهق کردم.

- پدر بزرگم... فکر میکنم من بدون اجازه اش ازدواج کردم.

- چی؟ این دیگه از کجا اومد؟ مگه نگفتی که همه چیز رو بهش گفتم و...
گفتی و...

به ناگهان سکوت کرد و در کسری از زمان چهره اش درهم شد و ل*بهایش با فشار

روی هم قرار گرفتند.

-من... میدونم که قرار بود بهش بگم؛ اما، نتونستم؛ یعنی... نشد
زودتر بگم.

به سرعت صندلی کنارم را اشغال کرد و با ابروهای در هم پرسید:
-چرا نگفتی؟

دستم را پیش بردم و به روی بازوی قطورش گذاشتم. تمام
عضلاتش منقبض شد و تار
و پود پارچه را به بازی گرفت.
-خودت بهم فرصت دادی.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

-آره دادم؛ اما تو عین خیالتم نیست... هر چه سریعتر من رو باید
با خانوادهات آشنا
کنی.

-باشه باشه.

برخلاف انتظارم، به آرامی خودش را جلوتر کشید و صورتم را پاک
کرد.

-نگران نباش! من اونا رو راضی میکنم.

لبخند غمگینی زدم.

-امیدوارم به همین راحتی باشه.

-همینطوره، شک نکن.

در را باز کرد.

-بریم که ناهارت یخ نکنه.

سری تکان دادم و هردو از ماشین پیاده شدیم. صورتم را از اشک

پاک کردم و چندین

نفس عمیق در هوای تازه کشیدم. دستش را روی ک*م*م*م قرار داد

و با صورتی گرفته

ل*ب*زد:

-اشتباه کردیم؛ اما درستش میکنیم.

لبخندی کمرنگ به سمتش روانه کردم تا حداقل او احساس

عذاب وجدان نکند.

وارد رستوران شدیم و به جمع پیوستیم. روی تخ ت بزرگ ۱۵

نفره جای گرفتم و تکیهام

را به پشتی دادم. امیرسام با فهمیدن اینکه آقاجون به اصرار برای
سفارش رفته او هم
به قصد همراهی آقاجون جمع را ترک کرد.
-دختر؟

با صدای خانجون، بیحوصله و با دلی خ*ون به سمتش برگشتم
که پرسید:
-تو خانواده نداری؟

اوه خدای من. همین یکی را کم داشتم. امروز همه به مسئله
خانواده پیله کرده بودند
و قصد آزار من را داشتند. دستی به چشمانم کشیدم و در حالی
سعی میکردم
عصبانیتم را کنترل کنم پاسخ دادم:
-دارم.

-پس کجان؟ توی مراسم آشنایی نبودن!
-اون مراسم، مراسم آشنایی من با خانواده امیرسام بود. هنوز هیچ
خواستگاری صورت
نگرفته که شما با خانوادهام آشنا بشید.

گویا جوابم او را عصبی کرد که به سرعت ابروهایش درهم شد.

-پس چرا پیش امیرسام زندگی میکنی؟

همین مانده بود که خانجون بیاعصابشان پاسخ بدهم و عصبانیتی که از آن تماس به

جانم تزریق شده بود را بر سر اینزن خالی کنم. ل*بهایم را به هم دوختم و ترجیح

دادم با سکوت، مانع بالا گرفتن یکدعوا و جدل بشوم.

-چه خانوادهای داری که اجازه دادن با یکمرد غریبه زندگی کنی.

نه! او قصد عصبانی کردن من را داشت و گویا به همین راحتی رهایم نمیکرد. درست

دست روی نقطهی اتصالی من گذاشته بود؛ درست همان موضوعی را پیش کشید که

چندلحظهی پیش پدربزرگ به آن اشاره کرده بود و دلم را سوزانده بود.

-اونها همچین اجازههای رو به من نمیدن.

پوزخند زد.

-پس آفرین به تو که اینهمه خودسری. البته این چیزها برای شماها که

هرکثیفکاری میکنید عادیه.

چشمان به خ*ون نشستم را برای لحظاتی به روی هم فشردم و با دندانهایی

کلیدشده پرسیدم:

-چی برام عادیه؟

-زندگی پیش یکمرد غریبه؛ هنوز خواستگاری نکرده و خودت رو چسبوندی بهش

و. ...

صدای متعجب مامان فاطمه بلند شد:

-خانجون؟! این چه حرفیه؟ من از کترین خواستم پیش ما زندگی کنه.

خانجون با صدایی که کنترلش میکرد، غرید:

-اشتباه کردی فاطمه. اشتباه.

-هیچ اشتباهی نکردم خانجون. من به کترین و امیرسام اعتماد دارم و خدا رو شکر

اونها اینقدر عاقل هستن که نیازی به کنترل ندارن. اگر قرار بود
خطایی رخ بده، تو
خونهی کاترین رخ میداد.

خانجون بیتوجه به کلام مامان فاطمه رو کرد به من و تیر خلاص
را رها کرد:

-بچههای ما باایمان و باخدا هستن؛ سعی نکن امیرسام رو به دین
خودت بکشونی و
زندگیش رو خ*را*ب کنی.

ل*بهایم را روی هم فشردم و اجازه دادم کلامش را تمام کند.
-حرص مال و ثروت چکارا با آدمیزاد نمیکنه! رک بگو چی
میخواوی؟!

با آرامشی ساختگی و لبخندی عصبی پاسخ دادم:
-تمام ثروت خانوادهی امیرسام رو.

تعجب در چشمان همه موج میزد و من بیتوجه به چشمان
گردشده و صورتهای

مبهوتشان، ازجا برخاستم. کفش هایم را به پا کردم. مامان فاطمه
ابرو در هم کشید و

باناراحتی پرسید:

- کجا میری دخترم؟

لبخندی زدم و پاسخ دادم:

- شنیده بودم ایرانیها خیلی مهماننواز هستن؛ اما چیز دیگهای رو ثابت کردید.

رو برگرداندم که با چهرهی متعجب آقاجون و ابروهای درهم امیرسام مواجه شدم. از

حرفهایی که شنیده بودم، خونم به جوش آمده بود که با دیدن امیرسام پرسیدم:

- به خانجون نگفتی من کیم؟

ابروهایش بیشتر درهم شدند و نگاه دلخورش را روانهی خانجون کرد. خونم به جوش

آمده بود از حرفهای توخالی این زن کجفهم. به سمت خانجون برگشتم و درحالیکه

سعی میکردم در کلماتم نهایت احترام را جای بدهم پوزخندی زدم و ل*ب*گشودم:

- شما من رو میشناسید؟ نه. میدونید من کیم؟ نه.

کمی به سمتش خم شدم و ادامه دادم:

-من دختر بزرگترین تاجر فرانسهام. آیدن ایلچ؛ صاحب چندین
تجارتخانه و

هزاران کارمند. من نوهی لُرد آنسل هستم؛ لُرد آنسل که یکی از پنج
سیاستمدار سابق و

ثروتمند فرانسه است. من خواهرزادهی آلفرد و آرتور هستم؛
کسانی که با اسمشون

میتونید تمام خانوادهتون رو تامین کنید. من کترینم، کترین ایلچ،
صاحب

تجارتخانههای پدرم و میلیونها دلار پول!. اونوقت چرا باید با
اینهمه دارایی که

دارم، به شرکت امیرسام چشم بدوزم؟ تمام دارایی من میتونه شهر
کوچیک شما رو

بخره خانجون. !

خودم رو عقب کشیدم و نفسزنان ادامه دادم:

-متوجه شدید؟ اما من همهی اینها رو پشت سرم گذاشتم و
امیرسام رو انتخاب

کردم. تمام دارایی که پدر بزرگم برام گذاشته با ازدواجم با امیرسام گرفته میشه و امروز

هم بهم زنگ زد و گفت که ازم ناامید شده. میفهمید یعنی چی؟
آنسل ایلچ از من

ناامید شده و این یعنی مردن.

به سرعت به عقب برگشتم و با چشمانی که از شدت عصبانیت و
هجوم اشک

میسوختند، از آنرستوران کذایی بیرون زدم و خودم را درون ماشین
انداختم. سیل

اشکهایم راه افتادند و تلاشی برای نریختنشان نکردم. پدر بزرگم
گفته بود از من ناامید

شده و این زندقیر اولین چیزی که به ذهنش میرسید، دارایی
امیرسام بود. خدای

من! من به آن شرکت و خانگی کوچک چه نیازی داشتم؟ در
صورتی که میتوانستم با

سود یکماهگی تجارتخانه، خانهای بزرگتر بخرم؟ اص لا مرا
میشناخت؟ عادت داشت

به قضاوت‌های بیجا و زنانه‌اش؟ لعنت به من با انتخاب‌های کودکانه و
احمقانه‌ام. برای

جرعه‌های آرامش از پاریس فرار کردم؛ اما اینجا هم آرامش از من
فراری بود. چرا در

مورد من همچین فکری میکرد؟ چه خطایی مرتکب شدم که مرا
غارتگر مال و ثروت

میدانست؟ اگر بدون خواستگاری ص*ی*غهی امیرسام نشده
بودم، حالا اینهمه حرف

نمیشنیدم و کسی به من بیاحترامی نمیکرد. چرا پدربزرگ را مطلع
نکردم؟! چرا؟!!

عجب خطای بزرگی مرتکب شدم. بزرگترین گناه نابخشودنی که
حالا باید چوبش را

میخوردم. ای کاش به حرف امیرسام گوش داده بودم و از همان
اول پدربزرگ را مطلع
میکردم

با باز و بسته شدن در، چشم چرخاندم و نگاه خیسیم را به امیرسام
دوختم. برعکس

انتظارم لبخندی زد و گفت:

-میبینم که گریهی وحشی من خوب از حقش دفاع کرد.

-چرا اومدی؟

سوالم را بیجواب گذاشت و پرسید:

-از حرفهای خانجون ناراحت شدی؟

باعصبانیت پاسخ دادم:

-توقع داشتی نشم؟

-من همچین حرفی زدم؟

دستی به صورتم کشیدم و همانند دختربچههای تنها گفتم:

-خانجون خیلی با من بد رفتار کرد. من نمیخوام تو رو. ...

انگشتان گرمش که چانهام را اسیر کرد، حرف در دهانم ماسید و
سرم به بالا کشیده

شد.

-من از خانجون دفاع نمیکنم؛ اما میشه در مقابل این حرفهایش

عصبی نشی و به

خوبی باهاش رفتار کنی؟

به آرامی زمزمه کردم:

-من بهشون توهین نکردم.

-میدونم؛ از این به بعدم نکن. خانجون خیلی حساسه و فکر میکنه
من یکتحفهام
که از آسمون افتاده.

از کلامش، خندهی ریزی روی ل*بهایم نقش بست.

-من میخوام باهام محترمانه رفتار بشه. همین!.

-من باهاشون صحبت میکنم.

-من چرا باید دنبال ثروت تو باشم؟

خندهای سر داد و گفت:

-کدوم ثروت؟ خانجون خیالاتی شده. اون هنوز تو رو درست
نمیشناسه که اگه

بشناسه فکر میکنه من به دارایی تو چشم دوختم!.

نتوانستم به طنز صدایش بخندم. بغض کردم و بدون فکر کلامی را
که در ذهنم رژه

میرفت را به زبان آوردم:

-همهی اینها تقصیر خودمه؛ ای کاش به خونهاست نمی اومدم و
باهات ازدواج

نمیکردم.

به سرعت ابروهایش درهم شد و چانه‌ام را م*حکم فشرد که صورت‌م از د*ر*د جمع شد.

-پس پشیمونی؟

-پشیمون نیستم. نباید حرف‌ها را رو نادیده می‌گرفتم.

خودش را عقب کشید و ل*ب زد:

-درستش میکنیم.

گوشیاش را از جیبش بیرون آورد و حینی که شماره‌های می‌گرفت، با لحنی قاطع و م*حکم گفت:

-بعد از تحویل سال میریم پیش پدر بزرگت.

از تعجب چشمانم گرد شدند و ل*ب باز کردم تا حرفی بزنم که ادامه داد:

-اینبار نمی‌ذارم به همه چیز گند بزنی.

ل*بهایم را به هم فشردم و کلامی به زبان نیاوردم.

اگر پدر بزرگ امیرسام را قبول نمی‌کرد، چی میشد؟ من تحمل بحث و جدالی دیگر را

نداشتم. آن هم میان پدربزرگ و مردی که دوستش داشتم.
صدای امیرسام خطاب به فرد پشت گوشی بلند شد:
-سلام، خسته نباشید... کیانفر هستم... ممنونم... امکانش
هست دوتا برام بلیت
رزرو کنید؟... بله، ممنون. برای پاریس.
نگاهی کوتاه به سمتم انداخت و ادامه داد:
-بله، ممنونتون میشم... هرچه زودتر بهتر... نه مشکلی
نیست... ممنونم...
هزینهایش رو مثل همیشه پرداخت میکنم... بله... خدانگهدار
شما.
تماس را خاتمه داد و به سمتم برگشت.
-برای چهارفروردین بلیت رزرو کردم.
نفس عمیقی کشیدم.
-اگر پدربزرگم برخورد صحیحی نداشته باشه، چی؟
-من یک اشتباهی کردم و پای همه چیزش میمونم. من به خاطر
اینکه نتونستم در

مقابل تو قوی و خوددار باشم، کاری کردم که تو پیش خانواده‌ها
بی‌آبرو بشی؛ بیارزش

بشی و خانجون به خودش اجازه بده اذیت کنه. همی اینها
تقصیر منه و منم جبران
میکنم.

فکر میکردم انتخاب من برایش یکاشتباه بود؛ ولی اینهمه تواضع؟
ل*بهایم را از

هم فاصله دادم که بدخلقی تشرزد:
-فع لا هیچی نگو.

ل*بهایم را به هم فشردم. امیدوارم تأثیری که امیرسام بر روی
قلبمن گذاشته بود را
روی پدربزرگ هم بگذارد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. گوشیام را
از جیب شلوارم

بیرون اوردم و برایش تایپ کردم:
-برو ناهار بخور.

ارسال کردم که صدای گوشیاش بلند شد. از گوشهی چشم
نگاهش کردم که

گوشیاش را در همانحالت بیرون آورد و جلوی صورتش گرفت. با
دیدن صفحه

ابروهایش بالا پرید و به سمتم برگشت که سریع نگاهم را دزدیدم
و سریع تایپ کردم:

-من که حرف نزدم. این هم حرف زدن به حساب نمیاد.

پیام را که خواند، چیزی تایپ کرد و صدای گوشیام بلند شد. پیام
را باز کردم:

-میل ندارم.

با اخم پاسخ دادم:

-خب نخور.!

و به آرامی زیر ل*ب زمزمه کردم:

-بیا من رو بخور.!

-اتفاق این گزینهیخوبیه

با چشمانی گرد شده به سمتش برگشتم که به سمتم خیز
برداشت. ناخودآگاه جیغی

کشیدم و خودم را به در چسباندم. در چند میلیمتری صورتم
ایستاد و با نگاهش کل

صورتم را رصد کرد و پرسید:

-ایدهات رو چهجوری عملی کنم؟

با نگاهم، چشمانش را دنبال می کردم که در آخر که به چشمانم
رسید. دستانم را

مشت کردم و پاسخ دادم:

-هیچجوره.

دستش را بالا آورد و پشت انگشتهایش را به روی صورتم کشید که
ضربان قلبم اوج

گرفت. در حالی که حرکت دستش را ادامه میداد، گفت:

-نوچ! همیشه... باید تنبیه بشی؛ اونم به روش من.

-امیر؟!

لعنتی. چرا صدایم میلرزید؟ نگاهی کوتاه به ل*بهایم انداخت و
زمزمه کرد:

-جانم؟

چشمانم را بستم و طوطیوار ل*ب زدم:

-توی ماشین جای تنبیه نیست. قول میدم وقتی رسیدیم با جون و
دل تنبیه تو رو
قبول کنم.

مشتهایم را بالا آوردم و مابینمان قرار دادم. به عقب هولش دادم
که گرمایش دور شد

و فرصتی برای باز شدن چشمانم ایجاد کردم. لبخندی روی
ل*بهایش نشانده و با

نگاهی شیطانی عقب کشید. نفس عمیقی کشیدم و مرتب نشستم.
-چه ترسیده این گربهی وحشی.

گربهی وحشی؟! واقعاً به من می‌آمد. ل*بم را از هیجان گزیدم و
به سمت مخالف

چرخ زدم. صدای نفسهای عمیقش آمد و چندی بعد پهن
شدنش روی صندلی.

«فصل هشتم»

نفس عمیقی کشیدم و بال*ذت اطراف را از نظر گذراندم. این شه
ر کوچک میتواندست

یکی از بهترین نقاشیهای خداوند باشد. منزل آقاجون، خانهای
ترکیبی از سبک مدرن

و سنتی بود؛ نمای آجری با سقف شیروانی. محوطهی خانه پر بود
از درختان میوه و

گلدانهای رنگارنگ در کنار حوض بزرگ و سراسر نردهها. صدای
جوش و خروش

رودخانه و پرندگان میتوانست یکی از بهترین موزیکهای لایت دنیا
باشد. ای کاش در

این خانه به دنیا آمده بودم و به سادگی اهالی این شهر زندگی
میکردم؛ نه میان آن

همه اشرافزاده و قوانین سخت و دست و پاگیر.

-اینجا رو دوست داری؟

به سمت آقاجون برگشتم و با لبخندی پهن و واقعی پاسخ دادم:
-آرامشدهندهست.

سری به نشانهی مثبت تکان داد. عصایش را کنار تخت چوبی جای
داد و در کنارم

نشست. بلوز و شلوار سادهی سفیدرنگی به تن داشت که با آن
لباس نازک و بلند

قهوهای محشر شده بود.

- آقاجون؟

- بله باباجان؟

به لباسش اشاره کرده و پرسیدم:

- این چیه؟

نگاهی به لباسبلندش انداخت و پاسخ داد:

- بهش میگن عبا؛ لباسی که پیامبر ما میپوشیدن. مثل لباسی که

"پدر روحانی"

میپوشه.

- شما برای چی میپوشید؟

- من عادت کردم موقع عبادت این لباس رو بپوشم؛ یکنوع لباس

مقدس برای ما که

بیشتر علمای دینی این لباس رو میپوشن. منم به تبعیت از جدم

میپوشم.

با تعجب پرسیدم:

- مگه جد شما چه کسی بودن؟

- کسانی که نسبتشون با هاشم بن عبد مناف) ج دّ دوم پیامبر اکرم
(ص)) میرسه رو

"سید" میگن. پیامبر ر ما چون پسر نداشته، نسلش از طریق
دخترشون ادامه پیدا کرده،

همسر دخترشون، امام علی(ع)، چون پسرعموی پیامبر بودن، پس
هر دو (امام علی(ع)

و دختر پیامبر حضرت فاطمه (س)) سید محسوب میشن. پس
بچه‌های اونها هم سید

هستن. حالا تمام کسانی که شجرنامه و جد اونها به فرزندان و
نوادگان پیامبر میرسه
رو سید میگن.

-چقدر باحال! پس شجره‌نامه‌ی شما به پیامبرتون میخوره و سید
خطاب میشید؟

-بله. شجره‌نامه‌ی ما هم میخوره به اولاد پیامبر؛ اما مثل اینکه
یکی از اجدادمون

فامیلمون رو از حسینی کیانفر به کیانفر تغییر داده.

-یعنی هر کسی فامیلش حسینی باشه سید هسته؟

-نود درصد حسینی، حسنی، زارع، طباطبایی، هاشمی و چندین مورد دیگر.

-پس الان امیرسام سیده؟

-بله.

-پس منم همسر یک سیدم؟!

و با ذوق به آقاجون خیره شدم که خنده‌ی کوتاهی کرد و پاسخ داد:

-تو نصف دین امیرسامی.

لبخندم ک ش آمد و متعجب زمزمه کردم:

-نصف دین؟

-توی دی ن ما، وقتی مرد یا زنی ازدواج میکنن نصف دینشون رو تکمیل میکنن؛

چون از گناهان زیادی م ن جمله فساد دور میشن و به سنت پیامبر احترام گذاشتن.

سری تکان دادم و گفتم:

-موضوعات زیبایی یاد گرفتم. ممنونم.

با محبت پاسخ داد. زانوهایم را جمع کردم و زمزمهوار نام امیرسام را بر زبان جاری کردم:

-سید امیرسام کیانفر.

با صدای آقاجون به سر بلند کردم.

-کترین جان؟

-جانم آقاجون؟

-من ازت یکدرخواستی داشتم.

از کلامش متعجب شدم. آقاجون از من درخواستی داشت؟

به آرامی زمزمه کردم:

-بفرمایید.

نفس عمیقی کشید و با لحنی شرمنده گفت:

-میشه همسر من رو ببخشی؟

چشمانم تا آخرینحد ممکن گرد شد و ابروهایم از پیشانیام بیرون زدند.

-حوریه چیزی توی دلش نیست. خدا شاهده خیلی دعواش کردم بابت حرفهایش؛

اما نمیدونم چرا اینهمه حساس شده!

آقاجون مرا متقاعد میکرد تا همسرس را ببخشم و از من درخواست بخشش داشت و

چقدر بیانصافی بود، اگر من درخواستش را رد میکردم. کسی که برای من

خیلیمحترم و باارزش بود.

-هیچوقت به مال دنیا اهمیت نمیده؛ ولی ایندفعه برای این که دل تو رو بشکنه این

حرفها رو زد و هم من و هم خودش رو شرمندگی تو کرد.
نفس عمیقی کشیدم و لبخند پهنی زدم.

-آقاجون؟

-جانم بابا؟

-من واقعاً از خانجون خیلی ناراحت شدم. من از بچگی توی پول و ثروت بزرگ شدم

و به گونهای تربیت شدم که اصلاً ثروت طرف مقابلم برام ارزشی نداره.

برای تأیید حرفهایم سری تکان داد.

-حق داری باباجان.

سرش را که به زیر انداخت، قلبم به د*ر*د آمد برای همین به سرعت گفتم:

-اما میبخشمشون؛ چون بهشون حق میدم از دین من بترسن.

سرش را بلند کرد و لبخند مهربانی زد.

-قلب خیلی بزرگی داری دخترم.

-لطف دارید.

-مطمئن باش حوریه وقتی تو رو به خوبی بشناسه از این

رفتارهایش پشیمون میشه.

در پاسخ به کلامش تنها به لبخندی اکتفا کردم. مدتی به سکوت

گذشت تا این که

آقاجون پرسید:

-ببینم دختر، اهل شطرنج هستی؟

-بابام خیلی دوست داشت و بلد بود؛ ولی من حرفهای بلد نیستم

و وقتی هم نشد

ازش یاد بگیرم؛ اما میتونم بازی کنم.

-پس بازی کنیم؟

بالبخند پاسخ دادم:

-البته.

-پس وسایل رو از کنارت بیار اینجا.

وسایل شطرنج را از کنارم برداشتم و مابینمان قرار دادم. نگاهی به مهرها انداختم و

گفتم:

-من سفید.

-باشه. پس شروع کن.

-چشم.

بازی را شروع کردیم و من تمام حواسم را به بازی بسیار سخت شطرنج دادم.

با حرص گفتم:

-نه! قبول نیست آقاجون.

آقاجون خندهای کرد و پرسید:

-کدومش قبول نیست؟ باختنت؟

-بله. کیش و مات شدم که!

-باختی دیگه دختر.

دستی میان موهایم کشیدم.

-قبوله؛ اما شما قویتر بودید و این عادلانه نیست.

باخنده گفت:

-اینهمه بهونه نیار بچه جون.

-آخه نامردیه. سهار بازی کردیم و هر سهار من باختم.

-یاد میگیری با قویتر از خودت بهتر بجنگی.

-همینقدر در توانم بود.

-ای بلا! تو هنوز رو نکردی.

خندهای سر دادم.

-وا آقاجون؟!

-والا باباجان.

صدای گرم و دلنشین امیرسام آمد و چندیبعد خودش در کنارمان ایستاد.

-به به! خوب دوتایی بگو و بخند راه انداختین.

آقاجون ازجا برخاست و عصایش را برداشت.

-خیلیخب حسود. مال خودت.

خنده‌ی من و امیرسام بلند شد و آقاجون عصازنان از ما دور شد.
با نگاهم دنبالش

کردم که به جمعیت نشسته بر روی فرش پهن شده بر روی زمین،
رسیدم. با جای

گرفتن امیرسام در کنارم به سمتش برگشتم. به یاد حرفهای
آقاجون افتادم و با لبخند

دلنشینی پرسیدم:

-چکار میکردی آقا سید؟

ابروهایش بالا پرید و متعجب زمزمه کرد:

-آقا سید؟

-بله.

ل*بهایش به نشانه‌ی لبخند از هم باز شدند.

-آقاجون بهت گفت؟

-بله.

سری تکان داد و پاسخ سوال قبلم را داد:

-رفتم اتاقت رو درست کنم.

-ممنونم.

-خواهش میکنم.

خودش را جلوتر کشید.

-به دیدن پدر بزرگت که رفتیم و خواستگاری انجام شد، باید

خیلی زود دنبال کارای

ازدواج باشیم. من چیزی در مورد رایت مرجعتقلیدم شنیدم.

تپش قلبم به صد رسید و با ترسی که تنها خود از علتش واقف

بودم پرسیدم:

-خیلی زود؟ یعنی چند وقت دیگه؟

-اگر پدر بزرگت قبول کنه، خواستگاری انجام میشه و بعد از سفر

به لندن، تدارک

عروسی رو میبینیم.

-چرا اینهمه عجله داری؟

ابروهایش در هم شد و پرسید:

-تو مشکلی داری؟

ل*بم را گزیدم و به اجبار سری به نشانهی منفی تکان دادم.

دستانم را مشت کردم و

سر به زیر انداختم و برای رد گم کنی زمزمه کردم:

-آخه... استرس گرفتم.

دستانش را به روی مشت‌هایم گذاشت و پرسید:

-کنه به احساس من شک داری؟

ابروی بالا انداختم و برای عوض کردن موضوع با شیطنت پرسیدم:

-کدوم حس؟

خنده‌های سر داد و هیچی نگفت.

-کاترین؟

با گیجی "هومی" گفتم. دستانم را فشرد و گفت:

-دوست داری در مورد خانوادهاات بیشتر برام بگی؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. برای حفظ آرامشم دستش را بالا آورد و به روی

بازویم نشانده کشیده شدم به دوران کودکی؛ همان دورانی که تنها دغدغهام فرار کردن

از دست خدمتکار بود و رفتن به اتاق کار پدرم. با یادآوری آن روزها لبخند به روی

ل*بهایم جا خوش کرد. نگاهم را به فضای سرسبز مقابلم دوختم
که در عالم رویا فرو

رفتم. دخترکی گیسوبلند به همراه خدمتکار مشغول بازی بود و
مادرش در کنار

بومهای نقاشی او را از پشت پنجره تماشا میکرد.

-آره. بچگی قشنگی داشتم؛ مثل همی دختربچهها پدرم قویترین
مرد رویاهام بود

و مادرم ملکهی مهربونی. پدرم تاجر بود و مدام در سفر؛ از این
دوریهام مدام بهونه

میگرفتم و گاهی هم شبها توی بستر بیماری میافتادم. مادرم برای
اینکه آرومم کنه

و من رو از اون حال بد نجات بده، من رو کنار خودش مینشوند و
لباس سفیدی به تنم

میکرد و نقاشی کشیدن رو بهم یاد میداد.

همان صبح*نه مقابلم زنده شد. داستان رنگی مادر به روی صورتم
مینشست و هردو

میخندیدیم. صدایم را کمی بلند کردم تا هرکه در موردم کنجکاو
است بداند که من

که هستم و همین که با یادآوری آن روزها، ترسهایم را کنار بزنم.
-نقاشی کشیدن بهم آرامش میداد و اجازه نمیداد وقتی پدر نیست
مدام بهونه

بگیرم و بقیه رو اذیت کنم. وقتی دهساله بود به خاطر وابستگی
شدیدی که پدر و مادر
داشتم، هر دو از حجم کاراشون کم کردن. حتی مامان کمتر نمایشگاه
میگذاشت.

جمع پنج نفرمان مقابلم شکل گرفت. لبخند عمیقتر شد وقتی
خندهی کارولین را
دیدم.

-خانواده بزرگترین نعمتیه که خداوند در روز اول به انسان میده.
روزهای پر مشغله
و زیبای من تند و تند میگذشت.

با یادآوری تنبیههایم خندهی کمرنگی کردم و ادامه دادم:
-گاهی به خاطر اطاعت نکردن از دستورات پدرم زندونی میشدم.
خب، روزهای اول

من نمیتونستم مثل اشرافزادهها رفتار کنم. دوست داشتم توی باغ
بدوم؛ گاهی بلند

بخندم؛ تندتند غذا بخورم؛ میهمانیهای مختلف نرم؛ من از
ر*ق*ص با پرنسها بیزار
بودم.

خندیدم و به سمت امیرسام برگشتم. لبخند داشت و با کلام آخرم
لبخندش عمیقتر
شد.

-خب پرنسها مردهای مغرور و نجسبی بودن که فقط ر*ق*ص
رمانتیک بلد بودن

و من و کلارا عاشق هیپ هاپ و دیوونه بازی!

خندید. باز هم به مقابل خیره شدم. با دیدن صح*نهی مهمانی
لبخندم کش آمد.

-هر چقدر هم سخت بود من یاد گرفتم؛ به سختی و با تنبیه.
خانوادهی من همچنان

در دورهی اشرافیت و اصالت موندن و به عقایدشون پایبندن.
نفس عمیق کشیدم. خواهرانها و بازیهایم مقابلم رنگ گرفت.
لبخندم برگشت.

-دیگه وقتش بود خانوادهی ما از هم فاصله بگیره. داریان به
خواستگاری کلارا اومد.

درسته که داریان دوست کودکی ما بود؛ اما فکر میکردم اون قراره کلارا رو بدزده و

روزای اول باهاش بد شده بودم و از هراهی برای اذیت کردنش استفاده میکردم. بعداز

نامزدی نمیدونم اون دوست ایرانی با کلارا چکار کرد که کلارا رو به ایران کشوند. بماند

که چه جنگی میون ما و داریان با کلارا اتفاق افتاد؛ اما کلارا همیشه قویتر بود. داریان

همیشه صبور بود و به خاطر کلارا راضی شد.

کلارا از میان رویاهایم همچون خاکستر به هوا خواست.

-نفر بعدی کارولین بود؛ کارولین برای دانشگاهش به شهر دیگه رفت و چندوقت بعد

با دنیل آشنا شد که نمیدونم چطوری تونست اون دنیل سیاستمدار و اخمو رو خام

کنه تا باهم ازدواج کنند!

با خندهی ریز من و امیرسام، کارولین هم از رویاهایم بیرون رفت.

-من موندم و مادر و پدر. هیچوقت چیزی برام کم نداشتن. من غرق محبت و زندگی

شده بودم. سال آخر مدرسه بودم که. ...

به سمتش برگشتم و به آرامی گفتم:

-امیدوارم از من ناراحت نشی.

به همان آرامی پرسید:

-چرا بشم؟

-در مورد نامزد سابقمه.

ابروهایش در هم شد. بعد از مکث طولانی پاسخ داد:

-منم قبل از تو نامزد داشتم و به نظرم الان مهمه.

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و به روی صورتش نشاندم. از
اخمهایش کاسته

شد. دستش را از روی بازویم سوق داد و منتظر ماند. دستم را
پایین آوردم و به سمت

همان فضای رویایی برگشتم.

-پسر یکی از دوستان پدرم به خواستگاریم اومد؛ مَکس؛ مردی
باصالت که

خانواده‌اش موردتایید پدربزرگم بود. من از عشق و دوست داشتن
هیچی بلد نبودم و

حتی نمودونستم احساسم به مکس چیه؟! فکر میکردم پدربزرگ
بهترینها رو برام
میخواد و بهتره عین همیشه به تصمیماتش احترام بذاریم. پدرم
مخالفت کرد؛ اما
پدربزرگ زورش بیشتر بود و اون نامزدی سرگرفت. مکس برای من
سم بود. اخلاقهای
ضد و نقیضی داشت که هر دفعه برای من یک فشار روحی ایجاد
میکرد. من به قوانین
اشرافیت پدربزرگم پایبند بودم و به مکس هم اجازه نمیدادم به
پدربزرگم و عقایدش
توهین کنه. هرچند که من رو عقدهای و نفهم خطاب میکرد.
با ابروی در هم به سمت امیرسام برگشتم. گویی میخواستم به او
هم اخطار بدهم که
با جدیت ادامه دادم:
-طبق گفتهی پدربزرگم زنان اشراف باید عین مادرمون "مریم"
پاکدامن بمونن تا
مردی که سزاوارشه به خواستگاریش بیاد. هرگونه ارتباطی قبل از
خواستگاری گناهه و

خطا.

از جدیتم ابروی بالا انداخت و بال*ذت خیرهام شد. به آرامی
زمزمه کرد:

-اخطار میدی؟! -

لبخند زدم و برگشتم.

-درسته. پدرم کمکم کرد تا توی رشته‌های که علاقه داشتم رشد
کنم و دانشکده‌ی

هنر قبول بشم. وقتی قبول شدم از اونجایی که ر*اب*طهی خیلی
صمیمی با عمو

آلفرد و آرتور داشتم رفتیم بیرون و اونها برام جشن گرفتن. از تلفن
آلفرد به مکس

زنگ زدم تا اذیتش کنم و این خبر خوب رو بهش بدم و قهرمون رو
تموم کنم؛ اما

بهترین دوستم جوابم داد.

صح*نهی خیانت مقابلم شکل گرفت. ماریا و مکس. ...

-ماریا؛ بهترین و صمیمیترین دوست من با مردی که قرار بود با من
ازدواج کنه بهم

خیانت کردن.

ل*بهایم را به هم دوختم. من مکس را بخشیده بودم و اجازهی
توهین به او را

نمیدادم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-نمیتونستم حرفی به پدرم بزنم؛ چون ارزش خجالت میکشیدم. از
اینکه به

مخالفتش گوش ندادم؛ اما همین که عمو آرتور همهچیز رو به
پدرم گفت، طوفان به پا

شد. اگر جلوی پدرم رو نگرفته بودم مکس و خانوادهاش به زمین
میافتادن. مکس حق

نزدیکی به من رو نداشت؛ چون پدربزرگم اونقدر عصبی بود که
دستور داده بود وقتی

نزدیکم شد زنده نذارنش.

خندیدم.

-پدربزرگ خیلی حساس بود و هست؛ مخصوص ا روی
نوادگان.

آب دهانم را فرو دادم و با لبخند به دانشکدهای که مقابل
چشمانم نقش بست، خیره

شدم.

-موضوع من و مکس با ازدواجش با ماریا بسته شد و چند وقت بعد وارد دانشکده

شدم؛ روز به روز بیشتر عاشق طراحی میشدم؛ زندگی عالی بود. اشک در چشمانم با دیدن آن شب لعنتی، حلقه زد.

-یکشب لعنتی تمام دنیام رو مثل خودش سیاه کرد. یکشب که شد کابوس؛

د*ر*د؛ عذاب وجدان. یکتصادف لعنتی توی یکشب لعنتیتر. سهتایی داشتیم از شهر

خارج میشدیم. همهچیز روی دور تند افتاده بود؛ داشتم با پدر حرف میزدم و بخاطر

مرگ بهترین رفیقش دلداریش میدادم که نفهمیدم چی شد؟! صدای جیغ مادر توی سرم پیچید که دستم را روی گوش راستم گذاشتم.

-مادرم جیغ کشید؛ پدرم اسم من رو فریاد میکشید و سعی میکرد ماشین رو

کنترل کنه؛ اما. ...

نفس عمیقی کشیدم و دستم را پایین انداختم. هر چه تلاش کردم
نتوانستم جلوی

ریزش اشکهایم را بگیرم.

-قفل کرده بودم و یادم نمیاد چطوری از دره پایین افتادیم. وقتی
به خودم اومدم که

روی زمین س*فت و صخرهای به پشت دراز کشیده بودم و قادر
به تکون خوردن

نبودم. قلبم؛ به شدت میسوخت و مرگ رو جلوی چشمهام
میدیدم و با تمام وجودم

احساس میکردم. پدرم کنارم زانو زده بود و میگفت که آروم باشم؛
میگفت که

هممون زنده‌ایم. بعد از اینکه مطمئن شد جام امنه، با حالی
خ*را*ب به سمت ماشین

برگشت تا مادرم رو نجات بده. ...

تمام فضای زیبای مقابلم به آتش تبدیل شد که رو گرفتم و
چشمانم را بستم.

-یهو همهجا جهنم شد؛ آتیش بود و آتیش. تیکه‌های ماشین به
همهجا پرتاب شدن

و پدرم. ...

بغضی که تا زبان کوچکم بالا آمده بود را به سختی کنترل کردم و
چشمانم را باز کرد.
هنوز هم آتش بود.

-از شدت انفجار، پدر پرت شد و سرش به صخره خورد. مادر
نازنینم میون آتیش
تیکه تیکه شد و سوخت؛ عشق پدرم سوخت. د*ر*د داشت؛
خیلی د*ر*د داشت.

نمیتونستم حتی جیغ بکشم!

به سمت امیرسام برگشتم. بغضم شکست و نالیدم:
-از دست دادن پدر و مادرم د*ر*د داشت؛ اما وقتی از حال رفتم
و دفعه‌ی بعد به

هوش اومدم د*ر*د بدتری کشیدم. آلفرد دیر رسید؛ فهمیده بود
ماشینمون رو

دستکاری کردن و بازی قدرت قراره خاندان ما رو تا سالیان سال
عزادار کنه. من رو

نجات دادن؛ به هوش اومدم؛ اما با یک قلب جدید.

دستی به صورتم کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به
خودم مسلط بشم؛ اما

زیاد موفق نبودم. باز هم صورتم خیس شد. یادآوری سخت بود.
-موقع تصادف قلبم از داخل در حال منفجر شدن بود؛ برای زنده
موندم فقط چند

ساعت وقت بود. پدر بزرگم به دکتر گفت قلب پدرم رو به من
ب*دن؛ به من؛ نوهی

احمقش که جونش ارزش نداشت. امیدی به پدرم نبود اون ضربه
مغزی شده بود

و. ...

از رویای مقابلم پدر و مادر هم خاکستر شدند و من تنها ماندم و
غمگین.

-واسه همینه کارولین از من بیزاره؛ اگه پدرم اول مادرم رو نجات
داده بود؛ الان هردو

زنده بودن. نهایت ا یکدختر کمتر داشتن. کارولین عاشق مادر و پدر
بود و تا مدتها

نتونست با مرگشون کنار بیاد.

نفسهایم کمکم سنگین میشدند و قلبم به سوزش میافتاد.
حملههایم درحال درمان

بودند؛ ولی هنوز هم یادآوری د*ر*د داشت. دست در جیب
مانتوام بردم و اسپری را به

ل*بهایم رساندم و پاف. نفس عمیقی کشیدم و به کتری ن تنها و
غمگی ن رویاهایم

خیره شدم. به درخت تکیه داده بود و زانوهایش را در آ*غ*و*ش
کشیده بود. چندین

نفس عمیق کشیدم و صورتم را پاک کردم. کاترین هم همانند بقیه
به خاکستر تبدیل

شد و رویاهایم همانند شب تیره و تاریک شد. متعجب خیره
مقابلم شدم و ل*ب

زدم:

-نه!

-کاترین؟

به سختی از رویای تیرهام دل کندم و به سمتش برگشتم. نگاه
شرقیاش غمگین بود؛

همانند تمام سلولهای من.

-از دست دادن پدر و مادر خلیسخته.

-سختتر از اون اینه که من باعث شدم.

-باعث چی؟! خدا به تو مهلت داده.

-من این مهلت رو نمیخواستم امیر! من نفرت خواهرم رو

نمیخواستم. غصهدار

شدن خاندانم رو نمیخواستم. تو که میدونی پدر و مادرم چقدر

برای خانوادگی من

بارزش بودن!

-اما تو مقصر نیستی... هرکسی به یک روشی میمیره. این تصمیم

پدرت بود که

اول تو رو نجات بده؛ پس به همه ثابت کن تصمیمش اشتباه

نبوده.

زنده ماندن من تصمیم پدرم بود؟ ثابت کنم؟ ثابت کنم که برای

پدر و مادرم جان من

بارزشر از خودشان بود؟! چطور؟ چطور دختر بیعرضهای

همچون من از آیدن و

دزیره بارزشر بود؟

دستی به صورتم کشید و ادامه داد:

-تو باید به خواهرت بفهمونی که تو هم دوست داشتی پدر و مادرت کنارت باشن.

این خواست خدا بود که تو زنده بمونی. هر انسانی مدتی توی این دنیا امانته. یکی با

تصادف میمیره؛ یکی هم بی د*ر*د.

سری تکان دادم. به آرامی زمزمه کرد:

-این که نمیتونم از دردت کم کنه آزارم میده.

-امیر؟ همین که کنارمی و به حرفهام گوش میدی من رو خیلی آروم میکنه؛ من

کسی رو دارم که دردهام رو باهاش تقسیم میکنم. دیگه چی میخوام؟

لبخند زد.

-منم اگر جای پدرت بودم، اول تو رو نجات میدادم. تو مهمتر از جونش بودی؛ تو

باید به خودت افتخار کنی؛ تو کسای رو داری که خیلی دوستت دارن و حاضرین

جونشون رو برای تو ب*دن. خودت رو دست کم نگیر کاترین.
وجودم گرم شد؛ آنقدر که سوزش س*ی*نهام بند آمد. نفس
عمیقی کشیدم و لبخند

زدم. او همانند پدرم به وجودم امید تزریق میکرد و مرا به افتخار
به خودم تشویق
میکرد.

-پدرت. ...

چشمانش را ریز کرد و منتظر ماند که بالبخند گفتم:

-خیلی دوست داشت. روی تو خیلی حساب باز میکرد.

با صدای متعجب مامان فاطمه، هر دو به سمتش چرخیدیم.

-تو، تو امیرعلی رو دیدی؟

نام همسرش را که به زبان آورد، ل*بها و تمام صدایش لرزید. سری
به معنای بله

تکان دادم و کمی هم از امیرعلی کیانفر برایشان گفتم:

-بله. امیرعلی کیانفر محقق و دکتر ژنتیک ایرانی که بهترین دوست
پدر من بود و

البته عموی بنده. سالهایی که توی فرانسه مشغول تحقیقاتش بود، من و پدر و مادرم

همراهش بودیم. همیشه قاب عکس خانوادگیتون رو میاورد و در مورد تک به تکتون

صحبت میکرد.

قطره‌ی اشکی که روی صورتش نشست را با جملاتم بیشتر کردم.

-از شما میگفت ودستپختهای بینظیرتون. از تحمل و صبوریتون.

از المیرا

میگفت و همسرش که عین پسرش دوستش داشت. از الهام و سر به هواییهایش.

هق زد و تکیهایش را به دیوار پشت سرش داد که المیرا با بغض

شانهای مامان فاطمه

را در آ*غ*و*ش کشید و نگاهش را به من دوخت. نگاهی کوتاه به

خانواده‌ی عمه و

عموی امیرسام دوختم و به سمت امیرسام چرخیدم. در چشمان

غمزه‌های چشم

دوختم و ل*ب*ب زدم:

-از تو میگفت. از این که عاشق طراحی هستی و گاهی با لجاجتهات
چقدر اذیتش
میکنی.

لبخندی تلخ روانهی صورتش شد و پرسید:

-با هم صمیمی بودین؟

لبخندم - خیلی! اونقدری که می دونم تو به فلفل قرمز حساسیت
داری و المیرا سالی

دوبار سرما میخورد. اینکه مامان فاطمه از اومدنش به فرانسه
ناراضی بود و با غصه

میگفت که حتما دلت زندهای بور فرانسه رو میخواد که دل
نمیکنی؟

خندهی پر بغض مامان فاطمه بلند شد و صورت من به سمتش
چرخید.

-اینها _____ رو هم گفت؟

سری تکان دادم. کمی بیشتر از امیرعلی کیانفر گفتن که بد نبود.
بود؟ اینجوری

خانجون هم میفهمید که من، آشناتر از هر آشنایی بودم.

-من و پدرم برای تحقیقاتشون کمک میکردیم و بیشتر اوقات
اونجا بودیم. اونها

روی مواردی تحقیق میکردن که من سر در نمیآوردم؛ اما ترجیح
میدادم روزها

اونجا بشینم و از دلتنگی که برای شما داشت حرف بزنه. میگفت
هروقت که

تحقیقاتش تموم بشه، یک روز هم مجال نمیده و برمیگرده به
کشورش. اینجا رو

بیشتر از هرجایی دوست داشت. مخصوص ابستنی یخیهایی که
آخرشب با الهام
میخوردن.

صورت مامان فاطمه که رفتهرفته به سرخی نشست، ل*بهایم را
به هم دوختم و دیگر

ادامه ندادم؛ اما با سوالش مجبور شدم ل*ب باز کنم.

-موقع مرگش، تو، بودی؟

لبخندم رنگ باخت و قلبم فشرده شد از یادآوری همان شبی که
هم پدر و مادرم را از

من گرفت و هم امیرعلی کیانفر را از خانوادهاش.

-بله. ما خبردار شدیم که به دلیل نقص فنی، خونه آتیش گرفته؛
اما وقتی رسیدیم
که، که دیر شده بود.

آهی که از میان ل*بهایم بیرون آمد، هم نوا شد با آهی که از گلوی
امیرسام بیرون

پرید. به سمتش چرخیدم و ل*ب زدم:
-متأسفم.

-برای؟

-این که نتوانستیم پدرت رو نجات بدیم.

لبخندی غمزده تحویلیم داد.

-سرنوشت بابا این بود.

-زمان به ما مهلت نداد حتی شناساییش کنیم. همون شب، پدر و

مادر من هم فوت

شدن.

نفسی عمیق کشیدم و چشمانم را به درختی دوختم که دیگر نه

کاترینی در کنارش

بود و نه کسی دیگر.

با تعجب به جنب و جوش همه خیره شده بودم. برای مراسم عید
آنقدر هیجان داشتند

که باور کردنی نبود. سفرهی هفتسینشان آماده شده بود و همه با
لباسهایی نو و

خوشبو به دور سفره نشسته بودند و به تلویزیونی چشم دوخته
بودند که برای تحویل

سال شمسی لحظه‌شماری میکرد.

با قرار گرفتن امیرسام در کنارم، به سمتش برگشتم و با لبخند
خیره‌ی صورت جذابش

شدم.

-چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

-همینجوری.

در حقیقت نزدیک شدن به چهارفروردینماه و آشنایی امیرسام و
خانوادهام، خیلی

هیجانزدهام کرده بود؛ اما من تنها در همان زمان کوتاه باید به
آنچه که میخواستم

میرسیدم. چیزی که در خانهی امیرسام نیافتم و هیچ مدرکی به چشم نیامد.

دعای تحویل سال از آن پخش میشد و ثانیهشمار به سرعت پایین میآمد. با بلند شدن

صدای توپ، همه جیغ کشیدند و شروع به دست زدن کردند. لبخندی به هیجانها زدم

و به جنب و جوششان خندیدم. از امیرسام جدا شدم و به آرامی به سمت آقاجون رفتم.

مقابلش سر خم کردم و ب*وسهای به روی دست چروکیدهایم نشاندم. قامت راست

کردم و همانند خودشان گفتم:

-سال نو مبارک آقاجون.

باتعجب گفت:

-این چه کاری بود باباجان؟! عید تو هم مبارک.

لبخند زدم و بیهیچ حرف دیگری به سمت خانجون رفتم. اخم نداشت و خنثی نگاهم

میکرد.

-سال نو مبارک.

نگاهش را دزدید و به آرامی ل*ب زد:

-همچنین.

نفسم را به آرامی بیرون فرستادم و مشغول روبوسی با بقیه شدم.
مقابل امیرسام که

رسیدم لبخندم جان گرفت. جایجای صورتم را با نگاهش ب*وسه
باران کرد. با

نگاهمان حرفهایی میزدیم که بوی دلدادگی میداد؛ دلدادگی که
روزبهر روز بیشتر

میشد

ل*بهایش را از هم گشود و گفت:

-اولین سال باهم بودنمون مبارک خانم.

لبخند دندانمایی زدم و برای بهتر دیدنش جلوتر رفتم. سر بلند
کردم و زمزمه کردم:

-سال جدید مبارک آقا سید.

آرام پیش رفتم و جایی میان تیغهی فک و گ*ردنش را مَهری
گداخته از عشق

نشاندم. سرم را عقب کشیدم و به چشمانش خیره شدم. چشمان
ملتهب او تنم را به

التهاب انداخت و تپش قلبم را چندین برابر میکرد.

ساق دستم را بالا آورد و زمزمه کرد:

-ای جون آقا سید. اینجوری صدام میکنی جونم در میاد خب!-

قلبم به کف پاهایم افتاد و جانم به آسمانها پرواز کرد. سرش را به
روی دستم کج کرد

و ب*وسهای به روی رگ دستم نشانده.

-منم ب*و*س کن بابا.

با صدای بلند پرستش هردو تلنگری خوردیم و به سرعت از هم
فاصله گرفتیم. به

سمتش برگشتیم که لبخند دندانمایی زد و جلوتر آمد. دستی به
موهایم کشیدم و

آنها را به زیر شال فرستادم. امیرسام مقابل پرستش خم شد و او را
در آ*غ*و*ش

کشید. قامت راست کرد و کنارم ایستاد. گونهی پرستش را
ب*و*سیدم و گفتم:

-عیدت مبارک عزیزم.

با شیرینزبانی من را خطاب قرار داد:

-عید توهم مبارک عشقم.

خندهای کردم و گونهایش را کشیدم. امیرسام اخم ساختگی روی
ابروهایش نشاند و
گفت:

-هی دختر؟ کاترین فقط مال منه.

نگاه متعجبم را به چشمان پر از حرفش دوختم. از کلامش صورتم
گر گرفت و لبخندم

عمیقتر شد. همانطور که خیرهی چشمانم بود ادامه داد:

-کسی هم حق نداره بهش بگه عشقم.

خندهای سر دادم و به سمت پرستش برگشتم که ابرو در هم
کشید و گفت:

-چقدر تو حسودی.

هر دو خندهای به صورت در هم پرستش سر دادیم.

احساس مالکیتی که امیرسام نسبت به من داشت، قلبم را لبریز از
عشق کرد. امیرسام

در همان حالتی که پرستش را در آ*غ*و*ش داشت روی مبل جای
گرفت و دست مرا

کشید که کنارش تقریباً پرت شدم. دستش شانهام را در برگرفت
و شانهام را به

س*ی*نه اش چسباند. در آغوشش نفس عمیقی کشیدم و بر
روی موهای پرستش
ب*وسهای نشاندم.

-خب؟ خب؟ نوبتی هم باشه نوبت عیدیه.

سرم را عقب کشیدم و به سمت المیرا برگشتم. مامان فاطمه به
سمت المیرا برگشت و
گفت:

-خجالت بکش دختر! سنی ازت گذشته.

المیرا چشم گرد کرد و ل*ب*برچید.

-وا مامان؟! من هنوز جوونم.

رو کرد به آقاجون.

-عیدی میخواییم یالا.

آقاجون خندهای سر داد و زمزمه کرد:

- کی بزرگ میشی دختر؟

خم شد و قرآن را از روی میز برداشت. زمزمهای سر داد و بعد از
ب* و* سیدنش کتاب

را باز کرد. چشمانم با دیدن آن همه پول در میان کتاب، گرد
شدند. به سمت امیرسام
برگشتم و با تعجب گفتم:

-امیرسام؟ پول!!

با این کلامم همه زدند زیر خنده. ل* بم را گزیدم و پرسیدم:

-چیز بدی گفتم؟

گونهام را کشید و بالبخند گفت:

-نه عزیزم. پول دیگه.

چشمی چرخاندم.

-میدونم پوله؛ اما وسط قرآن؟!!

سرش را جلوتر کشید.

-این یک رسم ه. میگن برکت داره.

_چی برکت داره؟ یعنی باعث میشه پولها بیشتر بشن؟

-نه! میگن که برکت میاره به زندگی و رزق و روزی رو زیاد میکنه.

-آها.

لبخندی زدم و رو برگرداندم. آقاجون قرآن را به دست المیرا داد
که هرکس حتی

بزرگترها هم عیدیشان را برداشتند. امیرسام هم عیدایش را
برداشت و المیرا مقابلم

قرار گرفت که آقاجون مانع شد:

-بیا اینجا. خودم میخوام به عروسم عیدی بدم.

المیرا قرآن را به آقاجون برگرداند و روی مبل جای گرفت. آقاجون
قرآن را ب*و*سید

و روی میز قرار داد. کتاب دیگری برداشت و به سمتم گرفت.

-عیدت مبارک دخترم.

-ممنونم آقاجون.

کتاب تفسیر و قطور را جلوتر فرستاد که به دست گرفتم و
متعجب پرسیدم:

-مال منه؟

چشمانش را به نشانهی مثبت روی هم فشرد و باز کرد. کتاب را
جلوتر کشیدم و به یاد

آوردم که این کتاب مخصوص خودش بود که دیگر به کهنگی هم
میزد و او بسیار

دوستش داشت. ناباور ل*ب زدم:

-اما، این که مال شماست.

-دیگه مال تو شد.

-ممنونم. _____

نگاه مشتاقم را به کتاب دوختم. تمام احساسات خوب در تمام
سلولهایم رخنه کرد.

حتی نمیدانم چرا آن احساسات به سراغم آمدند و مشتاق شدم
برای خواندن؟ اشتیاق

من در یادگیری ادیان بسیار شدید بود؛ اما رفتارهای آقاچون و
هدیهی باارزشش این

اشتیاق را دوچندان میکرد. هدیهی باارزشم را کنارم قرار دادم و
چندی بعد با پیشنهاد

بقیه، به باغ رفتم و ترجیح دادم از جمع درحال بگو و بخندشان
بگذرم و خودم را

مهمان آرامش آقاچون کنم که روی تخت نشسته بود. نگاهی میان
جمعیت انداختم که

امیرسام را نیافتم. از ساختمان بیرون زد و به سمتم آمد. جعبه‌های
که در دست داشت را

مقابلم گرفت و به آرامی زمزمه کرد:

-ناقاب ل عزیزم.

متعجب چشم به جعبه دوختم و پرسیدم:

-این چیه؟

-هدیه‌های ناقابل.

لبخندی زدم و جعبه را از میان دستاتش گرفتم. کنارم جای گرفت
و گفت:

-بازش کن.!

سری تکان دادم و ربا ن قرمز رنگ را از دور جعبه باز کردم. س ر
جعبه را برداشتم و

کنارم گذاشتم. برگهی مخصوص را کنار زدم و به محتوای جعبه
چشم دوختم. از فرط

تعجب دهانم باز شد و چشمانم به اندازه‌ی گردو درشت شدند.

اوه، خدای من! باورم نمیشد! الهی عشق؟ یعنی این لباس را برای
من طراحی کرده

بود و حالا برای من به دوخت رسانده بود؟
دستم را روی لباس کشیدم و ناباور پرسیدم:

-یعنی مال منه؟

-معلومه که مال توئه.

به آرامی سر بلند کردم و نگاه قدر دانم را به چشمانش دوختم.

-خیلی ممنونم امیرسام.

-قابل تو رو نداره.

-خیلی برام با ارزشه. خیلی خوشگله.!

-نه به خوشگلی تو.!

گوشهی ل*بم را گزیدم و زمزمه کردم:

-فکر نمی‌کردم مال من باشه.

-از همون روز اول، از همون خط اول به نیت تو شروع کردم.

لبخند عمیقی زدم و کمی به سمتش خم شدم. همانجایی که دقایقی
پیش برای

تبریک سال نو مهر زده بودم را مورد هدف قرار دادم و رصد کردم.
ل*بهایم را به

آرامی به سمت گوشش سوق دادم و با فاصلهای بسیار کم از لاهی
گوشش نجوا کردم:

-منم توش تصور کردی؟

خودم را عقب کشیدم که با نگاهی ملتهب صورتم را برانداز کرد.

-این کار رو نکن.!

ابروی بالا انداختم و پرسیدم:

-چه کاری؟

به آرامی و تأکیدوار زمزمه کرد:

-من رو، دیوونه، نکن.!

لبخند عمیقتر شد و نگاه گستاخم را به روی ل*بهایش کشاندم.

-اگر اعتراف نکنی، کارای بهتری هم بدم.

نگاهم را بلند کردم که او هم با چشمانی بیتاب به چشمانم خیره
شد.

-اعتراف به چی؟

-به احساسات نسبت به من.

لبخند زد؛ لبخندی عمیق و معنیدار.

-مگه حتم ا باید گفت؟ احساس نمیکنی؟

-چی رو؟

-حال خ*را*ب من رو؟

ار التهاب درون صدایش ضربان قلبم تشدید یافت و چشمانم
دودو زدند. سرفهی

مصلحتی که از گوی آقاجون خارج شد، باعث شد به سرعت از او
فاصله بگیرم و به

سمت آقاجون برگردم. لبخندی زد که با خجالتی بیسابقه سر به
زیر کشیدم و لباس را
در کنارم گذاشتم.

امشب هدایای زیبایی را دریافت کرده بودم که خوشحالی این
روزهایم را تکمیل کرد.

الهه عشق؛ کتاب آقاجون.

با یادآوری هدیه زیبای آقاجون، به یاد چند نکته افتادم و از
آنجایی که نکات بسیار

مهمی بودند، نتوانستم مانع پرسیدنم بشوم. پس به سمت
امیرسام برگشتم و پرسیدم:

-وقت داری به چندتا از سؤالهام جواب بدی؟

سری تکان داد و تکیه‌اش را به پشتی سپرد.

-آره. حتما.

نفس عمیقی کشیدم و برای جدیت کلامم کمی ابروهایم را در هم کشیدم.

-شما زن رو میخرین؟ مثل برده؟

به جلو خم شد و با چشمانی گرد شده و متعجب پرسید:

-برده؟ کی همچین حرفی زده؟

-آره برده. شما به زن در قبال کارایی که انجام میده پول میدین.

اسمشم میدارید

صداق! این که زن رو خریداری کنن و مثل یک جنس کرایهای

باهاش برخورد کنن،

ظلم بزرگیه.

از تعجبش کاسته شد و گفت:

-اشتباه متوجه شدی.

-خب معنی چیزی من توی کتابها خوندم همین بود.

* -اگه اینجوری که تو میگی همه‌ی دکترها و کارگرها و... آدمای

کرایهای هستن.

زنی که به اختیار خودش با مردی ازدواج میکند، آدم کرایهای نیست. صداق تنها به

عنوانی یک پشتوانی مالی_عاطفی در اختیار زن قرار میگیرد. یادته روز نامزدی

مهریه مشخص شد؟ صداق همون مهریه است.* (برگفته از کتاب جایگاه زن در اسلام)

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-ک- *در ضمن، اگر دنبال آدمهای کرایهای هستی؛ باید یک سری به کمپانیهای

فیلمبرداری توی کشورهای آمریکایی و اروپایی که تمام هنرنمایی و حرکات و

ژستهای زنان رو برای فروش میذارن، بزنی. دیگه بماند که چه چیزهایی به زنها یاد

میدن! حالا، به نظرت اسلام که جلوی این بهرهبرداری از زن رو گرفته، زن رو کرایه

کرده یا اون کشورها و کمپانیها؟

تمام گفتههایش منطقی و عین حقیقت بود. تمام گفتههایش در ذهنم رژه میرفت و

حماقت‌های مردمانم را یادآور میشد. حماقت زنانی کرایهای که
زنانگیشان را در معرض
فروش می‌گذاشتند؛ اما دی ن امیرسام از این بهره‌برداری جلوگیری
میکرد و علاوه بر آن
پشتوانهای مالی_عاطفی را برایش در نظر میگرفت تا بیهیچ
دغدغهای زندگیش را
بسازد.* (برگرفته از کتاب جایگاه زن در اسلام)
صدای خانجون باعث شد به سمت تخت چوبی مقابلم برگردم.
-برای چی کنجکاو؟
نگاهی کوتاه به امیرسام انداختم و خانجون را خطاب قرار دادم:
-من به اسلام علاقه دارم؛ چون خیلی شیرینه؛ در مورد ادیان
دیگه هم چیزهایی
بلدم. مسیحیت رو هم دوست دارم.
صدای آقاجون آمد:
-ما هم حضرت مسیح رو یکی از پیامبرانمون میدونیم.
نگاهم را به او دوختم و با ناراحتی گفتم:
-اما، اسلام و مسیحیت دو راه جدان.

-اینطور نیست دخترم.

ادامهی کلامش را امیرسام به زبان آورد:

-هر دو به خدا میرسند. کترین؟ اسلام تکمیل کنندهی بقیهی ادیانیه.
تو میدونستی

حتی مریم مقدس هم حجاب داشتن؟! مثل مسلمونها؟!
سری به نشانهی مثبت تکان دادم.

-آره. برای همین من هر وقت به کلیسا میرم حجاب میگیرم.
لبخند زد.

-کلیسا میری؟ اینجا هم رفتی؟

با لبخند سر تکان دادم و پاسخ دادم:

-آره. اگر هم نتونم برم؛ موقع خواب اعمال رو انجام میدم.
-چه خوب. یکبار بیا با هم بریم.

-حتما!!

با صدای آقاجون به سمتش برگشتم.

-بعضی احکام مسیحیت هم مثل اسلام بود؛ اما بعد از مدتی
تحریف شدن و به چند

دسته تقسیم شدن.

- شما درست می‌گین. هنوز هم میون دسته‌های مذهبی توی بعضی احکام اختلاف وجود داره.

- دین یک بهانه است؛ همه باید خدا رو بشناسیم. دین بهونه‌های برای رسیدن به خداست.

درست بود. دین بهانه‌های برای رسیدن به خدا بود.

لبخند عمیقی روی ل* بهایم نشاندم و گفتم:

- حرفتون خیلی قشنگه آقا جون. منم به این گفته اعتقاد دارم که پایان هر چیزی

خداست. اینکه کاری کنی که خدا رو راضی نگه داری، همون به جا آوردن احکام و تبصره‌های دینه.

سری تکان داد و گفت:

- درسته باباجان.

با لبخند به نگاه‌های زیبای مامان فاطمه و المیرا پاسخ دادم و با یک عذرخواهی، جعبه

به دست جمعشان را ترک کردم. خودم را به اتاقم رساندم و جعبه
را روی تخت

گذاشتم. برای پوشیدنش آنچنان هیجانزده بودم که تمام تنم به
مورمور افتاده بود. به

سرعت لباسهایم را از تن خارج کردم و با احتیاط الهی عشق را بر
تن نشاندم. گیهی

موهایم را باز کردم که خرمن موهایم به روی شانهایم روانه شد.
گوشهی لباس را به

دست گرفتم و یک دور چرخیدم. از هیجان زیادی خندهای سر
دادم و خودم را به

سرعت به آینهی ایستاده رساندم. با دیدن اندام عر*یا*نم در آن
لباس بینهایت زیبا

جیغخفیفی کشیدم و به دور خود چرخیدم.

با تپشهای نامنظم و نگاهی د*اغ و ملتهب خیرهی آن موجود
بینهایت دلربا و جذاب

شده بود. زمزمههای زیبای دخترک آنچنان روح و تنش را نوازش
میکرد که گر گرفتن

تنش را به همراه داشت. قدمی پیش گذاشت که کام لا غیر ارادی بود. در را بیشتر باز

کرد و خودش را درون اتاق انداخت و به همان آرامی در را پشت سرش بست.

باید با اینهمه زیبایی و دلبری چه میکرد؟ آیا توان نگهداشتن خود را داشت؟ آن هم

با وجود محرمیت ما بینشان و تعلق داشتن تمام روح و جسم آن دختر به او؟!؟

بالآخره طاقتش تمام شد و خودش را به دخترکش که پشت به او در حال ر*ق* صیدن

و آواز خواندن بود رساند و دستانش را قاب وجودش و گرمایش را به تن او منتقل کرد.

"هین" آرامی که از میان ل*بهای کترین بیرون آمد نیز از نظر او کام لا فریبنده و

وسوسهانگیز بود. سرش را پیش کشید و در گریبان او فرو برد و نجوهای عاشقانه‌اش را

زیر گوش او رها کرد:

-چه میکنی با این دل بانوجان؟

دستان کاترین به دور ساعدش پیچیده شد و نفس گرم و سوزانش
از میان ل*بهایش

خارج شد و زمزمهی او را پاسخ داد:

-امیرسام؟

همان یک کلمه از زبان دلبرش تمام معادلات و خودداریهایش را به
هم زد. بیطاقت

او را به عقب برگرداند و سرش را بلند کرد و مهربی د*اغ و سوزان را
بر ل*بهای سرخ

و لرزان محبوبش نشانده. گویی محبوبش بیطاقتتر از او بود که
اینگونه خود را میان

تار و پود وجود او حل میکرد!. دستان گرم دختر که روی
شانههایش نشست و قصد

پیش روی داشت همانند جرقهای او را به عقب پرت کرد و
نفسزنان ساعد نحیف او را

میان مشت‌های مردانه و قویاش گرفت و نگه داشت. چشمان
مخمور دخترک بیاندازه

او را وسوسه میکرد برای شکستن تمام مرزها و قوانین؛ اما در
مقابل آن وسوسه پیروز

شد و ب*وسهای کوتاه به روی دستان کاترین نشانند و زمزمه کرد:
-تا چند دقیقه دیگه آماده باش بریم بیرون.

و به سرعت خود را از او و آن گرمای وسوسهانگیز دور کرد و به
معنای واقعی از آنجا

گریخت. در اتاق را بست و تکیه‌اش را به آن سپرد. صورتش را
میان دستانش قاب

گرفت و زمزمه‌هایی نامفهوم سر داد. با شنیدن صدای خنده‌های
بلند از سوی باغ، به

خود آمد و سر بلند کرد. دستی به صورت و گ*ردن ملتهبش
کشید و با همان حال

خ*را*ب از ساختمان بیرون زد و در مقابل اندک چشمان
نظاره‌گر، خودش را به

ماشین رساند. سرش را به روی فرمان گذاشت و نفس‌های عمیق و
پی در پی سر داد.

تمام تلاش‌هایش برای منحرف کردن ذهنش از آن دخترک دلبر،
بیفایده بود و باز هم

ذهنش به همان سمت کشیده میشد؛ به ر*ق*ص فریبنده و
حرکات کام لا

اغواکننده‌هاش. این همه بیتابی از او بعید بود و اگر راه چاره‌های پیدا
نمیکرد؛ وضع از آن

بدتر میشد. با بسته شدن در و پیچیدن صدای کاترین درون
گوشش سر بلند کرد.

- کجا میریم؟

نفس عمیقی کشید و به صورت زیبایش لبخندی زد. کاترین ابروی
بالا انداخت و

پرسید:

- خوبی؟

آشوب درونیاش را با نفسی عمیق کمتر کرد و با زمزمهی "خوبم"
کاترین را از

پرسیدن سوالهای دیگر معاف کرد. استارت را فشرد و ماشین را به
بیرون از ساختمان

هدایت کرد. مقصدش یکبار بهترین رستوران باغهای سنتی آن
اطراف بود که یکی از

طرفداران پر و پا قرص آنجا بود؛ پس به سمت رستوران مسیرش را
کج کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت امیرسام برگشتم. نگاهش را از
عمارت گرفت و ناباور به
سمتم برگشت.

-خیلی بزرگه؛ مثل قصر میمونه!

لبخند زدم.

-یکی از بزرگترین عمارتهای پاریسه. از اونجایی که پدر بزرگ عاشق
سرسبزی

بود این عمارت رو میون این جنگلمصنوعی به این بزرگی بنا کرد.

-تو هم اینجا زندگی میکنی؟

-از وقتی پدر و مادرم مردن، آره.

نگاهی به در عمارت انداختم و با استرس ل*ب زدم:

-بریم؟

لبخندی زد و دستش را جلو آورد. انگشتانم را میان انگشتانش
سوق دادم و شانه به

شانهاش قدم برداشتم. خدمتکار در را باز کرد و وارد راهرو شدیم.
به سمت سالن بزرگ

رفتیم که با دیدن آنها پاهایم قفل کردند و درجا ایستادم. امیرسام
در کنارم جای
گرفت و زمزمه کرد:
-من کنارتم.

آب دهانم را فرو دادم و دستش را فشردم. با ورودمان همه به
سمت ورودی برگشتند.

همهای که شامل مادر بزرگ، آلفرد، عمو آرتور، کلارا، کارولین،
دنیل و داریان میشد.

پدربزرگ روی همان صندلی مخصوصش جای گرفته بود و
همینکه نگاه خیره اش که

به انگشتان قفل شده مان رسید، به آرامی دستم را عقب کشیدم و
سلام دادم.

-سلام.

صدای گرم امیرسام گوشم را نوازش کرد که کلام زیبای فرانسوی را
بر زبان جاری
کرد:

-سلام. روز خوش.

مادربزرگ با همان مهربانی ذاتیاش برخاست و پاسخ داد:

-سلام. خیلی خوش اومدید. از دیدنتون خیلی خوشحال شدیم
سام عزیز.

-خیلی ممنونم. به همچنین.

آلفرد خودش را به ما رساند و پس از دست دادن با امیرسام گفت:

-از دیدنت خوشبختم و به انتخاب کاترین آفرین میگم.

-خیلی لطف دارید.

-به عمارت ما خوش اومدی.

-ممنونم.

صدای پر ابهت و اخطاردهندهی پدربزرگ بلند شد:

-آلفرد؟

آلفرد بیهیچ حرفی خودش را عقب کشید و حال بدون هیچ مانعی
چشمان توبیخگر

پدربزرگ به من دوخته شد. قدمی پیش گذاشتم و با صدایی که
لرزش نامحسوسی

داشت او را خطاب قرار دادم:

-لرد آنسل؟! من... ..

رو گرفت.

-من با تو حرفی ندارم کاترین.

ل*بهایم به هم دوخته شدند و دستانم مشت. به سمت امیرسام برگشت. صدای

امیرسام که برخلاف مهربانی که نسبت به من داشت، اینبار جدی شد و گفت:

-کاترین هیچ اشتباهی مرتکب نشده آقای ایلچ.

آقای ایلچ؟ به همین سادگی؟ قسم میخورم این اولین دفعه بود که کسی پدربزرگ را

به این سادگی صدا میکرد و در مقابلش س*ی*نه سپر.

اخمهای پدربزرگ در هم شد و عصایش را به زمین کوبید.

-چه اشتباهی بزرگتر از اینکه کاترین خانوادهاش رو نادیده گرفته

... 9

-جسارته من رو ببخشید که حرفتون رو قطع میکنم؛ گفتم که

کاترین گناهی نداره

و اشتباه از من بوده. من بودم که مهلتی برای آشنایی به کترین ندادم.

پدربزرگ از جا برخاست و عصبی غرید:

-پس تو اون رو مجبور کردی؟!!

نگاه نگرانم را میان هر دو چرخاندم و قدمی به سمت پدربزرگ برداشتم.

-نه! اینطور نیست.

-کترین!!

آنچنان م*حکم صدایم زد که تنم لرزید و ناباور به سمتش برگشتم. ابروهای در هم و

نگاه عصبیاش به من فهماند که مداخله‌های نکنم. به آرامی عقب کشیدم که نگاه

عصبیاش را از من گرفت و به سمت پدربزرگ برگشت. سکوت من بی نهایت همه را

شگفتزده کرد؛ حتی پدربزرگ را. این سکوت از کترین بعید بود.

برخلاف چند لحظه پیش، پاسخ پدربزرگ را محترمانه داد:

-هیچ اجباری در کار نبوده و نیست. اگر شما اجازه بدید تنها صحبت کنیم.

پدربزرگ مدتی را سکوت کرد تا این که ابروهایش از هم باز شد و گفت:

-همراه من بیا مرد جوان.

به سمت اتاقش قدم برداشت و امیرسام بیهیچ حرفی او را یاری کرد. وارد اتاق شدند و

در را پشت سرشان بستند. نفس حبس شدهام را با صدا بیرون دادم و نگاه مضطربم را

از آن سمت گرفتم.

-نگران نباش!.

به سمت دنیل برگشتم و صادقانه زمزمه کردم:

-نمیتونم دنیل.

مقابلم قرار گرفت.

-درسته که اشتباه کردی و زودتر به پدربزرگت نگفتی؛ اما گناه

بزرگی مرتکب

نشدی. پدربزرگ تو رو میبخشه و به تصمیمت احترام میذاره.

-اما پدربزرگ فکر میکنه من بدون اجازه‌اش ازدواج کردم؛ در صورتی که اینطور نیست.

-مطمئنم سام میتونه متقاعدشون کنه.
دستی به شانهام کشید و به آرامی زمزمه کرد:
-من مطمئنم انتخابت درسته.

لبخند زدم.

-ممنونم دنیل.

-تو روزهای سختی رو در پیش داری؛ فریب این روزها رو نخور.!
لبخندم پر کشید و پرسیدم:

-چه سختی؟

با لبخندش سوالم را بیپاسخ گذاشت. قدمی به عقب برداشت که صدایش زدم:

-دنیل؟!!

از حرکت ایستاد.

-بله؟

سوالم را نادیده گرفتم و نگاهی کوتاه به چشمان کارولین انداختم.
به آرامی پرسیدم:

-تو و کارولین، رابطتون خوبه؟

ابروهایش درهم شد. به آرامی و باطمینان پاسخ داد:

-ما مشکلی نداریم کترین.

از اینکه کارولین، دنیل را داشت، لبخندی عمیق روی صورت
نشاندم و سری به

نشانهی فهمیدن تکان دادم.

-بیا بشین دخترم.

لبخند بیجانی به مادر بزرگ زدم و روی مبل تک نفرهای نشستم و
نگاهی کوتاه به در

بسته انداختم.

-سام با دین تو مشکلی نداره؟

به سمت صدا برگشتم. اولینباری بود که کارولین به آرامی از من
سوال میپرسید و

نگرانی را در چشمانش مشاهده میکردم. از آیندهای که ممکن بود
به سرم بیاید نگران

بود؟ خواهر بزرگترم برای ازدواجم غصه میخورد؟ باور کردنی نبود.

-تا به حال از دین من صحبت نکرده.

-من شنیدم مسلمونها روی دینشون حساسن.

-آره؛ ولی به دین من کاری نداره.

-تو چی؟

-من خیلی هم خوشحالم که اون مسلمونه.

-چرا؟

با فکر کردن به خصوصیات و رفتارهای به خصوص آقاجون

لبخند به روی ل*بهائیم

آمد.

-خوش برخورد و دوست داشتنی هستند؛ زن برایشون خیلی با

ارزشه.

صدای کلارا آمد.

-خانوادهاش چطورن؟

-آقاجون، المیرا، پرستش و مامان فاطمه واقعاً خیلی مهربونن.

-آقاجون؟

-پدربزرگ امیرسام.

سری تکان داد. نگاهم که به چشمان خیس مادربزرگ افتاد، متحیر
خیرهایش شدم و

صدایش زدم:

-مادربزرگ؟

دستی به صورتش کشید.

-به مادرش میگی مامان؟

-بله. خودش ازم خواست.

-خوبه. پدر نداره؟

-نه. پدرش فوت شده.

-دوستت داره؟

به سرعت به سمت کلارا برگشتم. پوفی کشید و باعصبانیت ادامه
داد:

-تو چی؟ تو واقعاً دوستش داری؟

-نگران نباش! من به خودم مطمئنم.

-اتفاقاً من نگران تو نیستم.

متعجب و متحیر پرسیدم:

-منظورت چیه؟

ابرو در هم کشید.

-به قول ایرانیها تو هیچوقت بیگدار به آب نمیزنی و مطمئنم

ایندفعه هم تنها

دلیلت عشق نیست.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه ل*ب زدم:

-من امیرسام رو دوست دارم. اهل جا زدنم نیستم؛ چون امیرسام

مثل مکس نیست؛

چون امیرسام آدم خوبیه. من فقط میخوام ازش مراقب کنم.

با اتمام جملهی آخرم، از حواسپرتیام ل*ب گزیدم. رنگ نگاهشان

به سرعت تغییر

کرد.

-چی میگی کاترین؟ تو، امیرسام رو از قبل میشناختی و به من دروغ

گفتی؟ تو

گفتی برای کار اومدی ایران.

-کلارا؟

باعصبانیت از جا برخاست و مقابلم ایستاد.

-تو دروغ گفتی کاترین. داری چکار میکنی؟ چه نقشهای توی سرته؟

مقابلش ایستادم.

-کلارا! از من یک دیو نساز. کدوم نقشه؟ هیچ نقشهای در کار نبوده و نیست.

-دیگه کافیه. چقدر دیگه میخوای دروغ بگی؟ ها؟

از فریادش عصبی غریدم:

-سر من داد نزن!.

ابروهایش از تعجب بالا پرید و من ادامه دادم:

-چرا با من دعوا دارید؟ من بزرگ شدم و نیازی به مداخله شما ندارم.

با صدای عصبی آلفرد به سمتش برگشتم.

-بسه دیگه!.

-چیو بس کنم؟ مگه خودت تصمیم نگرفتی شغل هتلداری رو

انتخاب کنی در

صورتی پدر بزرگ میخواست سیاستمدار بشی؟ مگه کلارا و کارولین خودشون

همسرشون رو انتخاب نکردن؟ چرا برای من همهچیز فرق داره؟

-تو درست میگی؛ اما... ..

-اما چی؟ چرا به تصمیمات من احترام نمیذارید؟

-موضوع این نیست.

-دقیقاً همینه!

فریاد کشید:

-بس کن دیگه!

-بس نمیکنم.

جلوتر آمد و به آرامی پرسید:

-چته تو؟

نمیدانستم. حال خودم را نمیفهمیدم. کلافگی و عصبانیت

روزبهر روز بیشتر و کنترل

رفتارها و کلامم برایم دشوارتر میشد.

دستی به صورتم کشیدم و نالیدم:

-نمیدونم.

عذرخواهی از همه کردم و به سرعت از سالن بیرون زدم. خودم را

به بیرون پرت کردم و

به سمت باغ دویدم. به درختی که به نام مادرم کاشته شده بود،
تکیه زدم و سرم را به

روی زانوهایم قرار دادم. هیچکسی مرا درک نمیکرد؛ هیچکس!
من برای حفاظت از

آنها باید این مسیر پرخطر را طی میکردم؛ اما هیچکدام قدردان من
نبودند. باورم

نمیشد کلارایی که همیشه از حمایتهای من برخوردار بود، اینبار
اینگونه با من

برخورد کرده بود. در صورتی که کارولین برخلاف انتظارم نگرانم
شده بود. مدتها در

همان حالت چشمان نمزدهام را بستم و سرم را به تنها تکیهگاهم،
سپرادم.

-چته خانم؟ چرا ناراحتی؟

با شنیدن صدای امیرسام، سرم را بلند کردم. همین که صورت
مبهوتش را دیدم، ازجا

برخاستم و پاسخ دادم:

-چیزی نیست.

-داری دروغ میگی؟

نفس عمیقی کشیدم و ل*ب زدم:

-فقط نمیدونم چمه! کلافهام و سردرگم.

-به خاطر من؟

-نه! اینجوری نیست.

-متأسفم.

-چرا متأسف؟

-بخاطر من باید این همه اذیت بشی.

-امیر؟

با دیدن اخمهای خندهای سر داد.

-چه جذبهای داری تو.

-چی شد؟ پدربزرگ چی گفت؟

ل*بهایش را از هم فاصله داد و با مهربانی پاسخ داد:

-اولش که کلی ازم ایراد گرفت و از وجنات جنابعالی گفت. بعد هم

گفت که زیر و بم

زندگیم رودر آورده و فکر نکنم که حواسش به من نیست.

-و در آخر؟

دستانم را میان دستانش اسیر کرد و سرش را برای بهتر دیدنم به زیر کشید.

-بعدم که توضیحات من رو شنید و مطمئن شد ازدواجی در کار نیست، با شرایطی

چون خوشبخت کردنت و عوض نشدن دینت رضایت داد.

تمام غصه و نگرانیام به یکباره پر کشید و با جیغ خفیفی داد زدم:

-راست میگی سید؟

چشمانش برق زدند و با اشتیاق پاسخ داد:

-جان سید! بله که راست میگم. دیگه نگران نباش عزیزم.

لبخند دندانمایی تحویلش دادم و نفس حبس شدهام را به راحتی بیرون فرستادم.

-خیالم راحت شد.

-خوشحالم.

دستی به روی قلبم کشیدم و به یکباره با یادآوری ابتدای

جمالتمش، لبخندم پر

کشید.

-از پدر بزرگ دلخور نشدی؟

سری به نشانهی منفی تکان داد و بالبخند پاسخ داد:
-هرگز! من بهشون حق میدم و هیچکدوم از عصبانیتهاش رو به
دل نگرفتم.

-تو خیلی خوبی.

-تو بیشتر!

«فصل نهم»

در را به آرامی بستم و پاشنهی کفشهایم را به روی سنگریزههای
محوطه گذاشتم و
نگاه غمگینم را به ساختمان نیمهسوخته و سیاه مقابلم دوختم.
ساختمان سوخته با
دیوارهای سیاه شباهت زیادی به خانهی ارواح داشتند. یعنی آن
مدارک کجای اینخانه
قرار داشتند؟

-چرا وایستادی؟

نگاه از ساختمان گرفتم و به سمت امیرسام که روی صندلی
سنگی جای گرفته بود،

برگشتم.

-چرا اینجا اینهمه ترسناکه؟

نگاه غمگینش را به ساختمان دوخت و با حالی گرفته پاسخ داد:

-باید یادت باشه که یکروزی اینجا خیلی قشنگ بود.

-یادمه.

به سمت برگشت و دستش را به کنارش زد و گفت:

-بیا اینجا بشین.

لبخندی زدم و خودم را به او رساندم و روی صندلی جای گرفتم.

نفس عمیقی کشید و

نگاهش را به مقابل دوخت و ل*ب*گشود:

-ای کاش اون شب خونه رو ترک نکرده بودم. اومده بودم تا بهش

سر بزنم؛ اما بخاطر

عروسی مجبور شدم به ایران برگردیم. اگه کنارش بودم. ...

نفسش را به همراه آه بیرون داد که قلبم از غم درون صدایش به

د*ر*د آمد. دستم را

به بازویش رساندم و برای تسلی خاطرش فشار ریزی به عضلاتش

وارد کردم.

-د*ر*د از دست دادن بابا سخت بود که الهام و اهورا نامزدیشون
رو بهم زدن و،

الهام برای فرار از این د*ر*د و به بهانه‌ی ادامه‌ی تحصیل به فرانسه
اومد. یکشب،

بیخبر اومد ایران؛ شبی که مصادف شد با نامزدی اهورا. الهام،
عزیز دردونه‌ی من، با

اون سن کم، قلبش طاقت نیورد و رفت پیش بابا. امروز بعد از
سالها اونم به درخواست

تو به اینجا اومدم. اینجا دیگه اون آرامش سابق رو نداره و من رو
به یاد اون سالهای

کذایی میاندازه. اگه بابا بود؛ میتونست الهام رو چنان متقاعد کنه
که حتی به فرانسه

نیاد و اهورا رو از یاد بیره؛ اما. ...

ادامه‌ی کلامش را به زبان نیاورد و نفس خستهای کشید. بغض
درون گلویم را به

سختی فرو دادم و زمزمه کردم:

-متأسفم. نباید اصرار میکردم بیاییم اینجا.

لبخند زد؛ همان لبخند مهربانش.

-اتفاق اکار خوبی کردی. گاهی وقتها نباید گذشته رو از یاد برد.
-مطمئنم الهام و پدرت توی اون دنیا زندگی آرومی دارن.
-حتما همینطوره.

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد. برای رهایی از وضعیت
پیش آمده موضوع را
عوض کردم و پرسیدم:

-راستش رو بگو! اینجا که بودی، با چند تا دختر *اب*طه
داشتی؟

نوک زبانش را به روی ل *بهایش کشید و پاسخ داد:
-خب یه چندتایی.

سرم را برگرداندم و با غمی که در قلبم به وجود آمد، آه کشیدم و
پرسیدم:

-رابطتون جدی بود؟

صدای خندهاش که به هوا خواست، به سرعت به سمتش
برگشتم و باعصبانیت به

صورت خندانش خیره شدم. از اینکه مرا دست انداخته بود
ل *بهایم را به روی هم

فشردم و مشت بسیار محکمی به بازویش زدم و نالیدم:
-خیلی لوسی امیرسام.

باعصبانیت از جا برخاستم و به سمت ساختمان بیروح قدم تند
کردم که صدایش
آمد:

-کترین؟ شوخی کردم دیگه!
ایستادم و به سمتش برگشتم.

-اما من باورت کردم

خودش را به من رساند و مقابلم ایستاد.

-ببخشید. نمیخواستم ناراحت کنم.

-اگر مرد دیگهای جای تو بود اص لا ناراحت نمیشدم؛ اما تو فرق
داری امیرسام. من

نمیخوام تو رو با کسی شریک بشم

-قرارم نیست بشی.

جلوتر آمد و فاصلهی میانمان را به حداقل رساند.

-من مال توأم. همونطوری که تو تمام مال منی.

ابروی بالا انداخت و پرسید:

-درست میگم؟

بیهیچ حرفی با تکان دادن سر تأیید کردم. به صورت اخمو و ناراحتم لبخند زد و با

دستش صورتم را نوازش کرد. از نوازش دستان گرم و مردانه‌اش سرمست شده و خود را

به او سپردم. سرش را پایینتر آورد و چشمانش را از چشمانم به سمت پایین سوق داد

که تاب نیاوردم و نگاهم را به زیر کشیدم. گرمای صورتش را در چند میلیمتری گونهام

احساس کردم و آن گرما به مَهری د*اغ و سوزان تبدیل شد و به روی پوستم نشست.

از فرط هیجان و بیقراری دستانم به روی لباسش مشت شدند. به آرامی عقب کشید

که لبخندش را پاسخ دادم و به سمت ساختمان برگشتم. تمرکزم را جمع کردم و به

موضوع اصلی پرداختم.

-از خونه چیزی نمونده؟

با سوالم حواسش پرت شد و به سمت ساختمان برگشت.

- کل ساختمون سوخته. فقط باغ و گلخونه مونده.

- حتی قابل تعمیر نیست؟

- چرا. میشه تعمیر کرد.

- نمیخوای گلخونه رو بهم نشون بدی؟

نگاه از ساختمان گرفت و پاسخ داد:

- البته. بریم.

قدمی پیش گذاشت که به دنبالش قدم برداشتم و به سمت

گلخانه‌ی بسیار بزرگ و

سرسبز رسیدیم. متعجب پرسیدم:

- چطوری بعد از این همه سال هنوزم سرسبزه؟

- اینجا یکباغبون داره؛ فقط بخاطر علاقه‌ی بابا به این باغ و

گلخونه به یکنفر

سپردم همیشه به اینا برسه.

علاقه‌ی امیرعلی؟ خدای من! چطور گلخانه‌ی دوست داشتنیاش را

فراموش کرده

بودم؟ چرا علایق او را از یاد برده بودم؟ چی به سر حافظهی
لعنتیام آمده بود که این

قسمت از خانهی سوخته را فراموش کرده بودم؟ چرا؟

همین که وارد گلخانه شد، به سرعت دنبالش رفتم. بوی خوش
گیاهان و خاک آب زده

سراسر وجودم را ازل*ذت پر کرد. "اومی" زیرلب گفتم و نگاهم را
سراسر گلخانه

گرداندم. گیاهان سرسبز و در هم پیچیده با آن گلهای سرخ و
صورتی، نمای بسیار

زیبایی به آن گلخانه بخشیده بودند.

-خیلی قشنگه.

-و البته آرامشدهنده.

به نیمرخش خیره شدم که کنارم ایستاد و همانطوری که خیره
فضای مقابلش بود،

ادامه داد:

-بابا هر وقت تحقیق داشت میومد اینجا.

متعجب کلامش را تکرار کردم:

-میومد اینجا؟

-آره. تقریباً همیشه اینجا بود و یک لحظه هم دل نمیکند. البته
مواقعی من میومدم
پیشش که اینجوری بود.

توی خونهایش یه گلخونه داره که امیرعلی عاشقش. باید «: صدای
پدر در گوشم پیچید

بری ایران و اونا رو پیدا کنی... و تمام اون گلخونه رو زیر رو کنی.
من مطمئنم

اونجاست. امیرعلی خیلی اون جاها پرسه میزد".

-کاترین؟

از گذشته به بیرون پرت شدم و نفسزنان به سمت او برگشتم.

-کجایی تو؟

آب دهانم را فرو دادم و دستپاچه پاسخ دادم:

-هیچی. همین... همین جام.

-چیزی شده؟

سرم را به طرفین تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم.

چرا فکر میکردم مدارک ایران هستن؟ چرا اینجا به ذهنم نرسید؟
یعنی چندسال
تلاشم الکی بود؟ آخرین حرفهای پدر قبل از مرگش همین بود؛ اما
منظور از رفتنم به
ایران، خانوادگی امیرعلی کیانفر بود؟ تا در کنارشان باشم و در
مقابل رئیس بزرگ و
دارودستهایش از آنها محافظت کنم؟ چرا آخرین حرفهای پدر را به
درستی به یاد
نیاوردم؟ چرا حالا باید در ذهنم وول میخوردند؟ پس آن همه
سال کجا بودند؟ اوه
خدای من.!

-خوبی کترین؟
لبخند زدم؛ لبخندی واقعی. بالاخره به هرچه که میخواستم
رسیدم و این یعنی
رسیدن به خواستهی پدر.
-خوبم؛ خیلی خوبم.
قدمی پیش گذاشتم و نگاهم را میان همهی گلدانها گرداندم.

-بابات... همیشه کجا مینشست؟

جلوتر آمد و به سمت میز و صندلی انتهای گلخانه رفت. دستی به
صندلی زد و پاسخ

داد:

-اینجا. همیشه همینجا بود.

جلوتر رفتم. با انگشت اشاره‌اش خطهای فرضی به روی میز کشید
و ادامه داد:

-حتی قبل از رفتن من؛ آخرین شب.

روی صندلی جای گرفت.

-بشین.

به آرامی روی صندلی جای گرفتم و به درخت تنومند مقابلم خیره
شدم.

حرفهای امیرسام مدام در سرم اکو میشد و سرنخهای جدیدی به
دستم میآمد.

احمق بودم که حتی یکبار هم این خانه را نگشتم و به گلخانه‌اش
سر نزدم؛ اما اینجا

مکانی برای مخفی کردن آن مدارک بسیار مهم نبود. اص لا جایی
برای مخفی کردن

نداشت؛ مگر آن که در دل خاک پنهان شده باشند. خاک؟
درسته. همین میز و صندلی

و زمین زیر پایم.

بدون آن که جلب توجه کنم با پام چند ضربه‌ی آرام به زمین زدم.
خاکش برعکس

خاکی که در ورودی قرار داشت خیلی نرمتر بود.

-چکار میکنی؟

به سمتش برگشتم و با دیدن نگاه خیره‌اش به زیر میز سرفه‌ای
کردم که به سمتم
برگشت.

-هیچی. تو فکر بودم.

ابرو درهم کشید و مشکوک گفت:

-تو امروز یه جوری شدیا!

خنده‌ی مصلحتی کردم.

-وا! این چه حرفیه؟

به شدت اخمهایش افزود.

-من ج دیم کترین.

ل*بهایم کش آمدند و جدی پاسخ دادم:

-چرا پلیس بازی در میاری؟

-تو امروز مشکوک شدی. نه از اون صبح که پيله کردی بیاییم اینجا، نه از الان که

از وقتی اومدیم هی میری تو فکر و اینور اونور رو میپایی!

ابرو درهم کشیدم و ایستادم.

-این چه حرفیه؟ رسم اداری به من توهین میکنی!

به سرعت رو برگرداندم و به سمت در ورودی قدم تند کردم و بیرون زدم.

-این همه سال کنارم بود و... ..

-چی داری زمزمه میکنی؟

به سمتش برگشتم. ل*بهای خشکم را با زبان خیس کردم و پاسخ دادم:

-هیچی.

-هیچی رو زمزمه میکنی؟

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

-به من شک داری؟

بدون تعارف پاسخ داد:

-آره. خیلی مشکوکی کاترین.

قدمی پیش گذاشت و مقابلم ایستاد. درحالیکه نگاه خیره و

گستاخش را بیتعارف به

چشمانم دوخته بود، ل*ب*گشود:

-آره. شک دارم. اگه فکر کردی بعد از این مدت نفهمیدم که داری

پنهونکاری

میکنی، سخت در اشتباهی.

از کلامش تنم رعشه گرفت و چشمانم تا آخرین د ممکن گرد

شدند.

-من احمق نیستم کاترین. قرار شد خودت همهچیز رو بهم بگی،

همهچیز رو.

کمکم به حالت جدیاش، عصبانیت نیز اضافه شد و ادامه داد:

-بهم بگو چرا اومدی ایران؟ چرا اینخونه اینهمه تو رو ب هم

ریخته؟

دستی به صورت سرخس کشید و درحالیکه به عقب قدم بر
میداشت ادامه داد:

-یکدختر از فرانسه میاد و اتفاقی عاشق من میشه و اصرار داره که
این عروسی

خیلی زود سر بگیره. برای فهمیدن پدرم به شدت کنجکاوه و مدام
در موردش از من

سوال میپرسه. پرسه‌های نصف شب توی خونهی ایران و
اطلاعات من رو میترسونه.

واقع ا برام سخته بخوام به اون فکرای منفی ادامه بدم و پی ببرم تو
اون فرشته و الهی
عشق نیستی و... .

ل*بهایش را به روی هم فشرد و کنار در ایستاد.

نمیدانستم چه باید انجام بدهم و چگونه با او سخن بگویم. تنها
پاسخ من سکوت بود و

سکوت. ل*بهایم به هم دوخته شده بودند و توان حرف زدن را
نداشتم. چرا پاسخی

در پستوی ذهنم برای او نداشتم؟ میترسیدم؟ از چی؟ از او که
بینهایت مهربان و

منطقی بود؟ از او که صاحب قلبم بود و حال به عشق من شک کرده بود؟ از چی

میترسیدم؟ از ازدست دادنش؟ از نبودنش؟ از واقعیتی که چندان واقعی نبود و

سوءتفاهمات زیادی را به وجود میآورد.

-نمیایی؟

به چشمانش خیره شدم که غم، پشیمانی و از دست دادن اعتمادش در آنها موج میزد.

با قدمهایی کوتاه و بیرمق به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم که نگاهش را دزدید و

راه کج کرد تا از خانه بیرون بزند که به سرعت به بازویش چ*ن*گ* انداختم و با تمام

توان او را به عقب کشیدم. از این حرکت غافلگیر شد و م*حکم به در اصابت کرد و

متعجب خیرهام شد. بازویش را م*حکتر چسبیدم و خودم را به او نزدیکتر کردم و

وجودم را به گرمای تنش سپردم. سرم را به روی قلبش گذاشتم و دست آزادم را به

روی س*ی* نهاش گذاشتم و نف س حبس شده در س*ی* نهام
را به همراه آه بیرون

فرستادم که مقاومتم را شکست و بغض، گلویم را در بر گرفت.
-من... من همهی این کارها رو برای تو انجام دادم و مردم بیگناه.
نفس عمیقی کشید و صدای ضربان قلبش دوچندان شد و در سرم
پیچید.

-مردم بیگناه؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم و ل*ب باز کردم:
-امیر؟ عشق من به تو دروغ نیست. من نمیتونم چون تو رو به
خطر بندازم.

دستانش، بازوهایم را دربرگرفت و به آرامی مرا از خود جدا کرد.
صورتتم را قاب گرفت و
نگران پرسید:

-داری چی میگی کترین؟ چه بلایی سرت اومده؟

-من، من... نمیخواستم چیزی ازت پنهون کنم.

بغضم ترکید و صورتتم به سرعت خیس شد. ابروهایش درهم شد
و با هر دو انگشت

شصتیش گونه‌هایم را از اشک پاک کرد.

-گریه نکن! داری من رو دیونه میکنی با این حرف زدن‌ها.

-امیرسام؟

-جانم؟

به شدت اشک‌هایم اضافه شد و نالیدم:

-من، من... عاشقتم؛ خیلی!.

-کترین؟

با صدایی بلندتر ادامه دادم:

-من عاشقتم. از همون روز اول بودم و هستم.

صدای او نیز بلند شد:

-میدونم. منم. ...

-اما. ...

-اما چی؟

-من نمیخوام تو رو از دست بدم. من فقط بخاطر تو اینهمه

پنهونکاری کردم.

-متوجه نمیشم چی میگی؟

قلبش رال*مس کردم و نفس عمیقی کشیدم.

-تو همون عشق اول منی که برای فراموش کردنش به مَکس رو آوردم. از همون

موقعی که وقتی با پدرم اومدیم خونتون و تو بدون اینکه به سمت سالن برگردی از

خونه بیرون رفتی؛ همون موقعی که توی پارک بیتوجه از کنار من رد میشدی و غافل

از اینکه من هر صبح به امید تو میام ورزش.

ناباور ل*ب زد:

-چی میگی؟

قدمی به عقب برداشتم؛ اما او به سرعت واکنش نشان داد و شانهایم رام*حکم نگه

داشت.

-همهچیز رو بهم بگو کاترین.

-تو نباید وارد این بازی بشی.

-کدوم بازی؟

-بازی مرگ.

گیج و مبهوت خیرهام ماند که ادامه دادم:

-بازی مرگبار و... ..

به آرامی زمزمه کرد:

-اما، من میخوام بدونم.

-مطمئنی؟

-مطمئنم.

دستانش که از تنم جدا شد، خودم را عقب کشیدم و دستی به صورت خیسم کشیدم.

-اینایی که میگم عی ن حقیقته.

منتظر، خیرهام شد و من شروع به بازگو کردن بعضی از حقایق کردم:

-همهی این بدبختیها از اون روزی شروع شد که من رو دزدیدن.

میان کلامم پرید و پرسید:

-کیا؟

خندهی بیجانی سر دادم و تشر زدم:

-آروم بگیر امیر. این مال خیلی سال پیش.

اخمهایش باز شد و منتظر ماند تا ادامه بدهم.

- پدر رو تهدید کردن که اگه کاری که بهش محول شده رو انجام
نده من رو میکشن
و نمیدونم چی شد که چند ساعت بعد برگشتم خونه؛ ولی پدر و
عمو امیرعلی با من
در این مورد حرفی نزدن و اجازه هم ندادن کسی بفهمه. درست
یکسال قبل از همی
اون اتفاقات پدر، من رو به اتاقش دعوت کرد. حتی نمیتونی حدس
بزنی چیه شنیدم
و چه مسئولیتهایی بهم سپرده شد!
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:
- مطمئنی میخوای ادامه بدم؟
کلافه و عصبی غرید:
- مطمئنم. ادامه بده.
دستانم را به نشانهی تسلیم بالا آوردم.
- خیلیخب، میگم.
- زودتر!

دستانم را پایین آوردم. سخت بود یادآوری آن روزهایی که من
لحظه به لحظه‌اش را به

سختی به فراوشی سپردم. سخت بود بعد از آنهمه تلاش، باز،
خاطرات تلخ را به زبان

بیاورم؛ اما راهی جز اطاعت نداشتم.

- پدر از قراردادی گفت که خیلی بیرحمانه بود؛ قراردادی که چهار
ضلع داشت؛ پدر،

امیرعلی، رئیس اصلی و... مردم بیگناه و جنینهای کوچک.

- چی؟ چی میگی؟

- درست میشنوی امیرسام. پدر من و تو برای یه گروه خلافکار کار
میکردن؛ یعنی

کار نمیکردن؛ اونها مجبور به همکاری بودن. اگه همکاری نمیکردن
خانوادشون به

خطر میافتادن.

مات و مبهوت خیرهام شده بود و من بیرحمانه ادامه دادم:

- پدر تو؛ امیرعلی کیانفر روی پروژهای کار میکرد که درباره‌ی
بیماریهای وابسته

به x به ویژه ناتوانی ذهنی بود و وقتی توی این پروژه موفقیت
بسیاری کسب کرد؛

همه به استعدادش ایمان آوردن و اون مرد ع* و* ضی به سراغش
اومد.

-اون... اون قرارداد چی بود؟

آب دهانم را فرو دادم و پاسخ دادم:

-پدر تو باید ویروسی رو میساخت که در ر* اب* طه با کندذهنی
افراد جوان و

نخبهها بود و دارویی که مانع پیشرفت کشورهای پیشرفته بشه.
این ویروس باید توسط

مواد غذایی انتقال پیدا میکرد و موجب بیماریهای تبار، خ* ونریزی
داخلی و

تجزیهی ب* دن از درون میشد. ویروسی به نام "مرگ خاموش".
این ویروس به کمک

پدرت و چندین داروساز ماهر ساخته شد و قرار بر این بود توسط
پدر من که در همهجا

آشنا داشت و نفوذ زیادی در دستگاهها داشت، منتقل بشه و اون
دارو هم به کشورها

فرستاده بشه. این جنایت هزاران و میلیونها جوان و جنین رو از پا در میآورد.

سکوت کردم و اجازهی تحلیل را به او دادم. دستی میان موهایش کشید و تکیه‌اش را از

در گرفت و نالید:

-باورم نمیشه! باورم نمیشه که پدرم. ...

میان کلامش پریدم:

-صبرکن.!

به سمتم برگشت.

-نگو که هنوزم هست؟!!

سری تکان دادم.

-هنوز نصف ماجرا رو گفتم.

-خدای من.!

دستی به صورتم کشیدم و ادامه ی ماجرا بیان کردم:

-این ویروس و دارو ساخته شد و به مراحل نهایی رسید؛ یعنی کپی و انتقال. اینجا

بود که انسانیت پدرم و پدرت نگذاشت بیشتر پیش برن. اونها دارو، پادزهر و تمام

تحقیقات رو دزدیدن و پنهان کردن. رئیس که باخبر شد دستور داد تا تمام اعضای

خانوادشون رو از بین ببرن. خوشبختانه شما ایران بودید؛ اطلاعات خانوادگی ما پاک

شده بود و خواهرهام جای امنی بودن؛ کلارا ایران بود و کارولین پیش لرد دنیل. اون

شب لعنتی قرار بود عمو امیرعلی همراه ما بیاد؛ ولی، ولی... قبل از رسیدن ما، یکتلفن

به پدر شد که خبر مرگ عمو رو داد.

رنگ نگاهش تغییر کرد و علاوه بر ابهام، د*ر*د و غم، حلقه‌ی اشک نیز در آن جمع

شده. از نگاه دردناکش بغض کردم و بیرحمانه ادامه دادم:

-اونها با یک صبح*نهمسازي خونه رو به آتیش کشیدن و ما خیلی دیر رسیدیم؛ وقتی

رسیدیم که عمو میون خاکسترها دفن شده بود. بعد از تحویل جنازه به بیمارستان به

بهاهی رفتن به مهمونی فرار کردیم؛ با همون د*ر*د از دست دادن
عمو. پدر اشک

میریخت و فریاد میکشید که مقصر مرگ عمو اونه. سعی کردم
آرومش کنم؛ اما تا

ل*ب باز کردم یک تصادف ساختگی و ماشین از قبل دست کاری
شده و درهی سنگی

پایان اون شب شد. عجب شب دردناکی بود امیر!

اولین قطرهی اشک که به روی گونهاش چکید، تاب نیاوردم و او را
در گریستن یاری

کردم.

-امیر؟

بغض مردانهاش صورتش را در هم کرد و با صدایی گرفته نالید:

-بس کن!

به سرعت رو گرفت و پشت به من ایستاد و دستش را بالا آورد.

-دیگه بسه کترین! بسه!

قدمی پیش گذاشتم که با شنیدن صدای کفشهایم به سرعت مانع
شد:

-جلو نیا!

از حرکت ایستادم.

-خیلی خب. باشه.

دستی به صورتم کشیدم و دوباره تکیهام را به درخت دادم.

-خودت خواستی همهچیز رو بدونی.

تنها پاس خ او نفسهای عمیق بود و بس. دستی میان موهای لخت

و خوش حالتش

کشید و نالید:

-باورم نمیشه.

-من دروغ نمیگم امیر. میتونم مدرک بیارم و ...

میان کلامم پرید:

-نیازی نیست.

نمیدانم چه مدت شد که او پشت به من درحال آرام کردن خودش

بود و من بیهیچ

حرفی خیرهی قامت رشیدش بودم. بعداز مدتی به آرامی به سمتم

برگشت و درحالیکه

سعی میکرد کام لاخ*ونسرد باشد و منطقی برخورد کند پرسید:

-دیگه چیا می.دونی؟

-میشه، میشه بذاریم برای بعد؟ الان حال خوبی، نداریم.
بیهیچ حرفی نفس خستهای سر داد و در را باز کرد. بدون نگاه به
ساختمان و باغ

بیرون زد و مرا خطاب قرار داد:

-نمیایی؟

نگاه خستهام را سراسر باغ گرداندم و به آرامی بیرون زدم. خودم را
به او و ماشین

رساندم و سوار شدم. با همان ابروهای درهم و صورتی گرفته
ماشین را به سمت عمارت

به حرکت در آورد. نگاهم که به دستان حلقه شدهی به دور
فرمان افتاد، ابروهایم درهم

شد. فشاری که با دستانش به فرمان وارد میکرد باعث میشد
رگهای مردانهاش بیرون

بزنند و نالهی استخوانهایش بلند شود. دستم را پیش بردم و به
آرامی روی دستش

قرار دادم. یکهای خورد و نگاهی کوتاه به صورتم انداخت. لبخندی
روی ل*بهایم

نشاندم و فتیله‌ی آرامش را درون چشمانم روشن کردم. لبخند
ملیحی گوشه‌ی ل*بش

نشاند و دستش را از زیر دستم بیرون آورد و انگشتان کشیده‌اش را
میان انگشتانم سوق

داد. دستم را به سمت صورتش برد و ب*وسهای بررویش نشانند
و به روی فرمان

گذاشت. انگشتانش آن قدر بزرگ و کشیده بودند که انگشتانم به
زور در آنها قفل

میشدند. مرد هیولایی من! از کلمه‌ی زیبایی که به او نسبت دادم،
خنده‌ی کوتاهی سر
دادم.

-چرا میخندی؟

به سرعت خندهام را خوردم.

-کجا خندیدم؟

-خودم دیدم.

-تو که حواست به رانندگیه.

از گوشه‌ی چشم نگاهی انداخت و گفت:

-وقتی تو کنارمی، فقط حواسم به توئه.

دردی که از یادآوری گذشته به سراغم آمده بود، با همان جمله
التیام یافت و وجودم

لبریز از آرامش شد. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمان
خستهام را به روی هم
گذاشتم.

امیرسام چرا شک کرده بود؟ از کجا فهمیده بود؟ یعنی کسی چیزی
بهش گفته؟ ترس

من از حقیقت نیستم؛ ترس من از باقی حقایق بود که اگر آشکار
میشد، امیرسام دیگر

نامم را هم بر زبان نمیآورد. حقیقتی که چهرهی واقعی مرا به همه
نشان میداد.

تا رسیدن به عمارت در همان وضعیت ماندم و اجازهی خلوت
کردن امیرسام با خودش

را صادر کردم. شاید سکوت من زمان بیشتری به او میداد تا خود را
آرام کند و از

د*ر*د درونیاش بکاهد. هنگامی که با عمارت رسیدیم و ماشین
ایستاد، چشمانم را باز

کردم و به سمتش برگشتم. نفس عمیقی کشید و تمام رخ به سمتم چرخید. دستم را

همانطور محصور شده در میان انگشتانش پایین آورد و با انگشت شصتش پشت دستم را نوازش کرد.

-گفتی مدرک داری؟

ل*بهای خشکیدهام را با زبان خیس کردم و پاسخ دادم:
-آره. میخوای ببینی؟

-آره. اگر حرفهات حقیقت داشته باشن. ...

میان کلامش پریدم و با ابروهای درهم، تأکید کردم:
-که دارن.

سری تکان داد و ادامه داد:

-که حقیقت دارن، باید به پلیس اطلاع بدیم.
-نه! امکان نداره.

-چی؟

-من نمیدارم.

دستم را به آرامی رها کرد و با ابروهای درهم پرسید:

-چرا؟

-چون اونها همهچیز رو خ*را*ب میکنن.

-چی رو خ*را*ب میکنن؟

-تمام زحمات من رو.

-چه زحمتی؟

-من به اونها نزدیک شدم امیرسام. اول باید اونها رو پیدا کنیم و

مدارک بیشتری

جمع کنیم و وقتی قشنگ گیر افتادن پای پلیس و دولت رو به این

بازی باز کنیم.

-میفهمی چی میگی؟

-آره میفهمم. من انتقام اونها رو میگیرم.

-انتقام چی؟ دیوونه شدی؟

-آره دیوونهام.

-کترین؟

-امیر؟ من نمیتونم بذارم اونها راحت زندگی کنن و...

-اینجوری که تو میگی، اونها آدمهای خطرناکین.

به سمتش خم شدم و مقابل صورتش قرار گرفتم.

-تو میترسی؟

قاطع و سریع پاسخ داد:

-نه.

-پس کمک کن.

-کمک کنم که چکار کنی؟

-که اون لعنتیها رو به جهنم بفرستیم.

-باید از راه قانونی وارد بشیم.

-نمیشه.

-میشه.

-میگم نمیشه! اگه پلیس قرار بود کاری انجام بده، همون لحظهای

که فهمید پدرت

رو کشتن انجام میداد.

-چی؟

-آره درست میشنوی. پلیس فهمید و کاری نکرد. میدونی چرا؟

چون اون بالاییها

نداشتن. چون خودشونم توی این کار شریکن.

-امکان نداره.

سرم را جلوتر کشیدم و غریدم:

-داره. باور کن.

سکوت کرد؛ شاید کمی طولانی.

-باید چکار کنم؟

-یعنی... کمک میکنی؟

-آره.

لبخند بزرگی روی ل*بهایم نشاندم و گفتم:

-فع لا هیچی. تو فقط باید به من اعتماد کنی؛ اعتماد میکنی؟

خیره در چشمانم نجوا کرد:

-آره.

به آرامی روی صندلی جای گرفتم و فریاد کشیدم:

-عاشقتم.

و با خوشحالی وصفنشدم از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی از

روی آسودگی

کشیدم. کنارم قرار گرفت و با لبخندش جانی چندباره به من هدیه

داد. سخاتمندانه

لبخندش را پاسخ دادم و به سمت ساختمان قدم برداشتیم. از راهرو گذشتیم و وارد

سالن اصلی شدیم. با ورودمان گفتگوی پدربزرگ و آلفرد ناتمام ماند و به سمتمان

برگشتند. سلام بلند و بالایی به همه دادیم که هر سه (مادر بزرگ، پدر بزرگ و آلفرد) به گرمی پاسخ دادند.

آلفرد نگاهی به سرتاپایم انداخت و پرسید:

-جای خاصی رفتید؟

-بله. رفتیم خونه امیرسام رو دیدیم.

-خونهی سام؟

-خونه پدرش.

-که اینطور.

جلوتر رفتیم و مقابلشان قرار گرفتیم که پدر بزرگ پرسید:

-خانوادهی سام کی میان؟

امیرسام به جای من پاسخ داد:

-کارای ویزاشون درست بشه، تا یک الی دو هفتهی دیگه میان.

متعجب به امیرسام خیره شدم و پرسیدم:

-یعنی همه میان؟

-آره. فقط خانوادهام.

پدربزرگ شفافسازی کرد:

-این رسمه که نامزدی در محل زندگی دختر باشه.

به سمت پدربزرگ برگشتم.

-خوبه.

نفسی خسته بیرون فرستادم و نگاهی کوتاه به جمعشان انداختم

که درگیر برنامه‌ریزی

بودند.

-برای _____ شام میام پایین.

چشمکی به امیرسام زدم و خودم را به تنها اتاق طبقه اول که

متعلق به من بود،

رساندم. لباسهایم را با پیراهن کشی آبی رنگی که یقه‌ی بسیار گشاد

و قایقی داشت و

تا روی زانوهایم بود، عوض کرده و خودم را به روی تخت رها

کردم.

احساس سبکی میکردم و برایم خوشایند بود که اینبار از یادآوری گذشته حمله‌ی

عصبی به سراغم نیامده بود. در حقیقت از روزی که کنار امیرسام قرار گرفتم، حمله‌های

رخ نداد و حال دلم خوب بود و هست. این یعنی که درمانم به مرحله‌ی نهایی رسیده و

تا مدتی دیگه، دیگه از حمله خبری نبود.

نگاهی به اطراف اتاق انداختم و با دیدن چمدان کوچکم به یاد سفری که در پیش

داشتیم، افتادم. فردا صبح به مقصد لندن سفری داشتیم که منجر به پیشرفت عالی

امیرسام و مهراب در حیطه‌ی پوشاک میشد. خوشحال بودم که ضرری که من به

بارآوردم، قرار بود به راحتی جبران و از عذاب وجدان من کاسته شود.

چشمانم را برای مدتی به روی هم گذاشتم و نمیدانم چی شد که به سرعت به خواب

فرورفتم؛ یک خواب بدون رویا و عالی. ...

با صدای در و فردی که به در میزد، از خواب پریدم و هراسان روی تخت نشستم.

-خانم؟ وقت شام رسیده.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن تای م شام به سرعت از تخت پایین پریدم.

-الان میام.

دست و صورتم را آب زدم و خودم را به میز شام رساندم. همه روی صندلی منتظر

نشسته بودند و ابروهای پدربزرگ درهم بود و این یعنی عصبانی بود. سری کوتاه خم

کردم و شرمسار رو کردم به پدربزرگ.

-ببخشید. خواب موندم.

-خواب، دلیل موجهی برای دیر اومدن و توهینت به میز شام نیست.

-شما درست میگوید. معذرت میخوام.

با دست به صندلی اشاره کرد.

-بشین. ایندفعه رو میبخشم.

-ممنون.

روی صندلی کنار امیرسام جای گرفتم. حضور به موقع سر میز
شام یک سنت بود و دیر
کردن یک سنت شکنی و بیاحترامی به صاحب آن خانه و مهمانی
بود. خداروشکر که
پدربزرگ در مقابل من، بعضی از سنتها را میشکست و این یک
امتیاز عالی برای من
بود.

دستانم را در هم گره کردم و پس از خواندن دعای مخصوص،
مشغول خوردن شام
شدیم.

مقداری از نو*شی*دنیام را سرکشیدم و به آرامی از امیرسام
پرسیدم:

-وسایت آمادهان؟

غذای درون دهانش را فرو داد و پرسید:

-برای چی؟

-فردا باید بریم لندن.

صورتش درهم شد.

-از مسافرت‌های کاری اونم پی در پی متنفرم.

لبخندی زدم و حق به‌جانب گفتم:

-معلوم میشه وسایلت رو جمع نکردی!.

با دستمال دهانش را پاک کرد و پاسخ داد:

-نه.

سری تکان دادم و با تشکر از پشت میز بلند شدم.

-من کمکت میدم.

خطاب به پدربزرگ پرسیدم:

-مشکلی نیست ما زوتر بریم؟ فردا باید بریم لندن.

امیرسام هم برخاست و گفت:

-واقعاً معذرت می‌خوام.

پدربزرگ با محبتی که این چند روز بیشتر و بیشتر میشد پاسخش

را داد:

-مشکلی نیست. میتونید برید.

-ممنونم.

خطاب به هر سه "شب بخیر" گفتیم و به سمت پلها قدم تند کردیم. به طبقه بالا

رفتیم و مقابل اتاق امیرسام ایستادیم. در را باز کرد و کنار ایستاد.
-بفرمایید داخل بانو.

گوشهی لباسم را گرفتم و به روی زانو خم شدم.
-ممنونم سرورم.

وارد اتاق شدم و نفس عمیقی کشیدم و تمام عطر امیرسام را بلعیدم. با بسته شدن در و

محصور شدن پهلوهایم در دستان گرم و بزرگ امیرسام، تنم لرزید و نفسم برید.

ک*م*رم را به عقب کشید و به تنش مماس کرد. موهای آشفتهام را به روی شانهی

دیگر انداخت و سرش را به روی شانهام خم کرد. با فشار ریزی که به سرم وارد کرد،

سرم به روی شانۀ خم شد و به پیشانیاش چسبید. نفس عمیقی در گودی گر*دنم

کشید که تنم رعشه گرفت و با کشیده شدن بینایش به زیرگوشم و نجوایش سرمست

شدم.

-چقدر خوشگل شدی.

گرمای نفسهایش به لاهی گوشم خورد و قلبم لرزید.

-آبی بهت میاد.

لبخند بزرگی زدم و در مقابل نوازشهای سخاوتمندانهاش، به دنیایی دیگر سفر کردم و

در این مسیر خود را به او سپردم. دستانش را به روی پهلوهایم سوق داد و با قدم

برداشتنش به سوی تخت مرا وادار به حرکت کرد. مقابل تخت ایستاد و من در آغوشش

چرخیدم. چشمان همیشه مهربانش اینبار به دو شیطان ماهر تبدیل شده بودند. در

مقابل اضطراب شیرینی که تمام وجودم را در برگرفته بود، لبخند معروفش را به روی

ل*بهایش نشانده و پرسید:

-یادته؟ اون روز توی خونه، بهت گفتم که من موفق میشم.

-کدوم روز؟

-همونروز که مشغول قرآن خوندن بودی و متوجه من نشدی.
به سرعت ذهنم کشیده شد به آن روز زیبا. صدای آرام و گرمش
به زیر گوشم نجواکنان
رها گشت و با هرکلمه مرا وادار به عقبنشینی و خوابیدن به روی
تخت میکرد.

-بهم گفتی نمیتونم تو رو شیفتهی خودم کنم.
با قرار گرفتن سرم به روی تشک نرم، به روی بدنم خیمه زد و
دستانش را در دو طرف
صورتتم قرار داد. ل*ب*گزیدم و زمزمه کردم:
-یادمه.

سرش را پایین آورد و پرسید:
-خب؟ چه نتیجهای گرفتی؟
خندهای سر دادم.

-تو که اعتراف گرفتی، چرا دوباره میپرسی؟
هرم د*اغ*نفسهایش که پو*ست ل*بهایم را به سوزش انداخت،
ضربان قلبم
چندبرابر شد و بیتابیش را آغاز کرد.

-میخوام بازم بشنوم.

دستم را بالا بردم و به روی گونهایش نشاندم و در چشمان
شرقیاش محو شدم.

-چرا بهم نمیگی؟

نگاهش به کنکاش در تمام اعضای صورتم مشغول شد و در آخر
روی چشمانم متوقف
شد.

-چی رو بگم؟

-من میدونم.

-چیو عزیزم؟

-اینکه، اینکه، اینکه... ..

انگشتانم را روی صورت شش تیغش کشیدم و زمزمه کردم:

-اینکه عاشقم نیستی.

لبخند از روی ل*بهایش پر کشید.

-میدونم عاشقم نیستی و... ..

-اینجور نیست کاترین.

سرم را بلند کردم که مجبور به عقبنشینی شد. روی تخت نشستم
که کنارم جای
گرفت و نامم را به زبان آورد:
- کترین؟

لبخند کمرنگی مهمان ل* بهایم کردم.

- نیازی نیست دروغ بگی امیر.

ابروهایش را درهم کشید.

- من دروغ نمیگم کترین.

نفس عمیقی کشیدم و صورتم را برگرداندم؛ اما او مانع شد و
صورتم را با دستانش قاب

گرفت. نگاهم را دریغ کردم که با لحنی دستورانه مرا خطاب قرار
داد:

- به من نگاه کن! با توأم کترین.

چشمانم را به او دوختم که کام لا جدی و با ابروهایی در هم ل* ب
گشود:

- همون روزی که توی آسانسور گیر کردی و جلوی چشمهام
داشتی جون میدادی،

فهمیدم دلم لرزیده؛ برای همین عصبی و کلافه بودم؛ عصبی از
اینکه خیلی زود

صاحب قلبم شدی و خودم نفهمیدم. اص لا نمیدونم چرا و
چطور و کی اینجور شدم.

اصلا چرا تو؟! تویی که با من هیچتفاهمی نداشتی! نمیدونم اینکه
وقتی میبینمت

ضربان قلبم میره روهزار و هوش از سرم میپرونی رو عشق میذارن
یا نه؟! ولی، این رو

خوب میدونم که احساس الان من بیشتر از اون کشش ی که روز
اول بهت گفتم
دچارش شدم.

خودش را جلوتر کشید و نجوای عاشقانه‌اش در اتاق پیچید:
-وقتی ازت خواستگاری کردم فقط یک کشش ساده بود؛ یک
خواستن که برام تازه

بود برای همین ترسیدم گناه کنم و خواستم محرم بشیم تا بفهمم
دردم چیه؟! از وقتی

بله رو به من دادی انگاری دنیام عوض شد و حالم آشوبتر. اون
قدر احساسم قوی شد

که حتی در مقابل تموم پنهون کاریهات از تو در مقابل خودم دفاع
میکردم و گاهی

خودم رو به اون راه میزدم. میدونی برای چی؟ فقط برای این که
داشته باشمت.

با صدایی که گرمای عشق در آن موج میزد، نجوای عاشقانه‌اش را
دلبرانه سر داد:

-تمام وجودم پر از خواستن توئه؛ خواستن و داشتن تمام روح و
جسم تو.

جملات آخرش در ذهنم اگو شد: "تمام وجودم پر از خواستن
توئه"

اعترافاتش روح و جسمم را سرمست کرده و اشک شوق را مهمان
چشمانم کرد.

نمیدانستم چه حالی دارم و توان وصفش را نداشتم. آنقدر در
گرمای کلامش غرق

شده بودم که با به زبان آوردن نامم متوجهی او شدم.

-کترین؟

دستی به چشمانم کشیدم و خودم را در آغوشش رها کردم و با
خندهای مملو از بغض

گفتم:

- گول خوردی آقا.

خندهی جذابی سر داد.

- ای زرنگ!

خندیدم و سرم را بیشتر به س*ی* نهاش چسباندم. دستانش
م* حکمتر مرا میان

بازوانش محصور کرد و زمزمه کرد:

- خانم کوچولوی شیطون.

نفس عمیقی در وجودش کشیدم و به آرامی عقب کشیدم.

- بریم وسایلت رو جمع کنیم؟

لبخند شیطانی زد و پاسخ داد:

- جمع کردم. گول خوردی خانم کوچولو.

ابرویی بالا انداختم و متعجب پرسیدم:

- دروغ گفتی؟

- دروغ نه! فقط گولت زدم.

سرش را در میان خرمن موهایم فرو کرد و ب*وسهای آتشین به

روی رگ*دلم

نشانند. ل*ب گزیدم و خودم را به عقب کشیدم تا روی تخت آرام بگیرم که او نیز به

همراهم کشیده شد و ب*وسه‌هایش را ادامه داد و وجودم را لبریز و سرشار از دلدادگی و مستی کرد.

-یکی اینجا تنها نشسته.

نگاه خسته و عصبیاش را به دختر دوخت و مدتی را خیره ماند که همان نگاه جدی به

او فهماند که زمان مناسبی برای دلبری نیست. لبخند از روی ل*ب‌هایش کنار رفت و

از روی صندلی برخاست و او را تنها گذاشت. ش*ات را از محتوای بطری لبریز کرد و

لاجرعه سرکشید و تمام تنش گر گرفت. ش*ات را به ضرب روی پیشخوان بار گذاشت

و با نفسی عمیق چشمان ملتهبش را به روی هم گذاشت.

-آلفرد؟

چشمانش را به آرامی باز کرد و نگاه گستاخش را از گوشه‌هایترین
نقطه‌ی چشم به

دختر دوخت و منتظر ماند تا ادامه بدهد.

-هنوزم میایی اینجا؟

بدون پاسخ دادن، نگاهش را از او دریغ کرد و ش*ات دیگری را
مهمان خود کرد.

انگشت کشیده و ظریف دختر، نوازشگونه صورتش را ل*مس کرد
و صدای

اغواکننده‌اش در گوشش پیچید و هرم د*اغ نفس‌هایش او را
د*اغتر از قبل کرد.

-من برگشتم عزیزم. پیش تو.

شاتی که مقابل ل*بهایش قرار داشت را به ضرب به پیشخوان زد و
با فریاد به سمت

او برگشت.

-خفه شو!

از فریادش سکوتی مرگبار بار را در برگرفت و دختر ترسان و لرزان
عقب کشید. به

سرعت صورتش خیس شد و ل*ب زد:

-منتظرم نبودی؟

بیتوجه به او از جا برخاست و کت چرمش را به تن کرد. پول
مشروبش را به مسئول بار

پرداخت کرد و به سمت در ورودی قدم برداشت.

-آلفرد؟ خواهش میکنم.

ایستاد. همانند بشکهای که مملو از باروت بود و جرقهی آتش
کمکم به او نزدیک میشد،

آمادهی فوران کردن بود و کلام دختر آن بهانه و جرقه را به او داد.
درحالیکه دستانش

حریصانه گ*ردن و شانهی او را نوازش میکردند ل*ب باز کرد:

-بهم اجازه بده تا امشب پیام خونهاات و. ...

با عصبانی ت فراوان به سمتش برگشت و گ*ردن کشیدهی دختر
را میان انگشتان

قدرتمندش گرفت و غرشی همچون شیر سر داد:

-به نفعته نزدیک من نشی. وگرنه قسم میخورم با دستهای خودم
خفهاات

میکنم.

فشار بیشتری به گ*ردن او وارد کرد که دختر به سرفه افتاد و صورت کبودش، دلش

را به رحم آورد و او را رها کرد. تلوتلوخوران به عقب رفت و با دستش گلویش را

چسبید و به سرفه افتاد. لبخند شیطانی ل*بهای ارغوانی آلفرد را قاب گرفت و

بیتوجه به او از بار بیرون زد.

-آلفرد؟

به سرعت به سمت نیک برگشت و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ چرا نیومدی داخل؟

-نه. حوصلهی سر و صدا رو نداشتم.

نگاهی به ساعت مچپاش انداخت. ساعت از دو هم گذشته بود و او هنوز به خانه

برنگشته بود. نگاهش را به آسمان و ستاره‌های درخشانش دوخت و زمزمه کرد:

-قدم بزنیم؟

-بزنیم.

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و نگاهی به خیابان خلوت انداخت و بیتوجه به

دختری که میان جاده ایستاده بود، قدم برداشت؛ اما به ناگهان هوشیار گشت و به

سمت دختر برگشت. صدای گ* از ماشینی که از انتهای خیابان به گوش رسید آلام

هشدار را در مغزش روشن کرد. دختر، دستانش را دو طرفش باز کرد و بدون هیچ

ترسی به پیشواز مرگ شتافت. نگاهی میان ماشین و دختر در رفت و آمد بود که با

نزدیک شدن ماشین به سرعت به سمت او دوید و فریاد کشید:
-برو کنار!

صدای نیک نیز از پشت سر او را خطاب قرار داد:
-آلفرد؟

او به سمت دختر و نیک به دنبال او یورش بردند. صدای بوق‌های پیاپی و کشیده شدن

لاستیکها به روی آسفالت، به سرعتش اضافه کرد و خود را به او رساند. درست در لحظهای که مرگ به زیر گوش دختر نجوا میکرد، دستان قدرتمند آلفرد او را دربرگرفت و با خود به سمت دیگر خیابان کشید. از سرعت زیادش هردو به گوشهی خیابان پرت شدند و ماشین با تلاش فراوان درست در یکقدمی نیک از حرکت ایستاد. فریاد لاستیکها و نیک در بطن خفه شدند و خیابان، باز همان سکوت شد. نگاه لرزان آلفرد از نیک گرفته شد و به آرامی به دخترک ترسیده‌های که در میان بازوانش همچون بچه گربهای می‌لرزید، دوخته شد. ل*بهای سفید دخترک می‌لرزید و با چشمانی نیمه هوشیار نام او را نجوا کرد:
-آلفرد ایلیچ؟ باورم نمیشه!
شانه‌ی دردناکش را از جدول کنار خیابان جدا کرد و او را در همان حالت نشانده.

-حالت خوبه؟

-آفرد؟

نگاهی گذرا به تمام اندام دخترک انداخت و پرسید:

-چیزیت نشده؟

-نه.

نفس عمیقی سر داد و به چشمان معصوم دخترک خیره شد. او
م*ست کرده بود یا آن

دختر که این گونه تمام ابعاد صورت او را میبلعید. دست دختر که
به روی گونهایش

نشست، گرمای شدیدی به او منتقل کرد و با آرامشی که از وجود
او تزریق شده بود،

پرسید:

-من رو میشناسی؟ اسمت چیه؟

صورت دختر برای بهتر شنیدن کلام او، جلوتر آمد و پاسخ داد:

-امیلی.

-امیلی؟

-بله.

با نشستن گرمای سوزانی از سوی دختر، بر روی ل*بهایش گرمای
وجودش چندبرابر
گشت و تمام حسهای خفته‌ای که سالها در مقابل زنان اطرافش
سرسختانه همانطور
خاموش نگه داشته بود، با همان یکحرکت او از هم گسیخت و او
را به همراهی دعوت
کرد.

-آلفرد؟ آلفرد؟

با دستان قدرتمند نیک به سرعت عقب کشیده شد و از دنیایی
دیگر به زمین پرت شد.
با پی بردن به اشتباهش نفس کلافهای بیرون داد و به سرعت رو
گرفت. نیک با ابروهای
درهم کنارش روی دو زانو خم شد و گفت:
-تو مستی؟! باید بریم.

سری تکان داد و به سمت امیلی برگشت؛ اما با جسم بیجان او
روبه‌رو شد. شانهاش را

چندبار تکان داد و صدایش زد:

-امیلی؟ امیلی؟

-میشناسیش؟

دستی به صورت رنگ پریده‌ی امیلی کشید و پاسخ داد:

-نه؛ ولی باید بیریمش بیمارستان.

دست نیک کنار دستش نشست و امیلی را روی دستانش بلند کرد

-به بیمارستان نیازی نیست. از ترس بیهوش شده.

خنده‌ی بیصدایی کرد و به همراه نیک از جا برخاست.

-نیک؟

-بله؟

-منم*ست نیستم.

-آره معلومه.

-هی.!

ابروهای مردانه‌ی نیک درهم شد و عرض خیابان را با عصبانیت

طی کرد و خود را به

ماشین رساند. امیلی را بر روی صندلی عقب خواباند و در را بست
و به سمت آلفرد

برگشت. در میان جاده ایستاده بود و به محل برخوردش با امیلی
خیره شده بود. نیک،

صدایش را بالا برد و او را صدا زد:

-آلفرد؟

نگاه آلفرد از مسیر لاستیکهای ساییده شده بر روی کف خیابان، به
سمت ماشین

کشیده شد. در ذهن خود به دنبال دلیل خودکشی امیلی میگشت
و صبح* نهی

احساسی چند لحظه پیش را مرور میکرد. چرا اختیارش را از دست
داده بود و ضریان

قلبش هنوز هم بالا بود؟ با خود چه کرده بود؟ چرا به امیلی
اجازهی قانونشکنی را داده

بود؟ دستی میان موهای خوش حالتش کشید و به سمت ماشین
قدم تند کرد. روی

صندلی جای گرفت و نیک هم پشت رول جای گرفت و ماشین به
حرکت در آمد.

- کجا برم؟

نگاهی کوتاه به پشت سرش انداخت و پاسخ داد:
-نمیدونم.

از سردرد ناگهانی که از چند لحظه پیش به سراغش آمده بود
انگشتان اشاره‌اش را به

روی شقیقه‌هایش فشرد و کلافه ادامه داد:

-برو عمارت یا هتل. اص لا با این وضع کجا میشه رفت؟
-میرم هتل. فکر نکنم با این حال و این دختر جایی توی عمارت
داشته باشی.

از کنایه نیک سرش را بلند کرد و عصبی غرید:
-اینقدر کنایه نزن.

-کنایه نیست. بعد از اینهمه مدت دوباره رفتی به اون بار مسخره
و با حال خ*را*ب

خودت رو انداختی وسط خیابون؛ از اون بدتر، به زور از این
دختره جدات کردم.

شقیقه‌هایش را م*حکتر فشرد و نالید:
-دست بردار نیک.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و ل*ب باز کرد:
-بازم توی پیدا کردن اون گروه شکست خوردم و این یعنی یک
تهدید برای

خونوادهام و کترین. پس توقع نداشته باش حال خوبی داشته
باشم. تازه سوفیا رو هم

ملاقات کردم و به اندازهی کافی به مرز انفجار رسیدم.

با دست صورتش را پوشاند و ادامه داد:

-این دخترم، اص لا نفهمیدم چی شد!

دکمی دوم پیراهنش را بازکرد و به سمت تخت برگشت. امیلی در
حالی که با دست

سرش را میفشرد، اتاق را از نظر گذراند. نیک با همان نگاه طلبکارانه
به او خیره شده بود

و با برخورد نگاهشان ابروهایش را بیشتر درهم کشید و پرسید:

-ببینم تورو؟ چه نقشهای توی سرته؟

با سوال او، نگاه معصومانهی امیلی رنگ عصبانیت گرفت و
طلبکارانه به سمت آلفرد

برگشت؛ اما او بیتوجه به حضور او رو برگرداند و تکیه‌اش را به دیوار سپرد و نگاه

خسته‌اش را به خیابان خالی و سکوت شب سپرد. با بیتوجهی او، امیلی ابرو در هم

کشید و به سمت نیک برگشت.

-مگه من خواستم نجاتم بدید؟

-هی؟ پررو بازی در نیار!

-درست صحبت کن آقای محترم! میفهمی من کیم؟

از جدال میان آن دو، سردرد و بیتابی آلفرد بیشتر شد و با عصبانیت به سمتشان

برگشت. نگاه امیلی به مابین دکمه‌های آلفرد افتاد و قلبش را به تب و تاب انداخت.

هر لحظه که آلفرد به او نزدیکتر میشد بیشتر از قبل گر میگرفت و به واقعیتی که در

رویاها به دنبالش میگشت، پی میبرد. نگاه پر از خواستن امیلی از چشمان تیزبین و

دقیق نیک دور نماند و پوزخند بزرگی به روی ل*بهایش نشانده. با نشستن آلفرد در

کنارش، نفس عمیقی سر داد و دستی به صورت ملتهباش کشید.
-من رو میشناسی؟

صدای گرم و جذاب آلفرد آرامش را به روح و روانش تزریق کرد و
با لبخند دلنشینی
پاسخ داد:

-شما آلفرد ایلچ هستین دیگه؛ هتلدار معروف و اصیلزاده. مگه
میشه نشناسم؟

لبخند کمرنگ و مردانه‌های ل*بهایش را قاب گرفت و دستان
کوچک دختر را در
دست گرفت و بیخبر از همه‌جا، قلب امیلی را به تب و تاب
انداخت.

-چرا میخواستی خودکشی کنی؟

ابروهای امیلی در هم شد و سرش را پایین انداخت. اگر فرد دیگری
مقابلش بود، فریاد

میکشید و از دردهایش میگفت؛ اما او آلفرد بود و همان مرد
رویاهایش. مردی که در

مهمانیها او را از دور تماشا میکرد. چشمانش از اشک پُر و
ل*بهایش به هم دوخته
شد. صدای آلفرد نزدیکتر شد.

-به من اطمینان کن. میخوام کمکت کنم.
بغضی که تا زبان کوچکش آمده بود را فرو داد و زمزمه کرد:
-کمک نمیخوام. باید برم.

برخلاف همیشه که آلفرد، زنان را از خود دور میکرد، اینبار امیلی
بود که او را در

کنارش نمیخواست که منجر به عصبانیتش شد. همانطوری که
خیرهی ظرافتهای

دخترانهی او بود؛ خطاب به نیک گفت:

-نیک؟ همیشه خواهش کنم چند لحظه ما رو تنها بذاری؟

نیک که حال نامعلوم آلفرد و چشمان پراز خواستن امیلی را دیده
بود، به سرعت

اعتراض کرد:

-آلفرد؟ تو. ...

-نیک؟ خواهش میکنم.

نگاه عصبی به امیلی انداخت و به سرعت اتاق را ترک کرد. با بسته شدن در، آلفرد نام او را نجوا کرد
-امیلی؟

مگر میشد با یک کلمه مُرد و زنده شد؟ به عقیده‌ی امیلی با همان کلمه و شنیدن نامش از زبان آلفرد به او جانی دوباره خواهد داد.
سر بلند کرد و با نگاه شیفته‌اش او را در آ*غ*و*ش کشید.
-چرا نمی‌خواهی کمکت کنم؟ من رازدار خوبیم.
وقتی پاسخی از امیلی نشنید، بار دیگر او را صدا زد؛ همانطور کشیده و جذاب.
-امیلی؟

ل*ب باز کرد تا پاسخ بدهد؛ اما کلام آلفرد مانع شد:
-بابت اتفاقی که توی خیابون افتاد متأسفم. من حال خوبی نداشتم.
اما از نظر او جای تأسف نبود. درست در لحظهای که آماده‌ی مرگ بود به آرزویش

رسید.

صدای آلفرد او را به خود آورد:

-به نیک میگم تو رو برسونه.

کمی خود را عقب کشید تا بلند شود؛ اما التماس امیلی مانع شد.

-نه!

و گوشهی لباس آلفرد را در دستش گرفت و مانع رفتنش شد.

صورتش به سرعت خیس

شد و با دستانش صورتش را پوشاند. دست آلفرد پیش رفت تا او

را درآغوش بکشد؛ اما

به سرعت پایین انداخت و ابروهایش را بیشاز پیش در هم کشید.

امیلی چی داشت که آلفرد را اینهمه به هم میریخت؟ چرا کنترلی

روی رفتارهایش

نداشت؟

-من به اون خونه برنمیگردم.

دستی به صورتش کشید و با صدایی بسیار آرام سوالش را بیان کرد

:

-چرا؟

-چون، چون... مامان نیست.

هقهق دختر به هوا خواست و بلندتر ادامه داد:

-مامان مُرده و وقتی مامان نباشه، هیچکس من رو دوست نداره؛

هیچکس من رو

نمیخواد.

دستانش را پایین آورد و نالید:

-آخه کی دختر یکم عشوقه رو دوست داره؟ یکبچهی ناخواسته

رو؟

پس دردش این بود؟ دختر معشوقه بودن و نبود مادرش.

-چرا فکر میکنی کسی دوستت نداره؟

-وقتی پدرم دوستم نداره؛ حتی خدمتکارها هم من رو به چشم

یک مزاحم

میبینن.

دست امیلی را در دستش گرفت و با نهایت احساسات در

چشمانش خیره شد.

-اگر خودت به خودت احترام نداری بقیه هم تو رو دست کم

میگیرن. زندگی خیلی

بارزشه و تو نباید بذاری تحقیر بشی و راحت ببازی.

صدای ضعیف اما آرام امیلی آمد:

-نمیتونم. من هیچی برای امیدواری ندارم.

-چون تا حالا بهشون فکر نکردی. کافیه فقط یکبار به چیزهایی که داری فکر کنی.

به جای اینکه به نداشتهاها توجه کنی. تو باید با چیزایی که داری به نداشته و

رویاهات بررسی.

سرش را پایین گرفت و برای اولینبار در تمام عمرش از یکزن تعریف کرد:

-تو زیبایی و... ..

به سرعت ل*بهایش را میان دندان کشید و مانع ادامه دادن شد.

چی داشت میگفت؟ از دختری که تنها چندساعت بود او را میشناخت، تعریف

میکرد؟ لعنت به او و آن دختر که اینگونه به هم ریخته است. عصبی بود؟ از چی؟

ازخودش؟ امیلی؟ از دیدن سوفیا یا... ..

پوفی کلافه کشید و از روی تخت بلند شد. دستی میان موهایش کشید و به قالب

همیشگیاش برگشت. همان جذبه و مردانگی را در نگاهش جمع کرد و خیلی خشک و

سرد پرسید:

-فامیلت چیه؟

جدیت و جذبهاش امیلی را وادار به پاسخ دادن کرد:
-برونته.

پاسخش او را متعجب کرد و ناباور پرسید:

-مطمئنی؟ برونته؟

سری تکان داد.

-بله. فرزند دوم فردریک برونته.

نفسش بند آمد و صورت نفرتانگیز سوفیا جلوی چشمانش نمایان شد. پس او خواهر

سوفیا بود؟ چرا هیچوقت او را ملاقات نکرده بود و سوفیا حرفی از او نزده بود؟

دستی به پیشانیاش کشید و خود را به روی مبل رها کرد. سرش را به عقب فرستاد و

به تاجتخت تکیه داد. چشمانش را بست و شقیقه‌هایش را با انگشتانش فشرد. امان از

سردرد بیموقعش.

-آلفرد؟

با صدای امیلی چشمانش را باز کرد و در همان حالت در گلو پاسخ داد:

-هوم؟

صدای قدمهای امیلی همچون پتکی بر سرش کوبیده میشد و سردردش را بیشتر

میکرد. نفس عمیقی کشید و سرش را پایین آورد. دختر کم سن ریز نقش، مقابلش

ایستاد و بانگرانی پرسید:

-من ناراحتون کردم؟

آلفرد در ذهنش او را با سوفیا مقایسه کرد. چقدر تفاوت میان آن دوخواهر بود. سوفیا از

هر نظر تکمیل بود و مورد توجه همی مردها؛ اما او آن قدر ساده
و تنها بود که حتی

زندگی را هم نمیخواست. چشمان م*ست کننده سوفیا کجا و
چشمان معصوم او کجا؟

نکند او هم همانند خواهرش قصد فریبش را دارد؟ نه! او حتی به
ظاهر هم با سوفیا
متفاوت بود.

امیلی نگاه خیره ای او را به نشانهی درستی کلامش گرفت و خجالتزده
سر به زیر

انداخت. با بغضی دردناک گفت:

-من رو ببخشید. نمیخواستم شما رو اذیت کنم. ممنون از
کمکتون.

دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

-دیگه مزاحمتون نمیشم.

قدمی به سمت در برداشت تا او را تنها بگذارد؛ اما در لحظهی آخر
دستان قدرتمند

آلفرد مانع شد و او را به عقب کشاند. از عمل ناگهانی و قدرتمند
آلفرد قلبش به تب و

تاب افتاد و شانهاش به س*ی*نهی آلفرد اصابت کرد. نگاهش را
بالا کشید و به
چشمان او دوخت.

هنوز هم عصبی بود و اخم داشت؛ ولی نه بخاطر امیلی. او که
مقصر نبود. مقصر تنها

سوفیا بود و شکستش در کار. نباید او را با این حال رها میکرد تا
باری دیگر جان خود

را به خطر بیاندازد. نمیدانست چرا؛ ولی خوب میدانست که باید
از او محافظت کند.

-کجا میری؟

بازویش میان دستان آلفرد فشرده شد و صورتش از د*ر*د در هم
.

-باید بهم قول بدی. قول میدی؟

مگر میتوانست به او پاسخ منفی بدهد؟ هرچه که میخواهد باشد.
با تکان دادن سر،

تاییدیه را داد و آلفرد ادامه داد:

-باید قول بدی که دیگه به خودت آسیب نزنی.

لرزش مردمک چشمان امیلی برایش تعجبآور بود. او که
نمیدانست همین قول چقدر

دل او را شاد میکرد و او را به وجد میآورد. اولین بار بود که کسی به
غیر از دایی و

مادرش از او میخواست که مراقب خودش باشد.

کامل به سمت آلفرد برگشت و در چشمان جذابش خیره شد.
-قول میدم.

لبخندی که به روی ل*بهای آلفرد نشست، صدای کوبش قلبش
را به هفت آسمان
بالا تر رساند.

-امیدوارم دیدار آخرمون نباشه. اگر تو بخوای میتونیم بازم
همدیگه رو ببینیم.

لبخند دلنشینی به روی ل*بهای امیلی نشست و با اشتیاق پاسخ
داد:

-حتما.

-پس، فردا همدیگه رو ملاقات میکنیم.

-فردا؟

-زوده؟

-نه، نه. خیلی هم خوبه.

لبخند جذابی زد و گفت:

-پس بهت زنگ میزنم.

-شمارم رو دارین؟

از آنهمه دستپاچگیاش آرامش عجیب در دل آلفرد نشست و
غرور مردانه‌اش به وجد

آمد. عم لا قصد قرار گذاشتن با آلفرد را داشت؟ به همین
سرعت؟ رفتارهای کودکانهاش

برای آلفرد بسیار جذاب بود و احساساتش از چشمان تیزبین او
دور نمانده بود.

کارتش را از روی میز برداشت و به سمت امیلی گرفت.
-این شماره‌ی منه.

کارت را میان انگشتانش فشرد.

-میتونی بری.

برخلاف میل باطنیاش که رفتن برایش سخت بود، سری تکان داد
و با خداحافظی

کوتاهی اتاق را ترک کرد. مقابل نیک ایستاد که با عصبانیت به دیوار تکیه داد و

چشمان وحشیاش در حال یورش به او بود.

-من، بابت بدرفتاریهام خیلی معذرت میخوام. حال خوبی نداشتم.

بیهیج حرفی سری تکان داد که صدای آلفرد از پشت سر آمد:

-نیک؟ میتونی خانم رو برسونی؟

-حتما.

دستش را به سمت آسانسور برد و رو به امیلی گفت:

-بفرمایید.

-خیلی ممنونم.

عصبی و خسته از پیامک کاریاش با شیرین، گوشی را روی مبل پرت کرد و دستی به

چشمانش کشید. سرش را بلند کرد و خطاب به آیدا که در حال خواندن کتاب بود،

پرسید:

-چرا شام نخوردی؟

سر از روی کتاب برداشت و پاسخ داد:

-نمیتونم. وقتی غذا میخورم حالم بد میشه.

نگران خودش را جلوتر کشید و پرسید:

-چرا نگفتی تا بیرمت دکتر؟ الان چطوری؟

از محبت و توجهات برادرانهاش، لبخند پررنگی ل*بهای آیدا را
قاب گرفت و پاسخ

داد:

-خوبم به خدا. بخاطر عادتم به غذای بیمارستان و سُرْم اینجوری
شدم.

-چیز دیگهای می خوایی برات سفارش بدم؟

-نه

-مطمئنی؟

-بله.

به پشتی میل تکیه داد و پرسید:

-نمیخوایی درس رو ادامه بدی؟

-به آناهیتا هم گفتم وقتی بهتر بشم، میرم دنبال درس. دلم واسه درس خوندن تنگ شده.

-همه چیز درست میشه. ناراحت نباش!
با نشستن آناهیتا در کنارش، نگاه شیفته‌اش را به اندام فریبندهی او در آن لباس سرخ

آتشین انداخت و او را در آغوشش نشانده. ب*وسهای به روی موهایش نشانده و پرسید:

-شما چطوری خانمم؟

از کلمه‌های که از میان ل*بهای اهورا خارج شد، سرش را عقب کشید و متعجب

خیره‌اش شد. اولینبار بود که احوال او را میپرسید؛ آن هم این همه واضح. او را خانم

خطاب کرده بود؟؟؟

-خوبم.

صدای پیامک گوشیش باز بلند شد که کلافه شد و پیامک را باز کرد.

-بیا جدا شیم.

پیامکی که از سوی شیرین بود که بلافاصله پاسخ داد:

-باشه.

و گوشی را به گوشهی مبل پرتاب کرد و به سمت آناهیتا برگشت.

-امروز چکار کردی؟

بیشک امروز اهورا م*ست کرده بود و او خبر نداشت؟! اما نه از

سرخي چشم خبر بود؛

نه بوی ا*ل*کل و نه حالت نامتعادل. نگاه منتظر اهورا او را به

خود آورد و لبخند

دلنشینی را بر روی ل*بهای ترک خوردهاش نشانده.

-با آیدا رفتیم خرید و رستوران.

-چه خوب. برای خودت چی گرفتی؟

اهورا چه قصدی داشت؟ از او در مورد خریدهایش میپرسید؟

نگاه لرزانش را به صورت شاداب اهورا دوخت. چرا این همه

جوانتر شده بود؟

-همین لباسی که تنمه.

اهورا خودش را نزدیکتر کرد و سرش را به سمت گوش آناهیتا برد و
اولین نجوای

عاشقانه‌اش را به گونه‌ای ادا کرد که هوش از سر آناهیتا برد:
-خیلی بهت میاد.

لالهی گوش را ب*وسهای نشاند.

-خیلی جذاب شدی.

به همان راحتی فریب خورد و قلبش باردیگر به تب و تاب افتاد؛
اما او تصمیمش را

گرفته بود. آیدا به بهانه‌ی خواب آندو را تنها گذاشت و به اتاقش
پناه برد.

-اهورا؟

-جانم؟

خودش را عقب کشید و برخلاف میل باطنی و قلبیاش تصمیمش
را بر زبان جاری
کرد:

-می خوام همه‌چیز رو تموم کنیم.

به سرعت نور، اهورای مهربان به همان مرد عبوس و جدی تبدیل شد. با همان اخمهای

ترسناک بیهیچ حرفی به او خیره شد تا ادامه بدهد.

-میدونم الآن در مورد چه فکری میکنی! فکر میکنی تا خرم از روی پل رد شد

میخوام بزنم زیر همه چی و برم؛ ولی... ..

بغض امانش را بریده بود؛ اما با نفس عمیق مانع شکستش شد و با صدایی لرزان ادامه

داد:

-ولی، دیگه خسته شدم. میخوام زندگی کنم. نمیخوام توی زندگی یکزن دیگه

باشم.

ابروهای مردانهاش بیشتر درهم تنیده شد و با صدایی بم و دورگه پرسید:

-کی گفته توی زندگی اونی؟

پوزخند زد و پرسید:

-پس چی؟ اون توی زندگی منه؟ اص لا کدوم زندگی؟

صدای عصبی و دورگهی اهورا به هوا خواست:

-مگه چی برات کم گذاشتم؟

با همان فریاد، مقاومتش شکست و اشکهایش به روی گونههای
ب*ر*جسته‌هایش روانه

گشت.

-هیچی به خدا. فقط. ...

بازوی نحیفش میان دست قدرتمند اهورا محصور شد و از دیدن
دیوی که در مقابلش

بود، چشمانش گرد شد و تنش یخ کرد. اهورایی که چشمان
خاکستریاش درخ*ون

نشسته بود و صورتی سرختر مقابلش نعره میکشید، از دیو چیزی
کم نداشت.

-فقط چی؟ ها؟

زبان‌ش بند آمده بود و از ترس میلرزید. عصبانیت او را دیده بود؛
اما نه در این حد.

بازویش همانند قلبش آتش گرفت و ناله‌ی پر دردی سر داد.
صورت اهورا جلوتر آمد و

غرید:

-حرف بزن.!

تکان شدیدی به شانهاش داد که سیل اشکهایش شدت گرفت و با صدایی بلند

شکست؛ صدایی که به گوش آن دیو بیرحم نیز رسید. چنان رنگ پریده و بیجان شده

بود که احساس مرگ در تمام اجزای صورتش هویدا بود. از فشار پنجههایش کم کرد و

خود را عقب کشید. درحالیکه گوشهایش را درون جیبش جای میداد و کت را به تن

میکرد، او را خطاب قرار داد:

-همتون لنگهی همید. پولپرست و بدصفت.!

قدمی پیش گذاشت که به سرعت پشیمان شد و ایستاد. به سمتش خم شد و از میان

دندانهای کلید شدهاش که اعصاب خ*را*ب اهورا را تحمل میکردند، غرید:

-چیه؟ پول کم آوردی؟

فریادش به هوا خواست و ادامه داد:

-بگو چند؟ چند میگیری تا بمونی؟ ها؟

مگه حقارت چی بود؟ همان یکجمله، کلمهی دیو را برازندهی اهورا
کرد و بس. عقب

کشید و با نفرتی عجیب و بیهمتا به چشمان خیس معشوقش
خیره شد و گفت:

-تو آزادی. برو. فقط. ...

نگاهی به آیدای ترسیده که در میان چهارچوب مات مانده بود،
انداخت و آرامتر ادامه

داد:

-رفتی دیگه برنگرد.

قدمهای بلند و عصبیاش را م*حکم به زمین گذاشت و آن خانهی
آرامش را ترک کرد

و به سرعت بیرون زد. میان پلهها ایستاد و سرگردان به عقب
برگشت. دستی میان

موهایش کشید و زیر ل*ب زمزمه کرد:

-فکر کردی راحت میدارم؟

پلهها را یکی در میان پایین رفت و خود را به ماشین رساند. سوار شد و دکمهی

استارت را فشرد؛ اما هرچه تلاش کرد دلش به رفتن نبود و پای رفتن هم نداشت. با

عصبانیت مشتی به فرمان کوبید و به روح آناهیتا و شیرین لعن و نفرین فرستاد. ماشین

را خاموش کرد و سرش را به روی فرمان گذاشت. به یاد دعوی چند روزهاش با شیرین

افتاد که شیرین حضور آناهیتا را احساس کرده بود و به هرطریقی سعی داشت او را با

خود به بستر خیانت بکشاند؛ اما او به آناهیتا تعهد داشت نه شیرین. آناهیتا تمام

پاکیش را خرج مردانگی او کرده بود؛ درحالیکه شیرین همانند دستمالی طلا بود.

اگرچه طلا؛ اما پر از لکهای تیره بود. دعوا و جدالشان که بالا گرفت، به همهچیز

اعتراف کرد و برای همیشه شیرین را با جایگاهش آشنا کرد و درخواست جدایی را علن ا

به زبان آورد. دیگر کارش با شیرین تمام شده بود و به بدهیهای شرکتش هم با تلاش

و کار زیاد، خاتمه داده بود و دیگر ترسی از تهدیدهای پدرش نداشت. دیگر روی پاهای

خودش بود و دینی به پدرش نداشت.

صدای گوشیش که بلند شد با عصبانیت پاسخ داد:

-چیه؟

صدای هقهقی که شنید، متعجبش کرد. نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با دیدن

نام "آیدا" به سرعت پرسید:

-آیدا؟ حالت بد شده؟ چرا گریه میکنی؟

-اهورا؟

-چیه دختر؟ چی شده؟

-تورو خدا بیا. آناهیتا حالش بد شده.

-چی؟

-از حال رفته. نمیتونم بلندش کنم.

تماس را خاتمه داد و خود را به سرعت به واحد رساند. آناهیتا را که بیحال و

رنگپریده پخ ش مبل دید، جان از پاهایش گرفته شد و ناباور او را صدا زد:

-آنا؟ عزیزم؟

وقتی پاسخی از او نشنید و گریهی آیدا را به عینه مشاهده کرد، به سمت آناهیتا یورش

برد. او را به روی دستانش بلند کرد و خطاب به آیدا گفت:

-برو مانتو شالش رو بپار. بدو آیدا.

آیدا به سرعت اطاعت کرد و بعد از پوشاندن شال و مانتو به آناهیتا، هردو هراسان و

سرگردان خود را به ماشین رساندند و به سمت بیمارستان رفتند.

*

-نگران نباشید. یه افت فشار و فشار عصبی بوده که رفع شده.

-مطمئنید؟ مشکل خاصی نیست؟

-بله مطمئنم. اص لا نگران نباشید.

-میخوام دکترش رو ببینم.

-بله حتما.

پرستار که بیرون زد، به سمت آیدای رفت و نگاه برادرانه‌اش را به او دوخت.

-گریه نکن دخترگل. دیدی که گفت حالش خوبه.

-اهورا؟ مطمئنی؟

-مطمئنم.

-اهورا؟

-جانم؟

-میشه آناهیتا رو ترک نکنی؟

ابروهایش را درهم کشید و با صدایی تحلیلرفته گفت:

-من نمیخوام آناهیتا رو ترک کنم. اونه که دیگه من رو نمیخواد.

-اشتباه میکنی. خیلی دوستت داره؛ به خدا راست میگم. اون فقط

عذاب وجدان

داره. نمیخواد روح پدر و مادرمون بخاطر کاراش اذیت بشه.

-چرا عذاب وجدان؟ ما که خلاف نکردیم! آنا محرم منه. محرم

من.

سری تکان داد و با بغض گفت:

-تو درست میگی.

نفس عمیقی کشید و به سمت آناهیتا قدم برداشت و کنارش ایستاد. نگاهش را به

صورت آناهیتا دوخت که صورتش به سفیدی میزد و ل*بهایش ک*بود شده بودند.

خود را مقصر حال محبوبش میدانست و از آنهمه بدرفتاریاش قلبش مچاله شد. دست

سردش را به صورت او رساند و به روی گونهاش نشانده و به آرامی مشغول نوازشش شد.

پلکهای آناهیتا لرزید و ناله‌های سر داد:

-اهورا؟

تمام وجودش گرم شد و پاسخ داد:

-جانم؟

لبخند کمرنگی زد و خیره‌ی همسر نگرانش شد که برخلاف حرفها و تهدیدهایش

بسیار مهربان بود. آیدا خود را به سرعت به آندو رساند و پرسید:

-آبجی؟ خوبی؟

-خوبم.

-خدا روشکر.

با آمدن صدای زنانهای هرسه به سمتش برگشتند.

-اینجا چه خبره؟

دکتر که زنی جوان بود، برگه به دست جلو آمد و نگاهش را به سمت اهورا برگرداند و

پرسید:

-شما همسرشون هستید؟

-بله.

دستی به عینکش زد و خیره آناهیتا شد. برگهی آزمایش را کنارش جای داد و با

شوقی که همیشه برای بیان این جمله داشت، رو به هردو گفت:

-تبریک میگم. شما دارید مامان و بابا میشید. کوچولوتون خیلی خوششانسها!

نگاهی به صورتهای بهتردهی هرسه انداخت و با خنده گفت:

-جدی میگمها! تازه گفتم آزمایش رو دوبار تست کنن.

عقبگرد کرد و ادامه داد:

-جای هیچشکی نیست. همسرتون مرخصن؛ فقط باید خیلی مراقب باشن.

از حصار پر*دهای بیرون زد و آن سه را با شوکی عجیب رها کرد.

«فصل دهم»

ابروهایش را در هم کشیده بود و با خودکار مخصوصش روی برگهی مقابلش خط

خطیهای نامفهومیرسم میکرد که این نشاندهدی ذهن مشغول و عصبانیش بود.

دستی به دامنم کشیدم و دستم را به آرامی به روی پایش قرار دادم که حرکت دستش

متوقف شد و با چشمانی به خ*ون نشسته به سمتم برگشت. لبخندم به سرعت رنگ

باخت و متعجب خیره اش شدم. دستش را از روی میز پایین آورد و به ضرب دستم را

کنار زد و خطاب به آقای مکندی گفت:

-اگر به مرحلهی فروش نرسید چی؟ ما این ریسک رو قبول نمیکنیم.

نگاهی به دستم که در کنارم آویزان افتاده بود، انداختم و دلخور
رو برگرداندم و به

سمت آقای مکندی برگشتم که با آرامش پاسخ داد:

-خیالتون راحت باشه. اشرافزاده‌های لندن از طرحهای جدید به
خوبی استقبال

میکنن و مشتریهای همیشگی ما هستن.

سری تکان داد و گفت:

-خیلیخب. از میون طرحهای ما کدوم مدنظر شماست؟

آقای مکندی نگاهی به همسرش و مابقی حضار انداخت و پاسخ
داد:

-همهی طرحها قبول شدن؛ فقط... ..

تردیدي که در ادامهی کلامش بود، مرا وادار به صحبت کرد:

-فقط چی؟ مشکلی پیش اومده؟

نگاه آقای مکندی به سمت من چرخید و با تردید پاسخ داد:

-مشکل که نه، یک درخواست داریم.

-بفرمایید؟

سرفهی کوتاهی مهمان ریهاش کرد و بریده بریده گفت:

-الههی... عشق.

متعجب خیره‌اش شدم که ادامه داد:

-اون باید برند اصلی ما بشه.

امیرسام به سرعت مانع شد:

-امکان نداره.

-چرا؟

-چون الههی عشق به صاحبش تعلق داره، نه همه.

به سمت امیرسام برگشتم و صدایش زدم:

-امیر؟

به سمتم برگشت و با همان ابروهای درهم به آرامی گفت:

-تو دخالت نکن.!

از حرفش جا خوردم و ناباور ل*ب زدم:

-امیر؟ این چه حرفیه که...

-نشیدی چی گفتم؟ ساکت.!

چشم غرهای رفت و به سمت آقای مکندی برگشت. بغضی که از

چشم غرهایش در گلویم

جا خوش کرده بود را به سختی فرو دادم و بیهیچ حرفی نظاره‌گر آنها شدم.

-الهه‌ی عشق متعلق به کترین.

ل*بهای آقای مکندی به لبخند از هم باز شدند و دفترش را بست

-خب؟ به‌نظرم شما بیشتر در مورد پیشنهاد ما فکر کنید. از فردا همکاری ما شروع

میشه و تولید آغاز. پس، فردا منتظریم تا همراه ما بیایید به خط تولید.

-حتم ا. خبر از شما.

-بله. ساعت و مکان رو اطلاع میدیم.

امیرسام که از جا برخاست، بی‌هیچ حرفی کنارش ایستادم و بعد از دست دادن

خداحافظی کردیم و از اتاق جلسات بیرون زدیم. سوار آسانسور شدیم که با بسته شدن

در، به سمت امیرسام برگشتم تا دلیل رفتارهایش را بپرسم که او پیشدستی کرد و با

همان چشمان عصبی به سمت برگشت و گفت:

-شروع نکن کاترین.!

ناباور ل*ب زدم:

-آخه. ...

-هیس! نمیفهمی چی میگم؟

صدایش را بلندتر کرد و غرید:

-فقط بذار برسیم هتل. الان نه.!

از فریادش تمام تنم لرزید و ناخودآگاه چشمانم لبریز از اشک

شدند که سرش را جلوتر

آورد و با لحنی دستورانه گفت:

-نبینم گریه کنی.!

ابروهایم را در هم کشیدم و دلخور رو گرفتم. دستی به چشمانم

کشیدم و با نفسهای

عمیق مانع شکستن بغضم شدم.

من عصبانیت امیرسام را دیده بودم؛ اما اینبار این عصبانیت فرق

میکرد و او را

بینهایت ترسناک کرده بود. از زمانی که پا به جلسه معارفه گذاشتیم ابروهایش را در

هم کشید و هیچ حرفی با من نزد. شاید هم از چیزی دلخور بود. به هر حال این

برخوردها از او بعید بود. از همان ابتدای سفر اخلاقی تند شده بود و خیلزود از کوره

در میرفت، خیلی کلافه بود و گاهی که مدت‌ها خیرهام میشد چشمانش رنگ غم

میگرفتند و تردید در آنها موج میزد. این حال نامعلوم چی بود که او را این همه اذیت

میکرد؟!

در آسانسور که باز شد انگشتانم را میان انگشتانش گرفت و مرا به دنبال خود به بیرون

از ساختمان هلدینگ کشاند. رانندهی آقای مکندی در ماشین را باز کرد که به سرعت

روی صندلیها جای گرفتیم و ماشین به حرکت درآمد.

به آرامی به سمت امیرسام برگشتم و صدایش زدم:

-امیر؟

بدون این که به سمتم برگردد پاسخ داد:
-بله؟

-چرا الهی عشق رو. ...

ادامهی کلامم را بیان کرد:

-نمیدم؟

و خودش پاسخ داد:

-چون نمیخوام.

-امیر؟ مگه اون مال من نیست؟

-آره.

-خیلیخب، من میخوام پیشنهادشون رو قبول کنم.

این بار به سمتم برگشت و پرسید:

-با اجازهی کی؟

-مال خودمه.

-بچهبازی در نیار!.

ینبار من عصبانی شدم و گفتم:

-تو داری بچه‌بازی در میاری.

-چه بچه‌بازی.

-همین رفتارها.

چشم‌گرهای ترسناک رفت.

-گفتم بذار برسیم هتل. نمیفهمی؟

دندانهایم را به روی هم فشردم و عصبی‌گریدم:

-نمی‌خوام، داری عصبیم میکنی.

کامل به سمتم برگشت و پرسید:

-دارم عصبیت میکنم؟ اون وقت چرا؟

-از اول جلسه نداشتی یک کلمه هم حرف بزنم. آخرش هم گفتی

دخالت نکن؛ یعنی

چی امیر؟ چرا اینجوری رفتار میکنی؟

-مگه حرف بدی زدم؟ نکنه میخواستی فقط تو مورد توجه قرار

بگیری؟

به چشمان بی‌روحش خیره شدم و از کنایه‌اش قلبم به د*ر*د آمد

.

-باورم همیشه!-

کلافه شد و سرش را جلوتر کشید.

-باورت بشه. اینی که داری میبینی، امیرسام کیانفر. خود واقعیش.

"خود واقعیش" همین دوکلمه همانند پتکی بر سرم کوبیده شد و دهانم را بست. باقی

مسیر در سکوت من و عصبانیت امیرسام گذشت و بعد از رسیدنمان به سرعت خودم را

به اتاقمان رساندم. لباسهایم را تعویض کردم و روی تخت نشستم. به مرد خشمگین

مقابلم خیره شدم که لباسی که امروز پوشیده بودم را در مشت میفشرد و با چشمانی

به رنگ خ*ون خیرهام شده بود. نگاهیکوتاه به لباس انداختم و پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟-

رگ*ردن و شقیقه‌هایم بیرونزده بود و فکش از فشار زیادی که به آن وارد میشد،

س*فت شده بود.

- چرا این رو پوشیدی کترین؟ چرا من رو اذیت میکنی؟ ها؟

از فرط تعجب چشمانم درشت شدند و پرسیدم:

- مگه چشمه؟

- چشم نیست!؟

عصبانی دستی به صورتش کشید و گفت:

- کترین؟ من اص لا کاری به دین و فرهنگ تو ندارم؛ چون

نمیخوام مجبورت کنم.

نگاه از دامن کوتاه چرم و تاپ مجلسی قرمز گرفتم و مقابلش

ایستادم.

- مگه چی شده؟

- من اص لا خوشم نمیاد تو با مردهای دیگه اینهمه خوش و بش

میکنی. میفهمی؟

لباس را به گوشهای پرت کرد و عصبی جلوتر آمد. با انگشت اشاره

و شصتش چانهام را

اسیر کرد و از میان دندانهای کلید شدهاش غرید:

- این رو یادت باشه که تو مال منی و حق نداری هیچمردی رو

ببوسی. این رو بفهم.

از فریادش چشمانم بسته و از د*ر*د*ر*د چانه، صورتم درهم شد.
تکانی به چانهام داد که

چشمانم را باز کردم و ترسیده به او خیره شدم.

-فکر میکردم اونقدر عاقل هستی که برای امروز یکلباس مناسب
بپوشی؛ اما دیدم

نه! از تو نباید توقع داشت. این چه لباسی بود که دم به دقیقه
نگاهها رو به سمت

خودش میکشید؟ ها؟ چرا باید نگاههای ه*یز اون مردها روی
پاهات خونم رو به جوش

بیاره؟ چرا با اون مردها روبوسی کردی؟ چرا اینقدر بلند
میخندیدی؟ چرا اینهمه

راحت میون چهار تا مرد ایستاده بودی و قهقهه میزدی؟ چرا
غرورم رو جریحهدار

کردی؟

چانهام را رها کرد و دستی میان موهایش کشید و چشمان سرخش
را فرو بست. از

فریادهایش عرقسردی به روی تنم نشست و دستانم به لرزه
افتاده بودند.

ل*بهای خشکم را با زبان خیس کردم و با صدایی بسیار ضعیف او
را خطاب قرار

دادم:

-امیر؟ من کار اشتباهی نکردم.

نمیدانم منظورم را به چه گرفت که به یکباره چشمان شرقیاش
دریای خ*ون شدند

و صورتش به سرخی زد و رگ کنار پیشانیاش بیشتر خودنمایی کرد.
-کار اشتباهی نکردی؟

از فریادش به عقب رفتم و دستانم را به روی گوشه‌هایم گذاشتم.
-داد نزن!

به ضرب دستانم را پایین آورد و غرید:

-خیلی وقیح و بیشرمی کاترین، خیلی.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید مقابلم تکان داد.

-دفعه‌ی آخرت باشه از این رفتارها ازت میبینم که اگر تکرار بشه

با داد و فریاد حل

نمیشه.

رو برگرداند و کت مشکیش را به تن کرد و در حالی که از اتاق
بیرون میرفت
تأکیدوار گفت:
-منتظرم نمون.

در اتاق را م*حکم بست که یکمتر به هوا پریدم. دستم را روی قلبم
گذاشتم که

بالآخره صدای کوبشش بلند شد و قفسهی س*ی*نهام را تحت
فشار قرار داد. خودم را

روی تخت انداختم و تکتک کلماتش را در ذهنم به زیر تیغ جراحی
فرستادم.

از نزدیکی من به مردان دیگر حسادت میکرد یا به قول خودشان
غیرتی میشد و

غرورش جریهدار؛ یعنی آنهمه برایش مهم بودم که از کوچکترین
نگاهی به سمتم

عصبی میشد؟ از پوشیدن لباسهای کوتاه به جنون کشیده میشد؟
باید خوشحال

باشم از آنهمه توجه یا عصبی از آن دعوا؟ نگاهی به لباس کوتاهم
انداختم و بیشتر به

حرفهای امیرسام فکر کردم. در هر صورت حق با او بود و من
اشتباه کردم که غرور

مردانهاش را به تمسخر گرفتم. چرا با آنها گرم گرفتم؟ کاری که از
یک اشرافزاده هم
بعید بود.

دستی میان موهایم کشیدم و خودم را مورد لعن و نفرین قرار
دادم. باید چکار

میکردم؟ خدای من!

به پشت روی تخت افتادم و نگاهم را به سقف دوختم. با غروب
خورشید به خودم آمدم

و نگاهم را به سمت پنجره سوق دادم. کلافه و گرفته روی تخت
نشستم و به سرعت به

سمت کمد لباسهایمان رفتم. لباس مناسبی انتخاب کردم و بعد از
پوشیدنش از اتاق

بیرون زدم. احتمال این که در کافه نشسته باشد و مشغول
نوشیدن یک قهوه باشد، با

دیدنش در کافه هتل به یقین تبدیل شد و لبخندی عمیق به روی
ل*بهایم نشاند.

به سمتش رفتم و پشت به او که در حال مکالمه تلفنی بود،
ایستادم. تلفن را پایین

آورد و با لحنی بسیار گرفته زمزمه کرد:

-خیلی چیزهای دیگه هم قرار نبود اتفاق بیوفته. من نمیتونم
دیگه دروغ بگم.

ابرویی بالا انداختم و لبخندم را فرو دادم.

-قرار نبود احساسات وارد کارت بشه؟ این دیگه چی میگه؟

ناخودآگاه دلم تیر کشید و سراسر وجودم را غم گرفت. نفس
عمیقی کشید و سرش را

به روی میز گذاشت.

با چه کسی صحبت میکرد که این همه بهم ریخته بود؟ مگه شغل
امیرسام چی بود که

احساسات نقطه ضعفش بود؟ طراحی لباس سراسر احساس و
عشق بود؛ پس چی

میگفت؟

با زمزمه کردن نامم از زبانش به سمتش برگشتم.

-آخ کترین! کترین.

آب دهانم را فرو دادم و به یاد جدالمان که افتادم، بیخیال
مکالمه‌اش شدم و صدایش

زدم:

-امیر؟

به سرعت سر بلند کرد و به سمتم برگشت. از شدت اخم‌هایش
کاسته و کمی آرامتر

شده بود. لبخند کمرنگی روی ل*بهایم نشاندم و مقابلش روی
صندلی جای گرفتم.

-من رو ببخش. امروز خیلی اشتباه کردم و بدتر از همه تورو خیلی
ناراحت کردم.

دست بیجانم که به روی میز افتاده بود را به آرامی میان انگشتانش
کشید و پاسخ داد:

-متأسفم. فکر کنم خیلی تند رفتم. به هر حال فرهنگ و دین تو با
من فرق می‌کنه و

از این حساسیتها خبر نداشتی.

-من بی‌پروایی کردم. خودم هم خیلی از کارهام عصبی شدم که اص
لا حواسم به تو

نبود و ناراحتت کردم.

مقابلش ایستادم که نگاهش به موازات قامت بلند شد.
-من رو ببخش امیر! قول میدم دیگه ناراحت نکنم. قول میدم
همونی بشم که تو
دوست داری.

ابروهایش را درهم کشید و مقابلم ایستاد.
-چی میگی کترین؟ من خودت رو دوست دارم؛ نه کسی که عین
یک ربات کار
میکنه.

-اما، امیر. ...

-کترین؟ من نمیخوام تو خودت رو تغییر بدی. من فقط نمیخوام
تو رو با کسی
تقسیم کنم.

میز را دور زد و فاصله‌ی میانمان را به حداقل رساند.

-خنده‌ها، عشوه‌ها، دلبری‌ها، لباس‌های زیبات. همه و همه
مال منه. من خیلی

خودخواهم کترین و تو قسمتی از خود منی. خیلی میخوامت و
توی خواستنم بیشتر

از همه خودخواهم. میفهمی؟

زمزمهی عصبی و شاکیش عجیب به دلم نشست که قلبم را به
هیجان انداخت و

صورتم را همچون گلهای سرخ به سرخی کشاند.

-پس آشتی؟

نمیدانم چگونه کلمات را ادا کردم که رنگ نگاهش تغییر کرد و
بیتاب و بیقرار دستم

را در دست گرفت و به دنبال خود کشاند. با رسیدنمان به اتاق مرا
داخل فرستاد که

باخنده به عقب برگشتم و او همانطور جدی و بیقرار جلو آمد. در
رام* حکم بست و

به سمتم آمد. دستم را کشید و به سمت دیوار هول داد که تنم
مماس دیوار شد و

گرمای ل* بهایش را از آن من کرد. آنقدر غرق بازی جذابش شده
بودم که با باز

کردن چشمانم و دیدن موقعیتمان روی تشک چشمانم گرد شد.
سرش را به آرامی

عقب کشید که نامش را نجوا کردم:

-امیر؟

پیشانیاش را به پیشانیام تکیه داد و پاسخ سوالم را بیان کرد:

-آشتی.

خندهای بلند سر دادم و به چشمانش خیره شدم. با دیدن تردید
در چشمانش سرم را

جلوتر بردم و به زیر گوشش نجوا کردم:

-تردید رو بذار کنار.

مهر گداختهای به روی گ*ردنش نشاندم که تردید را کنار گذاشت
و با گرمایش،

صدای قلبم را به هوا بلند کرد.

-بهتری عزیزم؟

-اهورا؟

-جانم؟

-بهخاطر بچهست؟

-چی؟

-اینهمه توجه.

صورت خیس آناهیتا را با پشت دست پاک کرد.

-آنا؟

بینیاش را بالا کشید و پاسخ اهورا را همانطور عاشقانه ادا کرد:

-جانم؟

-خیلی دوستت دارم.

مات و مبهوت به اهورا خیره شد که اولین ابراز علاقه‌اش را به زبان آورد و قلبش را به

تب و تاب انداخت. صورتش به سرعت خیس شد و نالید:

-دروغ میگی.

سرش را به طرفین تکان داد.

-نه، هیچ دروغی در کار نیست.

-تو به خاطر بچه اینهمه... ..

-آنا؟ این بچه تو شکم کیه؟

-من.

-این بچه به خاطر تو عزیز منه.

هقهقی سر داد.

-چرا فکر میکنی باورت میکنم اهورا؟ میدونی واسه رسیدن بهت
چقدر زجر

کشیدم؟ داری باز هم فریب میدی و من دیگه فریب نمیخورم.
با حرفهای او خ*ون اهورا به جوش آمد و درحالیکه سعی میکرد
عصبانیتش کار

دست دلبرش ندهد، از میان دندانهای کلید شدهاش غرید:

-آره، فریبت میدم. اگه باورم نداری همین امروز میریم بچه رو
سقط میکنیم. همین

امروز.

از حرفهای اهورا مات و متحیر ماند و نامش را شوکه بر زبان جاری
کرد:

-اهورا؟

ابروهایش را درهم کشید و گوشیش را بیرون آورد. ازجا برخاست
و بعداز برقراری

تماس، گوشی را کنار گوشش قرار داد.

-جانم؟

-سلام مجید جان.

-سلام داداش. خوبی؟

-فع لا احوالپرسی رو بیخیال. میتونی یکمطب دکتر برام پیدا کنی؟

-دکتر چی؟

-زنان. برای سقط.

-سقط؟ شیرین؟

-نه.

-نگو که آناهیتا!

-مجید؟ یه سوال پرسیدمها!

-خیلیخب، بهت خبر میدم.

-مطمئن باشه.

-اکی.

-فعلا.

تماس را خاتمه داد و گوشی را روی مبل پرت کرد. بیتوجه به حال
خ*را*ب آناهیتا به

سمت آشپزخانه رفت و بعد از نوشیدن یک لیوان آب خنک به
سالن برگشت. دکمه‌های

پیراهنش را یکی پس از دیگری باز کرد و به روی مبل نشست.
-اهورا؟

عصبی به سمتش برگشت و فریاد کشید:

-دیگه چیه؟ خسته‌ام کردی. آناهیتا خسته‌ام کردی.

دستی به پیشانیاش کشید و رو برگرداند. دست یخکردهی آناهیتا
که صورتش را

ل*مس کرد، از آنهمه سردی بدنش به سرعت به سمتش برگشت
و با دیدن رنگ

زردی عصبانیتش فروکش کرد.

-آنا؟ چی شدی عزیزم؟

-حالم خوب نیست اهورا.

-بریم دکتر؟

-نه.

-اگه جدی باشه چی؟

-جدی نیست. نگران نباش.!

دستی به صورت آناهیتا کشید و گفت:

-همه چیز درست میشه. میریم دکتر و شر این بچه رو کم میکنیم

و... .

-اهورا؟ نه. خواهش میکنم.

دستش را پایین آورد و غرید:

-همینی که گفتم.

ازجا برخاست و به آشپزخانه رفت و سینی حاوی کیک و آب

پرتقال را آماده کرد و به

جای اولش برگشت.

-برمیگردم سینی خالی باشه.

-کجا میری؟

کتش را به تن کرد و در حالی که دکمه‌هایش را میبست پاسخ داد:

-چیه؟ تو که دیگه زن من نیستی؛ من رو سوال جواب میکنی.

یادت رفته می

خواستی ترکم کنی؟

اینبار او بود که فریاد میکشید:

-اهورا؟

کلافه نفس عمیقی کشید و به آرامی پاسخ داد:
-نترس! نمیرم پیش شیرین؛ شیرین رفت آمریکا.
-چی؟

پوزخند زد.

-شیرین تموم شد. دارم میرم پیش وکیلیم تا کارهای انتقال سهام
پدرم رو انجام بدم و
شرش رو کم کنم.
ناباور ل*ب زد:
-رفت؟

-آره، حالا دیگه مانعی برای داشتنت ندارم.
گوشیاش را برداشت و خندهای مصنوعی کرد.
-اوه ببخشید یادم نبود که من و تو هم قراره جدا بشیم.
به سمت راهرو رفت و در را باز کرد.
-به سلامت آناهیتا درخشان.

از ساختمان بیرون زد و او را با شوک و تعجبش تنها گذاشت.
در ذهن آناهیتا غوغایی به پا بود. چرا اهورا شیرین را مانعی برای
رسیدنش به او

میدانست؟ مگر آنها خوشبخت نبودند؟ آگه خوشبخت بودند
پس او در میان

زندگیشان چه میکرد؟ خدای من!. دیوانه شدن برای او کم بود؛ او
به جنون میکشید.

حرفها و ابراز علاقهای این روزهای اخیر اهورا، حتی قبلتر از باردار
شدنش، در

سرش به ر*ق*ص در آمده بودند و یکی پساز دیگری واقعیتها را
روشن میساخت.

ساعتها از تنهاییاش میگذشت که با پیچیدن تار و پود معدهاش از
روی اجبار کیک و

آبمیوه را تا آخر خورد و روی مبل دراز کشید. نگاهی به
ساعتدیواری انداخت و

گوشیاش را برداشت و شمارهی آیدا را گرفت.

-الو؟ جونم؟

-کجایی عزیزم؟

-خریدام تموم شدن، پشت درم.

-باشه.

تماس را خاتمه داد که در باز شد و آید ا وارد شد. وسایل خریدش
را درون آشپزخانه

قرار داد و کنار آناهیتا جای گرفت.

-سلام. خوبی؟ نینی چگونه؟

لبخندی زد و پاسخ داد:

-سلام. خوبیم عزیزم. تو خوبی؟

-من که عالی‌م.

ب*وسهای به پیشانی خواهرش نشانند و روی مبل مقابلش جای
گرفت.

-شوهرخواهر کجاست؟

-رفت بیرون.

-آناهیتا؟

-جونم؟

-میدونی اهورا خیلی دوستت داره؟ وقتی فهمید حامله‌ای، موقعی
تو خواب بودی

دیدم داره گریه میکنه و با تلفن حرف میزنه.

همانند برق گرفته‌ها روی مبل نشست و به د*ه*ان آیدا خیره شد. تمام حمایتها و

عاشقانه‌های اهورا جلوی چشمانش به ر*ق*ص درآمدند.

با باز شدن در و نمایان شدن اهورا لبخند بزرگی صورت آیدا را قاب گرفت.

-سلام شوهر خواهر.

لبخند غمگینی زد و پاسخ او را برادرانه ادا کرد:

-سلام دخترگل. کجا بودی تو؟

بعد از تعویض کفشهایش با صندل، خودش را به آیدا رساند و کنارش جای گرفت.

-رفتم خرید. از بیکاری بهتر بود.

-یه کنکور بده و شانست رو امتحان کن. شاید قبول شدیا! تو دختر باهوشی هستی.

-هزینه. ...

-مگه من مردم؟

-خدانکنه اهورا. تا کی من سربار تو و آناهیتا باشم؟ بهتره من برگردم شهرستان.

آناهیتا ابروهایش را در هم کشید و تشر زد:

-آیدا؟ این چه حرفیه؟ عمر ا بذارم بری.

اهورا نگاه شیفته‌اش را به آناهیتا دوخت و به سختی از او دل کند.

-دیگه نبینم از این حرفها بزنی. تو خالهی بچی منی. اص لا کجا

میخوایی بری؟ ما

بهت نیاز داریم.

آناهیتا به سرعت تأیید کرد:

-اهورا راست میگه. تو تنها کسی هستی که برام موندی.

آیدا خنده‌های زیبا سر داد و گفت:

-ای جانم! کجا برم آخه وقتی شما رو داریم؟

نگاه خیس از اشکش را دزدید و گفت:

-من میرم اتاقم.

و به سرعت آندو را ترک کرد و به اتاقش پناه برد. آناهیتا نگاهش را

از مسیر رفتن او

گرفت و به سمت اهورا برگشت که اخم کرد و پرسید:

-تنها کسی برات مونده؟! پس من چیم؟

به حسادتش لبخندی زد و از جا برخاست و در یکحرکت
غیرمنتظره در آ*غ*و*ش
اهورا جای گرفت.

-اهورا؟

آب دهانش را به سختی فرو داد و از آنهمه زیبایی به سختی دل کند
و پاسخ داد:

-جانم؟

-چرا از شیرین جدا شدی؟ شما که خوشبخت بودید.

ابروهایش درهم شد و پاسخ داد:

-کدوم خوشبختی؟ اگر خوشبخت بودم تو رو می خواستم چکار؟

-اما، اینجوری که نشون نمیدادی.

-بعضیوقتها باید ظاهرسازی کرد.

-اهورا؟

-دیگه چیه؟

-نکنه بهخاطر من. ...

-بهخاطر خودم بود. من، تو رو تمام و کمال داشتم پس دلیلی
نداشت بهخاطرت کاری

کنم.

-شیرین چی میشه؟

-آه هی شیرین شیرین داری که چی بشه؟ چیه؟ ناراحتی؟ میخوایی
برم عقدش کنم؟

ناراحت و رنجیده رو گرفت که اهورا نوچی کرد به سمتش خزید و
به زیر گوشش نجوا
کرد:

-چی داره اذیت میکنه؟

به سمت اهورا برگشت و چشم در چشم او پاسخ داد:
-این که یه زندگی رو خ*را*ب کردم.

-کدوم زندگی؟! من و شیرین اسمی زن و شوهر بودیم. این
یک قرارداد بود که مهلتش

تموم شد.

-قرارداد؟

-آره. دیگه نمیخوام در موردش چیزی بشنوم.

-اما...

-هیس!

-اهورا؟

-د*ر*د و اهورا.

-اهورا.!

-جان اهورا؟

مشتی حوالهی بازویش کرد و غرید:

-باید همهچیز رو بهم بگی.

-چی رو بگم؟

-قرارداد چی بود؟

-مهمه؟

-آره.

پوفی کشید و پاسخ داد:

-حیف حاملهای.

از اینکه برگ برندهای در مقابل اهورا داشت، لبخندی زد و منتظر ماند که اهورا بعداز

مدتی نه چندان طولانی ل*ب*ب باز کرد.

-پدرم طمع پول و ثروت زیادی داشت و از من خواست تا با

شیرین نامزد کنم تا

ر*اب*طهی کاری پدرامون شدت بگیره. مجبور بودم قبول کنم
چراکه سهام زیادی از

شرکت برای اون بود و مدام با همین تهدیدم میکرد. شرکت یک
مدت بود وضعش

خوب نبود و به مرز ورشکستگی رسیده بود.

دستی میان موهایش کشید و ادامه داد:

-قبول کردم و همهچیز خیلی زود درست شد؛ اما من و شیرین
اص لا برای هممناسب

نبودیم. وقتی تونستم با کمی وقتکشی زیان رو جبران کنم، اون
نامزدی رو کنسل

کردم و دست پدرم رو از شرکت کوتاه. شیرین اهل عشق و عاشقی
نبود و فقط بندهی

هوس بود. اون میخواست آبروی که ریخته بود رو با اسم من
توی شناسنامه‌هاش جبران

کنه که نشد و دستش برای پدرش رو شد.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بیخیال اینها. می دونی مادرم از حضورت خبر داره؟ میدونی
همیشه احوالت رو

میپرسه؟ میدونی خیلی دعوام میکنه که تو رو پیشش نمیبرم؟
میدونی وقتی فهمید

حاملهای کلی گریه کرد؟

ل*بهای خشکیدهی آناهیتا از هم باز شد و ناباور نام او را بیان کرد

:

-اهورا؟

-جانم؟

-چی داری میگی تو؟

-قصهی لیلی و مجنون که نمیگم! زندگی کوفتی خودم رو برات
تعرف میکنم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

-اگه تو بخوای بریم با مامان و خواهرم زندگی کنیم. اونها که خیلی
مشتاقن.

-پس، پدرت چی؟

لبخندی تلخ روی صورت نشاند.

-اونها خیلیوقته جدا شدن. آیدا رو هم میبریم؛ میشیم
یکخونوادهی عالی. دیگه

روزهای سخت تموم شده.

-باورم همیشه!-

-چی رو؟-

-همهی این قصه رو.

-آنا؟ من چیزی جز حقیقت نگفتم.

-باید فکر کنم.

صورت آناهیتا را میان دستانش قاب گرفت.

-هرچی میخوای فکر کن؛ فقط... فقط من رو ترک نکن! من

عاشقتم.

حلقهی اشک که در درون چشمان مردانهی اهورا نشست، بغض

آناهیتا شکسته شد و

التماس کرد:

-نه اهورا! اشک نریز که داغون میشم.

-به کی قسم بخورم که دروغ نمیگم؟

-اهورا؟

دستش را روی شکم آناهیتا قرار داد و با ریختن اولین قطرهی

اشک، نالید:

-به جان بچهام قسم میخورم.

شل شد. قلب آناهیتا به یکباره آرام گرفت و هر تردیدی از ذهنش پاک شد. دلش پیچ

خورد و متحیر از حس خوشایندی که با قرار گرفتن دست اهورا به او دست داده بود،

دستش را روی دستش گذاشت.

-باورم میکنی؟

دستش را فشرد و پاسخ داد:

-باور میکنم.

باز هم دلش پیچ خورد که لبخندی زد و به عشق خود و فرزندش اطمینان کرد.

صورتش توسط اهورا ب*وسه باران شد و نجوای عاشقانه‌اش به زیر گوشش رها گشت:

-نمیذارم پشیمون بشی آنا. قسم میخورم نذارم آب تو دلت تکون بخوره.

-پشیمون نمیشم.

با دستانش ک*م*ر آناهیتا را قاب گرفت و درحالیکه سعی میکرد
فاصلهی میانشان

به جنین صدمهای نزند او را پخش مبل کرد و به سمت شکم
آناهیتا خم شد. صورت

خیسش را به روی شکم آناهیتا گذاشت و با عشقی پدرانہ، قربان
صدقہی موجود

دوست داشتنی درون شکم آناهیتا رفت.

-اوهوم!

با سرفهی مصلحتی آیدا، هردو به سرعت روی مبل نشستند که
آیدا با صورتیخندان

گفت:

-یکجایی هست واسه خلوتهای دونفره که بهش میگن اتاقخواب.

خندهی اهورا به هوا خواست و دستی به صورتش کشید.

-برو تو اتاق دختر!-

-ای بابا! شما برید خب. من میخوام فیلم ببینم.

و خودش را روی مبل پرت کرد. اهورا سری تکان داد و ازجا

برخاست و رو به آناهیتا

گفت:

-یه تلفن بزنم میام پیشت.

-این موقع شب؟ ساعت 9 شب؟

-باید یه موضوعی رو به امیرسام یا کاترین بگم.

-درمورد الهام؟

-نه.

آناهیتا آنقدر برای اهورا باارزش بود که حتی از عشق دیرینه و اول
اهورا نیز خبر

داشت و برای ناراحتیهای او در خلوت گریسته بود. لبخندی زد و
گفت:

-باشه عشقم.

اهورا ب*وسهای به روی گونهایش نشانند و به اتاقخواب پناه برد.
از تلفن اتاق خواب

شمارهای را گرفت و تماس را برقرار کرد.

صدای پیامک گوشی اهورا که بلند شد، آناهیتا به سمتش رفت و
پیامی که از سوی

مجید بود را باز کرد.

-خیابان)... (مطب دکتر سودابه سهیلی.

ابروهایش را درهم کشید و به سرعت پاسخ داد:

-دیگه نیازی نیست، بای.

گوشی را روی مبل پرت کرد و فحش جانانهای بر روح اهورا
فرستاد و به روی مبل دراز

کشید.

«فصل یازدهم»

همهی احساسات و شیفتگی امیلی را به راحتی از روی رفتارهایش
متوجه شده بود و

برخلاف همیشه که با برخوردی محترمانه و قطعی دختران را از
خود دور میکرد؛

اینبار پیشنهادی به امیلی داده بود که برای خودش هم بسیار
غافلگیرکننده بود.

امیلی مقابل او نشسته بود و از خوردن بستنی وانیلیاش نهایت
ل*ذت را میبرد.

غافل از حال دگرگون آلفرد.

نگاه خیره‌اش را از امیلی گرفت و زمزمه کرد:

-چت شده آلفرد؟ این هم عین سوفیا.

دستی به صورتش کشید و نگاهش باز ناخواسته به صورت سفید
امیلی دوخته شد.

امیلی بیخبر از آن درگیریه‌های آلفرد، با ل*ذت شکلات انتهای لیوان
را با قاشق به

د*ه*ان برد. با دستمال دهانش را پاک کرد و نگاهش را به آلفرد
دوخت.

-خیلی خوشمزه بود، ممنونم.

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

-هتل خیلی خوشگلی هم داری. اونشب اص لا دقت نکردم.

نه! او با آن سوفیایی که چندسال پیش او را رها کرد؛ خیلی فرق
داشت. همان

سوفیایی که برای پیوستن به سیاست و ازدواج با خاندانی قدرتمند،
پا روی عشقش

گذاشت و حال که همسر میانسالش از دنیا رفته بود، به سراغ او
آمده بود. او با امیلی

فرق داشت. امیلی رفتارهایش هم با او فرق داشت؛ بیهیچ
وسواسی غذا میخورد و

میخندید و هیچ تظاهری در رفتارهایش نداشت. در این مدت
زمان کوتاه که گاهی

یکدیگر را بیرون ملاقات میکردند و گاهی در فضای مجازی در
ارتباط بودند، این را به
خوبی متوجه شده بود.

-آل فرد؟

عصبی و بیتاب بود. نگاه از گونه‌های گلگون امیلی گرفت و پاسخ
داد:

-بله؟

-فکر کردم خواب رفتی.

-همینجام.

-مطمئنی؟

-آره.

امیلی که کلافگی او را دید؛ به ناراضی بودن موقعیتش تعبیر کرد و
بالبخندی غمگین

گفت:

-ممنونم بابت وقتی که برام گذاشتی.

نفس عمیقی کشید و بیتوجه به تشکر امیلی، پرسید:

-همچیز مرتبه امیلی؟

نگاهش را به زیر کشید و با صدای بسیارضعیف پاسخ داد:

-از اون روز بهترم. یه خیریتی میخواستم انجام بدم که با فکرکردن
بهش فهمیدم

اشتباه بزرگی بود. خدا تو رو برای نجاتم فرستاد. نباید اینقدر
راحت جا میزدم.

بغضش را فرو داد و نگاهش را بلند کرد.

-همچنان سوفیا اذیتم میکنه؛ بابا بیمحلی میکنه؛ هیچکس
دوستم نداره. اینها که

مهم نیست. در عوض همهی اینها، من توی دانشکده، توی رشته
نقاشی رتبه‌بیک رو

دارم. با کمک استادم نمایشگاه گذاشتم که خیلی استقبال شد. من
دایی رو دارم که

همیشه هوام رو داره و با هم میریم گردش.

دستی به صورتش کشید و به آرامی ادامه داد:
-من با تو آشنا شدم.

اینبار لبخند عمیق ل*بهایش را قاب گرفت و ادامه داد:
-میگم خوب شدها من رو نجات دادی؛ وگرنه خیلی پشیمون
میشدم. اون شب با بابا
دعوا کردم و دیگه نتونستم تحمل کنم و از روی ناراحتی و غصه
تصمیم اشتباهی
گرفتم.

بعد از آن سخنرانی، آلفرد نفس عمیقی کشید و گفت:
-گاهی مشکلات مانع منطقی فکر کردن میشن.
-درسته.

آلفرد تکیه‌اش را از مبل گرفت و به جلو خم شد.
-امیلی؟

نمیدانست با اینگونه صدا زدن دخترک، چه آشوبی در درونش
ایجاد می‌کرد؟! نه،
نمیدانست.

امیلی آب دهانش را به سختی فرو داد و پاسخ داد:

-بله؟

-خوشحالم که به خودت اومدی.

-به تلنگر نیاز داشتم. تلنگری که... ..

-من بودم؟

-درسته.

امیلی که بیحوصلگی او را مشاهده کرد، ازجا برخاست و کیفش را
به روی دوشش
انداخت.

-خیلی ممنونم. من دیگه باید برم.

مقابلش ایستاد.

-مراقب خودت باش.!

دل دختر از آن همه بیتفاوتی شکست و در ذهنش به دنبال دلیلی
برای رفتارهای

آلفرد میگشت و چیزی جز واقعیت پیدا نمیکرد. واقعیت این بود
که آلفرد آن شب

م*ست بود و کنترلی به روی حرفهای خود نداشت و اینمدت از
روی ترحم با او وقت

گذرانده وگرنه آلفرد را چه به او؟
بغضش را فرو داد و در خداحافظی پیشی گرفت.
-به امید دیدار.
-میشه. ...

متعجب ابروی بالا انداخت که ادامهی کلام آلفرد همچون تیری
برنده جانش را هدف
گرفت.

-امیدوارم این آخرین ملاقاتمون به عنوان دوتا دوست باشه.
مدتی همانطور بیحرکت و متعجب خیره مرد جدی و بیرحم
مقابلش شد تا اینکه
به خود آمد و به سختی حفظ ظاهر کرد و با صدایی که سعی در
کنترل لرزشش
داشت، پرسید:
-منظورت چیه؟

در یک حرکت پیشبینی نشده و غیرقابلباور سرش را جلو برد و
مهری د*اغ و سوزان

را مهمان ل*بهای امیلی کرد. نفس در س*ی*نهی امیلی حبس شد
و آن چندثانیه

را به معنای واقعی جان داد. با عقب رفتنش، توانست چشمان د*اغ
الفرد را ببیند و

امیدی عجیب در دلش روشن شود.

-میخوام بیشتر آشنا شیم.

ل*بهای لرزانش را به سختی تکان داد و باحالی دگرگون زمزمه کرد:
-من، باید برم.

و به سرعت عقبگرد کرد و با قدمهایی نامتوازن به سرعت لابی هتل
را ترک کرد.

درحالیکه قطره‌های اشک صورتش را خیس میکردند، به سختی
قدمهای لرزانش را

حفظ کرد و به سمت جاده قدم برداشت و خودش را درون
ماشینش انداخت.

التهابی که در درون آلفرد ایجاد شده بود و کوبش غیرقابل تحمل
قلبش نشاندهندی

هوسی زودگذر نبود؛ او همان ساعتی که دخترکی لرزان و ترسیده را
در حریم امن

بازوانش جای داده بود و به چشمانش خیره شد، فکر و روح و
قلبش را باخت؛ درست

همان لحظهای که امیلی به او پناه آورده بود.

-چی شد آلفرد؟ بهش گفتی؟

گیج و مبهوت به سمت نیک برگشت.

-چی؟

-نگفتی؟

-چیو؟

-اینکه قرار بذارید رو؟! مگه نگفتی ازش خوشت اومده؟

ابروهایش را در هم کشید و برخلاف خالدگرگون درونیاش، با
تسلط کامل پاسخ داد:

-فکر کنم گند زدم.

-چرا؟

-بوسیدمش.

و کلافه خود را روی مبل پهن کرد و دستانش را روی صورت قرار
داد.

گوشی را با عصبانیت روی مبل پرت کرد و دستی میان موهایش کشید.

-امیر؟ چیزی شده؟

به آرامی به سمتم برگشت و پاسخ داد:

-متأسفم عزیزم. بیدارت کردم؟

-خودم بیدار شدم. چی شده؟ چرا اینهمه ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

دستی به صورتش کشید و پاسخ داد:

-تو بد مخمصهای گیر افتادم، نمیدونم چکار کنم.

-چی شده؟

نگاه نگرانش در چشمانم به ر*ق*ص در آمد و به آرامی پاسخ داد

:

-باید بریم ایران.

ته دلم خالی شد و با ترس پرسیدم:

-کسی چیزیش شده؟ امیر؟

دودل بود و غمگین. کلافه دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

!

؛

-اگه بهم نمیگی خودم زنگ میزنم.

-آقاجون. ...

چشمانم گرد شد که با صدایی لرزان ادامه داد:

-حالش بد شده، بیمارستانه.

چشمانم که سیاهی رفتند به سرعت بستمشان و با انگشتانم به جان مبل کنارم افتادم.

آب دهانم را فرو دادم و به سختی چشم باز کردم.

-ما باید بریم ایران.

برای تأییدش سری تکان دادم و به روی مبل نشستم.

-تو خوبی؟

-آره. حال آقاجون چطوره؟

-خوبه؛ یعنی المیرا گفت که خطر سخته رو رد کرده؛ اما من

نگرانم.

نگاهی به ساعت مچپاش انداخت و با ابروهای درهم ادامه داد:

-المیرا گفت تا نیمساعت دیگه خبر میده. تا اون موقع صبحانهات

رو بخور.

نگاهی کوتاه به میز صبحانه انداختم و به سمتش برگشتم. دستی به موهایم کشیدم و

پرسیدم:

-خبر از چی؟

-حال آقاجون.

-امیر؟ آقاجون چی شده مگه؟

-کاترین؟ میشه اول یه چیزی بخوری.

کلافه دست پیش بردم و ساندویچ آماده‌های را از درون ظرف برداشتم و به دندان

کشیدم. درحالیکه آن را میجویدم گفتم:

-خب؟ دارم میخورم دیگه.

با دقت به جویدنهایم خیره شد و پاسخ داد:

-المیرا زنگ زد. گفت حال آقاجون خوب نیست. گفت سگته کرده و بردنش

بیمارستان.

هین ترسیده‌های کشیدم و ساندویچ را درون ظرف رها کردم. درهمان هنگام گوشیاش

به صدا در آمد که به سرعت پاسخ داد:

-چی شد؟

فرد پشت گوشی که احتما لا المیرا بود، پنج دقیقهای او را به سکوت دعوت کرد که در

آخر نفسی عمیق از روی آسودگی کشید و ل*ب*ب باز کرد:

-ما میاییم ایران... یعنی چی؟... چی چو آقاجون گفته؟!...

میفهمی ما چه حالی

داریم؟!... آقاجون برای خودش گفته... آره دارم؛ اما آقاجون

مهمتره... خیلیخب.

خیلیخب دیگه... همهچیز رو مرتب کردم میام... مراقبش باشیا...

باشه. خدافظ.

تماس را خاتمه داد و نفس عمیقی کشید.

-چی شده؟

لبخند کمرنگی روی ل*ب*بهایش نشان داد و ب*وسهای بر روی پیشانیام

کاشت.

-خدا روشکر حالش خوبه.

نفسی از روی آسودگی کشیدم و گفتم:

- آخیش. خیالم راحت شد.

- یک سکتھی خفیف بود. داشته نماز میخونده قلبش میگیره.

- خب؟ دکترش چی گفته؟

- گفته خدا روشکر خفیف بوده و به موقع رسیدن.

- الان حالش بهتره؟

- تحت مراقبته؛ ولی حالش خوبه.

- مطمئنی؟

- آره.

- خب؟ بریم ایران دیگه.

- نمیشه. آقا جون گفته تا کارهات رو انجام ندادی، نمیایی.

- چه کاری؟

- اینجا رو میگه دیگه.

- آها. خب من میتونم با آقای مکندی صحبت کنم تا همه چیز رو

جلو بندازه.

- آره. خوبه.

-نگران نباش عزیزم. من راضی شون میکنم. فقط. ...

سری به طرفین تکان داد و پرسید:

-فقط چی؟

-اگه الهی عشق رو بهشون بدیم، مطمئنم که. ...

-کاترین؟

-مگه اون لباس مال من نیست؟

-خب؟

-من دوست دارم اون رو بدم به. ...

-کاترین؟ فکرشم نکن.!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-چرا اینهمه یکندهای؟ مدتی خوب نیستی.

ابروهایش را درهم کشید و پاسخ داد:

-اتفاق ا من خودمم.

رو برگرداند و به سمت تخت رفت و دراز کشید. دکمههای لباسش را باز کرد و

چشمانش را به من دوخت. دستی به ک*م*ر زدم و پرسیدم:

-گوش نمیدی؟

-خوابم میاد.

-یعنی حرف نزنم؟

سرش را کمی بلند کرد و با چشمان عصبی وجودم را بلعید و غرید:

-یعنی من نیمساعت وقت استراحت دارم. بذار استراحت کنم تا

به کارمون برسیم. بدو

بیا اینجا!

جمله‌ی آخر را چنان م*حکم ادا کرد که با ترس به سرعت به

سمتش رفتم و در

کنارش آرام گرفتم.

-امیر؟

-خوب بخوابی.

یعنی خفه شو؟ پوفی کشیدم و با اخمهای فراوان چشمانم را بستم؛

اما با یادآوری

احوال ناخوش آقاجون روی تخت نشستم و گفتم:

-باید به آقای مکندی زنگ بزنم.

سری تکان داد و مقابلم نشست.

-بذار من میزنم.

-باشه.

پایین رفت و به سمتم برگشت.

-درضمن، دیگه در مورد طرح صحبت نکن.

ابروهایم را در هم کشیدم و با بدخلقی گفتم:

-خیلیخب.

-آفرین. همیشه همینجور باش.

-چه جور؟

-حرف گوش کن.

آنقدر جدی و مصمم بود که با د*ه*ان باز خیره اش شدم. چشم
غره‌ای رفت و

همانطور قدم‌زنان شماره‌ی آقای مکندی را گرفت و گوش‌ی را کنار
گوشش گذاشت.

ازجا برخاستم و به سمت پنجره رفتم. درحالی‌که دستانم را در

آ*غ*و*ش میکشیدم

به فضای بیرون خیره شدم.

امیرسامی که خودش اعتقاد داشت امیرسام واقعی است؛ مردی،
مسلمان؛ اما جدی بود

و کمی خشن و اخلاقیاتی داشت که بسیار مرموز و کمی ترسناک
بود.

نیمنگاهی به سمتش انداختم.

ایندو، سهروز اخم از روی ابروهایش کنار نمیرفت و محتاطتر از
قبل عمل میکرد.

دیگر کنترلی روی رفتارهایش نداشت و گاهی عجیب و عصبانی
میشد. ای کاش آنراز

را به زبان نیاورده بودم و اینگونه او را اذیت نمیکردم. ای کاش
ذهنش را برهم

نمیریختم؛ اما باید میگفتم و هنوز هم باید ادامه بدهم.

-به چی نگاه میکنی؟

درحالیکه به تماشای ساختمانهایبلند ایستاده بودم؛ پاسخ دادم:

-به هیچی.

-این هیچیه؟

-آره.

کنارم قرار گرفت و او هم به تماشای هیچی ایستاد. بعد از مدتی
بسیار طولانی نفسی
عمیق کشید و پرسید:

-نمیخواهی بگی؟

-چیزو؟

-ادامهی اون بازی رو.

به آرامی به سمتش برگشتم که او هم متقابلاً صورتش را به
سمتم برگرداند.

-دیگه چیا میدونی؟

-امیر؟

به نشانهی "چیه؟" ابروی بالا انداخت و منتظر ماند که گفتم:
-متاسفم.

-بابت؟

-مخفی کاریهام.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هنوز هضمش نکردم.

-میدونم. الآن حالت مساعد نیست بخاطر آقاجون. بذار برای بعد.

-نیازی نیست.

به سمت پنجره برگشت و ادامه داد:

-گاهیوقتها باید چشمت رو روی همهچیز ببندی. من بخاطر تو چشمم رو بستم؛

اما. ...

با جدیت به سمتم برگشت و کلام سردش تمام تنم را به رعشه انداخت.

-اما، دیگه چشمم رو نمیبندم. هرچی که باید بگی رو میگی. م نبعده پنهونکاری،

خودسر بازی و دروغ نیست که اگه باشه. ...

میان کلامش پریدم:

-باشه من. ...

-هنوز حرفم تموم نشده

صدایش را که بلند شده بود، پایین آورد و چشمغره‌های به صورتم رفت.

- که اگه باشه دیگه نه بخششی در کاره و نه زندگی مشترکی.
نفس کشیدن را به یکباره از یاد بردم و با چشمانی گردشده
خیرهاش شدم.

او مرا تهدید به نداشتنش میکرد؟! تهدید به ترک کردن؟! گفت
تمام واقعیت را بگویم؟

چطور؟ چگونه؟ چکار باید میکردم؟ گفتن یکمسئله است و نگفتن
هم یکمسئله
دیگر.

-میشنوم.

-امیر؟ من دوستت دارم و نمیخوام که... ..

-کاترین؟ دوست داشتن یه مسئلهست؛ دروغ و پنهانکاری یه
مسئله دیگه. سعی

نکن اینجوری همی دروغهات رو توجیح کنی. اگر من رو دوست
داری باید همهچیز

رو بهم بگی. میفهمی؟ همهچیز رو.!

بغض به گلویم هجوم آورد و صبح* نههای عاشقانهی این مدتمان
در ذهنم مرور شد.

عاشقانهایی که دیگر تکرار نمیشدند.

-میخواپی من رو ترک کنی؟

کامل به سمتم برگشت.

-گفتم میشنوم.

بغضم را به سختی فرو دادم و رو برگرداندم. سرانگشتانم را به پنجره رساندم و قطرات

باران را از پشت شیشه ل*مس کردم.

-قصه دوباره زنده شدنم رو میدونی که. قلب پدرم توی

س*ی*نهی من میتپه و

بعد از اون بهتره نگم چه اتفاقی برام افتاد؛ از حمله‌های عصبی گرفته تا افسردگی و

بیمارستان. یکسال بعد، وکیل پدر اومد پیشما و وثیتنامه‌های رو خوند که کارولین رو

به شدت نسبت به من بدبین کرد؛ وثیتنامه‌های که میگفت پدر دوسوم اموالش رو به

نامم کرده بود که حق فروش نداشتم و مابقی وقتی به نسبت مساوی بین دوخواهرم

تقسیم میشد که ازدواج کنن؛ اما این وصیتنامه‌ی اصلی نبود؛
وصیتنامه‌ی اصلی

مخفیانه به دستم رسید. پدر از من خواسته بود مردی به نام
امیرسام کیانفر رو پیدا

کنم و با اون به دارو برسم و نصفی از اموالم متعلق به امیرسام و
خانواده‌هاش بود که

امیرعلی کیانفر امانت به پدر سپرده بود تا در صورتیکه اتفاقی برایش
افتاد؛ به

خانواده‌هاش برسه. پدرم ماموریتی داده بود و من باید سرپا میشدم
و خودی نشون

میدادم. برای تجارت خونهی بابا مدیر لایقی در نظر گرفتم و خودم
هم به طراحی ادامه

دادم. به یک‌یاز دوستانم سپردم امیرسام کیانفر رو پیدا کنه. درست
لحظهای که تمام

فکر و ذکرم پیدا کردن تو بود؛ با فردی آشنا شدم که من بهش
فرشته‌ی نجات میگفتم.

اله‌ام.

به آرامی به سمتش برگشتم که با آمدن اسم الهام به سرعت رو
برگرداند و با چشمانی
متعجب خیرهام شد.

-آره. الهام؛ خواهرت... الهام توی همون دانشکده‌های که من
درس میخوندم، بود. وقتی

فهمیدم یکی. از خانوادگی کیانفر درست در کنارمه دنیا رو بهم
دادن. کمکم خودم را به

الهام نزدیک کردم تا اینکه شدیم دوتا رفیق. الهام خیلی برام با
ارزش بود و رازی

داشت که من رو بیشتر کنارش نگه میداشت.

به آرامی به سمتش برگشتم و دستم را روی شانهاش قرار دادم و
ادامه دادم:

-دلیل اومدن الهام به فرانسه، حال روحیش نبود. تنها دلیلش
بیماریش بود.

-چه، چه، بیماری؟

-سرطان.

-چی؟

فریاد کشید و رنگباخت. بیرحمانه ادامه دادم:

-الهام سرطان داشت؛ اون شما رو مجبور کرد بذارید بیاد فرانسه
تا تنهایی این د*ر*د

رو تحمل کنه. توی یکسالی که الهام فرانسه بود چندبار به دیدنش
اومدید؟ هیچی.

صورت بیجونش رو به پای چی گذاشتید؟ شکست عشقی و
ضربهای که از بهمزدن

ناگهانی نامزدیش و رفتنش به آمریکا خورده بود؛ اما حقیقت این
نبود. الهام خودش از

اهورا جدا شده بود و در اصل اون رو مجبور کرد تا از الهام و
کشورش فرار کنه. تو که

نمیدونی الهام چقدر اهورا رو اذیت کرد و قسمش داد تا تونست
راضیش کنه تا از

بیماریش به تو نگه و تا ابد تو ازش متنفر باشی. یکسال بعد الهام
فهمید دیگه درمان

هم جواب نمیده و باید آمادهی مرگ بشه. تصمیم گرفت برای
خداحافظی از تموم

عزیزانش بیاد ایران که مصادف شد با نامزدی اهورا. اونشب رفته بود تا اولاز همه اهورا

رو ببینه؛ اما جلوی اون خونه ماشین عروسی رو دید که عشقش سوار بود و زن دیگهای

کنارش بوده. همونجا قلبش میایسته و این، میشه د*ر*د بزرگی برای اهورا و تو.

شانهایش به پایین افتادند و رمق از تنش گرفته شد. تکیه‌اش را به دیوار داد و نگاه

ناباور و لرزانش را به زمین دوخت. حقیقتی را به خوردش داده بودم که برایش غیرقابل

باور بود. الهام همه را خوب فریب داده بود؛ حتی خودش و عشقش را.

به آرامی عقب کشیدم و از آنجایی که نیاز به تنهایی داشت، او را تنها گذاشتم و به

سمت اتاقی دیگر که در سوئیت قرار داشت، رفتم. خودم را درون اتاق انداختم که

صدای گوشیام بلند شد. به سمت کیفم رفتم و گوشی را بیرون آوردم. پیش شماره‌ی

ایران بود. پس به سرعت پاسخ دادم:
-بفرمایید.

صدای بسیار آشنا در گوشم پیچید:
-سلام.

-اهورا؟

-بله. یکراست میرم سر اصلمطلب.
-چی شده؟

-میخواستم خودم به امیرسام زنگ بزنم و همهی حقیقت رو بگم؛
اما بخاطر تمام

کمکهایی که به آناهیتا، من و امیرسام کردی میخوام یه فرصت
بهد بدم تا خودت
همهچیز رو بهش بگی.

-چی میگی؟ کدوم حقیقت؟

-باید به امیرسام بگی. فقط 10 روز مهلت داری.

-چی رو بگم؟

-مهمانی سوئد و هر مسئلهای که به ورشکستگی امیرسام مربوط
میشه.

-اهورا؟

-خدانگهدار.

صدای بوقهای ممتد در گوشم پیچید و متحیر گوشی را پایین
آوردم و روی مبل
انداختم.

خدای من! امروز به نحسترین روز من تبدیل شده بود و روز برملا
شدن همهی حقایق
بود.

خودم را روی مبل انداختم و لعنتی به روح اهورا و خودم فرستادم.
عصبی و خشمگین

سرم را میان دستانم گرفتم و بر بخت بدم نفرین فرستادم. دیگه
وقت آن رسیده بود که
با خوشبختی خداحافظی کنم.

«فصل دوازدهم»

-وضعیت الانشون چگونه؟

-خوبه. دکتر برانشون استراحت تجویز کرده.

- مراقبشون باش دخترم. تو الان عروس اون خانوادهای.
- متوجهم، چشم.
- نگران هیچی هم نباش. من همه چی رو به پدربزرگت توضیح دادم که موافقت کرد
- نامزدی نگیریم یا ایران بگیریم و یک جشن بسیار ساده باشه.
- مادربزرگ؟! شما خیلی خوبین!
- تو نوهی دوست داشتنی منی. مگه میشه بذارم کسی یا چیزی اذیت کنه؟!
- خیلی دوستتون دارم.
- من هم دوستت دارم عزیزم.
- مراقب خودتون باشید.
- تو هم.
- چشم. میبوسمتون.
- میبوسمت. بای.

- بای.

تماس را خاتمه دادم و گوشی را درون جیبم گذاشتم. نگاهم به
گل‌های پرپر خشک

شده‌ی نرگس که افتاد، ل*به‌ایم به لبخند از هم باز شدند.
گلدانهای مقابلم را

نزدیکتر آوردم و با ل*ذت نرگس‌های خشکیده را بوییدم. حتی بعد
از گذشت مدتها

از خشک شدنشان، هنوز هم بوی خوبی میدادند. از آن روزی که
در تلویزیون فیلم

نرگس خاتون را مشاهده کردم و عشقی که به یک مسلمان داشت
را دیدم، علاقه‌ی

شدیدی به این اسم پیدا کردم. ملیکای مسیحی در خواب عاشق
مردی بزرگ شده بود

که او را امام مینامیدند. از آن روزها بود که قصه‌ی زندگی آنان
جذابتر از رمان رومنو

و ژولیت شد. خواندن و تحقیقاتم تنها به کتاب قرآن مختوم نشد
و آنقدر خواندم تا به

آخرین امام رسیدم. همان مردی که همانند مسیح به آسمانها
عروج کرده بود و در

غیبت به سر میبرد که از نظر من موعود همان مسیح بود. گویی
هر دو از یک تبار و

ریشه بودند. تقریباً نیمی از شیرینیهای اسلام را آموخته بودم اما
هنوز هم شبهههایی

در ذهنم وجود داشت که نیازمند توضیح بود؛ اما بیشتر سوالهایم
به جوابهای بسیار

شیرین رسیدند. یکی دیگر از علایق من امام علی (ع) و پیامبر
مسلمانان بود. امام علی

که در سنی بسیار کم ازدواج کردند نمونههای از انسانهای واقعی
بودند. هنگامی که در

مورد پیامبر تحقیق کردم و فهمیدم او هم همانند مسیح از طریق
فرشتهی الهی با خدا

ارتباط برقرار میکردند، اعتقادم به او بیشتر شد و از آن جایی که
تمام پیامبران از سوی

خدا آمدند مسلم بهترین آنها، کاملترین آنهاست که آخرین پیامبر
است. مسیح

برای من ارزشی والا داشت و مریم مقدس و او هرگز از قلب من
بیرون نمیرفتند؛ اما

انتخاب شریک برای او، برای من مشکلی نداشت. پس محمد (ص)
نیز همانند مسیح در

قلبم جای گرفت. در میان تحقیقاتم به رفتار پیامبر با امام علی (ع)
برخورد کردم که او

را بهترین دوست خود میدانست و والای مسلمانان. همان مردی
که وقتی در آسانسور

مانده بودم، از زبان امیرسام بیرون آمد.

-کترین؟

به سرعت عقب کشیدم که آقاجون را عصا به دست و کمقوه
مشاهده کردم. روی مبل

در کنارم نشست که لبخندی به صورت نورانیاش زدم. به راستی
که این مرد سجده

داشت؟! مگر میشود گاهی فردی در کوتاهمدت آنقدر برایت عزیز
شود که قلبت از

دیدنش آرام بگیرد؟

-بهترین؟

-خوبم باباجان. ناراحتی؟

-از چی؟

-از این که نامزدیت بهم خورد؟

سری به نشانهی منفی تکان دادم و پاسخ دادم:

-اصلا ، شما برام خیلی با ارزشین آقا جون. مهمونی اص لا مهم نیست.

نفسهای پی در پی کشید و به آرامی گفت:

-متأسفم دخترم.

-خواهش میکنم از این حرفها نزنید.

-چشم.

ب*وسهای به روی دستش نشاندم که اعتراض کرد:

-این چه کاریه باباجان؟

با چشمانی خیس نگاهی به چشمان خوش رنگش انداختم و گفتم:

-خواهش میکنم همیشه خوب باشید.

لبخند زد و با مهربانیش جان به ل*ب کرد مرا.

-چشم.

دستی به چشمانم کشیدم. سوالی پرسید که لبخند به روی

ل*بهایم آورد:

-به گل نرگس علاقه داری؟

-خیلی.

-چرا؟

تمام حرفهایی که در ذهنم به زبان آورده بودم را مو به مو برایش
نقل کردم و او تمام

مدت با لبخند مرا تماشا میکرد و در آخر نفس عمیقی کشید و
گفت:

-تا حالا کسی رو ندیدم که این جوری باشه.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-چه جوری؟

-این همه کنجکاو و با اراده.

-من کم کم دارم به جایی میرسم که عاشق اسلام میشم.

-عاشق؟

-آره، عاشق.

لبخند عمیقی زد و پرسید:

-کاترین جان؟ تا حالا به فکرت رسیده مسلمون بشی؟

سری تکان دادم و پاسخ دادم:

-بله؛ اما من مسیح رو دوست دارم و احساس میکنم اسلام من رو
از مسیح دور
میکنه.

-این طور نیست باباجان. ما هم حضرت مسیح رو به عنوان یکی
از پیامبران الهی

دوست داریم. اسلام دینی نیست که باعث جدال بین ادیان دیگه
بشه یا تو رو از مسیح
دور کنه.

-اما عقاید متفاوتی داره.

-درسته و همهی اینها برای تکامل انسان . دین اسلام دین تکمیل
شدهای هست که

ادیان قبلی رو تکمیل کرده. هزاران راز توی قرآن وجود داره که الان
پروفسوران جهانی

به اونها رسیدن و در عجبین که چهطور توی کتابی که هزاران سال
پیش نوشته شده،

این فرمولها و قوانین به روز وجود داره؟! اسلام و قرآن تکمیل
کنندهی کتابها و

ادیان دیگهان.

کمی تعلق در سخنان آقاجون لازم بود؛ سخنانی واقعینانه و دلچسب.

-اسلام حقیقی اون قدر شیرین و دلچسب ب که مسلمون واقعی هیچ وقت ازش خسته

نمیشه. این آدمهایی که دور و برت میبینی حتی اونهایی که اغراق میکنند مسلمون

واقعین، هیچ وقت طعم اسلام واقعی رو نچشیدن. من به چشم خودم دیدم کسانی که

واقع ا مسلمون بودن و وای که چه مزهای میداد باهاشون هم کلام بشی.

همانند فلزی سخت در آتش کلام آقاجون در حال ذوب شدن بودم و کم کم آمادهی

شکل گرفتن میشدم، شکلی جدید.

-اسلام بهتر از مسیحیته؟

سرفهی کوتاهی کرده و با صدایی مملو از د*ر*د* پاسخ داد:

-من نمیگم کدوم بهتره و کدوم بدتر. من همچین گناهی نمیکنم، من فقط میگم

اسلام تکمیل کننده بقیه ادیان دیگه ست.
سرفه دیگری سر داد که به سرعت لیوان روی میز را لبریز از آب
کردم و به دستش
دادم. تشکری کرد و لیوان را گرفت و لاجرعه سرکشید. لیوان را
روی میز گذاشت و
ادامه داد:

-آدمها همیشه دنبال اون چیزی هستن که تکمیل شده باشه، که
نقصی توش نباشه؛
اون چیزی که یه حس خوب توش باشه. خب چرا توی دین هم
این قانون رو رعایت
نکنیم؟ چرا دنبال کامل و بینقصش نباشیم؟
نفس عمیقی کشید و منتظر خیرهام ماند. دستی به شالم کشیدم و
گفتم:
-منو ببخشید آقا جون؛ اما اسلام دینی هست که فقط به مرد
میپردازه و به قول
خودتون مرد سالاره.
ابروهای سفیدش درهم شد و پرسید:

-چرا این رو میگی؟ از کی شنیدی؟

-از هیچکس، خودم این رو فهمیدم.

-خودت فهمیدی؟ چهطوری؟

موهای روی صورتم را پشت گوشم فرستادم و پاسخ دادم:

-از این که هر دفعه قرآن خوندم مخاطبش مردها بود. من عربیم نسبت ا خوبه و

میدونم حروف "ون" برای جنس مذکر به کار میره که بیشتر قرآن پر شده از "ون"؛

مث لا "الذین"، "یؤمنون" و "هم" همگی اینها مذکرن.

لبخند مطمئنی زد و با کلامش تمام معادلات مرا برهم زد:

-توی زبان عربی ضمیر و ص*ی*غهی مذکر بر عموم دلالت داره؛ مگر در موارد وجود

قرینه بر ارادهی مذکر که اون هم خیلی محدوده. توی خیلی از آیات که تفاوتی وجود

داشته درست توی آیهی بعدش یا همون آیه وجه تمایز زن و مرد مشخص شده تا شبهه

از بین بره.

-خیلی خوب. این حرفاتون قبول؛ اما توی توصیفات بهشتی و نعمتها چرا بازم به مرد

وعده داده؟ این که برای مردان، زنانی بهشتی یا همون حوری قرار داده در قبال پاکی و عفتی که در دنیا داشتن.

با دقت به حرفهایم گوش سپرد و پاسخ داد:

-در قرآن توصیفات متناسب با خواستههای بشر اعم از زن و مرد وجود داره؛ مث لا

اما فقط توی توصیف نعمتهای "جنسی" جنات تجری م ن تحتها الانهار»؛ گفته

بهشت "متناسب با خواستههای مردان گفته شده. مث لا همینی تو گفتی؛ اما متناسب با

اشتهای زنان چیزی نگفته. میدونی چرا؟ چون خداوند حکیم "امور جنسی" مربوط به

زنان رو توی پر*دهی عفاف و ادب قرار داده؛ چون جایگاه زن بسیار مقدسه و پیش خدا

از عزت و مقام بالایی برخورداره. پس نباید "نیاز و اشتهای" اونا برای تمام مردان

آشکار بشه. تو هر زن رو یه ملکه تصور کن؛ کجای دنیا از نیازهای
ملکشون حرف

میزنن؟ کی به خودش همچین اجازه‌های میده؟ مسلم اهیچکس.
چرا؟ چون که ملکه از

مقام بالایی برخورداره و هیچکس حق جسارت به اونو نداره. حتی
اگه نخست وزیر و
فلان و بهمان باشه.

با عشق به صورتش خیره شدم.

-چقدر راحت آدم رو متقاعد میکنین. امیرسام تلنگری شد برای
من؛ شما هم برای

من شدین یک تندیس از اسلام و از جنس تسبیح.

دستم را در دست چروکیدهاش گرفت و گفت:

-تو جان منی. تو عین مریم، مقدسی عزیز بابا.

-چقدر شما شبیه پدربزرگم هستین.

خندید.

-لرد آنسل؟ اوه خدای من.

از لحن به ظاهر ترسناکش خندیدم.

-بله. لرد آنسل؛ اما اون قدری که همه فکر میکنن، ترسناک نیست. خیلی هم مهربونه.

-حتم ا همین طوره.

دستم را فشرد.

-پپرس باباجان. میدونم هنوزم سوال داری.

نفس عمیقی کشیدم و شرمسار گفتم:

-آخه خیلی اذیت میشین.

-نگران چیزی نباش. من حالم خوبه.

سری تکان دادم و پرسیدم:

-امیرسام میگفت شما قاضی بودین. فکر کنم این موضوع رو

راحت بتونید به من

توضیح بدین که چرا توی قانون کشورتون جوری حرف زده شده

که انگاری مرد قراره

زن رو بخره؟

-خریدار زن بودن؟

-درسته. عین همینو نوشته بود.

کمی فکر کرد و پاسخ داد:

-نه باباجان. منظورش که اون خریدن با پول نیست. خریدن از یک بُعد دیگه‌اس.

-چه بُعدی؟

-مگه هر خریدنی از نوع مالکیت و مملوکیته؟ دانشجو خریدار علمه؛ هنرجو خریدار

هنر؛ یعنی همهی اینا مالکیته؟ نه... مرد خریدار وصال زنه نه خریدار خودش. این

خریداری مظهر عالیترین احترام و مقام زن در دلهای زنده ست که همه با همهی

مردی و مردونگی در پیشگاه زیبایی و جمال زن خضوع و خشوع میکنه و خوش رو نیازمند عشق میدونه.

-اما اینا با همهی چیزی که من میبینم فرق داره. اص لا همهی این گفتههای شما در

مورد رد مسئلهی مردسالاری رو قبول دارم؛ اما با این که زن رو موجودی مورد احترام

میدونید رو نه! زن توی اجتماع شما حقوق برابری در مقابل مردها
نداره و فاقد

استقلال اجتماعی؛ مث لا خودش حق نداره همسرش رو انتخاب
کنه و حتم اجازه می

پدرش لازمه و بعضی از شغلهام فقط مرد میپذیرن.

-دلیل اینا مرد سالاری نیست. دلیل اینا پست بودن جایگاه زن هم
نیست.

-پس چیه؟

-اگر می‌گیم دوشیزه‌ها بهتره با موافقت پدرشون با مردی ازدواج
کنن، به این معنی

نیست که دختر از لحاظ رشد اجتماعی کمتر از مرد حساب میشه.
اگر این جور بود

تفاوتی بین دوشیزه‌ی 18 ساله و بیوه‌ی 16 ساله وجود نداشت. به
علاوه اگر دختر از

نظر اسلام توی ادارهی کارش قاصره، چرا اسلام معاملات چندصد
میلیونی اونو صحیح و

مستغنی از موافقت پدر یا برادر و شوهر میدونه؟

دستم را به آرامی رها کرد و ادامه داد:

-منو بابت صراحتم ببخش.

به آرامی نگاه از چشمانم گرفت و در حالی که به میز مقابلش خیره شده بود، ادامهی

کلامش را بیان کرد:

-مرد بندهی شهوته و زن به اعتراف روانشناسان صبر و استقامت بیشتری در مقابل

ش*ه*و*ت داره؛ اما چیزی که زن رو از پا در میاره همون زمزمه‌های عاشقونه، محبت،

رفاه و عشقه که از مرد میشنوه. زن خوشباوره توی این مورد و زن تا زمانی که

دوشیزه هست و صابون هیچ مردی به جامهش نخورده، زمزمه‌های محبت مردا رو به

راحتی باور میکنه. این جاست که لازمه دختر با پدرش که از احساسات مردا بهتر خبر

داره و در بیشتر مواقع خیر و صلاح دخترش رو میخواد، مشورت کنه. این جا زن

تحقیر نشده، بلکه این همون دست حمایتی که روی شونه‌های دختر هسته.

خسته از صحبت‌های طولانی؛ اما بسیار مفید و واقع بینانه نفسی
چاق کرد و مقداری

دیگر آب نوشید و به سمت برگشت.

-حالا در مورد مشاغل... زن چون ضعف جسمانی نسبت به
مردها داره از انجام بعضی

از کارا منع شده تا سلامت اونا و فرزندان که قراره به دنیا بیارن،
تضمین بشه. هیچکس

مرد رو برتر از زن نمیدونه جانم. متوجه شدی؟

هیچ حرفی در مقابل آن سخنانی بینظیر نداشتم. به راستی که او
در متقاعد کردن

انسانها فردی خیره بود. در مقابل سوالش پاسخ دادم:

-بله کام لا متوجه شدم.

سرفهی خشکی کرد و نالید:

-این سرفه‌ها امونم رو بریده.

نگران به چهره ی رنگ پریدهاش خیره شدم و پرسیدم:

-قرصاتون رو خوردید؟

-بله باباجان. این سرفه‌ها از ضعفه؛ از هوای آلوده اس؛ از اکسیژن
کمه که به قلبم
میرسه.

ابروهایم درهم شد و گفتم:

-ای کاش برمیگشتین شهر خودتون.

-ای _____ کاش؛ اما به دکتر نیاز دارم و اونجا بیمارستان
مجهز نیست.

-آقاجون؟ با من بیاین پاریس.

خندهای سر داد و گفت:

-بیام که چی بشه؟ دردم بیدرمون نیس که! قلبم خداروشکر
سالمه. این سرفه‌ها و

دردام مال هواست که ای کاش نرفته بودم بیرون. الان که این جام
خوبم؛ هوای این جا

با اون همه درخت و گل و گیاه عالیه.

-مطمئنید؟

-آره

صدای خسته‌ی المیرا آمد:

-به به. بدون ما خوش میگذره؟

هر دو به سمتش برگشتیم که خسته و خواب آلود خود را به ما رساند و کنار آقاجون

جای گرفت. لبخندی به صورتش زد و گفتم:
-خسته نباشی.

دستی به صورتش کشید و با مهربانی پاسخ داد:
-ممنونم.

به سمت آقاجون برگشت و پرسید:

-چطورین کیانفر بزرگ؟

-خوبم بابا جان.

-خداروشکر. اسپری زدین؟

-بله.

صدای آیفون که آمد، المیرا از جای برخاست و گفت:

-جمعمون جمع شد.

به سمت ورودی رفت و مدتی بعد با صدای همهمهی بقیه وارد پذیرایی شد. سلامی به

همه دادم که جواب های متفاوتی دریافت کردم. پرستش که به
تازگی مهد کودکش باز

شده بود، تن خسته اش را به آقاجون رساند و در آغوشش
نشست. مامان فاطمه خسته

از خرید روی مبل نشست. امیرسام که مشغول رسیدگی به مسائل
شرکت بود و امروز

زودتر خود را به ناهار رسانده بود و در آخر... خانجون که از
مراسم نذری پزان
برمیگشت.

صدای اس ام اس گوشام که بلند شد، قلبم لرزید و به کف پایم
افتاد و با اضطرابی

عجیب و بیمورد، اس ام اس را باز کردم.

-امروز مهلت تموم میشه

اس ام اس کذایی را خواندم و با عصبانیت تایپ کردم:

-خودم می دونم.

-از من عصبی نشو کترین. تو دوست منی و این حقیقت به نفع
خودته تا عذاب

وجدان نداشته باشی.

به همان سرعت عصبانیتم فروکش کرد و دلم از مهربانی اهورا به تنگ آمد. او حقیقت

را میگفت؛ اگر همه چی را میگفتم حداقل احساس بهتری داشتم و مابقی زندگیام را

با ترس و دلهره نمیگذرانم.

دستانم روی کیبورد لغزید و نوشتم:

-ممنونم. تا شب همه چی درست میشه.

-امیدوارم.

گوشی را روی میز گذاشتم و با عذرخواهی کوتاهی جمعشان را به مقصد اتاقم ترک

کردم. بعد از برداشتن پوشه موردنظر به جای قبل برگشتم و به نگاههای متعجبشان

پاسخ دادم:

-قبل از صرف ناهار من باید امانتی رو به شما بدم.

المیرا متعجب پرسید:

-چه امانتی عزیزم؟ از کی؟

نگاهی به صورتهایشان انداختم و رو به المیرا پاسخ دادم:
-از پدرت.

رنگ نگاهشان به سرعت تغییر کرد. پوشه را باز کردم و سندهای
مختلف را بیرون

آوردم. سند مختص هر فرد را به دستش دادم و به جای اولم
برگشتم. سندی که نام

الهام روی آن ذکر شده بود را با بغض بلند کردم.
-این... مال الهام بود...

بغضم را فروخوردم و از صورت اشکی فاطمه خانم رو گرفتم.
-که به نسبت‌های مشخص و قانونی بین همهتون تقسیم میشه.

برگهی وصیت نامه را به دست آقاجون دادم و گفتم:

-اینم وصیتنامه‌ی اصلی که در مورد این امانت‌ها گفته و...

به سمت امیرسام برگشتم و ادامه دادم:

-امانتی که باید به من داده بشه.

-همه‌شون مُهر شده هستن و دست نخورده. منو بابت تأخیرم

ببخشید... شما رو تنها

میدارم؛ چون هر سوالی داشتید پاسخش داخل اون وصیت نامه هست و امیرسام هم خبر داره.

از جمعشان جدا شدم و خود را به آشپزخانه رساندم. خدمتکار مشغول درست کردن

ناهار بود که لبخند به ل*ب گفتم:

-میتونم کمکتون کنم؟

به سمتم برگشت و با مهربانی پاسخ داد:

-نیازی نیست. خودم می...!

میان کلامش پریدم:

-حوصلهام سر میره. خواهش میکنم.

بعد از مدتی کلنجار رفتن با خودش گفت:

-هر طور راحتین.

-پس من ظرفها رو آماده میکنم.

-ممنون.

با لبخند خسته به سمت ظرفها رفتم و مشغول آماده کردن آنها شدم. در تدارک

دیدن ناهار کمک کردم و بعد از چیدن میز و گذاشتن چهل و پنج دقیقه از آن جو

سنگین، به سمت پذیرایی رفتم و خطاب به آن لشکر شکست خورده گفتم:

-ناهار آماده‌ست. بفرمایید

همه‌ی نگاهها به سختی چرخید و در آخر که ناامید شدم، تکرار کردم:

-ناهار آماده‌ست.

اول از همه آقا چون به آرامی بلند شد و گفت:

-بلند شید دیگه.

هر دو به سالن رفتیم و پشت میز جای گرفتیم. بعد از مدتی بقیه هم به ما پیوستند؛ اما

انگار وجود نداشتند که ناهار در سکوت همه و صدای قاشق و چنگال‌ها گذشت.

خیلی وقت بود که من و امیرسام در اتاق کارش نشسته بودیم و بی هیچ حرفی به

تماشای وسایل بیجان پرداخته بودیم. امیرسام این روزها مردی ساکت و جدی بود.

مردی که با این حال، عاشقش بودم؛ اما مشکوک شده بود و دیگر
از آن نجوای

عاشقانه‌اش خبری نبود. بیشتر کلافه بود و سردرگم. مگر میشد
فردی در عرض چند

روز آن همه تغییر کند؟ جدای از آن اگر من جای او بودم مدتها در
شوک باقی

میماندم؛ اما او راحتتر از من با این موضوع کنار آمد. امیرسام آن
چنان که انتظارش را

داشتم عمل نکرد و خیلی راحت کنار آمد؛ البته اگر قضیه‌ی الهام را
فاکتور گرفت. شاید

واقعیتین و جدیدترین شوک و دردی که در چشمانش دیدم،
د*ر*د واقعیت الهام بود

و بس. شاید هم من خیلی حساس شده بودم و تمام رفتارهای او را
تحلیل میکردم.

حتم ا دیوانه شده بودم وگرنه آن افکار پوچ در ذهنم به ر*ق*ص
در نمیآمدند.

با نفسهای عمیق ذهنم را آرام کردم و برای پایان دادن به
خوشبختی استارت را زدم:

-امیر؟

نگاه خسته‌اش را از تابلوی مقابلش گرفت و پاسخ داد:

-جانم؟

وجودم گرم شد و ل*ب باز کردم تا کلامی بگویم که صدای گوش‌یاش مانع شد.

عذرخواهی کوتاهی کرد و گوش‌ی را متعجب بالا آورد.

-چیزی شده؟

ابرو درهم کشید و زمزمه کرد:

-اهورا ست.

تمام تنم رعشه گرفت و یخ کرد. آب دهانم را به سختی فرو دادم و پرسیدم:

-چکار داره؟

-نمیدونم.

تماس را وصل کرد و گوش‌ی را کنار گوشش گذاشت.

-الو؟... سلام... ممنون، تو خوبی؟... تبریک میگم... پدر شدنت دیگه... مهرباب گفت...

نگفته بودی... همسر مخفی و ر*اب*طهات با شیرین...

نفس عمیقی کشید و با دردی عجیب در صدایش ادامه داد:
-درست میگی، من مقصرم. باز هممیگم که متأسفم برای همه
چی... الهام

سیبک گلویش به سختی بالا و پایین شد و نفس عمیقش نشان
دهنده ی اوج د*ر*د
و ناراحتی اش بود.

-نه! کاترین بهم گفت. یعنی چی همه چیو؟ آها... نه. تو برای چی
زنگ زدی؟. لطف

کردی. معلومه که دعوتی. نامزدی داداشته.

سکوتی طولانی ایجاد شد و سپس کلمات نهایی:

-منو بخشیدی اهورا؟. ممنون. خداافظ.

تماس را خاتمه داد و گوشی را روی مبل پرت کرد. نفسی از روی
آسودگی کشیدم که

امیرسام متعجب به سمتم برگشت.

-چیه؟ یه طوریت شدها!

آب دهانم را به سختی فرو دادم و دستانم را درهم گره کردم.

-امیر؟

کلافه چشمانش را مدتی روی هم فشرد و باز کرد.

-چیه کاترین؟

-من باید یه چیزی بهت بگم.

-خب بگو دیگه. چرا این همه مقدمه چینی میکنی؟

خودم را جلوتر کشیدم و با نگاهم تمام وجودش را در ذهنم حک کردم. گویی

میدانستم که دیگر او را نخواهم دید.

-اون لحظه فکر میکردم بهترین کاری که میتونم اجام بدم اینه.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را پایین انداختم. حینی که تمام بدنش را در ذهنم

ترسیم میکردم ل*ب باز کردم و آخرین دروغم را برملا کردم:

-تنها راهی که میشد بهت نزدیک شد، شرکت بود. توی مهمانی که سوئد با یکی از

دوستان پدرم ملاقات کردم و صحبتها مون کشیده شد به طرحهای شرکتش و نظرم

رو پرسید. از اون جایی که شرکت رو دنبال میکردم اتفاقی دیدم یکی از طرحها کپی

شده از شرکت سوئدی هست. با رئیس در میون گذاشتم که
سخت عصبی شد و دستور
داد از شرکت شکایت بشه؛ اما با کمی صحبت و آرامش متقاعدش
کردم که بهتره اعلام
خسارت کنه و به جای شرکت از طراح اون لباس شکایت کنه.
خیلی فکر کرد و در آخر
قبول کرد. به همین راحتی همه چی توی شرکت بهم ریخت و تو
به کسی نیاز داشتی
که این آشفتگی رو درست کنه. این جا بود که من با مشاورتون
ملاقات کردم و از اون
جایی که خیلی باهوش بود، از نقشهام باخبر شد و با پیشنهادی که
دادم آروم شد.
قراردادی بین ما امضا شد مبنی بر این که اگر من در مدت یک سال
نتونستم شرکت
رو به نقطهی اوج برسونم، اون هم از من شکایت میکنه و من باید
جلوی همه از
شرکت ققنوس عذرخواهی کنم و همه چی رو برعهده بگیرم.
قرارداد که امضا شد و

همه چی با مهرباب هماهنگ، من هم به دوست پدرم دستور دادم
تا خسارت رو پس

بگیره و با مدرک بهش فهموندم که مقصر اصلی طراح بوده نه
شرکت. این وسط فردی

به غیر از من و مشاور از نقشه‌ام باخبر شد که اگر نمیشد من هیچ
وقت این‌ها رو بهت

نمیگفتم. اگر اون تو رو این همه دوست نداشت و زندگیت براش
مهم نبود، هیچ وقت

از نقشه‌ام باخبر نمیشدی. اهورا... آره اهورا توی اون مهمونی بود
و خیلی اتفاقی همه

چی رو از ز*ب*ون منشی رئیس شنیده بود و با چندتا جمع بندی
نفسه رو فهمید.

نگاهم را بلند کردم. چیزی که انتظارش را داشتم در حال رخ دادن
بود. پره‌های

بینیاش از نفسهای کشدار و عصبیاش بزرگ میشد و سفیدی
چشمانش به سرخی

میزد. از رنگ صورتش نباید گفت که به سرخی میزد و ل*بهایش از
فشار زیادی که

به آنها وارد شده بود ک*بود شده بودند. دقیق ا همانند شیری
عصبی و خشمگین

آماده‌ی یورش بود. دستم را پیش بردم و روی ساعدش قرار دادم
که جرقه‌ی خشمش

زده شد و به ضرب دستم را کنار زد و از روی مبل برخاست و با
همان عصبانیت فریاد

کشید:

-باورم همیشه کترین. باورم همیشه!

با همان لرزش ب*دن مقابلش ایستادم. با صدایی که همانند بدنم
به ر*ق*ص در آمده

بود، او را خطاب قرار دادم:

-امیر جان؟

-چیو امیر؟ دیگه چی مونده بگی؟ بهت نگفتم یه دروغ دیگه یعنی
همه چی تموم؟

گفتم یا نه؟

از فریادش لرزش بدنم بیشتر شد و با ترس به سمتش قدم
برداشتم. به سرعت واکنش

نشان داد و دستش را بالا گرفت و مانع شد.

-جلو نیا. هیچی هم نگو، دیگه کافیه.

ل*ب باز کردم که فریاد کشید:

-ساکت. خفه!

به سرعت رو برگرداند و از اتاق بیرون زد. به سرعت به دنبالش
دویدم و صدایش زدم:

-امیرسام؟ وایستا! بذار بهت توضیح بدم.

از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت.

-چی رو توضیح بدی؟ اص لا چی داری بگی؟

مقابلش ایستادم.

-من کار اشتباهی مرتکب نشدم.

از میان دندانهای کلید شدهاش غرید:

-خیلی وقیحی کاترین.

چانهام را اسیر انگشتانش کرد و با فریاد ادامه داد:

-شرکت من تا مرز ورشکستگی رفت؛ آبرو و احترام برام نموند؛

ضربهی سختی به

همهی کارمندام وارد شد. هنوز هم میگی اشتباهی مرتکب نشدی؟
ها؟

چانهام را از چنگش در آوردم و متقاب لا فریاد کشیدم:
-همهی این ها بهخاطر تو بود.

-الان دیگه من هم نداری خانوم ایلیچ. همه چی تموم شد. تموم!
روح از تنم جدا شد و ل*بهایم بدون هدف از هم باز شدند.
-فکر کردی متوجهی نقشهات نشدم؟! عشق و عاشقی در کار
نبود. تنها هدف تو

رسیدن به اون داروها بود و بس.

سرش را پایینتر کشید و ادامه داد:

-حالا بذار خیالت رو راحت کنم. اونها دیگه دست من و توی اون
گلخونه نیستن و...

هرگز به دست تو نمیرسن.

نگاه سراسر نفرتش را برگرداند و فریاد کشید:

-سمیه خانم؟

صدای هراسان سمیه خانوم آمد:

-بله آقا؟

-وسایل خانم رو جمع کن. دارن از اینجا میرن.
چرا؟ چرا نمیتوانستم از خود دفاع کنم و کلامی به زبان بیاورم؟ او
مرا از خانه بیرون
میکرد، فریاد میکشید و... و من از آن لحظهای که همهی
خاطراتمان را تمام شده
خطاب کرد، مُردم.
-بله... آقا...

سمیه خانم با نگاهی متعجب به طبقهی بالا رفت و اولین قطرهی
اشک به روی گونهام
چکید.

-داری چکار میکنی امیرسام؟ اینها چیه داری میگی؟
به سمت پذیرایی برگشتم که آقاجون در مقابل نگاههای متعجب و
ماتم زدهی بقیه،

جلو آمد و با عصبانیت بر سر امیرسام فریاد کشید:
-دستی دستی داری زنت رو بیرون میکنی؟ حاشا به غیرت!
پوزخندی که امیرسام زد قلبم را به د*ر*د آورد.
-این زن منه؟ اص لا... این دختریه جادوگره.

-امیرسام؟ بفهم چی داری میگی! گیریم کاترین خیلی چیزها رو
پنهون کرده، دلپیش

رو بشنو و بعد قضاوت کن.

-دلپیش؟ خانوم میگه همهاش بهخاطر من بوده.

به سمت من برگشت و پرسید:

-ببینم؟ نکنه اسمتم دروغ گفتم؟ نکنه اونهای بهم نشون دادی
خانوادهات نبودن؟

هر کلمهاش تیغی در قلبم فرو می کرد و چشمانم را خیس. ل*بهای
لرزانم را از هم
باز کردم و گفتم:

-من فقط بهخاطر تو این کارو کردم.

-چیه؟ توقع تشویقم داری؟

دست زد و با لحنی تمسخر آمیز ادامه داد:

-مرحبا. آفرین خانم ایلیچ. شما به عنوان حیلهرترین زن سال
انتخاب شدید.

با وجود همهی ضعفم، دستانم را در کنارم مشت کردم و فریاد
کشیدم:

-بس کن دیگه!

-حتم ا بس میکنم. دیگه بسه، دیگه همه چی تمومه.

جسارت و غرورم را مقابل عشقم قرار دادم و با همان صدای بلند
گفتم:

-آره. دیگه تمومه... حالا که به همه چی رسیدی، دیگه تمومه،

هرچی که داشتم رو

گرفتی و حالا تموم؟!!

به آرامی پاسخ داد:

-بخت اخطار داده بودم.

بینیام را بالا کشیدم و نالیدم:

-من بهخاطر داروها اومدم پیشت؛ اما عشقم دروغ نبود.

-دیگه باورت ندارم.

-چرا بهم فرصت حرف زدن نمیدی؟

-چون میترسم یکی دیگه از درغات رو بشه.

-چرا نمیفهمی؟ من بهخاطر تو زندگیم رو جهنم کردم.

-جهنم؟ پس الان چیه؟ بهخاطر من؟! بس کن دیگه!

-امیر؟ تو چت شده؟ همهی حرفهات رو فراموش کردی؟

-همه‌شون برن به جهنم.

از تقلا افتادم. شخصیت واقعی امیرسام در مقابل چشمانم در حال شکل‌گیری بود.

دیگر حرفی برای زدن نمانده بود پس دستی به صورتم کشیدم و لرزش بدنم را با

م*حکم نگه داشتن عضلاتم، کم کردم.

-اون داروها رو بده به من.

پوزخند زد.

-عمر ا

-اگه دست تو باشن، تمام خانواده‌ها در خطرن.

-منو تهدید نکن!

-من تهدیدت نمیکنم. این قانون رئیس اون تشکیلاته.

-شاید تا قبل از این همه دروغ‌گفتن‌ها این کارو میکردم؛ اما الان نه.

-سعی نکن به زور از چنگت در بیارن!

جدیت نگاهم را که دید، ابروهایش بیشتر درهم شد.

-تو؟ زور؟

-من نه. کافیه یه تماس با رئیس بشه و اون وارد عمل بشه. توکه میدونی اون چه

حیوونیه! پس بهتره دست من باشن.

-که چی بشه؟

-تا کسی آسیب نبینه.

-متأسفم خانم ایلچ. این جزو نقشی ما نبود.

از کلامش متعجب شدم و ناباور ل*ب زدم:

-نقشه؟

با به صدا درآمدن آیفون ابروهایش در هم پیچ خوردند و زمزمه کرد:

-لعنتیا! بالاخره اومدن.

گیج و مبهوت به صورتش خیره شدم و او بی هیچ حرفی غرق در نگاهم شد. سمیه

خانوم به سرعت چمدانم را کنار در گذاشت و به سمت ورودی رفت. امیرسام جلوتر آمد

و سرش را پایین آورد.

-من اونقدرهام که فکر میکردی آدم خوبی نبودم کترین. شاید بهخاطر همین بد

بودنم بود که با خیلی کارهات کنار اومدم؛ حتی پنهون کاریهای اولیعت؛ چون خودم

هم صفحهی پاکی نداشتم. هر دو نفرمون برای تکمیل کردن پازل حقیقت خیلی دروغ

گفتیم و با نقشه وارد زندگی هم شدیم. اما دیگه این پازل تکمیل شده و بازی تمومه.

ساعد دست راستم را میان انگشتان کشیده‌اش گرفت و بالا آورد. ب*وسهای به روی

ساعدم نشانند و با لحنی آرامتر و شاید کمی شرمنده ادامه داد:

-گاهی باید برای رسیدن به اهداف مهمتر پا روی احساسات بذاری. پس توهم امروز پا

روی قلبت بذار، همون طوری که من این کارو کردم.

با صدای بم مردانه‌ای از شوک بیرون آمدم.

-جناب سرگرد؟

امیرسام چشمانش را مدتی روی هم گذاشت و دوباره باز کرد و کنار کشید.

نه! امکان نداشت! جناب سرگرد؟ امیرسام کیانفر؟

احترامی که مرد و دوزن به امیرسام گذاشتند، واقعیت را همچون
پتکی آهنین بر سرم

کوبید و نتیجه ی نهایی این بازی در سرم اگو شد:

(تو یک طعمه بودی برای رسیدن به اون داروها. رو دست
خوردی خانم ایلچی)

-اینجا چه خبره؟

همه به سمت آقاجون برگشتیم که با صورتی عصبی و دستی که
روی س*ی*نهاش

قرار داشت، مقابلمان قد علم کرده بود. ل*بهایم به هم قفل شده
بودند و در واقع

حرفی برای گفتن نداشتیم. تحلیل حال خرابم آنقدر برایم دشوار
بود که همانطور

سرگردان و متحیر نگاهم میانشان میچرخید و میچرخید.

صدای امیرسام در سرم اگو شد و من همان طور ناباور به سمتش
برگشتم.

-منتظر چی هستید؟ خانم کاترین ایلچی رو همراهی کنید.

-بله قربان.

به سمت زن برگشتم و چشمانم را برای مدتی به روی هم گذاشتم.
مقابلم که قرار

گرفت، چشمانم را باز کردم و آب دهانم را به سختی فرو دادم.
دستبند را مقابل دستانم

گرفت که با دستورانه قاطع امیرسام مواجه شد:

-نیازی نیست.

سری تکان داد و محترمانه دستش را بالا آورد و بازویم را اسیر کرد.
با حرکتش به جلو،

تلو تلو خوردم و سر به زیر پشت سرش قدم برداشتم. همان
طوری که بیرمق و لرزان

قدم بر میداشتم، تیری بر قلبم زده میشد و س*ی*نهام از حجم
زیاد آن همه د*ر*د

تیر میکشید.

«فصل سیزدهم»

دستانم را در هم گره کردم و روی میز قرار دادم. جناب سرهنگ
موحد برگهی اظهاراتم
را به دستم داد و گفت:

-لطف ازیر این برگه رو امضاء کنید.

خودکار را برداشتم و زیر اظهاراتم را امضاء کردم.

-تا وقتی که ایران هستید، مأموران ما ازتون مراقبت میکنن.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را فرو خوردم.

-من دیگه توی ایران کاری ندارم. نیازی به مراقبت نیست.

-برمیگردید به کشورتون؟

-بله.

-امیدوارم کسی از این قضایا...

-بله. میدونم که این موضوع امنیتی هست.

-درسته.

به چشمان مشکپاش خیره شدم.

-یه خواهشی داشتم.

-بفرمایید.

سرم را پایین انداختم و به دستانم خیره شدم.
-لطف ا خانوادهی امیرسام رو وارد این بازی نکنید.
سکوت کرد، سکوتی طولانی و در آخر بی هیچ حرفی از اتاق بیرون زد. سوزش چشمانم
بیشتر شد و اولین قطره‌های که به روی گونهام چکید، بغضم را
شکست و صدایم را بلند
کرد. دستانم را مشت کردم و به ضرب روی میز زدم و سر بلند
کردم. نگاهم که به اسم
امیرسام با آن لقب کزاییاش افتاد، اشک چشمانم به جوش و
خروش درآمد و دیدهام را
تار کرد. بغض لعنتی امانم را بریده بود و هر بار با شکستنش باز
هم برمیکشت و دامن
گلویم را س*فت و م*حکم میچسبید. طاقت از کف بریدم و
مشت راستم را م*حکم
به روی میز چوبی زدم و مشت دیگرم را مقابل دهانم گرفتم و
ضجهام را به آسمانها
بلند کردم.
-ازت متنفرم. متنفر!

هق هقی کردم و به سرعت ایستادم. نگاهم را به پنجرهی مقابلم
دوختم که تمام

زندگیام همچون نواری فیلم در شیشهی پنجره به ر*ق*ص
درآمد. با تیر کشیدن

قلبم و شانهی سمت چپم دستم روی س*ی*نهام مشت شد و
غیر ارادی به روی شکم

خم شدم و نالهای سر دادم:

-آخ!

قلبم را در درون دستم فشردم و صورت درهمم را به آرامی بلند
کردم.

-خوبی؟

تمام تنم یخ کرد و بار دیگر قلبم مورد هجوم تیغ برندهی عشق
قرار گرفت. تمام

د*ر*د و ضعفم را در دستم جمع کردم و مشتش کردم. دست
روی قلبم را پایین

آوردم و به روی صورتم کشیدم. بغض کهنهام را به انتهاییتترین
نقطهی گلویم فرستادم

و به آرامی به عقب برگشتم. به در تکیه داده بود و خونسرد و
جدی خیره‌ی صبح* نهی
مقابلش شده بود. به سختی نگاهم را از شرقی هایش گرفتم و به
سمت در قدم برداشتم
و کنارش ایستادم. برای آخرینبار بوی عطرش را بلعیدم و در ذهنم
حک کردم. دستم
را به سمت دستگیره بردم که بازویم میان پنجه‌هایش اسیر شد و
به سرعت عقب
کشیده شدم. به دیوار چسبیدم و او با فاصلهای بسیار کم از
صورت‌م بی هیچ حرفی
خیره‌ی چشمانم شد. چشمانش حرف داشتند، حرفی از جنس
غم؛ اما غرورش مانع
ازهم گسیختن ل* بهایش میشد. نگاه سنگین و خیس‌م در
شرقیهایش غرق شد و
قلبم به تب و تاب افتاد. دستم بدون اراده و اجازهی من بالا آمد و
به روی گونه‌هایش
نشست. سبک‌گلویش به سختی بالا و پایین شد و سفیدی
چشمانش به سرخی در

آمد. حلقهای در زیر پلک زیرینش ایجاد شد که شباهت عجیبی به
حلقهی اشک

داشت؛ اما اشک ریختن و پشیمانی از امیرسامی که چهرهی
واقعیش خوب برای من

رو شده بود، بعید بود. باز، بیاراده صورتم خیس شد و هق هقم
بلند. نفسش را به

سختی بیرون داد و بالاخره ل*ب باز کرد؛ اما با همان بغض و هق
هق مانع شدم:

-هیس! فکر کنم فقط یه خداحافظی بهم بدهکاری؟!!

بینیام را بالا کشیدم و سرم را جلوتر بردم. هرچه که بود، حق من
خداحافظی ساده‌های

نبود. پیشانیام را به چانه‌اش چسباندم و دستانم را دورگ*ردنش
قفل کردم و مدتی
همان طور ماندم.

-هیچوقت نمیبخشمت.

سرم را عقب کشیدم و در مقابل چشمان متعجبش به سرعت رو
برگرداندم و از اتاق

بیرون زدم. نگاه خسته و تبارم را از سرهنگ موحد گرفتم و همان
طور سر به زیر از

آن ساختمان کام لا معمولی بیرون زدم. سر بلند کردم و به سمت
دیگر خیابان قدم تند

کردم. نفسهای عمیق پی در پی برای آرام گرفتن قلبم کشیدم؛ اما
دیگر آن نفسهای

عمیق کارساز نبود. او فقط امیرسام و مالک قلبش را میخواست
همان مرد سنگدلی که

مرا بازیچه و قربانی اهدافش کرد.

-مواظب باش!

با کشیده شدنم به عقب و پیچیدن صدای لاستیکها و گ*از
ماشین، چشمانم را به

سرعت بستم و جیغ خفیفی کشیدم. شانهام به دیوار برخورد کرد
و صورتم از د*ر*د

درهم شد.

-کترین؟ خوبی؟

چشمانم را به آرامی باز کردم و نفس نفس زنان به اطراف چشم
دوختم. سرگرد قربانی

به راننده ایست داد؛ اما او بیتوجه درون بزرگراه پیچید. نگاه
آخرش تنم را لرزاند و
چشمانم گرد شد.

امکان نداشت! ایران جایی برای او نبود و این یعنی زنگ خطر! چرا؟
چرا باید قصد

ترساندن مرا داشته باشد؟ خدای من! او همه چی را فهمیده بود و
این بار نوبت من و
امیرسام است.

-فهمیده.

-کی؟

با شنیدن صدایش نگاهم را به چشمانش دوختم، چشمانی که
رنگ نگرانی داشتند. مگه

نگرانی هم بلد بود؟ آن هم برای من؟!!

به آرامی عقب کشیدم و در مقابل چشمان او، سرگرد قاسمی و
سرهنگ همانطور عقب

عقب به سمت پیاده رو رفتم و نالیدم:

-مراقب خودتون باشین. اونها فهمیدن و دیر یا زود میان سراغمون.

نگاه آخر را انداختم و به عقب برگشتم و به سرعت به سمت ایستگاه تاکسی رفتم. اگر

بگویم از رفتنم چیزی جز گرفتن مخفیانه چمدانم از سمیه خانم، به یاد نداشتم دروغ

گفته بودم یا نه؟! تمام ردم را از بین برده و به سمت فرودگاه رفتم.

ضجه زدم و عکسها را یکی پس از دیگری درون آتش انداختم.

-نامرد. چرا هنوز هم دوستت دارم؟ اص لا چرا این همه عاشقتم؟ م ن لعنتی باید ازت

متنفر باشم.

دستم را روی قلب دردناکم گذاشتم و با هق هق عکس آخر را درون آتش انداختم؛ اما

با خاطره‌هایش چه کنم؟ قلبم را فشردم. باز د*ر*د امانم را بریده بود و نفس کشیدن

برایم سخت شده بود. به سختی نفس عمیقی کشیدم و
س*ی*نهام را بیشتر فشردم.

کتف چپم تیر کشید و با صورتی درهم خم شدم و نفس حبس
شدهام را به سختی
بیرون دادم.

دیگر برایم مهم نبود. بگذارید بمیرم. آخ که دلم چقدر هوای مرگ
کرده است؛ نه از

جنس مرگ جسم! دلم مرگ خاطراتش را میخواست. لعنتی!
جواب قلبم را چی

میدادم؟ این قلب پیش من امانت بود.

-پدر؟ از امانتی شما خوب مراقبت نکردم. من رو ببخش!

-کترین؟

بدون برگشتن به عقب، نالیدم:

-دست از سرم بردار کارولین. حوصلهی حرفهای تو رو دیگه ندارم

به آرامی ک*م*ر راست کردم و هق زدم و نالیدم:

-تنهام بذارید. به وقتش به کنایهها و دعوای همهتون گوش میدم.

نفسهای عمیق پی در پی کشیدم؛ اما د*ر*د بیشتر شد. اسپری را به
ل*بهایم

چسباندم و دو پاف زدم و پشت آن نفس عمیقی کشیدم.
-آره. من دروغ زیاد گفتم؛ اما دوستش داشتم. به مسیح قسم
دوستش داشتم؛ اما

اون... اون...

بغضم را در فریادم ریختم.

-آآ... خدا!

نامم را فریاد کشید:

-کترین؟

همانند دیوانهها به سمتش برگشتم و از روی زمین برخاستم و
غریدم:

-چرا تنهام نمیذاری؟ چی از جونم میخوای؟ میخوای اشتباهاتم
رو به یادم بیاری؟

مگه نمیبینی دارم میمیرم؟! مگه همین رو نمیخواستی؟

برعکس همیشه، کارولین دلش شکست و صورتش خیس شد.
جلوتر آمد و مقابلم

ایستاد. دستی به صورتم کشید و نالید:

-اون باهات چکار کرده؟

با همان نوازش آرامتر شدم و خودم را در آغوشش رها کردم.

-من رو نابود کرد، نابود.

هق زدم:

-من رو...

ادامهی کلامم در دهانم ماند. از د*ر*د* عجیب و طاقت فرسایی
که نصیب قلبم شده

بود، صورتم درهم شد و تمام تنم بیحس. تمام عضلات

س*ی*نهام مچاله شد و به

سختی نامش را به زبان آوردم:

-کارولین؟

د*ر*د، آن چنان طاقت فرسا شد که روح از وجودم جدا شد و

احساس تهی بودن را به

جانم بخشید. چشمانم تیره گشت و یک آن احساس خلأ و بی

جانی...

صدای دکتر را به خوبی میشنیدم؛ اما دلم نمیخواست چشمانم را باز کنم. چه فایده؟

دنیای بدون او مگر دیدن دارد؟

-چه اتفاقی افتاده؟ حمله‌های عصبی کاترین که خوب شده بودن.

-یعنی بازم حمله‌ی عصبی بوده؟

-حمله‌ی عصبی؟ این قلب دیگه داره کم کم از هم میپاشه.

-چی؟ چی داری میگی دکتر؟ حواست هست داری در مورد کی حرف میزنی؟

-لرد؟

-بین دکتر؟! چرت و پرت تحویل من نده. از اصطلاحات پزشکی هم اص لا خوشم

نمیاد. بهم بگو دخترم چی شده؟

-گستاخی من رو ببخشید لرد که...

-حرفت رو بزن دکتر.

-این قلب تحمل استرس، د*ر*د و هیجان رو نداره. باید به دور از هر هیاهویی باشن.

من به کمیسیون پزشکی شرایط حاد ایشون رو اعلام کردم و
درخواست فوری مبنی بر
اهداء رو فرستادم؛ اما...

-اما چی؟

-همهی اینها رو اول به بانو گفتم؛ اما ایشون با پیوند قلب
مخالفت کردن.

-چی؟

-به نظرم حال روحیشون اص لا خوب نیست و نیاز به مشاوره
دارن. اول حال

روحیشون رو خوب کنید بعد برای پیوند باهاشون صحبت کنید.
فقط... عجله کنید؛

چون این قلب زیاد دوام نمیاره.

صدای بسته شدن در، نشان از رفتن دکتر میداد. سکوتی طولانی
در اتاق ایجاد شد و

تنها صدای نفسهای عمیق و ناله‌های ریز در آن میپیچید.

بعد از آن سکوت طولانی بالاخره صدایش بلند شد:

-تو چکار کردی با خودت کاترین؟

قطرهای اشک از گوشه‌ی چشم روانه شد و بغض تمام
ماه‌چپه‌های گل‌ویم را تحت
فشار قرار داد. به آرامی چشمانم نم دارم را باز کردم.
چه کرده بودم؟ مگر من کاری کرده بودم؟ مقصر این حال من، من
نبودم. مقصر اصلی
امیرسام بود؛ اص لا مقصر قلب من است. قلبی که پدر به من
هدیه داده بود؛ قلبی که
عاشق بود و این عاشقی با ب*دن من ناسازگار بود.
برای اولین بار نگاه مرد مقابلم بارانی شد. سری تکان داد و با حجم
زیادی از اندوه از
اتاق بیرون زد. اولین‌های زندگیام چقدر دردناک و زجرآور بودند،
گریهی کارولین و
پدربزرگ. امیر؟ بین مرا! بین با من و دلم چه کردی که کارولین
هم دلش به حال
میسوزد.
نگاه خسته و خیسیم را از چشمانم توبیخگر و خیسشان گرفتم.
حتی نگاهشان پر بود از

چراهایی که مدتهاست آنها را بیجواب گذاشتهام. چرا امیرسام را ترک کردم؟ چرا به

این حال افتادم؟ و من توانی برای بازگو کردن آن د*ر*د* عظیم را نداشتم.

-اگه خودت ترکش کردی، پس این آداهای واسهی چیه؟ ها؟
به سمت آلفرد برگشتم. در مقابل مقاومت مادر بزرگ خودش را جلوتر کشید و ادامه داد:

-اگر دوسش داشتی چرا بهم زدی؟ این که عین مکس خیانتکار نبود. دردت چیه؟ چرا

این همه ضعیفی؟ چرا با ما حرف نمیزنی؟

راه گلوی خشکیدهام را با یک سرفهی خشک باز کردم. قطرات اشک بالشت را خیس

میکردند و هیچ کنترلی روی آنها نداشتم و بالاخره ل*ب* باز کردم:

-چی بگم؟ بگم همه چی دروغ بود؟ بگم خر شدم؟

به دنبال فریادهایم، به نفس تنگی افتادم و نفسهای پی در پی کشیدم و لولهی

اکسیژن را تنظیم کردم.
مادربزرگ به سرعت جلو آمد و گفت:

-خودتو اذیت نکن عزیزم. فراموش کردی تو کی هستی؟ خودت رو
نباز دخترم. هر

اتفاقی هم افتاده باشه ما کنارتیم.

پیشانیام را ب*و*سید و به همراه کلارا و کارولین بیرون رفت.
دست سنگینم را بالا

آوردم. نگاهم را از سوزن فرو رفته در رگ دستم گرفتم و آلفرد را
خطاب قرار دادم:

-نمیری بیرون؟ باید استراحت کنم.

-چی شده؟

صورتتم را پاک کردم. بغض داشتم؛ همانند تمام این مدت. بغضم
را فرو خوردم و

پاسخی ندادم.

-حرف نمیزنی؟

-حوصله ندارم آلفرد.

-حوصله داری از خودم بگم؟

به آرامی به سمتش برگشتم. نفس نفس زدنهای پی در پی امانم را بریده بود؛ ولی به

روی خود نیاوردم و لوله را بیشتر درون بینام فرو کردم. با همان نفس زدنهای پاسخ

دادم:

-البته.

کنارم روی تخت نشست و نگاهش را به چشمانم دوخت.

-چندماه پیش دیدمش. میخواست خودش رو جلوی ماشین بندازه که نجاتش دادم.

نمیدونم چرا فکر کردم اون هم یکیه عین سوفیا و ممکنه ضعیفم کنه! اما خیلی سریع

فهمیدم خیلی با هم فرق دارن. کمکم بهش احساس پیدا کردم و نمیدونم چرا وقتی

بوسیدمش، دیگه جوابم رو نمیده و حتی خبری ازم نمیگیره. من حتی خونھشونم

رفتم؛ اما خبری ازش نبود.

سرفهای کردم و ناباور پرسیدم:

-خواهر سوفیا؟ خواه ر ... اونه؟

-آره. میدونستی خانوادهی برونته یک دختر دیگه هم داره؟
-نه.

-برونته یه معشوقه داشته و این هم دختر همون معشوقه‌هاست.
-که این طور.

-خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم.
-خوبم.

-کاترین؟ اگه خودت بهم زدی، اگه خودت خ*را*ب کردی بهتره
تا دیر نشده همه

چی رو جبران کنی و در حق خودت این همه ظلم و ستیز نکنی.
بهتره بری و...

صورت خیس از اشکم را که دید، ل*ب* فرو بست. دستی به
اشکهایم کشید که نفس
زنان ل*ب* باز کردم:

-اون... دروغ... بود... همه چی... دروغ... بود.

نفس نفس زدنهایم بیشتر شد و مانع ادامه دادن کلامم.
-کترین؟

دهانم را همانند ماهی بیرون مانده از آب باز کردم و هوا را
حریصانه بلعیدم.
-کترین؟ کترین؟

هر چه تکان میداد، نفس زدنهای من بیشتر میشد و اکسیژن کمتر.
به سرعت پایین رفت و اتاق را ترک کرد. سرم را کمی بالا گرفتم و
نفسهای عمیق و

پشت سرهم کشیدم و به سرعتشان اضافه کردم. از فشار زیاد
چشمانم به سیاهی

افتادند و س*ی*نهام به سوزش افتاد. در پستوهای ذهنم مردی
قد بلند و چشم

قهوهای برای آرام کردنم بیقراری میکرد؛ ولی هرچه تلاش میکردم
نه به او میرسیدم
نه به هوای تازه زندگی.

صداهای اطراف پارازیتوار به گوشم میرسید و یک د*ر*د پس از
دیگری به بدنم

اضافه میشد. با گرم شدن رگها و چشانم، به آرامی روی بالشت سر گذاشتم و با

نالهای که سر دادم، به خوابی بدون د*ر*د و عمیق فرو رفتم.

کیف چرخی کپسول همراه را به زیر میز فرستادم و لولهی اکسیژن را روی بینام

تنظیم کردم.

به آرامی زمزمه کردم:

-ببخشید... دیر کردم.

مادربزرگ لبخندی زد و گفت:

-مشکلی نیست دخترم.

لبخند کمرنگی روی ل*بهایم نشاندم. لبخندی هرچند کم و بیارزش که نباید از

آنها دریغ کرد. حال خ*را*ب من حق آنها نبود، حال آن روزهای من تقصیر آنها

نبود.

مقداری از سوپ مخصوصم خوردم و به آرامی از جا برخاستم. در
مقابل نگاههای

گرفتهشان کیف چرخی را به دست گرفتم و جمعشان را ترک کردم.
به سمت سالن

بزرگ رفتم و روی مبل جای گرفتم. دفترچی طراحیام را از روی
مبل برداشتم و ورق

زدم. با دیدن اولین طرح دونفرهمان بغض به گلویم هجوم آورد.
به یاد همان مرد چشم

قهوهای افتادم. چه کسی فکر میکرد امیرسام مهربان من، سرگرد
امنیتی باشد و برای

ورود من برنامهها در سر داشته؟! چه کسی باور میکرد او در این
حد بیرحم باشد که

مرا به فراموش کردن احساسات مجبور کند. تمام اطلاعات را
گرفت و مرا به راحتی

کنار گذاشت. حتم الان هم با دلربا در کوچههای زیبای ایران قدم
میزدند.

قلبم که تیر کشید، هق زدم و انگشتم را روی طرح کشیدم.

-امیرم؟ ... میدونی چه مدت ... گذشته که ... ندیدمت؟ ...
صداتو... نشنیدم؟... میدونی

که ... چه مدته ... از دوریت ... دیوونه شدم؟ ... میدونی ... چه
حالی ... دارم؟ ... میدونی ...

نتونستم ازت ... متنفر باشم؟ ... لعنت به این ... قلب ... که این
همه ... عاشقته ... اص لا ... کی ...

این همه ... عاشقت شدم؟

ورق زدم و ورق زدم. به طرح مورد علاقه‌ی امیرسام رسیدم. "الهه
عشق" هق زدم و

نالیدم:

-الهه‌ی عشق؟ ... کدوم عشق ... لعنتی؟ ... تو...عشقت هم...
دروغ بود... رو

دست...خوردم... خُرد شدم... خیلی بد!

برگه‌ی دفتر را پاره کردم و مقابلم گرفتم.

-کدوم عشق؟ ... حالا ... خوب میفهمم که ... چرا به...همه‌ی
پنهان کاریام ... واکنش

سختی ... نشون ندادی ... تو... همه چی رو... خوب میدونستی ... و
از اونها... برای

نزدیکی به من... استفاده کردی... تو... فقط... از الهام... بیخبر
بودی.

نفس زدنهای بیموقعم شروع شدند و گلویم به سوزش افتاد.
لعنت به شماها! باز هم
بیموقع.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-همه چی رو... میدونستی... سوءاستفاده‌گر!

سرفهی خشکی کردم.

-تو... قلبم رو... شکوندی... اما... من... هنوزم... عاشقتم...

اما... همه چی... تموم شده.

برگه را با برانداز کردم. نفسهای عمیقی کشیدم و برگه را در مقابل
چشمانم به چند

تکه تبدیل کردم و روی میز انداختم. سرفهی دیگری سر دادم و

درجهی اکسیژنرسانی

را بیشتر کردم.

-بسه هرچی... گریه کردن... نه!... بس نیست... این د*ر*د مرگ

میخواد... نه اشک...

-کترین؟

دستی به صورتم کشیدم و به سمت کارولین برگشتم. لبخند
مهربانش را روی
ل*بهایش نشانم داد و پرسید:

-وقت داری؟

-خیلی... وقته که... وقتم... آزاده.

نگران جلوتر آمد و کنارم جای گرفت.

-بهتری؟ بازم که داری...

نفس عمیقی کشیدم و میان حرفش پریدم:

-خوبم

-مطمئنی؟

-آره.

نگاهی به کتاب درون دستش انداختم که لبخند روی ل*بهایم جا
خوش کرد.

-کارولین؟

لبخند پهنی زد و پاسخ داد:

-آره... همون کتابی که نوشتنش سه سال طول کشید.

-بالاخره؟

-چاپ شد و رفت توی کتابخونهام.

به سمتش خم شدم و در آ*غ*و*ش گرفتمش.

-خیلی... خوشحالم.

-من هم.

صورتش را ب*و*سیدم و عقب کشیدم. کتاب را به دستم داد و گفت:

-درسته اولین کتابم نیست؛ ولی این یکی فرق داره برام. خیلی

دوستش دارم و خواستم

اولین جلد از اولین چاپ رو به تو بدم.

کتاب را با عشق به س*ی*نهام فشردم.

-برام... خیلی... با ارزشه.

دستم را از کتاب جدا کرد و با لبخندی بسیار غمگین میان

انگشتانش فشرده.

-کاترین؟ من هیچ وقت دوست نداشتم تو رو غمگین ببینم.

-من... خوبم.

-نیستی. به خودت نگاه کن!

چشمانش خیس شدند و با صدای بغضآلود ادامه داد:

- چرا قلبت رو عمل نمیکنی؟

ابروهایم را در هم کشیدم. چطور او را قانع میکردم؟ همان حرفی
را که به خودم

میزدم، به زبان آوردم:

- نمی خوام... زندگی... کنم... خسته شدم.

- پس ماها چی؟

هق زد و ادامه داد:

- من و کلارا بدون تو میمیریم. ما هیچکسی رو نداریم.

دستش را فشردم.

- پدربزرگ... مادربزرگ... فامیل... همه هستن.

- اما کسی جای تو رو نمیگیره.

با دست دیگرش صورتم را نوازش کرد.

- ما دوستت دارم کترین. بهخاطر سام این تصمیم رو گرفتی؟ یعنی

اون این همه

اذیت کرده که بهخاطرش میخوای بمیری؟

- برای... زندگی... امید... نیازه... که... من ندارم.

- ما امیدت میشیم. مگه از زندگی چی میخوای؟ خوشبختی؟ ما
بهت میدیم.

- کارولین... من...

میان کلامم پرید و خودش را جلوتر کشید.

- به ماهم فکر کن، به مایی که بعد از تو چه حالی داریم. به خودتم
فکر کن، به

آرزوهات. تو باید امانت داری میکردی از قلب پدر که عاشق بود.
حالا که نشده، باید از

خودت مراقبت کنی. تو هم یک امانتی در حق خودت.

صورتش را پاک کرد و ب*وسهای به روی گونهام نشانده و از روی
مبل برخاست. نگاهم

به همه اعضای خانواده افتاد که در اطراف و مقابل من نشسته
بودند. با صدای کارولین

به سمتش برگشتم.

- به خودت فکر کن کترین. تو نباید از دست بری.

قدمی به عقب برداشت و به سمت دنیل رفت و در کنارش جای
گرفت. نگاهم را میان

همهی آنها گرداندم و در دل برای هزارمین بار گفتم که چقدر عاشق آنها هستم.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-میدونین... دلم...چی میخواد؟

پدربزرگ به سرعت پرسید:

-چی میخوای باباجان؟

"باباجان" آخ! آقاجون... همیشه مرا این گونه خطاب میکرد.

-کترین؟

نم چشمانم را گرفتم و پاسخ دادم:

-یه... دورهمی...

مادربزرگ تایید کرد:

-آفرین دخترم. من هم میخوام تدارک یه مهمونی رو ببینم.

پدربزرگ با تکندهای گفت:

-شما هم منتظر بودی خانوم!

صدای خنده به هوا خواست. مادربزرگ همیشه اهل مهمانیهای

بزرگ و اشرافی بود.

-ولی... من...

سرفهای کردم و به سختی آب دهانم را فرو دادم و ادامه دادم:

-یه... دورهمی... خانوادگی... میخوام.

-خیلی خب، اون با من.

-ممنونم

-تو، جان منی دخترم. جانم!

لبخند زدم. محبت‌هایشان بیپایان بود. حتی درمورد ر*اب*طهام با

امیرسام هم سوالی

نپرسیدند و گویی از همان روز اول وجود خارجی نداشته است.

وقتی حالم بد شد و به

بیمارستان رفتم، دای و خانوادهاش به سرعت به پاریس آمدند و

هرچه تلاش کردم،

نتوانستم آنها را به آمریکا برگردانم. فقط و فقط بهخاطر من از

هرچه داشتند گذشتند

و قصد ماندن در کنار ما، آن هم برای همیشه را داشتند. زن دای با

این که اهل آمریکا

بود، بهخاطر من از آنجا گذشت. محبت همهی آنها مرا شرمنده

میکرد و بهخاطر آن

همه محبت روز به روز از خودم بیشتر بیزار میشدم که حال من،
آنها را دگرگون

کرده و لبخند را از آنها دریغ.

-من دوتا خبر دارم.

نگاهم را به سمت کارولین سوق دادم. دست دنیل را میان
دستانش گرفتم.

مطمئنم یکی از آن خبرهایش چاپ کتابش بود. کتاب را کنارم
گذاشتم و بال*ذت به

آن خیره شدم.

-یکی این که کتابم بالاخره چاپ شد و چاپ اولش به دست
کترینه.

در مقابل تبریکهای هیجانی آنها لبخند عمیقی روی ل*بهایم
نشاندم؛ اما با خبر

دومی که داد شوکه شدم و ناباور سر بلند کردم.

-من حاملهام... من و دنیل داریم پدر و مادر میشیم.

سکوت بود و سکوت، سکوتی از جنس بهت و تعجب. سرفهای
کردم و زودتر از بقیه آن

خبر خوب را تحلیل کردم و با خوشحالی و ناباور گفتم:

-وای... تبریک... میگم... دنیل؟ ... باورم... همیشه!

دنیل خندید.

-بهم نمیاد؟ دیگه سی و شیش سالمه.

خندیدم، خندهای واقعی و دلچسب.

-میاد... خیلی... میاد.

از خوشحالی فراوان بغض کردم و قطره‌های کوچک به روی گونهام روانه شد.

-پدر و... مادر... خوبی... میشد

-تو هم خاله‌ی خوبی میشی.

کارولین با همان چشمان نورانی سراپایم را کنکاش کرد و به سمتم آمد و کنارم جای

گرفت. در آغوشش کشیده شدم و با دستش پشتش را نوازش کرد.

-ممنونم عزیزم. امیدوارم شبیه تو بشه

خندهای کردم که به سرعت عقب کشید و جدی گفت:

-جدی میگمها.

سیل تبریکات بقیه آغاز شد و من با امیدی جدید به صورتهای شاد آنها خیره شدم،

امید دیدن فرزند کارولین. اضافه شدن لقبی زیبا به نام "خاله".
نمیدانم چه مدت

خیرهی کارولین و حرکات بسیار محتاط و غیرارادیش بودم که صدای کلارا در آمد:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟ زن باردار ندیدی؟

شلیک خنده به هوا خواست. صورتم را پاک کردم و لبخند کمرنگی زدم. نگاه

سوالیشان منجر شد که برخلاف خواستهام، پاسخ بدهم:

-داشتم... صورت... همهتون رو... حفظ... می کردم.

لبخند از روی ل*بهایشان پر کشید و من بار دیگر خود را لعنت کردم.

-یعنی... من... بچه... رو... میبینم؟

دنیل ابرو در هم کشید و با لحنی توبیخگر پاسخ داد:

-این چه حرفیه؟ معلومه که میبینی.

-اما... قلبم.

سکوت شد. به شکم کارولین خیره شدم؛ یعنی بالا آمدنش را
میدیدم؟ یعنی به دنیا

آمدنش را میدیدم؟

ضربان قلبم شدت گرفت و وجودم یک آن گرم شد. کوچولوی
دوست داشتنی. از همین

الان دلم برای خنده‌ها و گریه‌هایت ضعف میرفت و قلبم بیتاب
دیدنت بود و این یعنی

پدر و مادر هم همین احساس را داشتند؛ اما قلبم چقدر دیگر
تحمل میکرد؟ اگر تاب

نیاورد چه؟ من باید صورت گرد و زیبای تو را ببینم؛ تو را ببویم؛
ببوسم و با تو بازی

کنم.

دست کارولین شانهی راست و دست کلارا شانهی چپم را ل*مس
کرد. قلبم به هیجان

افتاده بود. پدر هم مشتاق دیدار آن کودک بود؛ اما او مرده؛
ولی... من که زنده و

حاضرم. نه نیستم... من نه ماه زمان نداشتم. امروز یا فرداست که
این قلب از هم بپاشد

و دیگر او را نبینم؛ اما من نمیخواهم. من چندین سال منتظر آمدن
کودک آن دو

بودم. چندین سال منتظر دیدن خوشختیشان بودم. چرا خودم را
از دیدنش محروم

میکردم؟ من باید آن کودک را در آ*غ*و*ش بگیرم. من یک امید،
یک آرزوی جدید

داشتم؛ امید برای دیدن آن کودک.

نگاهم را به زیر کشیدم و دستم را روی شکم کارولین گذاشتم.
همانند کودکان ذوق

زده پرسیدم:

-من... خاله... میشم؟

کلارا با لبخند گفت:

-آره عزیزم. هردوتامون خاله میشیم.

به سمت کلارا برگشتم. شانهام را فشرده و به صورتم لبخند زد.

-تو به دنیا اومدنش رو میبینی، باهاش بازی میکنی...

با خندهی بسیار زیبایی ادامه داد:

-وقتهایی که از دست غرغرای کارولین خسته میشه، میاد پیش تو.
وقتهایی که از

دست پدر و مادر پیرش خسته میشه، باز هم میاد پیش تو.
خندیدم. همانند بقیه؛ شاد و از ته دل.

کارولین تایید کرد:

-آره دیگه. تو جوونتری و بیشتر باهاش کنار میای. باهاش مهمونی
و خرید میری.

باز هم خندیدم. باز هم دستم را روی شکم کارولین گذاشتم و
جنین را مورد خطاب
قرار دادم:

-میدونی... نیومده... عاشقت شدم؟

نگاهی کوتاه به چشمان کارولین انداختم و با لبخند ادامه دادم:

-میخوام... زنده... بمونم... تا... تو رو... ببینم.

بغضم را فروخوردم و به سمت پدربزرگ برگشتم.

-میخوام... زنده... بمونم.

صدای گریهی کلارا و کارولین زیر گوشم پیچید.

-میخوام...

بغضم را فروخوردم و ادامه دادم:

-عمل... کنم.

دستانم را بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم و گریهام را به راحتی سر دادم.

باید عمل میکردم. باید بچی کارولین را میدیدم. این رویای دیرینه من بوده و من

نمیتوانم از عشق و امیدم بگذرم. امیرسام مرا از هرچه داشتم گرفت؛ اما از او

نمیتوانست بگیرد. فقط برای او باید زنده میماندم. برای امید جدیدی که در قلبم جوانه زده است.

«فصل چهاردهم»

-برقصیم؟

خندیدم و به چرخ کپسولم اشاره کردم.

-با این؟

خندهی غمگینی کرد و کنارم جای گرفت. نیمرخ غمگینش را از نظر
گذراندم و

صدایش زدم:

-آفرد؟

ش*ات را به ل*بهایش رساند و لاجرعه سرکشید.

-چیه؟

این چندمین شاتی بود که خورده بود؟ از چه چیزی آن همه
عصبانی بود که برخلاف

قوانینش عمل میکرد؟! قانون منع نو*شی*دنی در مهمانیها.

-چرا... عصبانی... هستی؟

به سمتم برگشت.

-نیستم.

-هستی.

کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیگه خسته شدم.

-از چی؟

-از این همه دور بودن. روز به روز دارم بیتابترش میشم کترین!
حالا که راضی شده

جوابم رو بده، محتاطتر برخورد میکنه و میگه که لایق من نیست
و از این چرندیات!
لبخند زدم.

-خودت... خواستی... با رفتارها... باعث... شدی... اینجور...
فکر کنه.

-من غ*لط کردم.

خندهای سر دادم. آن قدر بلند که به سرفه افتادم و به سختی
سرفه‌هایم را کنترل

کردم. مقداری آب خوردم و با صورتی سرخ به سمتش برگشتم.
-خوبی؟

-خوبم.

-چرا میخندی؟

-معلومه... چی... میخوای؟

-آره؛ ولی حالم رو نمیفهمم کترین. میخوام مدام ببینمش اما...

-اما نداره... باید... ببینیش.

-فکر نکنم خودش بخواد.

-خب... مجبورش... میکنیم.

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-چی میگی؟ منظورت چیه؟

-بسپارش... به من.

-دردسر برام درست نکنیها.

-خیالت... راحت.

سرفهی کوتاهی کردم. لوله را از بینام بیرون آوردم و نفس زنان پرسیدم:

-برقصیم؟

-اما...

-خواهش... میکنم.

دستم را گرفت و ایستاد. لبخندی به صورتم زد و به جمع پیوستیم. همانند همیشه

دستانم را دورگ*ردنش حلقه کردم و خیلی آرام ریتم گرفتم. همه مدام بهم تذکر

میدادند تا مراقب باشم و من به نگرانیهایشان لبخند میزدم.
مهمانی خانوادگی شادتر

و بهتر از این مهمانی ندیده بودم. یکی از بهترین شبهای زندگیم که
به من یادآوری

میکرد چقدر اطرافیانم دوستم دارند و زندگی در جریان است.

بعد از یک ر*ق*ص لایت و آرام با آلفرد، به جایگاهم برگشتم و
لولهها را به بینام

وصل کردم. کم کم همه وارد سالن شدند و دل از خندههای بلند و
ر*ق*ص و پایکوبی

کنندند. همانند همهی خانوادهها دور هم جمع شدیم و از احوال
یک دیگر سوال
میکردیم.

لبخندی زدم و به سمت جمع برگشتم.

-ما... یک... سنت... رو... فراموش... کردیم.

همه سکوت کردند و به سمت من برگشتند. نگاهی شیطانی به
آلفرد انداختم و به
سمت جمع برگشتم.

مادربزرگ ورسید:

-چه سنتی عزیزم؟

درجهی کپسول را تنظیم کردم و پاسخ دادم:

-ازدواج... مردهای ما... تا قبل... از... سی سالگی.

با این حرفم همه به سمت آلفرد برگشتند که من هم همین عمل را
تکرار کردم و در

مقابل نگاه عصبیاش، با آرامش گفتم:

-تو... با بقیه... فرق نداری... عموجان.

دندانهایش را به روی هم سایید.

-کاترین؟

-شما... چندسال... مهلت خواستی... که اون مهلت... خیلی
وقته... تموم شده.

به سمت پدربزرگ برگشتم.

-دیگه باید... سنت... اجرا بشه.

-بس کن کاترین!

به سمتش برگشتم و به آرامی زمزمه کردم:

-مگه نمیخوای... امیلی رو... داشته باشی؟

ابروهایش بالا پرید که با اخم رو گرفتم و به سمت مادر بزرگ برگشتم:

-درست ... نمیگم ... مادر بزرگ؟

مادر بزرگ با اشتیاق پاسخ داد:

-معلومه که درست میگی.

به سمت آلفرد برگشت و پرسید:

-تو مشکلی نداری؟

با نهایت گستاخی من به جای او پاسخ دادم:

-نظر عمو مثبتته

تعجبزده خیرهام شد و پدر بزرگ ل*ب گشود:

-کاترین درست میگه. این موضوع برعهدهی شماست خانم.

به سمت مادر بزرگ برگشت و پرسید:

-متوجهید؟

مادر بزرگ پاسخ داد:

-بله.

آلفرد با تعجب ل*ب زد:

-نظر من رو نمیپرسین؟

هرسه پاسخ دادیم:

-نه.

هوگو دستش را مقابل دهانش گرفت تا مانع خندیدنش شود،
درست همانند لوکاس.

آلفرد عصبی از جا برخاست که گفتم:

-اگر بری... دیگه... کاری... برات... نمیکنم.

خشمگین به سمت برگشت و هنگامی که با جدیت کلام و ابروهای
درهمم مواجه شد،

ل*بهایش را به روی هم فشرد و خودش را روی مبل پرت کرد.
درست بود که او

منظور رفتارهایم را فهمیده بود؛ اما او آلفرد بود، مردی که از
همان بچگی اجازه نداد

کسی برایش تصمیم بگیرد.

مادربزرگ با اشتیاق ل*ب زد:

-خب... آخر همین هفته مهمانی میگیریم و به مناسبت انتخاب
یک دوشیزهی خوب

برای پسرمون آلفرد. شماها کسی رو پیشنهاد نمیدید؟

همه با گفتن "نه" از عصبانیت آلفرد دور ماندند؛ چون او را به
خوبی میشناختند و

اگرهم مورد مناسبی سراغ داشتند، به زبان نمیآوردند.

-خانوادهی... برونته.

به سرعت همه به سمت برگشتند و مادر بزرگ با ابروهایی درهم
پرسید:

-سوفیا؟

صورتهم در هم شد.

-نه... اصلاً.

-پس کی؟ دختر دیگه‌اش امیلی که از یک معشوقه است؟

-بله.

-چی؟

سرفه‌های سر دادم که مادر بزرگ خنده‌های سر داد و گفت:

-باورم نمیشه! چرا اون؟

-هنرمند... خوشگل... مؤدب... نقاش... اجتماعی... دیگه چی
بگم؟

-اوه. این که عالیه! به نظرم دختر خوبیه که تو پیشنهاد میدی.
-البته!

آفرد پوزخند عصبی زد و گفت:

-یهویی پیمان عقد رو هم بخونید.

عصبی به سمتش برگشتم. خواهان امیلی بود؛ اما از این که کسی
کمکش کند عصبی

میشد.

نگاه عصبیام را که دید، ابروی بالا انداخت و گفت:

-خیلی خب.

پوف کلافهای کشیدم و به سمت مادر بزرگ برگشتم.

مادر بزرگ با اشتیاق پرسید:

-نظرت چیه اول باهاش آشنا بشیم؟ هوم؟

مادر بزرگ همیشه در مسائل زنان اشراف از من مشورت

میخواست و اینبار هم هیچ

تفاوتی با روزهای سابق نداشت.

-موافقم.

-پس بهش زنگ میزنم.

-کترین!

با جیغی که کارولین کشید، به سرعت به سمتش برگشتم و ترسان
خیره‌اش شدم. میان

چهارچوب ایستاده بود و اشک میریخت. گویی تلفن مهمی داشت
که این گونه گوشی

را میان دستش همانند شی با ارزشی میفشرد. دنیل خودش را به او
رساند و نگران و

ترسیده پرسید:

-چی شده کارولین؟

میان گریه خندید و پاسخ داد:

-خبر خوبی دارم.

به سرعت به سمتم آمد و در کنارم جای گرفت و گفت:

-یه قلب برات پیدا شده. یه قلب با شرایط خاص

اشکهایش به سیل تبدیل شدند و من ناباور به صورتش خیره
شدم.

-باور نمیکنی؟ گفتم که بسپاریدش به من. از فردا میریم تا آزمایش بدی.

آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم:

-راست... میگی؟

-آره.

نتوانستم لبخند بزنم، بغض کردم. به آرامی از جا برخاستم و به همراه کیف چرخی

جمعشان را ترک کردم. خودم را به اتاقم رساندم و به روی تخت نشستم و با تعجب به

آینهی مقابلم خیره شدم.

-این منم؟ چقدر... زشت و... بی حال... یه قلب... پیدا شده...

یعنی... یه نفر... داره

میمیره... تا به من... زندگی بده... یعنی... قلب جدید... کاری میکنه که... امیرسام رو...

فراموش کنم؟

به سمت میزم برگشتم. عکس امیرسام در قابی زیبا روی میز قرار داشت.

-تو رو... فراموش میکنم؟... همه چی رو... فراموش... میکنم؟

بغضم ترکید و با ضجه صدایش زدم:

-امیرم!... الان... چند وقته که... ندارمت؟... چقدر...الکی

بخندم؟... خودم رو... گول

بزنم؟... عمل کنم... بچه ی... کارولین رو... میبینم...اما... این

قلب جدید... تو رو... دوست

داره؟

صدای مانع ادامه دادنم شد:

-تا خودت نخوای نه.

به سمت صدا برگشتم. به احترامش ایستادم که جلوتر آمد و

مقابلم ایستاد. دستی به

شانهام کشید و ادامه داد:

-عشق با عمل از بین نمیره. عشق با گوشت و خ*ون آدم عجین

میشه، به عقلت غلبه

میکنه و میشه تمام وجودت.

هق زدم:

-پدربزرگ؟

دست حمایتگرش شانهام را فشرده.

-مردی که من دیدم، مرد جا زدن نبود؛ اما نمیدونم چرا این شد!

بینیام را بالا کشیدم.

-شاید... تظاهر میکرد.

-اما من تظاهری ندیدم.

-گاهی وقتها... دنیا... برخلاف... آرزوهات... عمل میکنه.

جلوتر آمد و مرا در آ*غ*و*ش کشید.

-نباید راحت باخت!

هق زدم در حریم امن س*ی*نهاش.

-نباختم... من رو... با حيله... از بازی... بیرون... انداختن.

سرم را نوازش کرد.

-با قوای بیشتر برگرد و بجنگ. باخت، توخ*ون تو نیست.

صدایش در گوشم پیچید:

"باخت توخ*ون تو نیست"

عصبی و کلافه دستی میان موهایش کشید و خود را به روی تخت انداخت. به عکس

کاترین خیره ماند و زمزمه کرد:

-دیگه چقدر تحمل کنم؟ چقدر دوریت رو تحمل کنم؟

به روی تخت نشست بغض مردانه‌اش که تا زبان کوچکش بالا آمده بود را به سختی فرو

داد و مشت محکمی به روی میز کوبید که د*ر*د تا مغز استخوانش کشیده شد. قاب

عکس به روی زمین افتاد و هزار تکه شد.

دستش را مشت کرد و با همان د*ر*د طاقت فرسایی که صورتش را درهم کرده بود،

نالهایش را سر داد:

-چرا؟ چرا جلوت رو نگرفتم؟

خم شد و عکس را از میان شیشه‌ها بیرون کشید و مقابلش گرفت. صورت خندان

کاترین قلبش را به د*ر*د آورد. او نهایت بیرحمی را در حق کاترین ادا کرده بود. با

خود چه کرده بود؟ بعد از رفتن کاترین تازه فهمیده بود که دنیایش بدون او تیره و

تاریک است و هیچ چیز به جز خندههای دخترکش او را خوشحال نمیکند.

عکس را روی میز گذاشت و برای رهایی از آن حالت به سرعت از اتاقش بیرون زد و به

آشپزخانه پناه برد و جرعه‌های آب خنک مهمان تن ملتهبش کرد. خود را به پذیرایی

رساند که با همان چهره‌های همیشه طلبکار اهالی خانه مواجه شد که بیتوجه به

حضور او به کارهایشان میپرداختند. حتی خانجون او را به چشم سابق نمیدید و به

درست است که آن دختر را دوست نداشت؛ اما عمل امیرسام او را به «گفته‌ی خود

با همان کلافگی.» شدت عصبی کرده بود و از نظرش عمل نابخشودنی مرتکب شده بود

مقابل تلویزیون نشست و به صفحهی تیره‌تش خیره شد.

-آقاجون!

با صدای بغض آلود المیرا، به آرامی به سمتش برگشت. المیرا
گوشیاش را روی مبل
انداخت و خود را به آقاچون رساند.
-زنگ زدم.

-خب؟ چی شد باباجان؟
صورت خیس از اشکش را با پشت دست پاک کرد و به سمت
امیرسام برگشت.
-امیرسام؟

از حالت چهره و صدایش، نگرانی تمام وجودش را در بر گرفت و از
جا برخاست و زمزمه
وار پرسید:

-چی شده؟ به کی زنگ زدی؟
-شمارهی خواهر کاترین رو گرفتم تا از کاترین خبری بگیرم.
-خب؟
-کاترین...

قلبش به تب و تاب افتاد و به ناگهان کف پاهایش افتاد. آب
دهانش را به سختی فرو داد

و ترسیده پرسید:

-کترین چی؟

-حالش خوب نیست... یعنی... داره... داره میمیره.

دنیا بر سرش آوار شد و شانهای مردانه‌اش به زیر آن آوار خم شدند و تعادلش را از

دست داد. دست لرزانش را به مبل رساند و مانع افتادنش شد. سرش سنگین و تنش یخ

کرده و چشمانش بیفروغ شدند. ل*بهای لرزانش را تکان داد و با صدایی بریده بریده

و کم توان پرسید:

-چی میگی المیرا؟

احوال بد و رنگ صورتش آن چنان هویدا بود که المیرا به سرعت به سمتش آمد و

بازوی مردانه‌اش را میان انگشتان نحیفش کشید. نگاهی به صورت امیرسام انداخت و با

نگرانی طوطی وار پاسخ او را داد:

-داداشی؟ به خدا چیز خاصی نیست. من بد خبر دادم؛ بس که هول شدم... منظورم این نبود به خدا.

از حالت او همه نگران ایستادند و به دور او جمع شدند. نفس سنگینش را به سختی بیرون داد و با درماندگی پرسید:

-المیرا؟ تو رو به خدا درست بگو کلارا چی بهت گفته؟

بازویش را فشرد و با دست دیگرش صورت سرد و رنگ پریده‌ی او را نوازش کرد.

-زنگ زدم، اول همین رو به من گفت؛ اما بعدش توضیح داد که میخواد عمل کنه.

از گنگ حرف زدند آقاجون عصبی شد و تشر زد:

-المیرا؟ چرا یاد نمیگیری درست خبر بدی؟ کاترین چی شده؟

به آرامی از امیرسام فاصله گرفت؛ اما دستش را از روی بازوی او برنداشت و رو به آقاجون گفت:

-کلارا میگفت قلبش مدتی که مشکل پیدا کرده.

ضربان قلب امیرسام اوج گرفت و د*ر*د تمام عضله‌های
س*ی*نه و شانهاش را در

برگرفت که صورتش درهم شد و مشتش به دور تاج مبل بیشتر
فشرده شد.

-گفت که اصلاً نمیخواسته عمل کنه و دکتر گفته نهایتاً تا
چندماه بتونه زنده بمونه.

بغضش را فرو داد و با نگرانی به سمت امیرسام برگشت و ادامه
داد:

-اما بهخاطر بچه‌ی کارولین یهو نظرش عوض میشه و می‌گه
میخواه عمل کنه. وقتی

داشتیم حرف میزدیم صدای بریده بریده‌ی کاترین رو که میشنیدم
که خیلی ضعیف
بود. خیلی.

صورت برادرش را نوازش کرد و گفت:

-نگران نباش داداشی. باور کن عمل میشه و حالش خوب میشه.

ل*بهایش را به روی هم فشرد و سر به زیر کشید و با صدای بسیار
گرفته گفت:

-فکر نمی‌کردم این جور بشه.

صدای توبیخگر آقاجون به گوشش سیلی زد:

-فکر نمی‌کردی؟ تو کی فکر کردی؟ با وجدانت می‌خواپی چکار
کنی پسر؟ فقط دعا

کن اون دختر حالش خوب بشه و تو رو ببخشه که اگه خدایی
ناکرده نبخشه، دنیا و
آخرت رو به مفت باختی.

از واقعیت‌هایی که به گوشش می‌خورد و سرش را به دیوار حماقت
میکوبید، سرش

نبض گرفت و بی هیچ حرفی و با همان شانهای افتاده و قلبی پر
د*ر*د به سمت اتاق

کارش قدم برداشت و خود را درون اتاق انداخت. در را قفل کرد و
همان جا کنار دیوار

به روی زمین سر خورد و نشست. چنگی به موهای آشفته‌اش
کشید و تمام د*ر*د

قلبش را بر سر آنان خالی کرد و بغض مردانه‌اش را به سختی بیرون
فرستاد.

-چکار کردی امیر؟ چکار؟ کاترین؟ تنها عشق زندگیت به کجا
رسیده؟! به مرگ؟! این

حقتش بود بیغیرت؟ حق اون همه حمایت این بود؟ با زندگیت
چکار کردی احمق؟

دستی به صورت خیسش کشید و هق هق مردانه‌اش به هوا
خواست.

-پس وظیفهام چی میشد؟ کشورم؟ مردمم؟

مشتش را به دیوار کوبید و فریاد کشید:

-پس خودم چی؟ عشقم؟

از جا برخاست و قدم زنان به سمت میزش رفت. همانند دیوانه‌ها
به دور خود چرخید و

ادامه داد:

-اما خ*ون پدرم پایمال میشد. باید این کارو میکردم تا خیلیها عین
من طعم

نداشتن پدر رو نچشن؛ یا بچه‌های معلول به دنیا نیارن. باید خودم
رو قربانی میکردم.

موهایش را کشید و فریاد زد:

-پس چرا کاترین رو قربانی کردی لعنتی؟

از حرکت ایستاد. اتاق دور سرش میچرخید و صداهای بیرون که او را خطاب قرار

میدادند، درون سرش اگو میشد. صدای سرهنگ موحد که به او اخطار داده بود، بازی

را نبازد، صدای سرگرد قاسمی که میگفت بازی با احساسات یک زن بس ناجوانمردانه

است. صدای خندهی کاترین و حتی نگاه نفرتبارش.

از حجم فریادها و سرگیجه روی دو زانو به روی زمین فرود آمد. سرش را میان

دستانش قاب گرفت و فریاد کشید:

-بس کنید! خواهش میکنم.

یه یک باره همهی صداها خوابید و سکوت مطلق ایجاد شد. سرش را آزاد کرد و از

پنجرهی اتاق به آسمان خیره شد. قلبش برای باری دیگر لرزید. چه مدت بود که

نمازش را به درستی آدا نکرده بود؟ در میان نمازهایش ذهنش منحرف میشد؛ گویی

خدا هم از او رو گرفته بود که حتی نماز هم آرامش نمیکرد که
مدتها بود شبها

نمازش را به جا نمیآورد.

هق زد و سرش را پایین انداخت.

-چرا؟ میتونستم با صداقت پیش برم. چرا باهانش بازی کردم و
پایان تلخی رو برای

عشقمون ساختم؟ هزارتا راه برای کمک گرفتن از کاترین وجود
داشت؛ چرا دروغ و

نیرنگ؟

ضجهای زد و مشتش را با فریاد بر زمین کوبید که د*ر*د بار دیگر
تمام استخوانهایش

را تحت فشار قرار داد.

با د*ر*د و فریاد عرش خدا را به لرزه در آورد:

-غ*لط کردم. غ*لط کردم. خدا!

دستش را به روی س*ی*نه مشت کرد و با چشمانی گریان و به
خ*ون نشسته به

آسمان خیره شد.

-خدا!

-بازم... باید بریم؟

-این قدر غر نزن کترین!

پوف کلافهای کشیدم و وارد ساختمان شدم.

-خسته... شدم.

-خوبه من همهی کارهات رو انجام دادم.

-من خ*ون... دادمها.

خندهی بلندی سر داد و هردو وارد سالن شدیم. خندهی روی

ل*بهایم با دیدن سوفیا

ماسید. با غرور و تکبر همیشگیاش نشسته بود و در کنار او دختری

ریز نقش جای

گرفته بود. همیشه از سوفیا و غرور بیجا و زیادش، متنفر بودم؛

اما آن دختر آن قدر

آرام و متین نشسته بود که در دل به متانتش آفرین گفتم.

سرفهای مصلحتی کردم که توجهشان به سمت من جلب شد.

مادربزرگ لبخندی به

روی ل*بهایش نشانند و گفت:

-خوش اومدین.

هر دو تشکر کردیم و جلوتر رفتیم که سوفیا و امیلی از جای
برخاستند. به رسم ادب

سری کوتاه خم کردند و سلام دادند. با سوفیا همانند سابق
سنگین و اشرافی برخورد

کردم و به سمت امیلی رفتم. دستانش را درهم گره زده بود و با
استرس خیرهام شد که

لبخندی روی ل*بهایم نشاندم و جلوتر رفتم. دستانش را میان
دستانم گرفتم و

گفتم:

-تو باید... امیلیا... باشی... درسته؟

آب دهانش را فرو داد و به آرامی پاسخ داد:

-بله خانم.

-منو... کاترین... صدا کن.

لبخند آرامی زد.

-حتم ا

-تو... زیباتر از... عکسهاتی!

متعجب ابروی بالا انداخت و پرسید:

-عکسهام؟

با لبخندم پاسخش را دادم و دستانش را رها کردم. آنها را دعوت به نشستن کردم و

کیف چرخیم را به سمت مادر بزرگ بردم و در کنارش نشستم. کارولین در سمت دیگر

من قرار گرفت و خطاب به مادر بزرگ گفت:

-همهی آزمایشات عالی بودن.

مادر بزرگ با خوشحالی پرسید:

-جدی میگی دخترم؟

-بله. اگر آزمایشهای نهایی هم خوب باشن تا آخر ماه کترین میره بستری بشه.

-این که عالییه.

به سمتم برگشت و دستم را م*حکم در دست گرفت. لبخندی به صورت خوشحالش

زدم و دستش را م*حکم گرفتم. به آرامی به سمت امیلی و سوفیا برگشتم و با اجازه‌های

که از قبل از مادر بزرگ گرفته بودم، رو به سوفیا گفتم:

-میدونید... دلیل... دعوتتون... چیه؟

پای راستش را روی پای دیگر انداخت که ابروهایم درهم شد. با دیدن عکس العمل به

سرعت مرتب نشست و پاسخ داد:

-نه. مادر بزرگتون، خانم ایلچ، گفتن که منتظر شما بمونیم.

سری تکان دادم و گفتم:

-بله... من برای... انتخاب همسر... از خانواده‌ی شما...

درخواست یک... مهمانی رو...

داشتم.

صورتش باز شد و با خوشحالی به من خیره شد. امیلی بیشتر در خود فرو رفت و

دستانش را بیشتر درهم گره کرد. پشت چشمی برایش نازک کردم و به سمت امیلی

برگشتم. سرفه‌های کردم و به آرامی صدایش زدم:

-امیلی؟... عزیزم؟

به آرامی سر بلند کرد و با صدایی ضعیف پاسخ داد:

-بله؟

-ما... مایلیم... تو... عروس... خاندان ما... بشی.

و به دنبال آن نگاه از صورت مبهوت امیلی گرفتم و به سمت
سوفیا برگشتم. چشمانش

به خ*ون نشسته بودند و فشار زیادی به فکش وارد میکرد. ابروی
بالا انداختم و گفتم:

-ما... به دنبال... دوشیزهای... پاک و سالم... برای... مردانمون...
میگردیم... دخترانی

که... لایق... نام خانوادگی... ما باشن.

ل*بهایش را به روی هم فشرد و با نفرت خیرهام شد که ادامه
دادم:

-و ما... این شایستگی رو... در امیلی... دیدیم.

سر به زیر انداخت و لیوان آبمیوهی مقابلش را بالا آورد و
محتویاتش را لاجرعه

سرکشید. صورتش به سرخی میزد و تنها من از حال او باخبر بودم.
لیوان را روی میز

گذاشت و ل*ب باز کرد تا کلامی بگوید که مانع شدم:

-شما میتونید... برید و... این خبر رو... به خانوادهتون... اطلاع
بدید.

دستانش را مشت کرد و به آرامی از جای برخاست. سری کوتاه خم
کرد و با نفرت در
چشمانم خیره شد.

-خیلی ممنونم از لطفتون... روز خوش.

کیفش را از روی میز برداشت و به سرعت سالن را ترک کرد. نگاه از
مسیر رفتنش

گرفتم و به سمت مادر بزرگ برگشتم:

-با امیلی... آشنا... شدین؟

لبخند دلنشینی زد و پاسخ داد:

-بله. امیلی دختر بسیار نجیبیه و کام لا مورد تأیید منه که فقط به
یک سری آداب و

رسوم اشرافی آگاه نیست و مسئولیت اون میافته به گ*ردن کلارا و کارولین.

کارولین با رضایت "حتما" زیرلب گفت.

به سمت امیلی برگشتم و پرسیدم:

-امیلی؟... نظرت در مورد... آلفرد... چیه؟

با همان بهت و تعجب، خیرهام شد و با صدایی لرزان ادامه داد:

-من باید فکر کنم.

میدانستم که این حرف توهین بزرگی به خاندان ما محسوب

میشد؛ اما لبخند مهربانی

روی ل*بهایم نشاندم و گفتم:

-اگرچه... این حرفت... یک توهینه... اما... ما قبلا... در این

مورد... حرف زدیم... قرار

شد... بعد از... مهمانی... پاسخ بدین.

با صورتی مضطرب گفت:

-من قصد توهین نداشتم.

-میدونم... عزیزم... با مهمانی... موافقی؟

-ب...بله.

-ممنونم

سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد:

-شما خیلی بزرگوارید.

نگاهی خاص میان هرسه نفرمان رد و بدل شد. سرش را بلند کرد و با نگرانی پرسید:

-پدرم چی میشه؟

مادربزرگ با لبخند پایخ داد:

-جای نگرانی نیست. خودت خوب میدونی که پدرت هرگز قدرت رو پس نمیزنه.

برای تأیید حرفهای مادربزرگ سری تکان داد. بیهوا پرسیدم:

-از ک ی... عاشق آلفرد... شدی؟

رنگ از رخس پرید و ناباور خیرهام شد. همین امروز تنها با گفتن این که آلفرد هم

همانند امیلی دلباخته است خیال مادربزرگ را آسوده کردم. وقتی از پاسخ دادن امیلی

ناامید شدم، صدایش زدم:

-امیلی؟

تلنگری خورد و به سختی جان کند و پاسخ داد:

-اولین بار توی مهمونی دیدمشون؛ مهمونی که دزدکی رفتم.
هرسه نفرمان که خندیدیم، احساس صمیمیت کرد و از اضطرابش
کاسته شد.

-پدرم نمیداشت مهمونی برم تا این که به بیست سالگی برسم.
مادربزرگ با حالتی متفکر پرسید:

-پس اون زمان هجده، نوزده ساله بودی؟
-درسته.

-فکر نمی‌کردم هنوز هم دختری وجود داشته باشه که به عشق
دست نیافتنیش

پایبند باشه. یک زمانی لرد آنسل هم برای من دست نیافتنی بود.
لبخند زدم؛ لبخندی غمگین.

"گاهی نگه داشتن دست یافتنیها دشوارتر از به دست آوردن
دست نیافتنیها بود"

-شما خیلی لرد رو دوست داشتین؟

-خیلی. لرد مرد بسیار ایده‌آلی بود برای من و اگر بخوام حقیقت
رو بگم، تمام

پسرهاش هم عین خودشن.

-شما درست می‌گید. من همیشه خانواده شما رو تحسین میکردم

.

کارولین متعجب پرسید:

-چرا؟

-چون همیشه کنار هم هستین. عین اشراف دیگه از قوانین سخت

و قدیمی پیروی

نمیکنید و قوانین خاندانتون برام خیلی جالب و مورد احترامه.

-اما از نظر من خیلی هم سختن.

خندیدم و به سمت کارولین برگشتم.

-چون که... هیچ وقت... بهشون... عمل نکردی.

صدای خندهشان بلند شد. با ورود خدمتکار و اعلام آمادگی میز

ناهار، همه به سمت

سالن غذاخوری رفتیم.

چشمان به خ*ون نشسته‌هاش را از آن ساختمان و گلخانه گرفت.

نفس عمیقی به همراه

آه بیرون داد و دستانش را در جیبهای شلوارش فرو کرد. قدمی به سمت گلخانه

برداشت؛ اما با رسیدنش به همان درخت معروف، ایستاد. به یاد داشت که محبوبش به

همین درخت تکیه داده بود و اشک میریخت. دست پیش برد و به روی درخت نشانده.

به سختی نگاهش را از درخت به سمت ساختمان سوق داد، ساختمانی که از نظر

کاترین ترسناک در عین حال زیبا بود. با دستور بازسازی که همان روز کذایی جدایی

داده بود، حال آن ساختمان به زیبایی سابق بازگشته بود و در میان روزنه‌های آفتاب

میدرخشید. به یاد آورد بعد از چندسال خدمت در نیروی امنیتی، سرهنگ موحد به

سراغش آمد، درست در همین خانه. همین خانگی ترسناک که بعد از مرگ پدرش،

بعضی شبها برای رفع دلتنگی به آنجا میرفت. هنگامی که سرهنگ موحد واقعیت را

هم چون پتکی آهنی بر سرش کوبید، تنها به انتقام فکر میکرد و
وظیفهی اصلی یک
پلیس را به فراموشی سپرد؛ وظیفهای به نام انسانیت. هیچگاه به
ذهنش نمیرسید که
در این بازی عاشق شود و این گونه او را از دست بدهد. به یاد
نداشت چندمین بار است
که آرزو میکرد ای کاش هیچ وقت سرهنگ موحد را نمیدید. آن
گاه با تمام پنهان
کاریهای کاترین کنار میآمد و برای همیشه او را از آن خود میکرد.
انتقام و غرور
جلوی هرچه عشق مردانه است را گرفت و به زیر تمام عقاید و
افکارش زد. حال که این
جا ایستاده بود؛ بی هیچ دلگیری و حس انتقام و نفرت، واقعیت را
بهتر و روشنتر
میدید. او حتی به عقایدش پشت کرده بود و به تمام فرصتهایش
برای خوشبختی
پشت پا زده بود؛ اما دیگر دیر بود... دیر...
-خیلی قشنگ شده.

نم چشمانش را گرفت و به سمت فاطمه خانم برگشت. فاطمه با دیدن حال خ*را*ب

پسرش، غم عالم در دلش نشست و گفت:

-خدا بزرگه پسر. درسته خیلی ازت ناراحت بودم؛ اما هرکاری میکنم که کاترین تو

رو ببخشه.

نتوانست لبخند بزند و تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. نگاهی به اطراف انداخت، همه

به داخل رفته بودند و تنها او مانده بود و مادرش. به درخت تکیه داد و ل*ب*باز کرد:

-دیگه دیره.

-چرا دیر باشه؟

-آخرین بار گفت هیچ وقت من رو نمیبخشه.

-چی؟

آه کشید.

-حق داره.

-کاترین این جور نیست امیرسام، اون نمیتونه این جور باشه.

-چرا نتونه؟ برای من هرکاری کرد و من چی جوابش رو دادم؟
خدای من! گند زدم به
همهی احساساتش
-امیرم؟

قلبش لرزید و چشمانش به آتش کشیده شدند. کاترین هم او را
این گونه صدا میزد؟!

چندباری از زبانش شنیده بود و جان داده بود.

-پسرم؟ خدا بزرگه. اگه مردونه پای اشتباهت بمونی، مطمئن باش
دل کاترین هم نرم

میشه. تو یه بار دلش رو به دست آوردی، پس دوباره هم میتونی.
نفس خسته‌های بیرون داد و زمزمه کرد:

-امیدوارم.

-ما تموم تلاشمون رو میکنیم.

دستی به شانهی پسرش زد و او را به داخل ساختمان دعوت کرد.
-بریم داخل عزیزم.

به آرامی مسیر شنی را در پیش گرفت و وارد ساختمان شد. نگاه
خسته‌اش را از

ساختمان گرفت و قدمی به سمت گلخانه برداشت که صدای
گوشیاش بلند شد. پوف

کلافهای کشید و خسته و بیحوصله گوشی را بیرون آورد و بدون
نگاه کردن به

صفحه‌ی نمایش، پاسخ داد:

-بله؟

صدای سرهنگ موحد در گوشش پیچید:

-این چه نامهای بود سرگرد؟ بعد از این همه خدمت صادقانه این
چه تصمیم

مسخرهای بود که گرفتی؟ استعفا؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

-دیگه ناپی ندارم سرهنگ. خودم رو بد باختم، دیگه واسه انجام
وظیفه پیر شدم.

-چی داری میگی مرد حسابی؟ بازیت گرفته؟ آره من هم قبول دارم
که اشتباه کردیم؛

اما قابل جبرانه.

-من خسته‌ام سرهنگ. الان حوصله‌ی ستاد و کار کردن رو ندارم.

-نامہات رو پارہ کردم. برات یہ مدت مرخصی رد میکنم.

-سرہنگ؟

-بس کن مرد! بفہم داری چہ کار میکنی!؟

از فریاد سرہنگ، متعجب شد و سکوت اختیار کرد. سرہنگ با
عصبانیتی فراوان ادامه

داد:

-اگہ الان استعفا بدی، ہمہ بہت شک میکنن.

-برای چی شک کنن؟

-آزمایشات تموم شدن.

-خب؟

-داروها و فرمولا قلابی بودن.

تقریباً فریاد کشید:

-امکان ندارہ.

-امکان دارہ.

-ہمون روزی کہ کترین من رو آورد خونہ و در مورد گلخونہ سوال

پرسید، فہمیدم

جاشون کجاست. همون موقع بلافاصله رسیدیم لندن، به بچهها
اطلاع دادم. تمام مدت
هم کترین کنار من بود.

-نمیدونم چی شده؛ اما همی برنامه‌مون خ*را*ب شدن.
-باور نمیکنم.

-باور کن. رو دست خوردیم.

-آخه از کی؟

-نمیدونم. برای همینه که میگم فع لا کاری نکن. فهمیدی؟
-بله قربان.

-من یه تیم امنیتی آماده کرده که از فردا میان پاریس برای پیدا
کردن داروها.

-باشه. پس به من خبر بدید.

-خیلی خب. یا علی

-یا...

نتوانست؛ نتوانست آن کلمه مقدس را به زبان آورد. شرم
داشت؛ شرم...

-خدافظ.

تماس را خاتمه داد و گوشی را درون جیبش گذاشت.
کترین؟ تنها او بود که در ذهنش میآمد؛ یعنی کار اوست؟ به
احتمال زیاد کار خودش
بود. هرچه تلاش کرد نتوانست و در آخر به نتیجهای بسیار واقعی
رسید:

- کار خودته کترین. تو نمیداری به ما آسیبی برسه؛ اما چهطوری؟
به سمت گلخانه قدم تند کرد و به سرعت وارد شد...

ب*وسهای به روی موهای آناهیتا نشاند و از روی تخت
برخاست. گوشیش را از روی
میز برداشت و اتاق را ترک کرد. خرامان خرامان از پلهها پایین آمد تا
آناهیتا را که

خوابی بسیار سبک داشت بیدار نکند. نگاهی به ساعت ایستاده
انداخت که 23:30

شب را نشان میداد. با یک حساب سر انگشتی زمان پاریس را 9
شب در نظر گرفت که
زمان مناسبی برای تماس بود. شماره‌های را گرفت و گوشی را کنار
گوشش قرار داد.

چندی بعد صدای خستهای در گوش پیچید:

-به به! آقای پدر.

لبخندی زد و روی مبل نشست.

-سلام.

-سلام.

-خوبی؟ شنیدم حال مساعدی نداری.

-الان خوبم... بهترم میشم.

-خوشحال شدم.

-خانومت... خوبه؟

-عالی.

-کوچولوت؟

خندهی زیبایی سر داد و با اشتیاق گفت:

-دختره.

-چه عالی... تبریک میگم.

-ممنونم.

-اگر تونستم... برای دیدنشون... میام.

-خوشحال میشیم.

-خب؟

-خب چی؟

-دلالت... برای... زنگ زدن؟

-امانتی رسید؟

-آره. امشب رسید... ممنونم... تو خیلی... خودت رو... به

خطر... انداختی!

-کترین؟

-بله؟

-من برای مهربونیهای تو این کارو کردم.

-ممنونم اهورا.

-قول بده نداری اون دارو به دست کسی دیگه بیوفته.

-قسم میخورم... ازش خوب... مراقب... کنم.

-بهت اعتماد دارم.

-ممنونم.

-یه سوال! چرا من؟ چرا به عموت ندادی؟

-نمیخواستم... جوشون... به خطر... بیوفته... تو تنها... کسی بودی که... به این

داروها... ربطی نداشتی... کسی بهت... شک نمیکرد.
-درسته.

-از امروز... همه چی رو... فراموش کن... و به کسی... حتی
امیرسام... چیزی نگو!
-خیالت راحت.

-برای همه چی... ممنونم... خدانگهدار.
-خدانگهدار.

تماس را پایان داد و ذهنش را کشاند به آن روز، یک روز از رفتن
کترین به پاریس

میگذشت که بستهای به دستش رسید به همراه یک نامه. در آن
نامه کترین همهی

ماجرا را برایش توضیح داده بود و از او خواسته بود هیچگاه جعبه
را باز نکند و همانند

جانش از آن مراقبت کند. روزهای بعد کترین برایش تعریف کرد
که هنگامی که به

لندن رفتند، به یکی از افراد مورد اطمینان پدرش سپرد تا به گلخانه
برود و زیر آن میز

و صندلی معروف را بگردد و همان طور مخفیانه و با از کار انداختن
دوربینها پس از جا

ساز کردن داروها و مدارک قلابی، آنجا را ترک کند. دارو تا همان
روزی که کاترین در

ایران بود، نزد آن مرد امانت سپرده شده بود تا این که با آمدنش
به پاریس دستور داد

آن را به اهورا بسپرد تا زمان مناسبش فرا برسد. جایگزینی داروها و
مدارک قلابی برای

رد گم کنی پیش آن گروه جنایتکار بود؛ اما او نمیدانست که درست
پشت سر آن مرد،

نیروهای امیرسام سر رسیدند و آنها را با خود بردند و حال
متوجهی قلابی بودنشان

شدند. او با نمایشی زیبا تا لحظه‌ی آخر امیرسام را فریب داده بود
و بدون آن که کسی

متوجه شود خود را به پاریس رساند و همین که از بودن آنها
مطمئن شد به نزد اهورا

فرستادشان.

-نخوابیدی؟

به سرعت از گذشته بیرون پرید و به سمت صدا برگشت. به صورت آناهیتا لبخندی زد و

پرسید:

-چرا بیدار شدی؟

-تشنه بودم.

و لیوانی که به دستش بود را بالا آورد و مقداری آب نوشید.

-با کی حرف میزدی؟

لیوان را روی میز گذاشت و کنار اهورا جای گرفت.

-با کترین.

-خوب بود؟ قلبش چی؟

-گفت بهتره و گویا واقعاً میخواد عمل کنه.

-خدا روشکر.

از جا برخاست و دست آناهیتا را گرفت و به آرامی بلند کرد.

-بریم بخوابیم عزیزم.

دستی به دورک *م* ر آناهیتا انداخت و او را به سمت پلها
هدایت کرد.

دخترک دلبرش میان انبوهی از آدمها با روبندی حر *یر و قرمز رنگ
و لباسی به

سرخ گلای ممنوعه، قدم بر میداشت و جان او را صد تکه
میکرد.

-پس... فهمیدی... کجاست؟!!

به سختی نگاه از دلبرش گرفت و به سمت کاترین برگشت. حتی با
وجود آن لولهها،

زیبا و جذاب بود. کت و دامن خوش دوختی که به تن داشت او را
از همیشه برازندهتر
میکرد.

-خوشگل شدی.

لبخند زد.

-ممنونم.

نگاهش را باز به امیلی دوخت و گفت:

-من اون نگاه رو به خوبی حفظ کردم. فکر کرده با یه روبند
میتونه من رو دور بزنه؟

خندید و گفت:

-گفت که.. میخواد... کمی دنبالش... بگردی.

بیتوجه به کلام کاترین، آب دهانش را قورت داد و از آن جایی که
طاقتش طاق شده

بود گفت:

-الان برمیگردم.

و به سرعت قدم تند کرد و به سمت امیلی رفت. هر قدمی که
برمیداشت، جوانهی امید

را در دل دختران میکاشت؛ اما او بی توجه به آن همه برازندگی و
زیبایی، یکی پس از

دیگری را کنار میگذاشت و تنها با چشم سر و دل او را دنبال
میکرد. مقابلش ایستاد و

نگاه گستاخ و خواهانش را به سختی بالا کشید و در چشمانش
خیره شد.

-برقصیم؟

دلبرش تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و دست ظریفش را در دست مردانه و دراز

شدهی آلفرد قرار داد. ب*وسهای به روی دست امیلی نشانند و او را به پیست ر*ق*ص

کشاند. ک*م*ر امیلی را میان دستانش محصور کرد و دستان امیلی به دورگ*ردن

کشیدهاش قرار گرفت و هماهنگ با موزیک لایت، ریتم گرفتند. -خیلی خوشگل شدی.

ل*بهای امیلی زیر حر*یر به لبخند از هم باز شدند و سری کوتاه خم کرد. با تغییر

موزیکال آهنگ، کمی خم شد و پای راستش را جلوتر کشید و نیم دایره‌های کشید و

حضار را در حیرت قرار داد. ابروی بالا انداخت و با نهایت دلبری خودش را جلوتر

کشید و در چند میلی متری صورت آلفرد قرار گرفت. لبخند زیبایی ل*بهای آلفرد را

قاب گرفت و رقصی زیبا را هماهنگ با امیلی اجرا کرد. دست دخترک را بالا کشید که

امیلی بالاتر آمد و شانهی راستش را به شانهی چپ او زد. دست
راستش را در دست
آلفرد و دست دیگرش را روی بازویش قرار داد. به چپ و راست
تکان خوردند و امیلی
در آ*غ*و*ش او چرخ زد و در حالی که نیم تنهاش در خلاف
جهت آلفرد بود،
شانهاش را م*حکم به س*ی*نهی او مماس کرد و با خم شدن و
جلو آمدن پای آلفرد،
پای چپش را به دور ک*م*ر او حلقه کرد و با هدایت آلفرد پای
دیگرش را به بالا
کشید. ر*ق*ص فریبنده و بسیار جذاب آن دو سالن را به هممه
انداخت و صدای
دستان بسیاری به هوا خواست. خندهی دلفریبی سر داد و به پایین
آمد و با قامت
راست کردن آلفرد، بار دیگر در آ*غ*و*ش او چرخ زد و از او جدا
شد و دو دور دیگر
چرخ زد که صدای دستها بیشتر شد و آلفرد دست او را کشید و در
آ*غ*و*ش خود

انداخت. امیلی را به روی پایش خم کرد و نیم تنه‌اش را به سمت او مایل کرد. نگاهش

را از زیباییهای پشت حر*یر به سمت چشمان فریبندهی او بالا کشید و نجوا کرد:

-خیلی وقت بود منتظر این چشمها بودم.

قلبش لرزید و با صدای لرزان آلفرد را خطاب قرار داد:

-من رو از این جا ببر!

ل*بهای آلفرد خندیدند و قلبش به هیجان افتاد. قامت راست کرد و امیلی را مقابل

خود قرار داد. ب*وسهای دیگر به روی دست امیلی نشانند و دستش را کشید و به همراه

خود از پیست پایین کشید. در میان آن همه نگاه متعجب و خندان او را به دنبال خود

کشاند و از سالن بیرون زدند. به اتاقش پناه برد و او را به دیوار تکیه داد. در را بست و

دستش را به سمت روبند امیلی برد و پایین کشید و به گوشهای انداخت. نگاهش را به

سختی از ل*بهای سرخ امیلی گرفت و به چشمانش دوخت.

- با سوفیا ر*اب*طه داری؟

از سوال ناگهانی امیلی، متعجب شد؛ ولی به سرعت ابرو درهم کشید و قاطع پاسخ داد:

- اص لا . سوفیا جزئی از گذشته من.

- اما اون که یه جور دیگه میگفت.

ل*ب باز کرد تا مخالفت کند؛ اما صدای بغض آلود امیلی مانع شد.

- چرا همیشه هر چی من می خوام باید مال اون باشه؟

- امیلی؟ عزیزم؟ اون اشتباه من بوده و هست.

اعتراف کرد به اشتباهش؛ اما کلامی از علاقه اش به میان نیاورد.
لبخند کم‌رنگی که روی

ل*بهای امیلی نشست، مُهر رضایت را به پای خواستگاری نشانده
که لبخندی مردانه

زد و به روی صورت امیلی خم شد و خودش را جلوتر کشید؛ اما به
ناگهان به عقب پس
زده شد و به عقب رفت.

-امیلی؟

مشت ظریف امیلی به روی گونهایش نشست که صورتش از حرکت ناگهانی او به سمت

مخالف چرخید. دستی به روی گونهایش کشید و ناباور به سمت دخترک جسور برگشت.

-این برای عکسهایی که با سوفیا داشتی.

دستی به صورت خیس خود کشید و به سرعت برگشت و از اتاق بیرون زد. با دلی

شکسته به سرعت از مهمانی بیرون زد و به سمت ورودی رفت. همین که از ورودی

عمارت بیرون زد، از سکوت ناگهانی فضای اطراف، تنش به رعشه افتاد و به سرعت

عقب گرد کرد؛ اما با قرار گرفتن مردی قوی هیکل در مقابلش، نفس در س*ی*نهایش

حبس و پاهایش به زمین قفل شد.

-شما... شما... کی... هستین؟

قدمی به عقب برداشت که به فردی برخورد کرد. به سرعت و با ترس به عقب برگشت و

با دیدن مردی قوی هیكلتر، جیغ خفیفی کشید و احساس خطر
تمام وجودش را

گرفت. به سرعت مسیر کج کرد تا از زیر دستان مرد فرار کند و
خود را به آلفرد برساند؛

اما دست نیرومند مرد او را به سمت خود کشید و با دست دیگر
پارچهای به روی

دهانش کشیده شد. سعی کرد نفس نکشد تا بوی آن ماده او را
بیرمق نکند؛ ولی هرچه

دست و پا زد و مقاومت کرد، نتوانست و در آخر تسلیم شد و
نفسهای عمیق در میان

تار و پور پارچه کشید که تقلاهایش پایان یافت و دنیا به روی
چشمانش بسته شد....

....

چشمانش را به آرامی از هم گشود و از سردردش نالهای سر داد.
چندین بار چشمان

سنگینش را باز و بسته کرد تا این که سیاهی مطلق و سنگینی
پلکهایش از بین رفت.

نگاهش را به اطراف دوخت و میان تک به تک وسایل چرخاند؛
اتاقی بسیار مجلل و

اشرافی که اص لا برای او مکان مناسبی نبود؛ اص لا او آن جا چه
میکرد؟

به ذهنش که فشار آورد، با یادآوری صبح*نهی آخر و آن دو مرد
قوی هیکل، ترس تمام

وجودش را در برگرفت و بیتوجه به سردرد و سنگینی سرش، به
روی تخت نشست. به

سرعت از تخت پایین پرید که از سرگیجهی ناگهانی، تعادلش را از
دست داد؛ اما با

گرفتن ستون تخت اشرافی، مانع افتادنش شد. با آرام گرفتن
سرگیجهاش، نگاه گنگ و

ترسناکش را سراسر اتاق گرداند. اشک به چشمانش هجوم آورد و
نالهی لرزانش را سر

داد:

- کسی اینجا نیست؟

قدمهای سستش را به سمت در برداشت. دستش که دستگیره را
ل*مس کرد و باز

نشد، تمام وجودش یخ کرد و ترسان فریاد کشید:

-کمک! کسی اون جا نیست؟ در رو باز کنین.

و چندین بار پیاپی دستگیره را کشید؛ اما قفل بود. از حرص زیاد و
عصبانیت کف

دستش را به ضرب به روی در کوبید و غرید:

-منو برای چی آوردین این جا؟؟ آهای؟ کسی صدامو میشنوه؟

با آمدن صدای پا و چرخش کلید درون قفل در، به سرعت عقب
کشید و نگاه خیسش

را به در دوخت. طولی نکشید که در باز شد و مرد با هیبتی درشت
میان چهارچوب
نمایان شد.

-بالاخره به هوش اومدین.

صدای بم و گرفته‌ی مرد، لرزه به اندامش انداخت. قطرات اشک
یکی پس از دیگری

صورت زیبایش را خیس میکردند. بینایش را بالا کشید و پرسید:

-با من چه کار دارین؟

پاسخش را نداد و پرسید:

-چیزی میل دارید براتون بیارم؟

از این که پاسخ سوالش را نداده بود، عصبی شد و غرید:

-نشیدی چی گفتم؟ شماها کی هستین؟

با آمدن یکی دیگر از آن مردها، خود را عقب تر کشید و به ستون
تخت تکیه داد. مرد

دیگر رو کرد به مرد اول و گفت:

-ارباب گفتن میخوان ببیننشون.

مرد سری تکان داد و اجازهی رفتن را به او داد که مرد دوم آنها را
ترک کرد. به سمت

امیلی برگشت که امیلی پرسید:

-ارباب دیگه کیه؟

مرد به سمتش آمد که جیغی کشید و غرید:

-سمت من نیا! میدونی من کیم؟ اگه خونوادهی ایلچ بفهمن تیکه
تیکهات میکنن.

بی.توجه به حرفهای امیلی جلوتر آمد و بازویش را در دست گرفت
و گفت:

-اگر تقلا کنید، روی دوشم میندازمتون.

آرام گرفت. هرچه که بود دوست نداشت به روی دوش آن مرد
حمل شود و شأن خود
را به زیر پا بگذارند.

گریه‌اش شدت گرفت و به التماس افتاد:

-تو رو خدا منو اذیت نکنید. من که کاری نکردم.

ابرو درهم کشید و تشر زد:

-بفرمایید.

بازویش توسط مرد کشیده شد و از اتاق بیرون زدند. همان طور
که دنبال مرد تلو تلو

میخورد نگاهش را سراسر سالن گرداند تا راهی برای فرار پیدا کند؛
اما دستان آن مرد

قویتر از آن بود که راهی برای فرار بگذارد. به داخل اتاقی کشیده
شد و مرد او را با

بستن در، تنها گذاشت. با ترس به عقب برگشت و با دیدن در
بسته شده، ناله ای سر

داد:

-کجا رفتی؟ هی؟

نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن مردی که پشت به از پنجرهی
مقابلش به تماشای
بیرون ایستاده بود، افتاد. ضربان قلبش به یک باره شدت گرفت و
قدمی پیش گذاشت.
- آقا؟ میشه شما جواب من...

با برگشتن مرد، حرف در دهانش ماسید و مرواریدهای اشک
خشکید و وجودش گرم
شد. در حقیقت شوکه شد و از دیدن آن مرد، آن هم در آن جا
مات و متحیر ماند. مرد
لبخند مهربانی به روی ل*بهایش نشانده و گفت:
- خوش اومدی عزیزم. این جا رو دوست داری؟ قراره خونهمون
باشه.

همانند ماهی بیرون مانده از آب ل*بهایش از هم باز شدند؛ اما
قادر به صحبت کردن
نبود. مرد جلوتر آمد و مقابلش ایستاد. دستش را پیش کشید و به
روی گونه‌ی خیس
امیلی گذاشت. سرش را پایینتر آورد و پرسید:

-از دیدنم خوشحال نشدی؟ فکر کردی به همین راحتی میذارم
بری؟

ناباور ل*ب زد:

-آفرد؟ تو...

هنوز کلام از دهانش خارج نشده بود که آفرد سر خم کرد و کار
نیمه تمامش را به

اتمام رساند. مَهْری گداخته و عاشقانه جای جای صورت امیلی
نشانده و وجودش را مملو
از التهاب و خواستن کرد.

سرش را عقب کشید و زمزمه کرد:

-به خونه خوش اومدی امیلیا ایلچ.

مجال تجزیه و تحلیل را از او گرفت و او را به روی شانهای پهن و
مردانه اش انداخت و

به سمت دیگر اتاق قدم برداشت. خندهی امیلی به هوا خواست و
نام او را فریاد کشید:

-آفرد؟!!

«فصل پانزدهم»

نگاه متعجبم را از جمعشان گرفتم و به کارولین دوختم. لبخند
اطمینان بخشی به

صورتتم زد و ل*ب زد:

-آروم باش!

سری تکان دادم و به سمتشان برگشتم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

-شما من رو... چی فرض... کردین؟... من... اون قدری که... فکر
می کنید... مهربون...

نیستم.

صدای گرفته‌ی المیرا برای اولین بار از لحظه‌ی آمدنش، بلند شد:

-کترین؟ میدونیم خواسته‌ی زیادیه؛ اما به خدا...

دستم را بلند کردم که سکوت کرد.

-آره... خواسته‌ی... زیادیه... امیرسام... این قدر...

خوب... نقش... بازی کرد... که حتی

شما هم... گول خوردین... مهرباب و... دلارام... بماند که...

رفیق... چند سالهاش... بودن.

مامان فاطمه شرمنده شد و گفت:

-میدونیم دخترم. امیرسام کارایی کرد که حتی خودش هم متعجب
چهارمونی انجام

داده؟ اما میدونم تو اون رو درک میکنی. خودت هم برای حفظ
جون خانوادهاات خیلی
کارها کردی.

-اما... من... امیرسام رو... بازی ندادم... عشقم.. دروغ نبود.
سکوت کردند. تمام حرفهایشان را زده بودند و حال به بنیست
رسیده بودند؛ چون من
دیگر برای امیرسام در قلبم جای نداشتم و بار دیگر شکست
نمیخوردم.

المیرا خودش را جلوتر کشید و با همان مهربانی ذاتیاش مرا خطاب
قرار داد:

-خودت خوبی؟ عملت در چه حالیه؟

لبخندی زدم و سری تکان دادم.

-آره خوبم... چند روز... دیگه... باید... بستری... بشم.

-برای عمل؟

-آره.

-ان شالله که زود خوب میشی.

-ممنونم.

با دستم به وسایل پذیرایی اشاره کردم.

-بفرمایید... نوش جان!

با بیمیلی و به اجبار، به احترام میزبان دست پیش بردند و مشغول شدند. رو کردم و به

المیرا و پرسیدم:

-پرستش... کجاست؟

-پیش خانجون؛ ایران.

-وقتی... برگشتی... از طرف... من... ببوسش.

-حتم ا. دلش خیلی برات تنگ شده.

-من هم.

لیوان آبمیوهام را برداشتم و جرعه‌های نوشیدم. کارولین و کلارا هردو در کنارم بودند و

مرا در تمام لحظات خوب و بد، تنها نمیگذاشتند و حال که هردو از همهی ماجرا

باخبر بودند، رو کردم به آنها و گفتم:

-پدربزرگ... نباید... بفهمه.

کلارا که تا آن موقع جلوی دهانش را گفته بود، با ابروهای درهم در صورتم غرید:

-اتفاق ا باید بفهمه. دیگه زیادی کشش دادی کترین. عمو آلفرد هم باید بدونه.

-نه!

این بار عصبی شد و بر سرم فریاد کشید:

-دیگه کافیه!

مقابلم ایستاد و ادامه داد:

-بسه هرچی خودت رو فدا کردی، بسه دیگه. من اجازه نمیدم قربانی این سیاست

بشی. تو باید زندگی کنی.

صدایی از پشت سرم به گوش رسید که در آن لحظه برای مدتی مُردم.

-درست میگی کلارا.

به گوشه‌هایم اعتماد نداشتم. آن صدا، دروغی بیش نبود. دروغی شیرین و اما دردناک.

آب دهانم را به سختی فرو دادم که در س*ی*نهام شکست و وجودم را لبریز از

د*ر*د کرد. چشمانم به لرزش افتادند و تمام تنم از خواستنش به بیقراری افتادند و او

را فریاد کشیدند؛ اما با مشت کردن دستان و بستن چشمانم به روی واقعیت، جایگاه

اصلیشان را یادآوری کردم. به ضجه‌های دستان و قلبم توجه‌ی نکردم و بغض درون

گلویم را به سختی فرو دادم.

-کترین؟

صدایم زد و ضربان قلبم شدت گرفت. موهایم را پشت گوشه‌هایم فرستادم و لوله را از

بینیام جدا کردم. تمام احساساتم را پشت نگاهم پنهان کردم و به آرامی ایستادم. نفسم

را بیرون دادم و به سمتش برگشتم؛ اما برگشتم همانا و گریختن احساساتم از پشت

پلکهایم همانا. تقلای احساساتم به سوزش چشمانم منجر شد و
لرزیدن ل*بهایم؛ اما
او برخلاف من، با صلابت و مقتدر مقابلم قد علم کرده بود.
دستانم را در کنارم مشت
کردم و مانع شکستنم شدم و به سختی ابرو درهم کشیدم.
نگاهش لرزش داشت و دستانش همانند من در کنارش مشت شده
بود. جلوتر آمد و
فریاد قلبم به آسمانها رسید. آن طرف مبل و در فاصله‌ی بسیار
کمی در مقابلم ایستاد.
-چقدر ضعیف شدی.
نه کترین! تو قوی هستی، همیشه قوی هستی و ضعفی در کار
نیست.
ابروهایم آن قدر درهم شدند که کام لا درهم گره خوردند و
دستش را به آرامی جلو
آورد که به سرعت عقب کشیدم و چشم غرهای به صورت
نگرانیش رفتم. دستش را
مشت کرد و در کنارش انداخت.
-متأسفم.

ل*ب باز کردم و با هر جان‌کنندی که بود، پاسخ دادم:
-دیره.

-فکر نمی‌کردم آخرش این جوری بشه.
پوزخند زدم که با ناراحتی ابرو درهم کشید.
-مجبور بودم.
-مجبور؟

-آره. مجبور بودم برای مردم...

عصبی میان کلامش پریدم:

-برای... مردم... من رو... قربانی... کنی؟!!

سرفهی خشکی نصیب س*ی*نهام شد که صورتش از نگرانی رنگ
باخت. نگران بود؟

این مرد سنگدل نگران هم میشد؟ مگر خودش همین حال را
نمیخواست؟ پا گذاشتن
روی احساسات را.

-هر دوی ما یه راه رو انتخاب کردیم.

این بار درست میگفت؛ من هم او را فریب داده بودم.

-اما...من...

بغضم را به سختی فرو دادم و ادامه دادم:

-میخواستم... از تو... محافظت... کنم.

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و دستی به چشمانم که در حال ذوب شدن بودند،

کشیدم.

-همهی... خطاهایی که... مرتکب شدم... فقط... برای... حفاظت
از... تو بود.

دستی به گونهی ملتهبم کشیدم و ادامه دادم:

-اما تو... از همون... روز اول... میخواستی... من رو... بازی...
بدی.

به سرعت و قاطعانه پاسخ داد:

-نه.

فریاد کشیدم:

-آره.

به دنبال آن سرفهی خشکی سر دادم و قفسهی س*ی*نهام را با
دست نوازش کردم.

دندان سایید و سرش را جلوتر کشید و از میان دندانهای کلید
شدهاش با صدایی

بسیار آرام؛ اما م*حکم گفت:

-من نمیخواستم تو رو اذیت کنم. فقط میخواستم باهات دوست
باشم و اعتمادت رو

جلب کنم و بی هیچ دردسری اون داروها رو بگیرم تا هم تو توی
خطر نیوفتی هم مردم

و خانوادهام؛ اما همه چی بهم ریخت. پنهون کاریهات رو شد و من
روز به روز دیوونتر

و عصبیتر شدم؛ روز به روز بیاعتمادتر... آتش انتقام با کارها و
حرفهای تو، تو وجود

من بیشتر شعله میکشید و هیچ چیزی جز انتقام نمیدیدم.

نفس نفس زد. دستی به صورت ملتهبش کشید و ادامه داد:

-یک سرقضیه تو بودی که عاشقت بودم و یک سر قضیه مردم
بیگناه. فکر میکردم

برای داشتن تو همیشه وقت هست و برام راه برگشت میداری.
پس به مردم بیگناه

کمک کردم؛ اما دیگه راه برگشتی نبود و تو هم نیست شده بودی.

دندانهایش را به روی فشرد.

-من کاری رو کردم که اگر هر کسی جای من بود، انجام میداد.
سبک گلویش پایین و بالا شد و با صدای بسیار بم شده و سنگین
نجوا کرد:

-من ازت دست نمیکشم کترین.

چشمان سرخ و عصبیاش را از چشمانم دریغ کرد و همان طور سر
به زیر از سالن

بیرون زد و باز هم سالن را در سرمای عجیب فرو برد.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. او عم لا به علاقهاش به من اعتراف
کرده بود و فریاد

میکشید که هنوز هم خواهان من است؛ اما اگر این شیوهای
جدید برای فریب من

باشد چی؟ نه کترین. این بار نباید فریب بخوری؛ این یک راه برای
پس گرفتن داروها

است و بس. بس بود هرچه حماقت و زودباوری. درسته که حق را
به او میدادم؛ اما حق

این که مرا ترک کند، نداشت. من برای تکرار گذشته دیگر خام
نمیشدم. هرگز.

-همهی علائم برای عمل عادی و عالیہ.

برگه را امضا کرد و پرسید:

-حالت خوبه خانم ایلیچ؟

ماسک اکسیژن را از روی دهانم برداشتم و پاسخ دادم:

-میترسم.

-از چی؟ عمل؟

-بله.

آقای دکتر آندرسون لبخند بسیار مهربانی به صورت نگرانم زد و گفت:

-ترس که نداره. قرار نیست که اتفاق خاصی بیوفته! فقط قراره یه مدتی آروم بخوابی و

بعد با حال خوب بیدار شی. ببینم؟ مگه به من اطمینان نداری؟

لبخندی با بغض زدم و پاسخ دادم:

-دارم... دلم برای... یه خواب آروم... تنگ شده.

با شوخ طبعی گفت:

-تا روز عمل میتونی این جا راحت بخوابی بدون این که کسی مزاحمت بشه.

خندهی غمگینی سر دادم. پرونده را روی میز گذاشت و به سمتم آمد. در کنارم ایستاد

و با محبتی پدرانہ دستی به روی سرم کشید و گفت:

-تا روز عمل خوب استراحت کن!

-حتما.

لبخند زد. یکی از بهترین دوستهای پدر که محبتی سرشار، نسبت به من و خواهرانم داشت.

-روز خوش.

-روز خوش.

اتاق را ترک کرد و مرا با موجی از تنهایی و غم رها کرد. کارولین به خاطر شرایط

بارداریش، برخلاف میل باطنیاش قادر به همراهیام نبود؛ اما دلم عجیب

محبت‌هایش را میخواست؛ همان کارولین مهربان و سر به هوا را
میخواست. تا روز

عمل هیچکس نمیتوانست در این جا مستقر شود و به دلیل
شرایط حاد و ویژه‌های که

گریبان گیرم شده بود، از ملاقات‌های کوتاه مدت خانواده و
آقاجون، دلم بیشتر

میگرفت و احساس تنهایی میکردم. دلم آقاجون و پدر بزرگ را
میخواست؛ دلم

آغ و *ش* امن پدر بزرگ را میخواست؛ دلم قرآن خواندن آقاجون
را میخواست.

-میتونم پیام داخل؟

به سرعت به سمتش برگشتم و در وحله‌ی اول نگاهم لبخندش را
شکار کرد. همان طور

لبخند به ل*ب و گل به دست جلوتر آمد و گل را روی میز گذاشت
و به سمت پنجره

رفت. پر*ده‌های سراسری را کنار کشید و پنجره را باز کرد که تمام
اتاق مملو از

روشنایی شد. نفس عمیقی در آن هوای تازه کشیدم و به قامت کشیده‌هاش که مقابلم

قرار داشت، خیره شدم. دستانش را پشت سرش برد و کف هر دو دست را به روی قاب

پنجره قرار داد و تکیه‌اش را به آنها سپرد.

-امروز در چه حالی بانو؟ با دکترت که حرف زدم گفت برای عمل عالی هستی.

همانند تمام روزهای سابق؛ به موقع و با یک شاخه گل. در مقابل تمام بیحرفیها و

بیمحلیهایم، باز هم لبخند زد.

-نمیخوای حرف بزنی؟ خیلی خوب، مشکلی نیست.

تکیه‌اش را گرفت و جلوتر آمد و در کنارم روی تخت، با فاصله نشست. ل*بهایش را

به روی هم فشرد و بعد از مدتی جان‌کندن، نفس عمیقی کشید و ل*ب باز کرد:

-با پدر بزرگت صحبت کردم؛ تا آخر حرفهام رو گوش داد.

ابروهایم بالا پرید و متعجب خیره‌اش شدم. لبخند غمگینی روی
ل*بهایش نشاند و

ادامه داد:

-همه چی رو گفتم؛ از خطاهامون، دروغهای من، پنهان کاریها،
بازی مرگ، شغلم

و گذشته‌ی پدرم و پدرت. همه چی رو و اون هم بی هیچ حرفی من
رو تنها گذاشت و
رفت.

نفس عمیقی کشیدم و ابروهایم را درهم کشیدم.

-اخم نکن دیگه. همه باید میدونستن، مخصوص ا پدربزرگت.

همانند پسر بچه‌های تخس سرش را به روی شانهی راست مایل
کرد و پرسید:

-کار بدی کردم؟

پشت چشمی نازک کردم و ماسک را به روی دهانم قرار دادم.

-این یعنی نه؟

بیاراده از پشت ماست لبخند زدم و چشمانم را به نشانه‌ی منفی به
بالا گرداندم. تمام

وجودش شاد شد و جلوتر آمد. دلم از آن همه خوشحالیاش به
آتش کشیده شد. هربار

که او را بیمحل میکردم، بیشتر از او میسوختم و د*ر*د
میکشیدم.

نفس خستهای کشید و پرسید:

-کترین؟ مجازاتی بدتر از این برام نبود؟

پوفی کلافه کشید و از روی تخت برخاست. نگاهم به دنبالش
کشیده و ترس از رفتنش،
تمام وجودم را دربرگرفت.

-کترین؟ سرهنگ موحد فهمیده که اون داروها قلبی بودن. برای
خودت دردسر نکن.

جون خودت رو به خطر ننداز... اگه به من اطمینان نداری، به
پدربزرگت بسپر یا به

آلفرد؛ اما پیش خودت نگه ندار.

پوزخندی زدم و ماسک را برداشتم.

-پس.. برای این... برگشتی؟

به سرعت واکنش نشان داد:

-نه! اص لا ... من بعد از اومدنم به این جا فهمیدم که اونها
قلابین.

-دروغ میگی؟! عین قبل!

ابرو درهم کشید و جلوتر آمد.

-قسم میخورم. به کی قسم بخورم باور کنی؟

غریدم:

-به قرآن.

از تب و تاب افتاد. سرفهای کردم و چشمان منتظرم را به
شرقیهایش دوختم. جلو آمد

و سرش را خم کرد. فاصله‌مان را به میلیمتر رساند که نف*س
دا*غ و خوشبویش به

صورت‌م خورد. نگاه لرزانش را به چشمانم دوخت و نجوا کرد:

-به قرآن قسم میخورم؛ قسم میخورم که عاشقتم و پشیمونم و
برگشتنم به خاطر اون

داروها نیست.

چرا؟ چرا باورش می‌کردم؟ قسم قرآن خواندن اعتبار او را پیش من
دو چندان می‌کرد؟

شاید هم این قلب هنوز هم او را میستایید! اما من نمیخواستم،
من این همه عشق و
اعتماد را نمیخواستم.
-روز خوش.

با شنیدن صدای غریبه و مردانه، چشمانمان گرد شد و او به
سرعت عقب کشید و به

سمت مرد برگشت. همین که دستش را به سمت اسلحه
کمربند برد، سر اسلحه به

روی شقیقه‌اش خورد و به روی زمین رها گشت. به سرعت روی
تخت نشستم و

صدایش زدم:

-امیر؟

بیجان و بیحال بر کف اتاق افتاده بود و از پیشانی‌اش خ*ون
میچکید. خودم را از

روی تخت به سمت پایین کشیدم و دستم را به سمتش دراز کردم
و با صورتی که به

سرعت خیس شد و صدای بغض آلود بازهم صدایش زدم.

-امیر؟ امیر؟

-نترس، نمرده.

هق زدم و به سمت صدا برگشتم. ابروی بالا انداخت و به سمتم آمد که به سرعت روی

تخت نشستم و خودم را عقب کشیدم.

-نترس عزیزم.

نگاهی به جسم بیحال امیرسام انداختم و خودم را بیشتر در پشتی تخت فرو بردم.

مقابلم قرار گرفت و سری کوتاه خم کرد.

-روز بخیر خانم ایلچ.

دستش را به سمتم آورد که جیغی کشیدم و با گریه گفتم:

-به من... دست نزن.

دستش را در نزدیکی صورتم مشت کرد و پایین آورد. نگاهی به لباسهای اتاق عملش

انداختم و پرسیدم:

-با من... چکار داری؟

ماسکش را به روی د*ه*ان زد و گفت:

-اول بذار خودم رو معرفی کنم؛ من جرج هستم.

سرش را به سمت در مایل کرد و گفت:

-بیایید پسرا!

دو مرد با لباسهای قلابی دکتران داخل آمدند که تمام تنم لرزید و سیل اشکهایم

شدت گرفت. امیرسام را روی تختی قرار دادند و ملحفه را به رویش کشیدند. به سرعت

به سمت جرج رفتم و او را کنار زدم تا از تخت پایین بروم و او را نجات دهم که بازویم

میان دستان جرج مبحوس شد و صدایش در گوشم پیچید:

-اون هم با خودمون میبریم، نگران نباش.

خودم را تکان دادم و ضجه زدم:

-ولم کن... با اون... کاری... نداشته باش!

بازویم را بیشتر فشرد و مرا به سمت خود برگرداند و با عصبانیت غرید:

-بهتره که خودت همراهیم کنی. قبل از این که همه رو سلاخی کنم.

خودش بود؛ جرج. همان مرد خشن و سرسختی که زبان زد دختران
اشراف بود و

برایش چه ها نمیکردن.

ل*ب هایم را به روی هم فشردم و با چشمانی لرزان خیره‌ی آن نگاه
وحشیاش شدم.

-من... هیچ جا... نمیام.

-مجبوری.

به امیرسام اشاره کرد و ادامه داد:

-بهخاطر اون میای.

هق زدم و نگاهم را به آن صورت خونی دوختم و با صدای بسیار
ضعیف با ضجه نامش

را ادا کردم:

-امیر؟

لوله بزرگ سُرْم و ماسک و گیرهی دستگاه را از بدنم جدا کرد و رو
به آن دومرد گفت:

-دیگه باید بریم.

سری تکان دادند و تخت را به سمت بیرون هدایت کردند. لباسی
بلند و شالی حر*یر را
به روی ب*دن و سرم انداخت و دستم را کشید که از تخت پایین
پریدم. دستش را به
سمت در گرفت و گفت:
-بفرمایید خانم ایلچ.

دستی به لباس بلند کشیدم و لبه‌هایش را به هم رساندم و سر به
زیر کشیدم. قدمهای
سنگین و بیرمقم را به سمت در برداشتم و هقهقه‌هایم را با فشردن
ل*بهایم به روی
هم، خفه کردم.

فریادش تمام عمارت را در برگرفت و ستونهای عمارت را به لرزه در
آورد. همانند
شیری عصبی جلو آمد و با پشت دست سیلی سنگینی به صورت
مرد زد. صورت مرد به

سمت چپ مایل شد؛ اما بیتوجه به شدت سیلی به سرعت برگشت و همان طور سر به زیر مقابل آلفرد ایستاد.

-مگه بهت نگفتم حواست بهش باشه؟

سرش را بلند کرد و با صدایی بسیار آرام و مؤدبانه پاسخ داد:

-من رو ببخشید قربان. حراست بیمارستان این اجازه رو به من ندادن و من هم هرچی

به شما زنگ زدم گوشیتون رو جواب ندادید.

دستش را مشت کرد و مقابل دهانش گذاشت.

-لعنتی! مگه با اون بیمارستان کوفتی هماهنگ نشده بود؟

از آن همه بیقراریاش، نیک جلوتر آمد و دستور رفتن را به آن مرد و مابقی بادیگاردها

صادر کرد که به سرعت سالن را ترک کردند. شانهی آلفرد را فشرد و گفت:

-آروم باش آلفرد!

به سرعت به سمت نیک برگشت و با عصبانیت فریاد کشید:

-چطوری آروم باشم؟

نیک هم متقاب لا فریاد کشید:

-این جوری اونها پیدا نمیشن، بس کن دیگه.

از تش ر نیک، آرام گرفت و ابروهایش را در هم کشید.

-این همه سر و صدا برای چیه لرد آنسل؟

با صدای مقتدر و خشن مرد، همه به سمت مرد و دو بادبگاردش برگشتند. دو بادبگارد

همان ابتدای سالن ایستادند و او جلوتر آمد. از فرط تعجب سکوتی مرگبار تمام سالن را

در برگرفت. مرد با آن بارانی خوش دوخت مشکبایش و دستکشهای چرم جذابتر و پر

ابهتر از سابق شده بود. نگاه مقتدر و ترسناکش را از زمین به بالا کشید و مقابل

نگاههای متعجب ایستاد. لرد آنسل به سختی از جای برخاست و گفت:

-قربان؟ شما اینجا...

بارانبایش را در آورد و به روی دستش انداخت و با همان صدای بم و گیرا میان کلام او

پريد:

-شنيدم دردسرهای زيادی درست کردین.

دکمی کتش را باز کرد و با ابروهای در هم غريد:

-بهت اخطار داده بودم لرد.

آفرد به سختی قدمی پيش گذاشت و گفت:

-من بهتون توضیح میدم.

به سمت آفرد برگشت.

-توضیح نمیخوام آفرد. کاترين رو میخوام. کجاست؟

چشمانشان از شنیدن جملهی او گرد شد و نگاهی نامفهوم میان آقاجون و فاطمه

خانم رد و بدل شد. کاترين را برای چی میخواست؟

ابهت مرد لرزه بر اندام حاضرین میانداخت و زبان همه را قفل کرده بود؛ اما لرد آنسل

خودش را نباخت و محترمانه او را خطاب قرار داد:

-خواهش میکنم بشینید.

به درخواست مؤدبانهی لرد آنسل سری تکان داد و به سمت تک مبل مقابلش رفت.

بارانیاش را روی دسته‌ی مبل انداخت و روی مبل جای گرفت.
دستکشهایش را در

آورد و با وسواس در جیب بارانیاش جای داد. لرد آنسل مقابل او
نشست و پاسخ داد:

-کترین رو دزدیدن؛ به همراه نامزدش.

نگاهش را به سرعت بالا کشید و ابروی بالا انداخت.

-دزدیدن؟ به همین راحتی؟

-بله. توی بیمارستان. تمام دوربینها به طور اتفاقی خ*را*ب شدن
و هیچکس ندیده

چهارپای و کی بیرون رفتن.

تکیه‌اش را به مبل سپرد و بی هیچ حرفی نگاهش را میان تمام حضار
اعم از خانوادگی

امیرسام و ایلینچ گرداند. نگاهش که به دنیل افتاد، سری به نشانه‌ی
احترام خم کرد که

دنیل هم عمل او را تکرار کرد. دنیل یکی از وفاداران سیاست و
حزب انسان دوست

آنها بود.

-دایی؟

به سرعت به سمت صدا برگشت و با دیدن امیلی به سرعت از جای برخاست. امیلی از

پلهها پایین آمد و خود را به او رساند. در آغوشش فرو رفت و با بغض گفت:

-دایی؟ خواهش میکنم کترین رو نجات بده. اون و نامزدش خیلی

...

-امیلی؟ عزیزم؟

به آرامی امیلی را از خود جدا کرد و با مهربانی که تنها به آن دخترک تعلق داشت،

گفت:

-نگران نباش عزیزم! من برای همین اینجام.

صورت امیلی خیس شد و عقبتر کشید.

-واقعا؟

-آره.

لبخندی زد و دستی به صورتش کشید.

-ممنونم دایی جک.

دستی به صورت امیلی کشید و ل*ب باز کرد تا کلامی بگوید که
صدای متعجب آلفرد
آن دو را به خود آورد.
-دایی؟

هر دو به سمت آلفرد برگشتند و این بار لرد آنسل متعجب
پرسید:

-مادر امیلی که از خانوادگی...

لرد جک سری تکان داد و گفت:

-خواهرم از مادر دیگهای بود و بدون اجازهی پدرم با برونته
ازدواج کرده بود. برای

همین فامیلی مادرش رو گذاشت تا این جوری از ما هم دور بمونه.
لرد آنسل ابرو درهم کشید و با دلگیری به سمت امیلی برگشت.
-چطور ما نمیدونستم دخترم؟

امیلی بینایش را بالا کشید و به ست لرد آنسل رفت. دست لرد را
در دست گرفت و
گفت:

-پدرجون؟ این خواست دایی بود. من...!

لرد جک میان کلاش پرید:

-لرد؟ امیلی مقصر نیست. برای حفاظت از اون من مجبور شدم... توی سیاست باید

کسایی که برات مهمن رو از خودت دور نگه داری. این رو که خوب میدونید.

لرد سری تکان داد و دست امیلی را به گرمی فشرد.

-من برای حفاظت از امیلی و پنهون کردنش از دشمنانم مجبور شدم خواهرم و

فرزندش رو از خودم دور نگه دارم.

لرد آنسل سری جنباند.

-درست میگید.

امیلی با نگرانی عجیبی که نسبت به کترین داشت، میان کلام شان پرید و پرسید:

-کترین چی میشه؟

همهی نگاهها به سمتش برگشت.

سرفهای از د*ر*د سر داد و دستش را به روی شکمش گذاشت.
سرش را بلند کرد و

نگاهش را به چشمان ترسیده و خیس کاترین دوخت. او نیز حال
مساعدی نداشت و در

صورت همچون گلبرگش چندین خراش سطحی دیده میشد. ابرو
درهم کشید و با

همان دردی که به ل*بهایش رسیده بود، پاسخ نگاه نگران دخترک
را داد:

-من خوبم.

و بار دیگر سرفهای دردناک مهمان ریههایش کرد. خودش را به
روی کفپوشهای سرد

کشید و کنار دخترک نشست. دستش را پیش برد و با سرآستینش
صورت او را پاک

کرد.

-چرا این جوری شدی؟

صورتش را به آرامی عقب کشید و با صدایی خفه پاسخ داد:

-خوبم.

همان یک کلمه نور امید را در دل امیرسام روشن کرد و وجودش را خالی از هر دردی.

نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

-اینجا کجاست؟ اینا کین؟

بینیاش را بالا کشید و پاسخ داد:

-یعنی... مشخص... نیست؟

نگاهی به رد خ*ون در گوشهی ل*ب کاترین انداخت و زمزمه کرد:

-همون رئیسی که میگفتی، ما رو آورده این جا؟

سری به نشانهی تأیید تکان داد که امیرسام ابرو درهم کشید و پرسید:

-چی میخواد؟

برخلاف حال خرابش، لبخندی به آن غیرت مردانه زد و پاسخ داد :

-دارو.

صدای مردانه و نسبت امسنی آنها را از هم جدا کرد.

-خیلی خیلی خوش اومدین.

به راستی که موهای یک دست سفید و ریش بلندش، به ابهت مردانه‌اش میافزاید.

حقیقت ا جذابیت درخ*ون آنها بود.

-فکر کنم دوستان به خوبی ازتون پذیرایی کردن.

و لبخند مضحکی به روی ل*بهایش نشانند. قلب نیمه کاره کاترین، با دیدن مردی که

سالها آرزوی مرگش را داشت، به تب و تاب افتاد و تمام تنش از عصبانیت رعشه

گرفت. حال امیرسام که از او بهتر نبود؛ بلکه دوچندان بدتر و عصبانیت‌ر هم بود.

دندانهایش را به روی هم میسایید تا مانع حرف زدنش شود و همه چیز را بر هم بزند.

دستانش را در کنارش مشت کرد و صورت مرد را در ذهنش حک کرد. مردی که پشت

سرش قرار داشت، همان کسی بود که آنها را به این خانه‌ی سنگی آورده بود. هردو

نگاهی سرد و عصبی داشتند؛ اما چه کسی خبر داشت که آن مرد سرتا پا با او که

پدرش بود، فرق میکرد؟

-من... هیچی... ندارم... مایکل.

با همان یک جمله، مرد مسن، مایکل، عصبی شد و غرید:

-دروغ نگو!

به سمت پسرش برگشت و پرسید:

-مگه نگفتی مطمئنی پیش اینه؟ ها؟ جرج؟

جرج نگاه بیتفاوتی به هردو نفر آنها انداخت و رو به مایکل پاسخ

داد:

-همین طوره.

مایکل به سمت امیرسام برگشت و جلوتر آمد.

-سلام مرد جوان. خیلی شبیه پدرتی. میدونستی؟

ابروهای امیرسام در هم شد و با یادآوری صبح*نهی مرگ پدرش

دندان به روی هم

سایید.

-ع*و*ضی!

مایکل بی توجه به توهینی که به او شده بود، قهقهه‌های سر داد و

گفت:

-لحظه‌ی قشنگی بود وقتی پدر احمق میون آتیش دست و پا
میزد و خدایی رو صدا

میزد که حتی یک لحظه هم به کمکش نیومد.

به یکباره خونش به جوش آمد و قامت راست کرد و بدون فوت
وقت یقه‌ی مایکل را

میان دستان نیرومندش اسیر کرد. صورتش را جلوتر برد و غرید:
-دهنت رو ببند آشغال تا خودم نبستمش.

دستش به روی دست امیرسام نشست و دو بادیگار جلو آمدند که
با بالا آمدن دست

جرج، هر دو در جا ایستادند. مایکل بی توجه به آن نگاه وحشی، با
بدجنسی تمام

پرسید:

-دلت میخواد دردی که پدرت کشید رو تو هم حس کنی؟

پوزخندی زد و نگاهش را به سمت کاترین برگرداند و ادامه داد:

-اما این جوری دیگه مزه نمیده.

دست امیرسام با دیدن رد نگاه مایکل، شل شد و به سمت کاترین
برگشت. گفته بود او

تنها نقطه ضعفش است؟ نه؛ اما مایکل خوب میدانست که تنها
راه زجر کشیدن

امیرسام، دختر مقابلش بود. برای همین دومرد غول پیکر با اشاره‌ی
مایکل به سمت

امیرسام یورش بردند و او را در میان دستان بسیار نیرومندان به
اسارت گرفتند. با

نشستن دستان آن دو مرد به روی کتف و بازوهایش، خود را به
طرفین تکان داد و
فریاد کشید:

- کاری با اون نداشته باش ع*و*ضی! مگه حالش رو نمیبینی؟

اما مایکل بیتوجه به فریادها و تقلاهای امیرسام به سمت کاترین
رفت و مردی دیگر به

سمت کاترین رفت و او را مقابل مایکل نگه داشت. به روی پاهای
لرزانش ایستاد و با

همان حال خ*را*ب و نامساعد، اقتدارش را حفظ کرد. چانه‌اش
میان انگشتان مایکل

کشیده شد و صدای منحوسش در سر کاترین پیچید:

-میدونستی خیلی خوشگلی؟

ابروهای کترین درهم شد و با تعریف او، مو به تنش سیخ شد.
بیاختیار آب دهانش را

در صورت مرد تف کرد که با واکنش عصبی او روبه‌رو شد.
صورتش را به سرعت با

آستین لباسش پاک کرد و سیلی محکمی به روی گونه‌ی کترین
نشانده که با فریاد

عصبی امیرسام و ناله‌های که از میان ل*بهایش خارج شد، تعادلش
را از دست داد و به

روی زمین افتاد. مایکل بیتوجه به حال خ*را*ب کترین کتتش را از
تن خارج کرد و به

گوشه‌های انداخت و رو به امیرسام گفت:

-میدونی یه مرد ایرانی رو با چی به زمین میزنن؟

خود را تکان داد که با اجازه‌ی مایکل، مشت یکی از مردها در
شکمش خورد که از

شدت د*ر*د به روی شکم خم شد و نالید:

-دستت به اون نخوره ع*و*ضی!

قهقههی مایکل به هوا خواست که امیرسام با چشمانی به خ*ون
نشسته، ایستاد و با

نگاهی سرشار از غیرت مردانه به صورت محبوبش خیره شد.
-کترین؟ عزیزم؟

نالهی دخترک به هوا خواست و این بار بعد از مدتها نامش را از
زبان او شنید:

-امیر؟

خ*ون درون دهانش را تف کرد و پاسخ داد:

-جان امیر؟ نگران نباش کترین. خدا کمکمون میکنه و مطمئن باش
این مرد

بیعرضهتر از این حرفهاست.

کترین از د*ر*د به خود پیچید و با نگاهی عاشقانه به سمت
امیرسام برگشت که

مایکل با شنیدن حرفهای امیرسام و آن نگاهها عصبیتر شد و لگد
محکمی به روی تن

زیبای کترین نشاندهنده فریاد کترین با فریاد از روی غیرت امیرسام
به هوا خواست.

هرچه تقلا کرد؛ ناسزا گفت و مشت و لگد خورد، دست بردار نشد
و این بار آن دو مرد

قوی هیکل رهایش نکردند و او را نیز مورد حمله قرار دادند؛ اما
هربار با پیچیدن

د*ر*د در تمام اعضای بدنش، تنها نام خدا را زمزمه میکرد و برای
غیرتش خودش را

به روی زمین میکشاند تا به کاترین برسد و او را از حمله وحشی
آن مرد نجات دهد.

بیتوجه به یاد نداشتن زمان پایان ص*ی*غهی محرمیتشان، برای
نجات انسانی

بیگناه خود را جلوتر کشید و دخترک را در میان اندامش حل کرد و
برای حفاظت از

غیرت و ناموسش مشت و لگدها را به جان خرید...

چشمانش را به آرامی به سمت دیگرش برگرداند و نالید:

-کاترین؟

-امیر؟... خوبی؟... امیر؟

نگاهش را بلند کرد که با نگاه خیس کاترین روبه رو شد.
گریه میکرد؟ برای کی؟ امیرش؟ همان مردی که بیرحمانه او را رها کرد؟

نگاه تار شده‌اش را به دخترک مقابلش دوخت که همانند او با طنابهای بسیار ضخیم،

به صندلی بسته شده بود. صورتش به زردی میزد و ل*بهایش رنگ ک*بود به خود

گرفته بودند. خودش را چندین بار تکان داد تا که نزدیک کاترین شود و مرهمی برای

دردهای دخترک باشد؛ اما آن چنان م*حکم بسته شده بود که راهی برای گریز باقی

نگذاشته بودند. تمام تنش د*ر*د میکرد؛ اما در آن لحظه هیچ چیز به جزء سلامتی

کاترین برایش مهم نبود و تمام فنون و حرکات امنیتی و رزمی را از یاد برده بود. آن

لحظه فقط کاترینش مهم بود و بس.

آب دهانش را به سختی فرو داد و در جواب کاترین پرسید:

-تو خوبی؟

-خوبم.

قطره‌های اشک به روی گونه‌ی کاترین چکیده شد و با بغض پرسید
:

-چرا... برگشتی؟

-به‌خاطر تو.

-نباید... می‌اومدی.

-نتونستم.

پوزخند عصبی زد که شعله به جان امیرسام انداخت.

-تو... قب لا هم... من رو... ترک کردی... باز هم... میتونستی

ابرو درهم کشید، هم از حرف کاترین و هم از دردی که تمام
اعضای داخلی بدنش را در

برگرفت. نفس پردردی کشید و با همان صدایی که از شدت د*ر*د
دورگه شده

بود، پاسخ داد:

-من مجبور بودم.

-نبودی.

-کاترین؟ من هنوز هم دوس ت دارم.

قلب ضعیف کترین از تب و تاب افتاد و بدنش شل شد.

-من همه چی رو بهت میگم. بعد قضاوت کن.

برخلاف خواسته‌ی قلبیاش گفت:

-نمیخوام... بشنوم.

-کترین؟

از حرارت همان یک کلمه، دلش نرم شد و سرش به زیر افتاد.

امیرسام سرفهی خشکیده‌های مهمان گلپوش کرد و نالید:

-آره. من خلاف انسانیت و شغلم با تو رفتار کردم؛ اما بذار از اول برات بگم.

چند دقیقه صحبت حق او بود؟ نبود؟ حق مردی که عاشقش بود و هنوز هم هست. آیا

عشقش حرمت یک فرصت را داشت؟!!

سرش را بلند کرد و با چشمانی نم دار و سکوتش مهر رضایت را به پای گفته‌های او زد.

لبخند غمگینی ل*بهای امیرسام را در برگرفت و گفت:

-وقتی فهمیدم دختر آیدن ایلچ داره دنبالم میگرده، گفتم باهاش طرح رفاقت

میچینم و همه چی به خوبی و خوشی تموم میشه و اون دخترم
آسیب نمیبینه.

سرفهای دیگر سر داد که قلب نگران کاترین مچاله شد و نامش را
بر زبان جاری کرد:

-امیر؟

با عشق خیره‌ی چشمان دریایی دختر شد و گفت:
-خوبم عزیزم.

اما از نگرانی او کم نشد که هیچ، اضافه‌تر هم شد.

-اما همیشه دنیا با من یار نبود. تا یه جاهایی همه چی خوب بود و
روی روال عادی؛

اما امان از عشق که خبر نمیکنه. قسم میخورم که تمام ابراز
احساسات، رفتارها و

حرکاتم حقیقت بود و هست. من عاشقتم کاترین و همیشه هم
میمونم... وقتی اون

همه شک برانگیز توی گلخونه حرف زدی فهمیدم یه بوهایی از
محل داروها بردی و به

سرعت به گروه خبر دادم که اون جا روزیر و رو کردن. درست زیر
همون میز و صندلی

معروف قرار داشتن و غافل از این که تو زودتر وارد عمل شده
بودی و اونها نمونههای

قلابی بودن. جدای از همی اینها وقتی لندن بودیم تماسی از
سرهنگ شد که روح و

روانم رو به هم ریخت و به تصمیمی که میخواستم بگیرم مصممتر
شدم. به خودم

گفتم کاترین عاشقمه و در هر صورت من رو میبخشه و برمیگرده
پیشم؛ پس ترجیح

دادم مردمم رو توی الویت قرار بدم و این شد که اون روز کذایی
رقم خورد. من

میدونستم تو خیلی چیزها رو ازم پنهون میکنی. برای همین بود که
خیلی راحت با

قضیه کنار میاومدم و بهت فرصت میدادم؛ اما وقتی فهمیدم
قصه‌ی ورشکستگی کار

تو بوده، خیلی عصبی شدم و زدم به سیم آخر.

با دردی که وجودش را در برگرفت، دیگر نتوانست در دادگاه
عشق از خود دفاع کند و

ل*بهایش به روی هم دوخته شدند و صدایش قطع شد. با تیر کشیدن پهلویش به روی شکم خم شد و نالهای ریز سر داد که کاترین به جلو خم شد و با گریه او را صدا زد:

-امیر؟... چی شدی؟

چندین سرفهی پیاپی سر داد و سر بلند کرد تا کاترین را از نگرانی در آورد؛ اما لکهای

خ*ون روی لباس و اطراف دهانش، کاترین را شوکه کرد و بیش از پیش نگرانی

وجودش را در برگرفت. امیرسام بیتوجه به لکهای خ*ون، سرش را به روی شانهی

چپ مایل کرد و دهانش را به شانهاش کشید تا خ*ون اطراف دهانش پاک شود. به

سمت کاترین برگشت و با نگاهی آرام او را دعوت به آرامش کرد.

-چیزی نیست. چون شکم ضربه خورده، چند تا زخم سطحی توی بدنم...

-دروغگو... همیشه... دروغ میگی.

قطرات درشت اشک که به روی گونهی کاترین نشست، عصبی
شد و غرید:

-بس کن... گریه نکن. مگه نمیبینی حالت خرابه؟ میخوای خودت
رو به کشتن بدی؟
بس کن کاترین.

اما او بیتوجه به فریادهای امیرسام، سرش را به طرفین تکان داد و
با صدای بلند تری
به زیر گریه زد و نفس زنان پرسید:
-لعنتی... چرا برگشتی؟... چرا آخه؟

امیرسام با دیدن اوج ناتوانی دلبرش چشمان پرغرورش لبریز از
اشک شدند و با وجود
مقاومت فراوان باز هم موفق نشد و به روی گونه هایش روانه
شدند.

-برای دل خودم برگشتم. من بدون تو میمیرم کاترین. تمام مدتی
که ازت دور بودم
حتی خدا هم ازم رو گرفته بود و من داشتم به جنون میکشیدم.
هق هق دخترک به هوا خواست.

-امیر؟

-جان امیر؟

-من تمام مدت... به تو... حق دادم... اما برای... این که... من رو راحت... ترک کردی...

نتونستم... ببخشم... اما... حالا...

هق زد و ادامه داد:

-نیازی به... توضیح نیست... امیر... من... فقط... نمی خواستم... به تو... آسیبی برسه...

سعی کردم... از خودم... دورت کنم... اما باز... برگشتی... چرا؟... صورتش خیس و چشمان مردانه اش به آتش کشیده شدند. کترین با حرفها و نهایت

مهربانیش روح و جانش را به عذاب وجدانی شدیدتر کشاند و فریاد کشید:

-لعنت به من. لعنت به من که تو رو به این روز انداختم.

هق هق کترین به آسمانها رسید. سری به طرفین تکان داد و گفت :

-آره... من هنوز هم... ازت دلگیرم... اما... امیر؟... قول بده...
زنده بمونی...

و با نهایت بچگی و صدای سرشار از بغض و گریه پرسید:
-قول... میدی؟

ل*ب باز کرد تا جواب کترین را بدهد که باز صدای او مانع شد:
-در اون... صورته که... برای همیشه... میبخشمت
-کترین؟

سرش را به زیر انداخت و خرمن موهایش تمام صورت زیبایش را از
نگاه خواهان

امیرسام پنهان کرد. در همان حالت ادامه داد:

-من... توی... عشق... خیلی ضعیفم... نمیدونم چرا... باز هم...
قبولت... کردم... تا قبل

از... دیدنت... قسم... خورده بودم... نبخشمت و... فراموشت...
کنم... اما...

سر بلند کرد. ترهای از موهایش به صورت خیسش چسبیده
بودند که او را همانند

دختران ده سالهی بیدفاع نشان می داد.

-با من... چکار کردی؟... چرا؟... چرا نمیتونم؟

هق زد و نالید:

-لعنت به تو... لعنت به تو...

و نام او را فریاد کشید:

-امیر.

قلب امیرسام از د*ر*د درون کاترین، مچاله شد و بغضی سنگین
در گلویش جا خوش

کرد. چه داشت که بگوید؟ او در مقابل کاترین کیش و مات شده
بود و حرفی برای

گفتن نداشت؛ زیرا باخت را قبول کرده بود و کاترین برندهی نهایی
بود.

با به صدا در آمدن در بزرگ ورودی، هردو به سمت در برگشتند
و نگاههای تبادارشان

مردی جدی در عین حال آرام را شکار کرد. قدمی پیش گذاشت و
در را بست و به

سمت آنها آمد. مقابل امیرسام ایستاد و بی هیچ مقدمهای شروع
کرد:

-داروها کجان؟

دندان به روی هم سایید و در جواب او پرسید:

-چطور میتونی با اون همه آدم بیگناه همچین کاری کنی؟

ابروهای جرج در هم شد و با همان صدای آرام و بسیار تاثیر گذار پاسخ داد:

-من کاری به اون آدمها ندارم. من فقط به وظیفهم عمل میکنم.

-وظیفهی تو کشتن آدمهاست؟

-من هیچ وقت دستم به خ*ون کسی آلوده نشده و نمیشه.

-اما الان نقش بزرگی توی یه قتل عام جهانی رو بازی میکنی.

-قتل عام؟

-گویا تو از جنایتی که اون مرد میخواد انجام بده، خبر نداری!

تردید تمام وجود جرج را دربرگرفت که با همان صورت درهم به عقب برگشت و نگاهی

به صورت هر دو انداخت و پرسید:

-قصد گول زدن من رو دارین؟

کاترین نفس نفس زنان و بیحال او را صدا زد:

-جرج؟

بی هیچ حرفی خیرهایش شد تا ادامه بدهد.

-پدرت... میخواد... یه مشتی... آدم... بیگناه رو... قربانی... کنه.
چشمی درون کاسه چرخاند و دستانش را به روی س*ی*نه جمع کرد.

-که چی بشه؟

این بار امیرسام پاسخ داد:

-که به اون بالایا و رئیسش خدمت کرده باشه و به پول برسه.

پوزخند زد و گفت:

-من احمقم؟ اون این قدر پول داره که دنیا رو هم بهش ب*دن،
بر نمیداره.

-جرج؟

این بار به سمت کترین برگشت که با سوالش، بدنش سرد شد و
قلبش به د*ر*د آمد:

-کی... مادرت... رو... کشت؟

آب دهانش را به آرامی فرو داد و به سرعت پاسخ داد:

-قصه داری چی بگی کترین؟

- کسی که... به خانواده‌اش... رحم... نمیکنه... هیچ چیز... به
غیر از... خودش... برایش...
مهم... نیست.

دستانش را پایین آورد و ذهنش کشیده شد به آن سال. همان سالی
که مادرش به

دست پدرش گشته شده بود و جسد بیجان و خیسش در
آ*غ* و*ش برادر بزرگترش

افتاده بود. برادری که فریاد میکشید و قسم میخورد که روزی
انتقام بیگناهی مادرش

را خواهد گرفت. به راستی گناه مادرش چه بود؟ گناه او باخبر
شدنش از اعمال

نابخشودنی همسرش بود که قصد تحویل دادن او به دولت را
داشت؛ اما کدام اعمال

نابخشودنی؟ نکند حرفهایی که آن دو جوان میزنند به همان اعمالی
که مادرش

میگفت مربوط شوند؟ اعمالی که هیچ گاه برملا نشدند و در خفا
ماندند.

-اگر اون داروها به دست پدرت بیوفتن، آدمهای بیگناه زیادی کشته میشن.

سری تکان داد تا از آن روز زجرآورد به بیرون پرت شود و به سمت امیرسام برگشت.

بعد از تحلیل حرفهای او، پرسید:

-چرا باید اون همه آدم قربانی بشن؟

سرفهای کرد و پاسخ داد:

-برای منافع یه مشت احمق.

-آخه چی بهشون میرسه؟

-نابودی کشورهای مسلمون و پیشرفته. عرصه برای یه مشت قاتل باز میشه.

-امکان نداره.

-داره.

عصبی دستی میان موهایش کشید و به سمت کاترین برگشت.

-این چی میگه کاترین؟

دخترک بیحالتتر از آن بود که پاسخی به او بدهد؛ اما تمام توانش را درون صدایش

جمع کرد و به سختی پاسخ داد:

-حقیقت.

عصبی چشمانش را به روی هم فشرد و بی هیچ حرفی به سمت
امیرسام رفت که قلب

بیتاب کاترین، از حرکت ایستاد و به جلو خم شد؛ اما با باز شدن
طناب دور دستان

امیرسام، در جا خشک شد و متعجب ماند. جرج طناب را به
گوشهای انداخت و عقب
کشید.

نگاهی به هردو انداخت و با همان جدیت همیشگی خطاب به
هردو گفت:

-هیچ کدام از حرفهایی که میزنید برام مهم نیست...

رنگ از رخسار هردو رفت و ناامیدی تمام وجودشان را دربرگرفت.
تنها راهی که در آن ساعات و در آن هنگام برایشان باقی مانده بود،
جرج بود که او هم

در کمال ناباوری تمام گفتههای آن دو را به نشنیدن گرفته و جان
هزاران انسان بیگناه

را بیارزش تلقی کرد.

-خواستم قبل از اومدن اون، خودم پیام و حداقل از کشته شدنتون جلوگیری کنم؛ اما شما کوتاه بیا نیستید.

به سمت کاترین رفت و طناب دور او را نیز باز کرد و ادامه داد:
-تا عصر بهتون وقت میدم تا باهم باشید و راهی برای نجاتتون پیدا کنید؛ در غیر این صورت با مایکل طرفید.

نگاهی سرد و یخی به صورت متعجب هردو انداخت و ل*ب باز کرد تا کلامی دیگر

بگوید که مردی داخل اتاق شد و او را خطاب قرار داد:
-قربان؟ یه تماس دارین.

سری تکان داد و بی هیچ حرفی با مرد از اتاق بیرون رفت. سرفه‌های پیپی و دردناک

این بار نصیب ریه‌های کاترین شد و نگاه نگران امیرسام به همان سمت کشیده شد.

-کاترین؟ عزیزم؟ خوبی؟

از سرفه‌های شدید به نفس زدن افتاد و با د*ر*د به روی شکم خم
شد. با دیدن حال

خ*را*ب او امیرسام از جای برخاست و با دردی که داشت، به
سرعت به سمتش رفت و

مقابلش زانو زد. از نشستن ناگهانیاش، د*ر*د تمام شکمش را
درب گرفت که صورتش

درهم شد؛ اما بیتوجه به د*ر*د شدیدی که تمام عضلاتش را در
بر گرفته بود، سر بلند

کرد و او را صدا زد:

-کاترین؟

با صدای امیرسام از فاصله‌های نزدیک، سر بلند کرد و نفس‌های
عمیقی کشید و با

چشمانی نمدار خیره‌ی آن نگاه شرقی شد که مدت‌ها در حسرتش بود

-امیر؟

از صدای بغض آلود دخترک، نفسش برید و با صدایی لرزان پاسخ
داد:

-جانم؟

سرفهای زد و به سختی نفسش را بیرون فرستاد.

-من... زیاد... زنده... نمی‌مومم.

ابرو درهم کشید و برسرش فریاد کشید:

-ساکت شو! این چه حرفیه که میزنی آخه احمق؟

-امیر؟

-هیس! ساکت.

-امیر؟

از صدای تقریباً بلند کاترین، ل*بهایش را به روی هم فشرد و منتظر شد تا او ادامه‌ی

کلامش را بر زبان جاری کند.

-بهم... قول بده... این بار... من رو... دور... نمی‌زنی

شکست؛ از بیاعتمادی دلبرش شکست و از تب و تاب افتاد.

-تو... باید... هرچی که... می‌گم رو... انجام بدی...

بی هیچ حرفی خیره‌اش شد که ادامه داد:

-باید... چون خودت رو... نجات بدی و... بری به... عمارت...

اون جا... کسای هستن...

که میتونن... کمکت کنن تا...

به سرعت واکنش نشان داد و غرید:

-این امکان نداره.

-اما...

-من دیگه از تو دست نمیکشم کترین.

از اوج ناتوانی همانند کودکان به زیر گریه زد و نالید:

-خواهش میکنم.

-همچین چیزی از من نخواه!

نامش را جیغ کشید:

-امیر؟

نمیتوانست در مقابل وسوسهی آ*غ*و*ش او مقاومت کند، پس از جا برخاست و

پشت به او ایستاد. دستی به صورتش کشید و با د*ر*د گفت:

-بس کن کترین! من دیگه نمیتونم.

با چشمانی که خیس شده بودند به سمتش برگشت و با بغضی سنگین ادامه داد:

-به خدا دیگه بدون تو نمیتونم.

با همان بغضی که تا زبان کوچکش آمده بود پرسید:

-از من چی میخوای آخه؟ بیانصاف نباش! بی تو چطور دووم
بیارم؟

ل*بهایش را به روی فشرد و عصبی دستی میان موهایش کشید و از
فکر نبودن او

تمام وجودش شعله کشید و خشمش به سطح آمد که به سمت
صندلیاش رفت و با

تمام توان بلندش کرد و با فریادی دردناک به سمت دیوار پرت
کرد. با برخورد صندلی

به دیوار و بلندشدن صدای مهیبش، قلب کاترین درهم تنیده شد
و هق هق او نیز به

هوا بلند شد. امیرسام از اوج د*ر*د و ناتوانی که به سراغش آمده
بود به روی دو زانو

روی زمین نشست و سرش را میان دستانش کشید و با شانههایی که
از شدت گریه

میلرزیدند، به جلو خم شد.

-پدرت... میخواد... یه مشت... آدم... بیگناه رو... قربانی... کنه.

چشمی درون کاسه چرخاند و دستانش را به روی س*ی*نه جمع کرد.

- که چی بشه؟

این بار امیرسام پاسخ داد:

- که به اون بالایا و رئیسش خدمت کرده باشه و به پول برسه.

پوزخند زد و گفت:

- من احمقم؟ اون این قدر پول داره که دنیا رو هم بهش ب*دن، بر نمیداره.

- جرج؟

این بار به سمت کترین برگشت که با سوالش، بدنش سرد شد و قلبش به د*ر*د آمد:

- کی... مادرت... رو... کشت؟

آب دهانش را به آرامی فرو داد و به سرعت پاسخ داد:

- قصد داری چی بگی کترین؟

- کسی که... به خانوادهاش... رحم... نمیکنه... هیچ چیز... به

غیر از... خودش... برایش...

مهم... نیست.

دستانش را پایین آورد و ذهنش کشیده شد به آن سال. همان سالی که مادرش به

دست پدرش کشته شده بود و جسد بیجان و خیسش در
آ*غ*و*ش برادر بزرگترش

افتاده بود. برادری که فریاد میکشید و قسم میخورد که روزی
انتقام بیگناهی مادرش

را خواهد گرفت. به راستی گناه مادرش چه بود؟ گناه او باخبر
شدنش از اعمال

نابخشودنی همسرش بود که قصد تحویل دادن او به دولت را
داشت؛ اما کدام اعمال

نابخشودنی؟ نکند حرفهایی که آن دو جوان میزنند به همان اعمالی
که مادرش

میگفت مربوط شوند؟ اعمالی که هیچ گاه برملا نشدند و در خفا
ماندند.

-اگر اون داروها به دست پدرت بیوفتن، آدمهای بیگناه زیادی
کشته میشن.

سری تکان داد تا از آن روز زجرآورد به بیرون پرت شود و به سمت
امیرسام برگشت.

بعد از تحلیل حرفهای او، پرسید:

- چرا باید اون همه آدم قربانی بشن؟

سرفهای کرد و پاسخ داد:

- برای منافع یه مشت احمق.

- آخه چی بهشون میرسه؟

- نابودی کشورهای مسلمون و پیشرفته. عرصه برای یه مشت

قاتل باز میشه.

- امکان نداره.

- داره.

عصبی دستی میان موهایش کشید و به سمت کاترین برگشت.

- این چی میگه کاترین؟

دخترک بیحالتتر از آن بود که پاسخی به او بدهد؛ اما تمام توانش را

درون صدایش

جمع کرد و به سختی پاسخ داد:

- حقیقت.

عصبی چشمانش را به روی هم فشرد و بی هیچ حرفی به سمت

امیرسام رفت که قلب

بیتاب کاترین، از حرکت ایستاد و به جلو خم شد؛ اما با باز شدن
طناب دور دستان

امیرسام، در جا خشک شد و متعجب ماند. جرج طناب را به
گوشه‌های انداخت و عقب
کشید.

نگاهی به هردو انداخت و با همان جدیت همیشگی خطاب به
هردو گفت:

-هیچ کدام از حرفهایی که می‌زنید برام مهم نیست...

رنگ از رخسار هردو رفت و ناامیدی تمام وجودشان را دربرگرفت.
تنها راهی که در آن ساعات و در آن هنگام برایشان باقی مانده بود،
جرج بود که او هم

در کمال ناباوری تمام گفته‌های آن دو را به نشنیدن گرفته و جان
هزاران انسان بیگناه
را بیارزش تلقی کرد.

-خواستم قبل از اومدن اون، خودم پیام و حداقل از کشته
شدنتون جلوگیری کنم؛ اما
شما کوتاه بیا نیستید.

به سمت کاترین رفت و طناب دور او را نیز باز کرد و ادامه داد:
-تا عصر بهتون وقت میدم تا باهم باشید و راهی برای نجاتتون
پیدا کنید؛ در غیر این
صورت با مایکل طرفید.

نگاهی سرد و یخی به صورت متعجب هردو انداخت و ل*ب باز
کرد تا کلامی دیگر
بگوید که مردی داخل اتاق شد و او را خطاب قرار داد:
-قربان؟ یه تماس دارین.

سری تکان داد و بی هیچ حرفی با مرد از اتاق بیرون رفت. سرفه‌های
پی‌پی و دردناک
این بار نصیب ریه‌های کاترین شد و نگاه نگران امیرسام به همان
سمت کشیده شد.

-کاترین؟ عزیزم؟ خوبی؟

از سرفه‌های شدید به نفس زدن افتاد و با د*ر*د به روی شکم خم
شد. با دیدن حال

خ*را*ب او امیرسام از جای برخاست و با دردی که داشت، به
سرعت به سمتش رفت و

مقابلش زانو زد. از نشستن ناگهانیاش، د*ر*د تمام شکمش را
درب گرفت که صورتش

درهم شد؛ اما بیتوجه به د*ر*د شدیدی که تمام عضلاتش را در
بر گرفته بود، سر بلند

کرد و او را صدا زد:

-کاترین؟

با صدای امیرسام از فاصلهای نزدیک، سر بلند کرد و نفسهای
عمیقی کشید و با

چشمانی نمدار خیره‌ی آن نگاه شرقی شد که مدت‌ها در حسرتش بود

-امیر؟

از صدای بغض آلود دخترک، نفسش برید و با صدایی لرزان پاسخ
داد:

-جانم؟

سرفهای زد و به سختی نفسش را بیرون فرستاد.

-من... زیاد... زنده... نمی‌مومم.

ابرو درهم کشید و بر سرش فریاد کشید:

-ساکت شو! این چه حرفیه که میزنی آخه احمق؟

-امیر؟

-هیس! ساکت.

-امیر؟

از صدای تقریباً بلند کاترین، ل*بهایش را به روی هم فشرد و منتظر شد تا او ادامه‌ی

کلامش را بر زبان جاری کند.

-بهم... قول بده... این بار... من رو... دور... نمیزنی

شکست؛ از بیاعتمادی دلبرش شکست و از تب و تاب افتاد.

-تو... باید... هرچی که... می‌گم رو... انجام بدی...

بی هیچ حرفی خیره‌اش شد که ادامه داد:

-باید... چون خودت رو... نجات بدی و... بری به... عمارت...

اون جا... کسای هستن...

که میتونن... کمکت کنن تا...

به سرعت واکنش نشان داد و غرید:

-این امکان نداره.

-اما...

-من دیگه از تو دست نمیکشم کاترین.

از اوج ناتوانی همانند کودکان به زیر گریه زد و نالید:

-خواهش میکنم.

-همچین چیزی از من نخواه!

نامش را جیغ کشید:

-امیر؟

نمیتوانست در مقابل وسوسهی آ*غ*و*ش او مقاومت کند، پس از جا برخاست و

پشت به او ایستاد. دستی به صورتش کشید و با د*ر*د گفت:

-بس کن کاترین! من دیگه نمیتونم.

با چشمانی که خیس شده بودند به سمتش برگشت و با بغضی سنگین ادامه داد:

-به خدا دیگه بدون تو نمیتونم.

با همان بغضی که تا زبان کوچکش آمده بود پرسید:

-از من چی میخوای آخه؟ بیانصاف نباش! بی تو چطور دووم

بیارم؟

ل*بهایش را به روی فشرد و عصبی دستی میان موهایش کشید و از فکر نبودن او

تمام وجودش شعله کشید و خشمش به سطح آمد که به سمت صندلیاش رفت و با

تمام توان بلندش کرد و با فریادی دردناک به سمت دیوار پرت کرد. با برخورد صندلی

به دیوار و بلندشدن صدای مهیبش، قلب کاترین درهم تنیده شد و هق هق او نیز به

هوا بلند شد. امیرسام از اوج د*ر*د و ناتوانی که به سراغش آمده بود به روی دو زانو

روی زمین نشست و سرش را میان دستانش کشید و با شانیهایی که از شدت گریه

میلرزیدند، به جلو خم شد.

کلارا به سمت کارولین رفت و دستی به روی شانیهاش کشید و او را به آرامش دعوت

کرد:

-آروم باش کارولین؛ بهخاطر بچهات.

دستمال را به روی بینیش کشید و با صدای گرفته گفت:
-چطور آرام باشم؟ شما میدونستید من دروغ گفتم که کترین
تنها یک سال فرصت
داره؟

سرش را به طرفین تکان داد و ادامه داد:
-نه نمیدونستید. کترین فقط چند روز دیگه میتونه زنده بمونه و
قلبش فقط چهل
درصد کار میکنه.

ازگفتههای او، روح از تن کلارا جدا شد و به روی مبل رها شد.
-چی... چی میگی کارولین؟

تنها پاسخش هق هق بلند کارولین بود و بس. دستش را مقابل
دهانش گذاشت و
زمزمه کرد:

-نه...این دروغه.

به گریه افتاد و با صدای بلندتر تکرار کرد:
-دروغه.

قطرات اشک به روی گونهاش چکیدند و دلش به حال خواهر
کوچکترش به آتش

کشیده شد. با صدای کارولین به سمتش کشیده شد.

-بابا... بابا در حق کاترین خیلی بدی کرد.

دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

-بابا حق زندگی رو از کاترین گرفت. اون نباید همچین کاری میکرد.

هق زد و فریاد کشید:

-لعنت به همهتون که کاترین رو قربانی خودتون کردین و حالا عین
خیالتون نیست.

مخاطبش تمام کسانی بودند که در آن جنگ ناجوانمردانه حضور
داشتند: لرد آنسل،

دنیل، آلفرد، لرد جک و حتی پدرش.

مردانی که در مقابل حرفهای او سر به زیر بودند و حرفی برای گفتن
نداشتند.

از جا برخاست و ادامه داد:

-حالا که به هرچی که میخواستین رسیدین، کاترین رو فراموش
کردین؟!!

دستانش را مشت کرد و هق زد.

-اون دلش میخواست یه زندگی ساده با امیرسام داشته باشه؛ اما
شما همون آرزو رو
هم ازش گرفتین.

بینیاش را بالا کشید وگفت:

-حداقل الان نجاتش بدید.

وقتی حرفی نشنید با صدای بلند فریاد کشید:

-لعنت به همهتون!

خودش را به روی مبل رها کرد و سرش را میان دستان یخ کردهاش
گرفت. فاطمه

خانم با وجود حال خرابی که داشت، خود را به کارولین رساند و در
کنارش جای گرفت.

کارولین با دیدن او به یاد کاترین افتاد و گریه‌اش شدت گرفت.
دست مادرانهاش که

دست کارولین را ل*مس کرد، ناخودآگاه سرش را به روی
س*س*ی*نهی او قرار داد و به
گریه‌اش شدت بخشید.

-قربان؟

نفس خسته‌های از گلوی لرد جک بیرون رفت و سرش را بلند کرد که
با دیدنش در کنار

یکی از بادیگاردانش به سرعت ایستاد و نگاهش را سراسر وجودش
گرداند.

-پیغام فرستاده بودی؟... برادر.

با صدای سرد و مردانه‌های همه به سمت صدا برگشتند و گریهی
کارولین در نطفه خفه

شد. اولین باری بود که کسی لرد جک را آن طور ضعیف میدید که
علتش تنها مهر

برادرانه‌های بود که سالها در حسرتش می سوخت.

-پس اومدی.

در مقابل کلمات گرم لرد، تنها سری تکان داد و با کلام سردش
وجود او را بیخ زد:

-اومدم تا درخواستت رو بگی.

ابروهایش در هم شد و دستانش در کنار بدنش مشت. سعی کرد
احساسش را برای

زمانی دیگر بگذارد و کاترین را اولویت قرار بدهد. پس قدمی به سمت برادرش برداشت

و مقابلش ایستاد. دو مرد برازنده و خوش سیما که زبان زد همگان بودند، مقابل یکدیگر

قد علم کردند و با ابروهایی درهم تنیده خیره‌ی یکدیگر شدند.

-اگر برای این اومدی، پس یه راست میرم سر اصل مطلب.

-میشنوم.

دستانش بیشتر مشت شد و قلبش به د*ر*د آمد از آن همه سردی.

-میخوام باهم معامله کنیم.

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-معامله؟ با من؟

-درسته.

-من چیزی برای معامله کردن ندارم.

-داری.

پوزخندی زد و پرسید:

-خب؟ مثل چی؟

-کاترین و نامزدش.

نیشخندی زد و با تمسخر پرسید:

-اون وقت اونها پیش من چکار می کنن؟

ابروهای لرد بیشتر درهم شد و با جدیت ل*بهای او را به هم دوخت.

-من کام لا جدیام جرج!

جرج؛ درست بود. همان مرد یخی که لحظاتی پیش را در کنار کاترین و امیرسام سپری

کرده بود و تنها کلید این ماجرا.

دستان جرج به روی س*ی*نه جمع شد و گفت:

-توقع داری به پدر خیانت کنم؟

این بار لرد بود که پورخند زد.

-پدر؟ تو به اون حیوون میگی پدر؟

-جک؟

-جرج؟

از صدای پرابهت برادر بزرگترش سکوت کرد و عصبی دندان سایید

-فراموش کردی؟ اون مادرمون رو توی استخر خفه کرد وهمسر
من رو هم...

ل*بهای لرد به روی هم فشرده شد و با یادآوری د*ر*د بزرگی که
سالها به دوش

میکشید، قلبش به د*ر*د آمد و عرق سرد به روی تیرک
ک*م*رش روانه شد.

جرج که از آن قضیه بیخبر بود، از تکاپو افتاد و با تردید پرسید:
-زن داداش چی؟

چشمان به خ*ون نشسته لرد نشان دهندهی اوج فاجعه‌های بود
که آن مرد حیوان
صفت مقصرش بود.

-جک؟ پدر گفت اون تو رو ترک کرده و...

-زنی که تو مریم مقدس صدایش میزدی، تو چنگال اون ع*و*ضی
و افرادش افتاد

و...

دندان هایش را به روی هم سایید و غرید:
-برای نجات پاکیش، خودش رو از طبقه‌ی چندم پرت کرد و...
بغضش را فرو خورد و با صدایی بم شده ادامه داد:
-اون ع*و*ضی هرچی که داشتیم رو گرفت و تو هنوز هم
کنارشی؟ چی از تو داره که
مجبوری کنارش بمونی؟
صورت ناباور و رنگ سرخ شده‌ی جرج، نشان دهنده‌ی اوج
علاقه‌اش به خانوادهاش بود
که در زیر پوستهی سرد و بیروحش پنهان میکرد.
-امکان نداره.
-حقیقت همینه.
-این نیست.
فریاد لرد جک به هوا خواست:
-همینه.
جرج هم متقابلاً فریاد کشید:
-اون به من قول داد.
لرد نفس زنان به او خیره شد و پرسید:

-چه قولی؟

جرج دستی میان موهایش کشید و زمزمه کرد:

-قول داد اگه پیشش بمونم دیگه سمت شما نمیاد.

-و تو قولش رو باور کردی؟ اون همون مردیه که به مادرمون قول

داد تا آخرش پاش

میمونه؛ اما چی شد؟!

عصبی بود؛ کلافه و سردرگم. هیچ کدام از اتفاقی که این مدت

برایش افتاده بودند را

باور نمیکرد و توان هضم هیچ کدام را نداشت.

-جرج؟

نگاه سرخش را بلند کرد و اجازهی صحبت کردن را از او گرفت:

-بسه دیگه! بهم بگو چی ازم میخوای؟

-جرج؟ چرا هنوز هم...

-نشیدی؟ گفتم بگو چی از من میخوای؟

چشمان لرد برای مدتی به روی هم گذاشته شد و کلافه بازشان

کرد. دستش را بلند

کرد و با تکان دست دستورات لازم را به آلفرد داد که آلفرد از جای برخاست و به سمت

اتاقی رفت و وارد شد. نگاه جرج آلفرد را دنبال کرد و با باز شدن در و نمایان شدن

دختر، خ*ون به صورتش هجوم آورد و بیاختیار به همان سمت کشیده شد. به سمتش

رفت و مقابلش ایستاد و از میان دندانهای کلید شدهاش گفت:
-پس بالاخره پیدات شد.

سرش را به زیر انداخت و قدمی به سمت آلفرد برداشت که
چشمانش برق حسادت

زدند و به سرعت بازویش را اسیر دست نیرومندش کرد. جیغ
خفیفی از میان گلوی

دختر بیرون آمد و ترسیده در مقابل جرج ایستاد.
-جرج؟ من... فرار نکردم.

نگاه خشمگینش را سراسر وجود دختر گرداند و با لبخندی عصبی
زمزمه کرد:

-بهت گفته بود یا من یا مرگ... تو هم مرگ رو انتخاب کردی؟
درسته؟

صدای جک از آن سوی سالن آمد:

-تو نمیتونی کسی رو مجبور به بودن کنی.

دندانهایش را به روی هم سایید و همان طور که خیره صورت
دختر بود غرید:

-با جون این میخواستی معامله کنی؟

بازوی دختر را فشرد و با بیرحمی تمام ادامه داد:

-جونش قراره به دستهای خودم گرفته بشه.

گریهی دختر شدت گرفت و با ترس به سمت لرد جک برگشت.

-اون در امانه؛ چون من بهش قول دادم.

دختر را به عقب هل داد که به دیوار برخورد کرد و بیتوجه به
جسم نحیف او به سمت

لرد جک برگشت.

-قول دادی؟ اون دختر مال منه و من براش تصمیم میگیرم.

-اون بردهی تو نیست.

فریاد کشید:

-مگه نمیخواستی معامله کنی؟ مرگ این دختر در قبال کترین.

وجود دختر لرزید و با گریه او را صدا زد:

-جرج؟ من بهت خیانت نکردم.

به سمتش برگشت و غرید:

-خفه شو!

-قسم میخورم بهت خیانت نکردم. من فقط... از دست پدرت

فرار کردم. بهم گفت...

گفت اگه بمونم هم من و هم...

ل*بهایش را به روی هم فشرد و هق زد. ادامه نداد و مابقی کلامش

را به لرد جک

واگذار کرد.

حرفهای دختر او را شگفتزده کرد و به حقیقتی دست یافت که

نتیجهاش بیرحمی

پدرش بود و بس.

-به چی میخوای برسی ونوس؟

ونوس کلامی بر زبان نیاورد و سر به زیر انداخت. لرد پاسخ او را

داد:

-به چیزی که قراره سرش با هم معامله کنیم.

بدون برگشتن پرسید:

-به چی؟

-به بجهات.

با کلامی که لرد جک بر زبان جاری کرد، سطلی آب یخ به روی سرش ریختند و

وجودش رعشه گرفت. دندانهایش را به روی هم سایید و به سمت ونوس یورش برد و

گ*ردن دختر را میان انگشتانش کشید و به دیوار کوبید. با صدای فریاد آلفرد و لرد و

مابقی که او را صدا میزدند عصبیتر شد و همان طور ونوس را به بالا میکشید غرید:

-اون بجهی کیه؟ ها؟

دخترک بیدفاع، انگشتان کشیده‌هاش را به دور دست او پیچید و هرچه تقلا کرد

نتوانست خود را آزاد کند و صورتش به ک*بودی نشست. دست آلفرد و لرد جک هم

نتوانست او را جدا کند تا این که صدای دستورانهی لرد جک او را به خود آورد:

-رهاش کن! این یه دستوره جرج.

دستش را به آرامی پایین آورد که ونوس با سرفه‌های پی‌پی و خشکیده به روی زمین

نشست. نفس زنان پایش را بالا آورد تا به شکم ونوس برساند که صدای به سرعت عقب

کشیده شد و یه طرف صورتش به سوزش افتاد. برق از سرش پرید و متعجب به سمت لرد جک برگشت.

-به خودت بیا جرج. داری چکار میکنی؟

دستی به گونهاش کشید و نگاهی عصبی به سمت ونوس انداخت و فریاد کشید:

-برای این فرار کردی؟

دستش را از روی گلویش برداشت و با گریه پاسخ داد:

-برای.. نجات... جون بچهمون... فرار کردم.

سرفه‌های کرد و ادامه داد:

-قسم میخورم بچهی توئه... قسم میخورم

و دوباره با دستش گلویش را گرفت و سرفه‌های پی‌پی کشید.

-حرف من رو باور داری یا نه؟

دندان سایید و با فکی س*فت شده به سمت لرد جک برگشت و
در جوابش گفت:

-دست از سرم بردار جک!

و به دنبال آن بی توجه به تمام اتفاقی که افتاده بود از کنار آنها
گذشت و قصد رفتن

کرد که با صدای لرد جک در جا ایستاد.

-نمیخواهی صدای قلبش رو بشنوی؟

بدنش لرزید و عصبانیتش به سرعت فروکش کرد. به راستی که
برادرش تنها نقطه

ضعف او را خوب میدانست. هنوز هم تنها آرزویش داشتن

فرزندی شیرین زبان بود که

با شیطنتهایش او را کلافه کند.

با صدای پای لرد به سمتش برگشت و دستش را به آرامی به سمت

گوشی برد و از

دست لرد جک گرفت. صوت را پلی کرد و به گوشش رساند.

موسیقی بسیار زیبا که

دلش را نرم و وجودش را آرام میکرد.

-از همون روزی که ونوس اومد سراغم، تمام حواسم رو بهش
دادم و حتی میتونم بگم

نداشتم هیچ مردی بهش نزدیک بشه. اون بچه‌ی توئه جرج.
مطمئن باش. به من

اطمینان کن!

نگاهش را از لرد جک گرفت و به آرامی به سمت تک مبلی رفت و
خودش را به روی

آن رها کرد. صدای صوت را بیشتر کرد و چشمانش را به آرامی
بست و با تمام

احساساتی که در روزگاری خاموش شده بودند و حال یک جا فوران
کرده بودند، به آن

موزیک بینهایت دلربا گوش سپرد. بعد از سالیان دراز لبخند واقعی
به روی ل*بهایش

جا خوش کرد و پاسخ تمام تلاشهای لرد جک را تنها با چند کلمه
داد:

-قبول میکنم.

سرش را بیشتر به حریم امن و گرم مردانه‌ی امیرسام چسباند و با آرامشی عجیب زمزمه کرد:

-دلم... تنگ... شده بود.

صدای آرام و جذاب امیرسام در گوشش پیچید:

-برای چی؟

-این... آرامش.

لبخندی غمگین زد و نجوا کرد:

-متأسفم.

-هیس.

صداهای فریادی که از بیرون می‌آمد، هردو را از هم جدا کرد و کاترین نگاهش را به

چشمان سرخ امیرسام دوخت و گفت:

-من... می‌ترسم.

-نگران نباش. همون کاری که گفتم رو انجام بده.

-بهم... قول دادی

-سر قولم هستم.

نگاهی به در انداخت و به سمت امیرسام برگشت. گردنبد زیبایش
را از گ*ردن خارج

کرد و به سمتش گرفت. دست امیرسام پایینتر از دستش قرار
گرفت که درون دستش

انداخت و گفت:

-توی... بطریه.

گردنبد زیبایی که شبیه بطری بود و مایعی قرمز رنگ در آن قرار
داشت به همراه

نوشت‌های گمراه کننده انگلیسی به نام خ*ون، همانند گردنبندهای
دیگر ساده بود و

هیچ کس فکر نمی‌کرد که مایع درونش همان داروی خطرناک
باشد. امیرسام گردنبد

را به گ*ردن خود انداخت و گفت:

-به من اطمینان کن.

صدای مهیب برخورد در به دیوار آمد و مردی آشنا و نفس زنان
درون چهارچوب در

نمایان شد.

-وقت کمه. عجله کنید!

ناباور خیرهی جرج شدند که صدایش بلند شد:

-عجله کنید! وگرنه همین جا میمونید.

امیرسام زودتر به خود آمد و از جا برخاست. زیر بازوی کاترین را گرفت و در بلند شدن

کمکش کرد و مقابل جرج ایستاد.

-توقع نداری که کمک بیدریغت رو باور کنیم!

-الان وقت این نیست من خودم رو به شما ثابت کنم.

نگاهی به عقب انداخت و با عصبانیت غرید:

-به نام خانوادگیم قسم میخورم قصدم نجات شماست. عجله کنید!

این بار کاترین قدمی پیش گذاشت و با کشیدن دست امیرسام، به او اطمینان داد که

قسم جرج قابل اعتماد است. پس به کاترین اعتماد کرد و هر سه به سرعت از اتاق

بیرون زدند. در مقابل صدای تیراندازی که از بیرون میآمد هراسان پا به فرار گذاشتند

و از سالی که بسیار بزرگ و ترسناک بود گذشتند و خود را به
سالی دیگر رساندند. با

رسیدنشان به در ورودی، جرج با دست هردو را عقبتر از خود قرار
داد. تکیه‌اش را به

دیوار کنارش داد و به بیرون سرک کشید و به آرامی به عقب
برگشت و با صدای بسیار
ضعیف گفت:

-بیرون درگیریه. فقط دنبال من بیاین و...

صدای بسیار عصبی مانع ادامه دادن کلامش شد و هر سه به
سرعت به سمت صدا
برگشتند.

-به به! کجا تشریف میبرید؟

مایکل عصبی و خشمگین با دو بادبازش در فاصله‌ی نسبتاً
زیادی از آنها ایستاده

بود. اسلحه‌ی کمربندش را بالاتر آورد و مقابل صورت جرج قرار داد.
-فیلم اکشن زیاد دیدی پسر.

از شدت عصبانیت، ابروهای جرج درهم و دندانه‌هایش به روی
فشرده شد و به مرز

انفجار رسید.

-بذار اینها برن.

قهقهه‌ی مایکل همچون ناقوسی مرگ، در سرشان پیچید.

-هنوز احمق نشدم.

قیافه‌اش جدی شد و خطاب به جرج گفت:

-میخواستم تو رو با خودم بالا بکشم و به جایی برسونم که

توی آرزوهات میدیدی؟

اما تو هم مثل برادرت یه احمقی.

فریاد کشید:

-یه احمق!

و با سر به بادیگارد‌ها اشاره کرد که هردو اسلحه را بالا آوردند و

کلام آخر از زبان مایکل

جاری شد:

-گفته بودم یا مرگ یا دارو! مرگ بیدردی رو براتون آرزوم میکنم.

و صدای شلیک در سالن پیچید که امیرسام به سرعت واکنش
نشان داد و با فریاد

کاترین را به گوشه‌های پرت کرد و خود را در کنارش انداخت. سر
کاترین را در آغوشش

کشید و در پشت دیوار چند متری بار پنهان شدند. همان طوری
که با دستانش از سر

کاترین محافظت میکرد به سمت جرج برگشت که او را کمین
گرفته در پشت ستون با

بازوی خ*ون آلود مشاهده کرد. دست جرج از روی بازوی
خونپاش برداشته شد و با

اسلحه‌های که در دست داشت، کمی به سمت مایکل متمایل شد و
پشت سرهم شروع

کرد به شلیک، و با فریاد امیرسام را صدا زد:

-سام؟ اسلحه توی باره. عجله کن!

به سرعت از کاترینی که همچون بچه گربه‌ها به خود می‌لرزید، جدا
شد و همان طور با

کمری خمیده به سمت کمدی که پر بود از شیشه‌های
م*ش*ر*وب* رفت و از میان

آنها اسلحه‌ی کم‌ری برداشت و به جای اولش برگشت. سرش را
کمی از دیواره فاصله
داد و اسلحه‌اش را به سمت یکی از بادیگارد‌هایی که پشت ستونی
پنهان شده بود
گرفت و شروع به تیراندازی کرد. با هر تیری که از خشاب اسلحه
خارج میشد صدای
جیغ‌های کاترین بیشتر میشد و بیشتر در خود فرو میرفت. هم‌زمان
به زمین افتادن
هر دو بادیگارد، امیرسام و جرج عقب کشیدند و نفس زنان به
دیواره و ستون تکیه
دادند. جرج دست سالمش را با د*ر*د روی بازویش فشرد و آب
دهانش را به سختی
فرو داد. نفسی عمیق کشید و با همان د*ر*د صدایش را بلند کرد
:

- گوش کن بین چی میگم! خوب گوش کن!

دندانهایش را از د*ر*د به روی هم سایید و بعد از نفسی عمیق
خطاب به مایکل ادامه

داد:

-روزی که با دستهای خودت مادرم رو توی آب خفه کردی،
همون روز قسم خوردم

با دستهای خودم میکشمت؛ اما هربار با محبتهایی که میکردی
مانع شدی؛ اما...

خشاب گلت را عوض کرد و فریاد کشید:

-وقتی فهمیدم زن داداش رو تو کشتی و ونوس و بچهم رو
میخواستی بکشی،

مصممتر شدم و قسم میخورم تا نکشمت دست از سرت بردارم

.

از ستون فاصله گرفت و جلو آمد و با چشمانی به خ*ون نشسته
اطراف را از نظر گذراند

و فریاد کشید:

-بیا بیرون موش کثیف.

صدای پر قدرت مایکل از پشت دیواری آمد:

-تو نباید ضعیف باشی. زن و عشق آدم رو ضعیف میکنن، این رو
بفهم!

-گفتم بیا بیرون. دیگه بازی تمومه و بازنده‌هاش تویی.

از آن سو امیرسام با اشارهی جرج، به آرامی از کنار کاترین گذشت و
به سمت ستونی

که در آن طرف قرار داشت، قدم برمیداشت و از آن جایی که تمام
حواس مایکل به

جدال با پسرش بود، خود را پاورچین پاورچین به ستون رساند و
تکیه‌اش را به سمت

دیگر آن سپرد. از گوشهی چشم نگاهی به سایهی مایکل انداخت و
از آن جایی که

صورتش به سمت دیگری بود، خودش را جلوتر کشید و با فاصله
اسلحه را به سمتش

گرفت و گفت:

-دست‌ها را رو بذار روی سرت مایکل!

تن بزرگ و پرابهت مایکل از صدای بینهایت خش‌دار و عصبی
امیرسام لرزید و ناباور

به سمت او برگشت و وقتی اسلحه را به سمت خود دید، به آرامی
اسلحه‌اش را روی

زمین رها کرد که امیرسام با سر رگفتش، اسلحه را به عقب راند و با
سر به آن سوی

ستون اشاره کرد. دستانش را در کنارش مشت کرد و به آرامی به سمت دیگر ستون

رفت و مقابل جرج ایستاد. لبخندی عمیق ل*بهای جرج را قاب گرفت و اسلحهاش را بالاتر آورد و گفت:

-بالاخره اون روز رسید.

با آن که از ترس به خود میلرزید و باور نمیکرد که به همان راحتی پایان کارش

رسیده است؛ اما به روی خود نیاورد و با همان ابروهایی که از شدت عصبانیت در هم پیچیده شده بودند گفت:

-داری اشتباه میکنی پسر. اونی که دشمنته این مسلمونان. همینی که پشت سر من

ایستاده با گرفتن اون داروها اول میاد سراغ خودمون و بچههامون. اونها نمیتونن

موفقیت ما رو ببینن.

پوزخند امیرسام روی اعصابش تیغ کشید و غرید:

-اونها با دین ما مشکل دارن و مطمئن باش یا تو رو هم دین
خودشون میکنن یا
نابود.

دندانهای جرج به روی هم کشیده شد و جوایی قانع کننده را
همچون مستی م*حکم
در د*ه*ان مایکل کوبید:

-دین و ملیت برای من مهم نیست. اینجا انسانیت حرف اول رو
میزنه. سگ این مرد

شرف داره به تویی که هم دین من بودی و انسانیت نداشتی؛ به
تویی که پدرم بودی و

به همسر پسر رحم نکردی و اون رو به افراد ع*و*ضیتر از
خودت پیشکش کردی.

از تصور آن شب صورتش سرخ شد و خ*ون به چشمانش هجوم
آورد و پرههای
بینیاش گشاد شدند.

-تو از انسانیت چی میفهمی؟ ها؟

اسلحهاش را آماده کرد و مقابل س*ی*نهی مایکل قرار داد.
د*ه*ان مایکل بسته شده

بود و در ذهنش تنها به راهی برای فرار، فکر میکرد که کلام جرج
آن راه را به او نشان
داد.

-این رو بسپر به من سام.

امیرسام سری تکان داد و به سرعت خود را به کاترین رساند و در
کنارش جای گرفت.

دخترک، ترسیده و لرزان در خود فرو رفته بود و زانوهایش را در
آ*غ*و*ش کشیده

بود. با رسیدن دست امیرسام به بازویش جیغ بلندی سر داد و
خود را عقب کشید.

امیرسام ل*ب باز کرد تا کلامی بگوید که از صدای جرج به سرعت
به آن سمت

برگشت. از صدای جیغ کاترین، جرج ناخودآگاه و از روی بیحواسی
به سمت آنها

برگشت که مایکل از فرصت استفاده کرد و مشت محکمی به
بازوی زخمی او زد و خود

را به اسلحه‌هایش رساند. اسلحه را برداشت و جرج از د*ر*د*د به
روی زمین افتاد و میدان
را برای مایکل و امیرسام خالی کرد که امیرسام به سرعت اسلحه‌هایش
را بالا آورد و تیری
رها کرد که دقیقاً از کنار گوش مایکل گذشت و تیری که از
اسلحه‌ی مایکل نیز خارج
شد در کنارش به دیوار برخورد کرد و تلاش امیرسام برای رها کردن
تیری دیگر به
سنگ خورد و آنجا بود که فهمید خشاب تمام کرده و در ناامیدی
تمام فرو رفت. لبخند
مضحک مایکل، عصبانیتش را دوچندان کرد و بی توجه به داستان
خالیش همچون
شیری زخمی به سمت مایکل یورش کرد. تیرهایی که از کنار گوشش
یکی پس از
دیگری رد میشدند را با مهارت تمام رد کرد و با جستی بلند خود را
به روی مایکل
انداخت و هردو به ضرب به روی زمین افتادند و مشت م*حکم
امیرسام به زیر فک

مایکل نشست که با فریادی بلند نقش بر زمین شد. از پرش چند لحظه‌ی پیش، تمام

عضلات شکمش در هم پیچیده شدند و با د*ر*د به روی زمین افتاد و با دست

شکمش را گرفت و جرج را صدا زد:

-بلند شو جرج!

سرفه‌های سرداد که خ*ون از دهانش به روی زمین ریخته شد و شکمش به سوزش

افتاد.

-امیر؟

به سرعت چشمان نیمه بازش را تا آخرین حد ممکن باز کرد و به سمت کاترین

برگشت و وقتی قامت لرزان و حیرت زده او را مقابلش دید فریاد کشید:

-از این جا برو.

در مقابل گفته‌ی امیرسام صورت خیسش را به طرفین تکان داد و ل*ب باز کرد تا او را

صدا بزند که صدایش با صدای شلیک در سالن پیچید و با فریاد
بلند امیرسام به روی
زمین افتاد. بیتوجه به دردی که هر لحظه بیشتر میشد و جانش را
به ل*ب میرساند
از جا برخاست و گردنبندهش را به سرعت از گ*ردن خارج کرد و به
سمت جرج پرت
کرد.

-این همونیه که نیاز داشتی.

و به دنبال آن خود را به کترین رساند. در مقابلش روی دو زانو
افتاد و جسم نحیف او
را برگرداند و سرش را به روی ساعدهش قرار داد. صورت بیروح
کترین، بیروحتر از
سابق شده بود و خ*ون تمام لباسش را در برگرفته بود. با چشمانی
لرزان و خیس،

جای جای ب*دن او را از نظر گذراند و نام دلبرش را همچون
نالهای دردناک فریاد

کشید:

-کترین!

به روی صورتش خم شد و فریادش را در آ*غ*و*ش او خفه کرد.
از آن سو جرج که با صدای امیرسام به خود آمده بود، قبل از آن
که مایکل به سمتش

برگردد و تیر آخر را به او بزند، اسلحهاش را بالا آورد و تیری رها کرد
که به شانهی چپ

مایکل برخورد و با فریاد به روی زمین افتاد. با وجود دردی که
نصیب بازویش شده بود،

با قدمهایی سریع خود را به مایکل رساند و اسلحه را برداشت و به
ک*م*ر بست.

نفسهای عمیقی کشید و روی یک زانو نشست و به روی صورت
مایکل خم شد.

نفسهای داغش را در صورتش خالی کرد و با دو انگشت شصت و
اشاره، دو طرف

د*ه*ان او را گرفت و م*حکم فشرده که دهانش باز شد. نگاهی
نفرت بار به صورت

درهم او انداخت و از میان دندانهای کلید شدهاش غرید:

-اما من مرگ سختی رو برات آرزو میکنم.

و سر اسفنجی بطری را با دندان باز کرد و دارو را در د*ه*ان او
خالی کرد و خود را
عقب کشید. مایکل با سرفه و د*ر*د خود را تکان داد و به سختی
به ستون تکیه داد و
غرید:

-چکار کردی ع*و*ضی؟ این چیه؟

از جا برخاست و لبخندی عریض به روی ل*بهایش نشانده. حدس
زده بود آن مایع،

همان داروی خطرناکی باشد که مایکل سالها به دنبالش بود.
صدای گرفته و دردناک امیرسام از آن سو آمد:

-همون چیزی که سالها دنبالش.

چشمان مایکل تا آخرین حد ممکن باز شد و فریادش به آسمانها
رسید؛ اما جرج

بیتوجه به او خود را به امیرسام و کاترین رساند و در کنار جسم
نحیف کاترین روی دو

زانو جای گرفت. نگاه متحیرش را به سمت امیرسام کشاند و با
دیدن چشمان سرخ او،

ناباور پرسید:

-کترین؟ چی شده؟

دست امیرسام به روی قلبی که خیس از خ*ون بود، فشرده شد و
ضجه زد:

-تیر خورده.

چشمان نیمه هوشیار کترین، کمی باز شدند و با صدایی بسیار
ضعیف گفت:

-امیر؟

هق هق امیرسام بلند شد و با صدایی خش دار پاسخ داد:

-جان امیر؟

-بهم... قول... دادی... مراقب... خودت... باشی.

سرفه ای خونی کرد و هوا را به سختی بلعید. جسم نحیفش میان
آ*غ*و*ش امیرسام

فشرده شد و نالید:

-من رو ببخش عزیزم. من...

-من... همیشه... دوست... داشتم.

قلب امیرسام به د*ر*د آمد و صدای گریه‌های مردانه‌اش به
آسمانها رسید.

-تو... باید...

هوا را به سختی بلعید و سرش را برای بهتر نفس کشیدن بالاتر
گرفت؛ اما موفق نشد و

هوا درون س*ی*نه‌اش شکسته شد و خ*ون به صورتش دوید.
دستانش را به بازوی

امیرسام رساند و به چ*ن*گ کشید و کف هردو پاهایش را به روی
زمین کشید. از

تقلاهایش، امیرسام، دستپاچه شد و او را تکان داد و به روی زمین
گذاشت.

-کترین؟ نفس بکش عزیزم! کترین؟

به روی او خم شد و انگشتانش را به روی قفسه‌ی س*ی*نه‌ی او
کشید و فشار آورد تا

برای نفس کشیدن کمکش کند؛ اما صدای خرناس کشیدنهای
کترین حال وخیم او را

نشان میداد و لحظه به لحظه صدای گریه‌ی مردانه‌اش بیشتر
میشد و تقلاهایش برای

زندگی بخشیدن به دلبرش بیشتر.

-نفس بکش لعنتی؟ نفس بکش!

دستش را مشت کرد و با فشاری بیشتر به روی س*ی*نهی او
کوبید؛ اما تقلاهای آخر

کاترین بیجواب ماند و تمام عضلات س*ی*نهایش درهم پیچیده
شد و چشمان زیبای

دریایاش درشتتر از حد معمول شدند و انگشتانش در پو*ست و
گوشت امیرسام فرو

رفت. به یک باره تمام بدنش شل شد و در میان دستان نیرومند
امیرسام، بیجان و

بیحس رها شد و نفس آخرش را به آرامی رها کرد و چشمان
زیبایش برای همیشه به

روی دنیای سیاه و ناجوانمرد، بسته شد.

صدای ناباور و بهت زدهی جرج، امیرسام را به سمت او کشاند:

-کاترین؟ کاترین؟

نام دخترک را فریاد کشید و به سمتش خیز برداشت؛ اما با ب*دن
بیجان او مواجه

شد و صدایش را بلند کرد:

- کمک! جک!

ل*بهای امیرسام به لرزش افتادند و تمام وجودش به سوختن افتاد
و با دستانی لرزان،

صورت کاترین را نوازش کرد و با صدایی ضعیف او را صدا زد:

- کاترین؟ عزیزم؟

چندبار به صورتش سیلی زد؛ اما دریغ از یک تکان خفیف.
دستانش را به بازوهای

دخترک رساند و به روی صورتش خم شد. صورتش از فشار زیاد
د*ر*د و اندوه به

سرخ میزد و تمام تنش ضربان گرفته بود. گریه‌اش که شدت
گرفت و با تمام توان

کاترین را تکان داد و فریاد کشید:

-تو نباید بمیری. کاترین؟ خواهش میکنم. نه، نه، نه، نه!

او را تکان داد و سرش را بلند کرد و تمام دردش را درون صدایش
ریخت:

-خدا!

به روی صورت دخترک خم شد و او را در آغوشش پنهان کرد و
جسم نحیفش را به

خود چسباند و با ضجه و فریاد او را خطاب قرار داد:

-کترین؟ غ*لط کردم. غ*لط کردم کترین!

او را تکان داد و بیشتر در وجودش حل کرد:

-بلند شو ... نه نه نه... تو نباید بمیری... بلند شو! کترین! بلند

شو!

صورت دختر را از خودش دور کرد و با دیدن سفیدی صورت و

ک*بودی ل*بهایش،

هق زد و فریادی مردانه سر داد.

جک و آلفرد با آن صدای گریه و فریاد جرج خود را به سرعت به

داخل کشاند و در

وهلهی اول با بدنی در حال سوختن و فریادهای مایکل روبه شدند

و با دیدن جرج و

امیرسام در جا خشک شدند. کترینی که الهی عشق امیرسام بود،

بی جان و با

چشمانی بسته در آ*غ*و*ش مرد آرمیده بود و فریادهای مرد

زمین و آسمان را به

لرزه در آورده بودند. آلفرد پاهای بیرمق و سستش را به آرامی به سمت آنها برداشت

و با دیدن صورت سفید کترین، سنگینی دنیا به روی ک*م*رش افتاد و هم چون

مجنونها به روی زمین رها شد و دو زانو افتاد. دستان لرزانش را به سمت صورت

کترین برد و با شنیدن فریاد امیرسام قلبش از س*ی*نه بیرون زد:
-کترین! خدای من! نفس بکش!

هق زد و او را بیشتر در خود حل کرد.

-بیدار _____ شو! قسم میخورم دیگه اذیت نکنم. اص
لا قول میدم. قسم می خورم. بلند
شوعزی ز امیر... بلند شو و...

ادامهی کلامش در ضجهاش جا ماند و با صدایی بلندتر گریه کرد.
بهت و ناباوری از

صورت آلفرد کنار نمیرفت و نمیتوانست به نبودن آن دخترک حتی
فکر کند. فریاد

آخر امیرسام که بلند شد، صورت آلفرد را از بهت در آورد و خ*ون
به صورتش هجوم
آورد.

-کاترین!

باران بیرحم، تازیانه‌های سنگینش را بر ک*م*ر خمیده‌هاش میزد و
بیتوجه به کمری

که دیگر راست نمیشد، به شدت تازیانه‌هایش میافزاید. نگاه
خسته و سرخش را به

سختی از سنگ قبر گرفت و بالا کشید و به تمام حاضرین نظری
انداخت. لباسهای

تیره و شالهای حریری که زنان بر سر داشتند و چترهایی بزرگ، همه
و همه فضای

دلگیر و مخوف آن قبرستان کذایی را دلگیرتر از سابق میکرد. با
صدای پدر روحانی به

سمتش برگشت که گفت:

-به احترامش برای لحظاتی سکوت میکنیم.

همهی سرها به زیر کشیده شد و سکوتی مرگبار قبرستان را
درب گرفت. بغضی که تا

زبان کوچکش بالا آمده بود را به سختی فرو داد و قدمهای لرزان و
کم رمقش را به

سمت خروجی کشاند و خود را به ماشین رساند. با همان لباسهای
خیس و تیره به

روی صندلیهای چرم ماشین جای گرفت و ماشین را روشن کرد.
بیشتر از این

نمیتوانست فضای سنگین و دردناک آن مکان خوف برانگیز را
تحمل کند و به زیر

گریه نزند. ماشین را روشن کرد و مسیرش شد همان جادههای
بیانتهای پاریس که

ماههاست که او را میشناسند و هر روز در ساعاتی مشخص منتظر
او میایستند تا

همان مرد مشکی پوش ک*م*ر خمیده را به تماشا بنشینند.

دستش را به سمت ضبط برد و کام لا تصادفی آهنگی را پلی کرد:

« -یه گوشهی این شهر... یه قصهی کوتاه

یه کوچهی بن بست... کنار یه ایستگاه

تنها، تو با من همراه... تنها، تو با من همراه
دردامو گرفتی... تا خوب باشه حالم
نداشتی بگیره... هوایهی خیالم
دستات، آرامشم داد... دستات، آرامشم داد»
درون خیابان اصلی پیچید و سرعتش را بیشتر کرد و برف پاک کن را
روشن کرد.

« -هیشکی نمیبینه... بعد از تو میپاشم
پُر میشم از خالی... دیگه نمیتونم، شکل خودم باشم
آیندمو بیتو، ندیده میفروشم... میترسم از دوریت، از این که
برداری... دستاتو از
دوشم»

با همان بیتهای آخر قلبش فشرده شد و بغضی که مدت‌ها در گلویش
جا خوش کرده
بود را به راحتی آزاد کرد و با صدایی بلند به زیر گریه زد. دست
مشت شده‌اش را به

روی فرمان کوبید و ضجه‌اش را بلندتر سر داد. به یاد دخترک
موبلند و چشم

دریابیش افتاد که مستانه و طناز میخندید و بند دل او را پاره
میکرد. به یاد آخرین

باری که او را در آ*غ*و*ش کشیده بود و صورت سفید و ل*بهای
ک*بود شده‌اش

مدام در جلوی صورتش در رفت و آمد بود.

«-هیشکی نمیبینه... بعد از تو میپاشم

پُر میشم از خالی... دیگه نمیتونم، شکله خودم باشم

آیندمو بیتو... ندیده میفروشم... میترسم از دوریت، نرو از
آغوشم»

سرعتش را بیشتر کرد و فریادش را در صدای بلندگ*از، خفه کرد

«-تکرار اسمته... تموم دفترم

این خونه بعد تو... میریزه رو سرم

سایهت کم شه... بارون میشم

خاموش میشه... آتیشم

هیشکی نمیبینه... بعد از تو میپاشم
پُر میشم از خالی... دیگه نمیتونم، شکل خودم باشم
آیندمو بیتو، ندیده میفروشم... میترسم از دوریت، از این که
برداری... دستاتو از دوشم

"مهدی یراحی " « آهنگ بیست و یک روز بعد»
مشتهای سنگینش را پی در پی به جان فرمان خالی کرد و فریاد
کشید:

-خدا!

مشتش را به روی ضبط کوبید و نالید:

-خفه شو! خفه شو لعنتی!

با خاموش شدن ضبط و شلاقهای بیامان باران، خود را مقابل
همان جای همیشگی

دید و به سرعت ایستاد. طبق عادت در همان جا ایستاد و ناباور
به سمت ساختمان
برگشت.

کی و چطور به آن جا آمده را نمیدانست؛ اما خوب به یاد داشت
که مقصدش عمارت

لرد آنسل بود برای دیدن تنها خواهرزاده‌ی کاترین که مدتها منتظر
آمدنش بود، برود

و حال از آن جا سر در آورد. دستی به صورتش کشید و لبخند
تلخی زد:

-باز هم من رو کشوندی اینجا؟ خسته نمیشی هرروز بانی عذابت
رو میبینی؟

دستی میان موهایش کشید و از ماشین پیاده شد. قطرات درشت
باران که پوستش را

به سوزش انداختند، لبخندش پر کشید و تمام دردهایش را به
سرعت به یاد آورد. آهی

غلیظ از گلویش خارج شد و همانند همیشه سنگی چندکیلویی به
روی س*ی*نهاش

افتاد. ریموت ماشین را زد و همان طور سر به زیر از پلهها بالا رفت
و وارد ساختمان

شد. سوار آسانسور شد و خود را به طبقه‌ی سوم رساند. دستی به
پالتویش کشید و به

سمت همان راهروی معروف قدم برداشت و در مقابل لبخندهایی
بهخاطر حضور

همیشگیاش زده میشد، ابروهایش را بیشتر درهم کشید و با قلبی
سنگینتر از بتن، به

سمت راهرو رفت و خود را به همان اتاق معروف رساند.

صدای دستگاہها و حرکت دستگاہ اکسیژن همیشه نور امید را در
دلش روشن میکرد و

از آن همه د*ر*د و غم میکاست. دستش را روی شیشه کشید و
ل*ب بازکرد:

-سلام خانم. امروز بهتری؟

از پشت شیشه صورت رنگ و رو رفتهی او را نوازش کرد و نگاهش
را به لولههای بزرگی

در دهانش بود، دوخت و از میان آن همه لوله و سرم و سیم به
دنبال اندام ظریف

دخترک گشت. با سرانگشتانش جای جای بدنش را از روی شیشه
نوازش کرد و پرسید:

-چرا این همه لاغر شدی؟ یادت رفته روزای اول بهت گفتم نباید
لاغر بشی؟

ابرو درهم کشید و او را تویخ کرد:

-یه نگاه به خودت بنداز! تو به من قول دادی که هیکت
خ*را*ب نمیشه... حالا نگاهش

کن! ل*بهاک*بود، چشمها بی روح، ب*دن ضعیف و...

لحظه به لحظه صدایش تحلیل میرفت و صورتش خیس میشد.

-باز هم که اینجایی مرد جوان!

با شنیدن همان صدای همیشگی، میان آن همه بغض لبخند زد و
در همان حالت پاسخ

داد:

-دست من نیست. این قلب فقط به سمت همین اتاق کشیده
میشه.

-خاصیت عشق همینه؛ فراموش نمیشه.

لبخند زد. دستش را روی شیشه کشید و پرسید:

-میتونم ببینمش؟

-البته.

به عقب برگشت و در مقابل مهربانی دکتر اندرسون، لبخندی
عمیقتر زد و گفت:

-خیلی ممنونم.

بعد از پوشیدن لباسهای مخصوص، وارد اتاق شد و در کنار محبوبش، روی تخت

نشست و به سمت صورتش خم شد. در فاصلهای کوتاه از صورتش ایستاد و با کلامی

بسیار د*اغ، او را وادار به گوش دادن کرد:

-چطوری خانم خوشگل؟ امروزم تا دیر وقت خواب موندی و من به جای تو رفتم

کلیسا و پیش پدر و مادرت.

ب*وسهای به روی گیسوان دخترک نشانند و با شوخ طبعی گفت:

-این هم یواشکی دور از چشم خدا اوردم.

سرش را عقب کشید و با عشق به صورت بی روح او خیره شد. لبخند عمیقی زد و

عقبتر رفت. از جیب کتش، قرآن کوچکش را بیرون آورد و صفحهی مشخص شده را

بازکرد و شروع به خواندن کرد:

-ب س م الله الرَّحْم ن الرَّحِيم....

چند صفحاتی قرآن قرائت کرد و باب*وسهای کوتاه کتاب را
درون جیبش جای داد.

آهی کشید و همان طور که خیره حرکت دستگاه بود، زمزمه کرد
:

-نزدیک یک سال شد. چشمهات رو باز نمیکنی؟

آهی غلیظتر کشید.

-وقتی رسوندیمت بیمارستان فکر میکردم مردی و جک داره دروغ
میگه که نبض

داری... خدا عجیب مهربونه کاترینم. تو رو دوباره به من داد؛
درست به موقع به عمل

خودت رسیدی و دکتر همون قلبی که برات انتخاب کرده بود رو
توی س*ی*نهایت

گذاشت؛ اما چه فایده؟ قلب هست و تو نیستی. کجا موندی
دردت به جونم؟ به فکر من

نیستی که این جا دارم آب میشم؟!

با ناله‌ی ضعیفی که به گوشش رسید، چشمانش تا آخرین حد
ممکن باز شد و قلبش به

تب و تاب افتاد و به کف هردو پایش افتاد. به گوشه‌هایش اعتماد
نداشت و خیال

میکرد توهم زده است. خنده‌ی عصبی سر داد و گفت:
-دیوونه شدم رفت.

صدای سرفه‌ی ضعیفی که به گوشش رسید را با تمام وجود حس
کرد و به آرامی به

سمت صدا برگشت. آب دهانش را به سخی فرو داد و نگاه لرزان
را پایین کشید.

حقیقت آن لبخند، زیباترین قاب زندگی‌اش بود و زیباترین هدیه‌ی
خدا.

چشمانش را چندین بار بست و بازکرد تا توهمات از سرش بپرد؛
ولی آن چشمان باز و

صورت زیبا توهم نبود. بلکه حقیقتی از هر حقیقتی.

نفهمید که چطور از تخت پایین پرید و خود را به در رساند و فریاد
کشید:

-دکتر اندرسون؟ به خدا چشماش بازه. دکتر!

به سرعت به عقب برگشت و خود را به کاترین رساند. همانند
پسرچه‌های ده ساله

دستی به چشمانش کشید و بال*بهای لرزان زمزمه کرد:

-خوش اومدی عزیزم! خوش اومدی!

به زیر گریه زد و در مقابل نگاههای شیفته‌ی کاترین و هیجان و تکاپوی دکتر و

پرستاران، به روی دو زانو نشست و سر به روی زمین گذاشت.

-شکرا لله

زمین به زیر پایش نجوا کرد و صدای شاکر او را به هفت آسمانها رساند. صدای رعد و

برق تمام فضا را پر کرد و نعمت الهی با شدت بیشتری بر زمین میریخت و این نشان

دهنده‌ی اوج شادی و لطف خداوند در حق آن جوان سختی کشیده بود. یک سال زمان

کمی برای هزاران بار مُردن و زنده شدن، نبود و هفته‌ها بر بالین زنی نشستن و با

کمری خمیده از او پرستاری کردن، زمان کمی نبود. دعا و نماز فراوان خواندن و خدا را

به ستوه آوردن کم کاری نیست. او از هرچه که داشت برای کاترین دریغ نکرده بود و

حتی در آن بیمارستان به عاشقی مجنون معروف شده بود که
هرروز در زمانی مشخص
به آن جا میآمد و ساعتها با محبوبش صحبت میکرد؛ محبوبی که
از خستگی فراوان
از دنیا، نزدیک به یک سال تمام را به روی تختی نرم و سرد آرمیده
بود. حقیقت ا
چشمان کاترین، افسونگرانی کار کشته بودند که آن چنان این مرد را
بر زمین
انداختند.

نفس عمیقی در آن هوای عالی کشید و با لبخند به شبنمها خیره
شد که با طنازی
تمام بر روی برگها میرقصیدند و در آخر با بازیگوشی خود را از روی
آنها به زمین
میانداختند. انگشتانش را جلو برد و به روی برگهای خیس کشید و
زیبایی زندگی را
با تمام وجودش احساس کرد. نگاهش را بلند کرد و قدمهایش را به
سوی درختان سر

به فلک کشیده‌ی عمارت کشاند و در مقابل یکی از آنها ایستاد و
دستش را روی

تنه‌اش گذاشت. همان درختی بود که پدربزرگش با آمدن مادرش
به آن خاندان، دستور

کاشتنش را داده بود. حقیقت آنکه درخت مادرش از همهی
درختان دیگر باغ سرتر و

زیباتر بود. قدمی بیشتر پیش گذاشت و گوشش را به روی تنه قرار
داد تا صدای قلب

مادرش را از میان تنهی درخت بشنود و آرام بگیرد. میشنید؛ به
راستی که صدای تب

و تاب قلب مادرش را میشنید و گرمایش را در کنارش حس میکرد.
وجودش گرمتر از

همیشه شد و سرپایش را گرفت. چشمانش را برای لحظاتی بست
و خود را در

آ*غ*و*ش مادرش تصور کرد، همان آ*غ*و*ش گرم و بیدریغی
که در کودکی از

ترس تاریکی به آن پناه میبرد.

-اینجایی عزیزم؟

گرمای درخت بیشتر از سابق شد و لبخند او عمیقتر؛ یعنی مادرش
هم او را دوست

داشت که این چنین قلبش برای او میزد؟

به آرامی عقب کشید و چشمانش را بازکرد و به عقب برگشت. نگاه
پراز خواستندشان

که در هم گره خورد، قلب جدیدی که در س*ی*نه داشت لرزید
و در کف پایش افتاد.

این قلب یکی از پاکترین قلبهایی بود که میتوانست نصیبش شود.
قلبی که در

گذشته از آن مردی عاشق و مهربان بود. مردی که تا آخرین
لحظات زندگیش، زندگی

کرده بود.

-بریم داخل؟ این هوا برای تو خوب نیست.

نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد و به آسمان ابری دوخت.
آسمانی که الان هم

برایش زیباترین آسمان بود. اص لا زندگی زیباتر از آن نمیشد. همه
چی در جای

خودش بود و عشق در تار و پود زندگیش بیداد میکرد.

سرش را پایین گرفت و در مقابل نگرانی مرد مهربانش، سری تکان داد و دوش به دوش

او پا به عمارتی گذاشت که صدای خنده‌ها و کودکان از آن کم نمیشد. با رسیدنشان

به سالن باز هم لبخندهای زیبایی نصیب آن دو زوج بینظیر شد، زوجی که بدون حرف

زدن هم از نگاه یکدیگر عشق را میخواندند.

به روی مبلها جای گرفتند و کارولین با نوزادی چندماهه که روزی تنها امیدش بود، به

سراغش آمد و او را در آغوشش نشاند و گفت:

-عین خودت شیطونه و همهاش اذیت میکنه.

خندهی بیصدایی سر داد و با نگاهی خاص به سمت امیرسام برگشت که لبخندی زد و

گفت:

-راست میگه به خدا. یه جا بند نمیشه؛ عین تو.

چشمکی زیبا به چشمان پر از خواستن امیرسام زد که روح و روان مرد را به بازی

گرفت. نوزاد را در آغوشش فشرد و صورت گرد و نرمش را به صورت خود چسباند.

چشمانش را بست و با آرامشی عجیب که از کودک به وجودش منتقل میشد، در

ذهنش به صحبت با او پرداخت و در کمال ناباوی، نوزادی که در چند لحظهی پیش

آرام و قرار نداشت، از گریه و دست و پا زدن افتاد و به آرامی چشمانش را به روی هم

گذاشت. همان طور که او را تکان میداد در دل قربان صدقهی امید و زندگیاش

میرفت که آرامشی از جنس خدا داشت.

نگاه ناباور همه او را دربرگرفت. به راستی که او را چه شده بود؟ از زمانی که به روی

این دنیا چشم باز کرده بود، سراسر وجودش آرامش و عشق بود؛ آرامشی عجیب که به

دیگران هم منتقل میشد. به راستی که از زمانی پا به این دنیا گذاشته بود، انسانی

دیگر شده بود. انسانی که گویی زبان هر جنبندهای را میفهمید.

نفس عمیقی کشید و به زیر گلوی نوزاد نجوایی بیصدا سر داد و او را در آ*غ*و*ش

فشرد. چند لحظهای را در همان حالت ماند تا که نفسهای عمیق نوزاد و لرزش آرام

بدنش او را به خود آورد. چشمانش را به آرامی باز کرد و با لبخند زیبایش به نگاههای

آنها پاسخ داد و نوزاد آرام گرفته را به سمت کارولین گرفت که با ناباوری او را در

آ*غ*و*ش کشید و گفت:

-چطور آرام گرفت؟ جادو کردی؟

خندهای سر داد و به آرامی از جای برخاست. به سمت امیرسام برگشت و با سر اشاره

کرد که او را همراهی کند.

-کجا عزیزم؟

ابرو درهم کشید که به سرعت ایستاد و گفت:

-چشم. بریم.

از آن همه ابهتش خندهای سر داد و به سرعت به سمت سالن
دیگر رفت و با شوق و

ذوقی عجیب وارد اتاق شد. دلش برای دوییدنهای درون عمارت
هم تنگ شده

بود. نفس زنان کنار ایستاد که امیرسام پشت سرش وارد اتاق شد و
متعجب پرسید:

-چرا اومدی این جا؟

به سمت کتابخانه‌اش رفت و کتاب گرانبهایش را بیرون کشید و به
دستش داد. به روی

تختش دراز کشید و منتظر به او چشم دوخت. نگاه سوالی
امیرسام با رسیدن به کتاب،

آرام گرفت و با لبخند پرسید:

-برات قرآن بخونم؟

سری تکان داد و امیرسام در کنارش جای گرفت. صفحه‌ی آخر
قرآن را باز کرد و به یاد

آورد که نذر کرده بود روزی چند آیه برای دلبرش بخواند تا که
حالش بهتر شود و از

آن کمای کذایی بیرون بیایید و با ختم قرآن به نذرش برسید. حال
صفحه‌ی آخر بود و

نذری که به زیبایی آدا شده بود و دیگر هیچ از خدا نمیخواست.

صدایش را با سرفه‌های مصلحتی صاف کرد و با لحنی جذاب و زیبا
صفحه‌ی آخر را

قرائت کرد که چشمان کاترین به روی هم قرار گرفت و خود را به
خوابی بدون رویا و

آرام سپرد.

پیامک موردنظر را ارسال کرد و گوشی را درون کیفش جای داد.
قدم به ورودی

گذاشت و مقابل زن قرار گرفت که از روی صندلی برخاست و به
انگلیسی گفت:

-به جمکران خوش اومدین.

لبخندی زیبا زد و برای اولین بار بعد از آن روزی که چشم باز کرده
بود، روزهی

سکوتش را شکست و گفت:

-سلام. من فارسی بدم.

ابروی زن از صدای زیبای او بالا پرید و با خوش رویی گفت:

-چه عالی!

لبخندش عمیقتر شد و درخواستش را به زبان آورد:

-میتونم یه چادر قرض بگیرم؟

-البته.

زن، چادری را از سبد کنارش بیرون کشید و به دست کاترین سپرد.
با وسواس و

نابلدی تمام بالاخره چادر را سر کرد و زیر گلویش را با یک دست
گرفت. بعد از آن که

زن که خود را خادم مینامید، از نبودن شی ممنوعه در کیف او
اطمینان یافت، از جا
برخاست و گفت:

-اگه دوست داشته باشی میتونم همراهیت کنم.

-البته، ممنونم.

با خادم زن وارد صحن بسیار بزرگ شد و با ورودش آن آرامش
عجیبی که مدتها در

درونش احساس میکرد، دو چندان شد و برای لحظهای از حرکت ایستاد. نفس عمیقی در آن هوای ناب و خالص کشید و نگاهش را سراسر صحن گرداند. صحنی که نور سبز و سفید به آن جلوهای دو چندان بخشیده بود. با قدمهای کوچک به سمت مسجد رفت و با صورتی که از وصالش به یار، خیس شده بود به گنبد فیروزهای رنگ چشم دوخت و با بغض زمزمه کرد:

-دیدي اومدم؟ به قولم عمل کردمها!

در فاصله‌ی زیادی از ورودی مسجد ایستاد و ادامه داد:

-توی خواب به این قشنگی نبود. درست عین تو

نگاهی به خادم انداخت که با محبت خیره‌ی او شده بود. لبخندی به آن همه مهربانی زد و گفت:

-از آقا توقع همچین خادمهای مهربونی رو داشتم.

ابرویی بالا انداخت و متعجب پرسید:

- آقا؟

سری تکان داد و به روی حوضی که در کنارشان قرار داشت، جای گرفت که خادم هم

در کنارش نشست و منتظر ماند تا پاسخ بدهد.

-درسته. وقتی خواب بودم توی همی خوابهام بود. خیلی میترسیدم؛ آخه اون جا

درسته که دنیای آرومی بود؛ اما به همون اندازه هم من رو میترسوند.

-چی؟

-وقتی که توی کما بودم. صداش رو میشنیدم که مدام برام قرآن میخواند؛ امیرسام

رو میگم، نامزدم.

خادم زن به سمتش برگشت و با لبخند به داستان زیبایش گوش سپرد.

-صداش خیلی از دردم کم میکرد. وقتی برای اولین بار آقا رو دیدم فقط نور بود و

نور. هیچی نمیگفت و فقط توی اون تاریکی میایستاد تا که من نترسم. هرروز همین

جور بود و با من به صدای قرآن خوندن امیرسام گوش میکرد. تا این که... روز آخر

رسید. اون روز برای اولین بار باهام صحبت کرد. میدونی چی گفت :

-چی گفت؟

قطرات اشکی که به روی گونهاش میچکیدند را پاک کرد و پاسخ داد:

-گفت ببخشش. از من خواست امیرم رو ببخشم و... پیام اینجا. خودش گفت اینجا

منتظرم میمونه. قسم میخورم دروغ نمیگم.

دست لطیفش درون دست خادم قرار گرفت.

-معلومه که دروغ نمگی... پس دلالت برای اومدن به جمکران همینه؟

نگاهش را به گنبد دوخت و پاسخ داد:

-من عاشق مسیحی دیگه شدم که شما بهش میگین موعود.

-پس من هم کشک؟

به سرعت به عقب برگشت و با دیدنش آن هم در آن مکان
مقدس، شگفت زده شد و

ایستاد.

-امیر؟

-جان امیر؟

-اینجا چکار میکنی؟

-قربون صدات بشم. تا این جا تعقیبت کردم خب.

گونههایش گل انداختند و نگاهش به زیر کشیده شد. گوشه‌ی
چادر را به صورتش

نزدیک کرد و زمزمه کرد:

-خدانکنه.

فاصله‌ی میانشان توسط امیرسام برداشته شد و او را وادار به بلند
کردن نگاهش کرد.

به راستی که با چادر مشکی و نگاه نورانی، همانند الهه‌های مقدس
شده بود.

-کاترین؟

نجوای امیرسام که به گوشش رسید، قلبش هیجان گرفت و خود را به دیوارهای

قفسهی س*ی*نه اش کوبید تا بیرون بیاید و خود را به صاحبش برساند.

-بله؟

-نگفته بودی مسلمون شدی!

متعجب از این که این راز را فهمیده، ابروی بالا انداخت و با د*ه*ان نیمهباز خیرهایش

شد.

-از کجا... از کجا...

-دیدمت که برای نماز صبح بلند شدی.

-من... من...

-دلیلش چی بود؟

نگاه نم گرفتهایش را به سمت مسجد برگرداند و ل*ب زد:

-عشق.

و امیرسام چه زیبا تعبیر کرد آن عشقی که بر زبان کاترین جاری شده بود.

-با من ازدواج میکنی؟

از صدای امیرسام و درخواست ناگهانیاش، "هین" آرامی کشید و دستش را مقابل

دهانش گذاشت. لبخندش را با دندان گرفتن ل*بهایش، بلعید و دستش را به آرامی پایین آورد.

-امیر؟

-قبول میکنی دلیل نفس کشیدنم بشی؟

نسیم خنکی به سمت صورتش روانه شد و صدایی را به گوشش رساند که تنها او بود

که میشنید:

-مبارک باشه.

ل*بهایش را از بند دندان هایش آزاد کرد و پرسید:

-الان باید پاسخ بدم؟

-همین الان.

آب دهانش را فرو داد و با خندهای زیبا پاسخ درخواستش را داد:

-معلومه که آره. معلومه.

ل*بهای مردانهی امیرسام زیباترین لبخند را به خود گرفت و
زمزمهای زیر ل*ب سر

داد:

-خدایا شکرت.

-مبارک باشه.

هر دو به سمت خادم برگشتند که لبخند زیبای زد و آنها را ترک
کرد. کاترین نگاهی

به مسجد انداخت که در تاریکی شب، زیباتر از آن چه که فکر
میکرد شده بود و تلفیق

رنگهای فیروزهای، سبز و سفید آرامشی خارق العاده را نصیب
همگان میکرد. به

سمت امیرسام برگشت و پاسخ داد:

-اینجا رو دوست دارم.

قدمی بیشتر به سمت کاترین برداشت و پرسید:

-توی خواب دیده بودیش؟

سری تکان داد و روی زمین جای گرفت. امیرسام با فاصله در کنارش نشست و پرسید:

-چرا؟

منظورش را به خوبی متوجه شد که با لبخندی عمیق به فضای معنوی مقابلش چشم

دوخت و ل*بهاش را حرکت داد:

-من عاشق دینی شدم که یکی از والاترین و مقدسترین مردانش رو به کمکم

فرستاد.

-دیدیش؟

لبخندش جان گرفت و زمزمه کرد:

-نه با چشم سر. با دلم دیدمش.

-مبارکه.

باتعجب به سمت امیرسام برگشت که لبخندی بزرگ روی

صورتش نشانده ل*ب زد:

-این عاشقی مبارک باشه.

خندهی کوچکی ل*بهای ظریفش را قاب گرفت و صدای کوبش
بیامان قلبش در
صحن پیچید.
پایان...

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمانهای ایرانی و خارجی در گوگل سرچ کردن

دانلود رمان عاشقانه

یا

دانلود کتاب رمان

و یا کلیک روی ادرس رمان ([Romanbook](#)) وارد سایت شوید